

نام رمان: رد لاین

نویسنده: هانی زند

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: هانی زند

علت عاشق زعلتها جداست...عشق اضطراب اسرار خداست...
الهی رخصت...

_خانواده ات میدونن برای این کار اینجایی؟

خونسرد نگاهش میکنم. سعی میکنم استرسم روی صدایم اثر نداشته باشد.

_بله! در جریان!!

اشاره ای به لباسهایم میزند.

_اما من اینطور فکر نمیکنم! دختر فراری که نیستی؟ حوصله ُ در دسر ندارم!
!

_نیستم!...

_به خانوادت گفتمی که دقیقاً برای چه کاری قراره استخدام من بشی؟

نفس عمیقی میکشتم و پلک برهم میگذارم.

_من سنم برای تصمیم گیری کافیه، آقا!

با تحسین تماشا می کند.

_یاغی و جسور! جا داره ایستاده تشویقت کنم! یه دختر ایرانی با نگاه تیز و

برنده! هوم... همیشه ازش گذشت! _ممنون!

_خب، بیبی گرل! میریم سر اصل مطلب!

سرم را به نشان تأیید تکان میدهم که با دست اشاره ای میکند. نرم و آرام
سمت نزدیکترین کاناپه، مقابل میز بزرگش میروم.

_اوپس! فکر کنم اشتباهی شده! منظورم این نبود که میتونی بشینی! گفتم
شروع کن!

درجا خشک میشوم. از نگاهش چیز زیادی دستگیرم نمیشود.

_چی رو شروع کنم؟

_شو آف، لیدی!

مات و مبهوت مقابلش ایستاده ام.

_داری وقتمو تلف میکنی، عزیزم! گفتم شروع کن! فقط لباس شخصی تنت باشه!

همچنان شبیه صاعقه زده ها نگاهش میکنم که پشت میزش نشسته و بیخیال سیگار
دود میکند.

_کری، زیبا؟ مشکل شنوایی ای، چیزی؟ هوم؟ بالاخره زبان را با

سختی در دهان میگردانم.

_یعنی... یعنی چی؟

کام عمیقی از سیگار توی دستش میگیرد.

_واضح نبود؟ کجایی هستی؟

هاج و واج براندازش میکنم و شبیه احمقها جواب میدهم.

–ایرانی!

بقی میخندد و آرنجش را روی میز ستون میکند.

–ایرانی باشی، یعنی زبون رسمیت فارسیه! منم دارم به فارسی حرف میزنم!

آماده شو! فقط سریع!

دستانم بی اختیار روی بند کیف مشت میشوند.

–منو دوستم معرفی کرده... یعنی... یعنی خودم شرایط رو نمیدونم...

دوستم...

–شرایط رو من دارم بهت میگم! آماده شو!

–دوستم بهم نگفته بود چنین چیزی رو!

–از دخترای زبون دراز خوشم نیادا! یا آماده شو یا به سلامت!

بند کیفم را با استرس میان پنجه میفشارم.

عرق از تیره کمرم سر میخورد، اما او هنوز خونسرد و خیره براندازم میکند.

–باز رفتی روی استند بای؟ اصلاً تو توجیه شدی که برای چه کاری اینجایی؟

میدونی فعالیت اصلی برند ما چیه؟ به هزار جان

کندن لب میزنم:

–بله! من آرچر رو میشناسم!

ابرو بالا میاندازد.

_از کجا؟؟

لعنت بر دهانی که همیشه بی موقع باز میشود.

_از... از دوستم شنیدم.

_دوستت بهت نگفته عنوان این شغل و فراخوان محرمانه ش به چه عنوانیه!

سینه سپر میکنم.

_میدونم، آقا! استخدام مدل برای شوی آخرین تولیدات آرچر!

کف دستانش را به نشان تشویق به هم میکوبد.

_براوو! منم جاوید محتشم! صاحب آرچر!

تا میخواهم حرفی بزnm فوراً حرفهایم را فراموش میکنم و فقط شکل ماهی بیرون آب

مانده، دهانم بیخودی باز و بسته میشود.

_عمدهٔ فعالیت من لباس شخصی زنونه ست! بقیه اش یه روکشه که تو ایران به

مشکل نخوریم!

زمین و زمان دور سرم میگرده. دست خودم نیست که تکرار میکنم:

_لباس شخصی!

_آره، عزیزم! و چه چیزی جذابتر از لباس شخصی به عنوان لباس وجود داره؟

_ولی...

قهقهه میزند و سرش را جلو میکشد.

_نمیدونستی؟ صادقانه جواب

میدهم:

_نه!

_طبیعیه! دفتر من توی ایران بیشتر، فعالیتهایی داره که به عرف کشور نزدیکه...

انتظار نداری که تو قلب تهران آخرین طراحی لباس شخصی زنونه رو به نمایش

بذارم؟ جواب نمیدهم. با تکان دادن دستش توی هوا ادامه میدهد.

_ولی اصرار دارم که مدلها ام ایرانی باشن! به خاطر چهره های شرقی و اصیلشون! اینجا

انتخابشون میکنم و خارج از مرزها روی صحنه میدرخشن، با

طرحهای رویایی! حتی نمیتونی تصور کنی که چقدر شاهکاره!

میگوید و ابرو درهم میکشد و کف دستش را روی میز میکوبد.

هین بلندی میکشم و عقب عقب میروم.

_الان هم یا آماده شو یا وقت منو بیشتر از این نگیر، دختر خانم!

چند قدم عقب گرد میروم سمت در!

صدایش در گوشم میپیچد.

_در رو پشت سرت ببند، عزیزم!

درجا میایستم. از راهی که آمده ام برگردم؟ تکلیف رویاهایم
چه میشود؟

رویای آزادی... آرزوهای روشن... روزهای سپید... دیدن امید...
هنوز که نرفتی؟!

همان چند قدم را به سمت میزش برمیگردم. دستها را به سینه میزند...
_چیز دیگه ای هم مونده؟ آهسته
لب میزنم:

قبوله، آقا!

میگویم و میدانم که تا چند لحظه دیگر روی آبروی حاج ریاحی بزرگ، با تمام
توان پا کوبیده ام.

عینک مستطیلی دورمشکی را از روی میز بر میدارد و روی چشم میگذارد.
_گود گرل! بیصبرانه منتظرم!

انگار که خیالش راحت شده باشد، دوباره به پشتی صندلی چرم سیاه رنگش تکیه
میزند و سیگار دیگری آتش میکند.

_فقط یکم سریعتر! من عجله دارم! تمام روز رو نمیتونم اینجا تو انتظارت
بگذرونم!.....

سرم را بالا میگیرم و خیره در مردمک سیاه چشمانش میپرسم:

– میتونم برم ؟

بیتوجه به آنچه پرسیده ام، موهای پریشان ریخته در اطرافم را پشت شانه ام س ر میدهد.

– کی فکرش رو میکنه یه دختر شکل تو متقاضی مدلینگ آرچر باشه؟ تک تک کسایی که اینجا اومدن توجیه بودن، زیبا!

– پس حتماً فراموش کردن بگن مدلها با آمادگی کامل خدمت آقای مدیرعامل برسن!

پره های بینی اش با حرص بازوبسته میشود.

– گفتم این شغل رو میخوای، آره؟! ناچار سرم را

بالاوپایین میکنم.

– برای چی؟ هدفت چیه؟ انگیزه ت ؟

صادقانه جوابش را میدهم؛ زیر نگاه عصبی و تندش چاره ای جز بیان حقیقت ندارم.

– میخوام از ایران برم!

تمام حقیقت چیزی جز این نیست!

میخواهم بروم دنبال امید...

پی آرزوهای بر باد رفته ام ...

_از صداقت و جسارتت خوشم میاد!! تصمیمت جدیه، برای رفتن؟ برای ستاره ُ آرچر بودن!

با به خاطر آوردن تمام چیزی که در سر دارم یک بله ُ کوتاه، اما قاطع بر زبان میآورم.

_پس خوب گوش کن! تو مدل آرچر میشی و باید قبول کنی که تو این کار، قانون منم! شرایط منم! رئیس منم! اصلاً از این به بعد خدای تو منم! فهمیدی؟
_بله، فهمیدم.

_خوبه! پس کاری که گفتم رو انجام میدی! من دختر ُ آفتاب و مهتاب ندیده به کارم نیما. زودتر یه فکری به حالش بکن! به چی فکر میکنی؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_به هیچی، آقا!!

_میتونم روزهای آزادیت رو از همین الان تصور کنم!
خودت رو آزاد کن...

من از تو یه ستاره میسازم. تو بهترین فشن شوهای دنیا!
تا بخواهم حرف دیگری بزنم، در به ضرب باز میشود.
جیغی میکشم.

_جاوید خان!

صدای نازک یک زن است، خودم را مچاله بین فضای خالی دو مبل فرومیکنم.

_از کار کردن با من خسته شدید، خانم آزیتا؟

به دنبال صدای خونسرد جاوید محتشم، صدای تق تق پاشنه های زنانه ای روی کفپوش اتاق صدا میکند.

_خدا منو بکشه، جاویدخان! این چه حرفیه!

گردن میکشم و تصویر نصفه و نیمه ای از زن شکار میکنم.

از کنار مبل که میگذرد نگاه مسخره ای حواله ام میکند و درجا میایستد.

_من فکر میکنم که وقت تعدیل نیرو رسیده باشه، آزی جون!

نگاه از من میگیرد و لبخند مصنوعی روی لبهای رژخورده ُ براقش مینشانند و تق تق کنان سمت میز بالای اتاق میرود.

_تعدیل نیرو؟ برای کدوم بخش؟

_فقط بخش منشی، آزی جون!

روبه روی میز ایستاده و جاویدخان، دست به سینه تماشایش میکند.

_منشی؟ من متوجه نمیشم، جاوید!

بلندبلند میخندد.

_جاوید؟

تندوتند سر تکان میدهد.

_ببخشید، جاویدخان!

و چون حرفی در جواب تحویل نمیگیرد ادامه میدهد.

_جناب محتشم!

_و کی به شما اجازه داده بدون رعایت سلسله مراتب، بدون در زدن، وارد

اتاق

من بشید اونم وقتی مهمان دارم؟ متوجه نشدید که مهمانمنو ترسوندید، آزی

جون؟

سر زن به سمتم برمیگردد و ناشیانه سرم را پایین میبرم.

_این دختره؟

_خودتون نامه استعفا رو میارید یا بگم بیارن، آزی جون؟ صدایش به وضوح

میلرززد. دیگر نشانی از لحن پر از عشوه چند لحظه قبل در آن پیدا نمیشود.

_استعفا... استعفا برای چی، جناب محتشم؟ من که کاری نکردم.

دوباره صدای خنده جاوید بلند میشود.

_کاری نکردی؟ بی تربیتی کردی، آزی جون! تو که میدونی از بی تربیتی خوشم

نمیاد. من دخترای بی ادب رو به روش خودم تنبیه میکنم.

_من... من... جبران میکنم، جاویدخان! قول میدم اونجور که دوست دارید...

_کافیه... دیگه داری حوصله ام رو سر میبری!

صدای ضعیف زن به گوشم میرسد.

_غلط کردم، آقا!

_مؤدب باش، آزی جون! تو قانون منو میدونی! همه قوانینم رو تک به تک

حفظی. انتظار نداری که جلوی مهمونم سر حرف خودممنونم!

_نه آقا! ولی...

کف دستهایش را به هم میکوبد.

_آفرین، آزی جونم! دیگه ولی نداره... یادآوری کن تا روی تسویه حسابت

منظور کنم!

چشمهایم در کاسه گرد میشود.

این مرد چیزی به نام شرم نمیشناسد.

_ولی، جاویدخان...

با صدای محکم ضربه دستی روی میز، دستم را روی دهانم میکوبم و درجا

میپریم.

_خب... خب... خوش گذشت! تا پایان وقت اداری روز به خیر، خانم منشی! من بی

صبرانه منتظر نامه استعفایم.

دیگر صدایی از زن بلند نمیشود.

در واقع هیچ صدایی به جز نفسهای تند و کوتاه و ضربان وحشیانهٔ قلبم در گوشم نمیپیچد.

_به چی نگاه میکنی دیگه، عزیزم؟ فکر نمیکنم حرف دیگه ای مونده باشه.

_امروز رو یادم میمونه، جاویدخان!

_داری میری در رو حتماً پشت سرت ببند و آخرین روز کاریت رو وظیفه شناس باش، دختر! کسی بدون اجازه من داخل نیاد.

زن «چشم» پر حرصی زمزمه میکند و همانطور که پاهایش را محکم روی زمین میکوبد سمت در خروج میآید.

هنگام خروج مکث میکند و به من نگاه خشمگینی حواله میکند.

_آزی جون! در یادت نره! میخوام خصوصی با مهمونم اختلاط کنم.

این را جاوید بلند میگوید و زن از من رنگ پریده نگاه میگیرد و ثانیه ای بعد در اتاق محکم به هم کوبیده میشود.

_کجا قایم شدی، دختر؟

با صدایی که خودم هم به سختی میشنوم لب میزنم:

—اینجام...

و عجیب است که او صدایم را شنیده باشد.

_اینجا یعنی کجا؟

دستم را روی زمین ستون میکنم و سرپا میایستم.

از روی صندلی اش بلند میشود و خونسرد نزدیک میآید.

از چی ترسیدی؟

نترسیدم!

بهت گفتم چقدر از نگاه جسورت خوشم میاد؟ شرم زده از

وضعیتم سرم را زیر میاندام.

پس چرا قایم شدی؟ صادقانه

جواب میدهم:

هول شدم! فکر کردم... فکر کردم مرد اومد تو...

متعجب تکرار میکند: مرد؟ بعد بلند

قهقهه میزند.

هنوزم این کار رو میخوای...

به امید فکر میکنم و به رویای رفتنم...

آرچر تنها برگ برنده من است، اما تصور تجربه ای شبیه امروز آن هم برابر

هزاران چشم دیگر حسی شبیه حس مرگ دارد.

نمیدونم!

_تو منو تحت تأثیر قرار دادی! نمیدونم اگه کس دیگه ای جای تو اینجا بود و با این
افتضاح، تقاضای مدلینگ آرچر بودنش رو روی میزم میدیدم چه برخوردی
میکردم... ولی تو...

با کمی مکث ادامه میدهد.

_حتی تصور خوابی که برات دیدم هم حسابی شیرینه! _من نیازی به فکر بیشتر
ندارم. تو استخدامی، زیبا!

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم و تنها نگاهش میکنم.

_حرفای من یادت نره! مشکلات رو حل کن!

_چشم، آقای...

_من جاویدم! جاوید محترم! ترجیح تو کدومه، زیبا؟

_اسمم ماهیه!

ابروهایش را به هم نزدیک میکند و تکرار میکند: ماهی؟ حرف او و خودم را

تصحیح میکنم.

_ماهور، آقا!

_ماهی صدات میکنم! وای چقدر جذاب! ماهی دوست دارم... لیز میخوره!

سرم را پایین میاندازم که سرش را جلو میآورد.

_واست آرزوی موفقیت میکنم، ماهی جون! حالا میتونی بری! خودم باهات تماس میگیرم.

میگوید و بدون کوچکترین تماسی سر عقب میکشد.

_امیدوارم روزی نباشه که از تو دستای جاوید محتشم لیز بخوری، ماهی!

از ساختمان که بیرون میآیم هنوز نتوانسته ام لرزش عصبی بدنم را کنترل کنم...

هوای آزاد که به صورتم میخورد، سرگیجه ام تشدید میشود

...

بی اختیار دستم را روی قفسهٔ سینه چنگ میکنم و در امتداد دیوارهای سنگی ساختمان آرچر میایستم ...

انگار که مسافت زیادی را دویده باشم، نفس نفس زنان سر بلند میکنم تا ارتفاعش را ببینم.

نور آفتاب چشمم را میزند و آخرین طبقهٔ برج را پیدا نمیکنم.

ساختمان لوکس با سنگهای سیاه و براقش، هیچ تابلو یا نام و نشان خاصی ندارد.

اما آیدا گفته بود که با نام اختصاصی آرچر در خارج از کشور فعالیت میکند.

آهسته از ورودی برج فاصله میگیرم و در حاشیهٔ پیاده رو به راه میافتم.

صدای ویره^۱ گوشی از جایی توی آشفته بازار کیفم به گوشم میرسد و سرم بیشتر گیج میرود.

کاش میشد میتوانستم جواب هیچکس را ندهم، حوصله ندارم.

تمام سرم از هجوم افکار درهم و برهم ذق ذق میکند، اما صدای زنگ موبایلم دست بردار نیست.

تسلیم و کلافه کیفم را باز میکنم و دست درونش میچرخانم و از میان خرتوپرتهایی که هیچوقت نمیتوانم مرتبشان کنم گوشی را بیرون میکشم.

نام حاج خانم روی صفحه خاموش و روشن میشود.

آه از نهادم برمیاآید و تماس را وصل میکنم.

_سلام...

_سلام و زهرمار! کله سحری، بدون اینکه از من و آقات اجازه بگیری کجا غیبت زده؟

نفس کلافه ای بیرون میفرستم و تمام تلاشم را میکنم تا لرزش صدایم را پنهان کنم.

_مامان خانم! یه نفس بگیری وسط به رگبار بستن من بیچاره بد نیست!

_خوشم باشه! خوشم باشه! چه غلطا. درست صحبت کن، بچه! میگم کدوم گوری رفتی؟ آقات میفهمید خونه نیستی کله سحری که محشر کبری راه مینداخت.

_مامان خانم! من بچه نیستم، نوزده سالمه! الانم روزه!

خورشید وسط آسمونه.

مردم وسط خیابونن! همه جا شلوغه!

_تو هنوز بچه ای، ماهی! جواب من رو بده! من با روز و شبش چیکار دارم، مار

غاشیه! مگه دفعه قبل اون گند رو نصف شب زدی؟

پلکهایم را از درد یادآوری مادرم روی هم فشار میدهم و صدایم را پایین میکشم.

_اومدم انقلاب کتاب بگیرم.

_تو غلط کردی. باز میخوای آقات قشقرق راه بندازه؟ کتاب چی؟ آش چی؟

کشک چی؟ وقتی اجازه نمیده کنکور بدی و پات باز بشه تو اون خراب شده،

واسه چی میری هی بغل بغل کتاب جمع میکنی میاری میذارى گوشه اتاق!

چشمانم را در حدقه میگردانم و گوشى را از گوشم فاصله میدهم.

دلم میخواهد بلند بلند گریه کنم. صدای حاج خانم از فاصله هم واضح به گوشم

میرسد.

_ماهی؟! چی شدی!

_بله، مادر من، بله! دارم گوش میدم.

_بله و بلا که انقد جز به جیگر من میزنى تو، بچه! تا یک ساعت دیگه خونه نباشی

زنگ میزنم به آقات میگم کله سحر از خونه جیم شدی.

میگم، حاج خانم! یه وقت جا نمونی از انداختن حاج بابابه جون من ها! سریع گزارشت رو بده! اصلاً چرا فقط به حاج بابا، به معین و میعادم زنگ بزنی. اونام لنگه شوهرتن! بلدن بیفتن به جون من.

ساکت شو، چشم سفید! پس چی که میگم! بچه هام باید بالاسر خواهرشون در بیان یا نه؟! وگرنه تو که نشون دادی همیشه دو دقیقه ازت غافل شد!

آفرین، مامان! آفرین! منم که سر راهی ام! من رو تو بدنیا نیاوردی!

صدات رو نشنوم دیگه، ماهی. همونکه گفتم، زود برسون خودت رو! تا شب کلی کار داریم. لباساتم دارن از خیاطی میفرستن! دستم را محکم روی دهانم فشار میدهم.

کاری نداری، مامان؟

ماهی، اومدیا! چشمم به ساعته ها! دیر کنی، پات برسه خونه دونه دونه اون گیسات رو میچینم!

جواب نمیدهم. در اصل دیگه جوابی هم ندارم که تحویل مادرم بدهم، شبیه همیشه، تسلیمم.

تنها یک «خداحافظ» نامفهوم زمزمه و تماس را قطع میکنم.

سر میگردانم و حالا که کمی از آرچر فاصله گرفته ام، بالاخره میتوانم آخرین طبقه برج archer را ببینم.

تصویر جاوید محتشم حتی برای لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمیشود.

پشت آن شیشه های سیاه، یک هیولا نفس میکشد.

تندوتند شماره آیدا را از حفظ میگیرم و به دو بوق آزاد نرسیده جواب میدهد.

_الو، ماهی! چی شد!؟

تم را به دیوار میچسبانم و خیره به آخرین طبقه برج لب میزنم:

_آیدا! حالم بده!

_چته؟ رفتی محتشم رو دیدی؟ روی وقت خیلی حساسه ها!

بگو که به موقع رفتی!

_رفتم دیدمش.

با هیجان جیغ میکشد:

_ای ول! خب؟ کجایی الان، ماهی؟

_تو همون خیابون... چشمم از آرچر کنده نمیشه... انگار از جهنم زدم بیرون!

_یه چیزایی شنیده بودم از روش کار محتشم، ولی به خدافکرشم نمیکردم به صغیر و کبیر رحم نکنه... بابا این اولین جلسه بوده ها! کی فکرشو میکنه اصلا؟ دوباره تکرار میکنم:

_حالم خرابه! وای، آیدا... من دارم میمیرم.

_بیا اینجا حرف بزنیم، من تنهام!

_سهیل کجاست؟ چی شده؟ باز دعوا کردید؟

_اره مرتیکه! ولش کن اون بی همه چیز رو! بیا اینجا! بیا قربونت برم...

بعد با کمی مکث و تردید ادامه میدهد:

_اتاقش دوربین نداشت، ماهی؟!

انگار تازه به خاطر آورده باشم محکم روی گونه ام میکوبم و چند «وای» بی اختیار زمزمه میکنم...

_مگه میشه نداشته باشه! مگه میشه نباشه! من چه غلطی کردم... چرا نزدم تو گوشش!

_خب، حالا! دور برندار... محتشم مال این حرفا نیست ...

فیلم تو رو میخواد چیکار؟ _اون

آدمی که من دیدم!

_از سهیل بیشتر میشناسیش؟ یارو باکلاسه! از این دوزاریا نیست! سهیل میگه

تاحالا یه بار نشده تو کارش سروصدایی درست شه، همه چی تمیز و بی حاشیه!

_ولی من دارم دیوونه میشم.

_بیخود! گفتم پا شو بیا اینجا خودم ریکاوریت کنم!

سرم را پایین میاندازم و پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_ باید برم خونه، آیدا. حاج خانم زنگ زد شست و پهنم کرد تو آفتاب! نرم خونه، زنگ میزنه به حاج بابام.

صدایش غمگین میشود.

_ الهی بمیرم برات! تو دیگه خیلی بدبختی!

_ کاش بدبخت بودم! دارم خفه میشم. چهار نفری ریختن سرم، تا زنده به گورم نکنن دست از سرم برنمیدارن.

نفسش را بیرون میدهد و کمی مکث میکند بعد جواب میدهد:

_ خدا لعنتش کنه!

حرصی و مشکوک میپرسم:

_ با کی هستی؟

_ با شوهر نم! با کی میتونم باشم؟ اون که این داغ رو چسبوند وسط پیشونیت، امید!

اسمش را میشنوم و چیزی از میان دلم سر میخورد پایین... _ بخوای چرتوپرت بگی قطع میکنما...

_ اولالا! ترمز بگیر، ژولیت بیچاره! خوبه رومئو بدبختت کرده ها!

چته؟ یه جور میگه «امید» انگار سه تا بچه داری ازش! یه نگاه به خودت بنداز! قالت گذاشته، بدبخت!

_پیداش میکنم! اگه این خفتو کشیدم واسه اون بود... وگرنه من رو چه به جاوید
 محتشم... میرم یقه شو میگیرم، آیدا...
 امید حق نداشت منو وسط جهنم خونمون ول کنه بره!
 _دیوانه! امید رو بنداز آشغالی! برو واسه خودت زندگی کن! فکر کن امید مرده
 اصلاً! دم همین جاوید محتشم رو ببین. این میتونه زندگیتو عوض کنه، بدبخت!
 _باید خوب فکر کنم... شاید یه راه دیگه ای باشه... جاوید محتشم رو فعلاً فراموش
 کن!
 _وا! خل شدی؟ چه راهی مثلاً؟ اینجا ایرانه، تو هم اجازه آقات نباشه، حق نداری
 تا سر کوچتون بری! فقط میتونی محتشم رو ترغیب کنی که... با خودش بیرتت...
 طرف خرش خیلی میره!
 _نمیخوام الان بهش فکر کنم! مردک خیلی وقیحه!
 _جاوید محتشم خدای این کاره، ماهی!
 تو، توی این کار ستاره میشی! امید خوابتم نمیتونه
 ببینه! فکر خودت باش! فکر آزادیت!
 با عجز و بغض ناله میکنم:
 _ولی من فقط امید رو میخوام!
 با حرص غر میزند:

_ خاک عالم بر سرت، دختره ُ دیوانه!

_ باید یه راه دیگه پیدا کنم! باید واسه ُ رفتن از خونه یه راه دیگه پیدا کنم.

_ جاوید محتشم بهتر از قاچاقچی های گردن کلفت نیست به نظرت؟ اصلاً تو که بهت میگن چخه اشکت درمیاد، مال قاچاقی رفتنی؟ اصلاً بگیرم که بری! امید رو چه جوری میخوای پیدا کنی؟ امید عکاس مد و فشن پروژه های محتشمه! خودتم میدونی تنها راهت جاویده!

تم را از دیوار فاصله میدهم و آهسته به راه میافتم.

_ من هیچی جز امید واسم مهم نیست! دارم میمیرم دیگه!

_ ای بترکی الهی! یه جوری طاقچه بالا میذاره جاوید محتشم اخ و پیفه انگار اصلاً یارو در باغ سبز رو نشون داده! ببین اصلاً قبولت میکنه! بدبخت، فکر

میکنی واسه این پروژه کم متقاضی هست؟ سهیل میگفت

...

پیچ خیابان را میپیچم و لب میزنم:

_ گفت استخدام!

جوری توی گوشی جیغ میکشد که ناخودآگاه گوشی را از گوشم فاصله میدهم.

_ یا خدا! چی گفتی؟! محتشم قبولت کرد؟ همین اولین بار؟ بی اهمیت به سؤالش

میپرسم:

_ سهیل دیگه خبری از امید نداره؟ باهاش تماس نگرفته؟ من دارم خل میشم...

_وای، وای! دیوونه! دیوونه! گور بابای امید و سهیل و اصلاً منم کرده! دختر، تو شاهکار کردی! میفهمی کی بهت اوکی داده؟ اصلاً میتونی درک کنی؟

_یه دیوونه! اه... دیگه حرف اون رو نزن، آیدا.

میگویم و تا رسیدن به ایستگاه تاکسی سیل فحش و ناسزای آیدا را در سکوت به جان میخرم.

درحالی سوار اولین تاکسی میشوم و لب میزنم «دربست» که سرم از شدت جیغ جیغ های آیدا متورم شده و روحم درحوالی جایی که نمیدانم کجاست در کنار امید در پرواز است.

کمتر از بیست دقیقه طول میکشد تا مقابل در خانه برسم.

هنوز از جلوی در، بساط ریشه های چراغانی عروسی دختر اکبرآقا را جمع نکرده اند. دو شب گذشته و ریشه ها همچنان با هر نسیمی آرام میرقصند.

به محبوبه، دختر اکبرآقا، فکر میکنم و در جستجوی کلیدم باز کیف آشفته بازارم را به هم میریزم.

گوشی دوباره زنگ میخورد.

کلافه دسته کلید را بیرون میکشم و یک کارت تیره همراه جاسوئیچی از کیفم خارج میشود و جلوی پایم روی زمین میافتد.

یک کارت مشکی مات با حاشیه های طلایی که تنها در مرکزیت اسم جاوید محتشم نوشته شده و یک شماره تلفن هم کمی پایینتر به چشم میخورد.

کارت را با پا لگد میکنم، اما کافی نیست؛ دلم خنک نمیشود.
خم میشوم و با حرص برش میدارم و پرتش میکنم وسط شمشاد های روبه روی
خانه...

بعد هم جلوی چشمم سقوط میکند وسط جوی آب و دیگر نمیانم تا ببینم آب
روان نام پرجذبه ُ مردی به نام جاوید محتشم را با خودش به کجا میرود.
به آرامی قدم به داخل باغ میگذارم.

سندلیها را جمع کرده اند و ردیف ردیف گوشه ای چیده اند... پارچه های ساتن
براق رومیزی با هر نسیمی تکان تکان میخورند.

مجلس مردانه همینجا توی باغ بود.

زنها از پشت شیشه تماشا میکردند...

حاج بابا میخندید و اکبر آقا از کنارش جم نمیخورد ...

برادرهای عروس چشم از دامادی که دم به دم عرق از پیشانی میگرفت
برنمیداشتند...

دامادی که تا لحظه ُ عقد، حتی دست عروسش را نگرفته بود...

به آرامی قدم برمیدارم سمت ساختمان...

باند و بلندگوهای مولودی خوان مجلس هنوز همانجا پایین نرده هاست...

نگاهم به میکروفون میافتد و صدای حاج بابا توی گوشم تکرار میشود که «شب زفاف کمتر از صبح پادشاهی نیست/ به شرط آن که پسر را پدر کند داماد» را پشت میکروفون خوانده بود و توی مجلس زنانه کل کشیده بودند و لپهای محبوبه هم هی گل انداخته بود...

خودم دیدم که اکبر آقا دست حاج بابا را چند بار بوسید...

با موی سپیدش سالها بود که شاگردی ریاحیها را میکرد و حالا از این که حاج غفور ریاحی عروسی تک دختر شاگرد خانه زادش را توی باغ پر از دار و درختش برگزار میکرد راضی به نظر میرسید.

دست به تن سرد نرده ها میکشتم و پله ها را بالا میروم.

نقلهای ریخته شده سر عروس و داماد روی ایوان قرچ قرچ زیر کفشم صدا میدهند. هنوز نزدیک در نرسیده ام که در به شتاب باز میشود.

دست روی سینه میگذارم و هین بلندبالایی میکشتم.

معین با اخمهای درهم کشیده تماشایم میکند.

_کجا بودی؟

پشت سرش حاج خانم، چادر به کمر بسته بیرون میآید.

هنوز یک ساعت نگذشته است، ولی با نگاهش خط و نشان میکشد.

_با توام! کری؟ میگم کجا بودی؟

گردن کج میکنم و مادرم را مخاطب قرار میدهم:

_حاج خانم! میذاشتی یک ساعت بگذره!

معین ستمم خیز برمیدارد و بازویم را سمت خودش میکشد.

_جواب من رو بده! من بهش سپردم، پا از این در بیرون گذاشتی باید به من خبر

بده!

با تته پته لب میزنم:

_انقلاب!

_کتابت کو!

و چون جوابی نمیدهم فریاد میکشد.

_میگم کتابت کو؟! با

بغض لب میزنم:

_معین!

کیفم از روی شانه ام با خشونت کشیده میشود. حاج خانم روی دستش میکوبد و

جلو میآید.

_معین؟! مادر! من فقط گفتم در جریان باشی. نمیخواه انقدر خون خودت رو

کثیف کنی، پسرم...

دلم میخواهد احساسم از مادرانه های مادرم را که عمری نصیب پسرهایش شده است گوشهای بالا بیاورم...

معین «پسرم» خطاب میشود، اما انگار نمیشنود، کیفم را همانجا سروته میکند وسط ایوان.

شیشهٔ ادکلن محبوبم تق صدا میدهد و دلم هزارپاره میشود.

معین به وسایل پخش و پلا شده روی کاشی های ایوان اشاره میزند.

_گفتم کتابت کو؟

با حرص میروم سمت در خانه... کفشهایم را درمیآورم و هر کدام را به طرفی پرتاب میکنم.

صدای معین را از پشت سر میشنوم.

_حاج خانم! تو نمیذاری ما این رو آدم کنیما! شیطونه میگه بزخم از ریخت بندازمش

روش نشه تو آینه نگاه کنه!

_آروم باش، معین جان...

_آخه خودت ببین، مادر من...حاج بابا این دختر رو ول گذاشته، شده تف سربالا...

تشت رسواییشم که از رو بوم قل خورده...

دستم را روی گوشم فشار میدهم و دیگر منتظر جواب مادرم نمیانم.

از در فاصله میگیرم و شبیه روح سرگردان، کلافه به دور خودم چرخ میخورم.

روی فرشهای دست بافت مورد علاقهٔ حاج بابا هنوز پر از سکه های ریز و طلایی رنگ «مبارک باد» است.

ذرات خردشدهٔ شیرینی هم لای پرزه‌هایش فرورفته اند.

لب برچیده میروم سمت پذیرایی. انگار همین چند ساعت پیش بود.

صبح عروسی، دختر اکبر آقا را نشاندنش بالای خانه و مردها را بیرون کردند و پرده ها را محکم کشیدند.

بعد مهین خانم را آوردند به بند انداختن صورت عروس.

زنها کل میکشیدند و دخترک، ریز ریز میخندید و مادرش هم مدام قربان صدقه اش میرفت.

حتی حاج خانم ما هم اسفند میگرداند.

مجلس زنانه هم همینجا بود.

در خانه ای که مدتها بود رنگ شادی به خودش ندیده بود، دختر بچه ها معصومانه رقصیدند و شادباش گرفتند...

روی پارچهٔ مبلی که جایگاه عروس بود دست میکشم و همزمان معین

فریادکشان قدم به خانه میگذارد.

خودم را داخل اتاق پرت میکنم و قبل از خوردن مِشت معین به در، سه قفله اش میکنم.

—بیا بیرون، ماهی! خودت بیا بگو کجا بودی تا اون روی سگم بالا نیومده به زور حرف نکشیدم ازت!

جواب نمیدهم، بیصدا میروم روی تخت مینشینم.

محبوبه لباس عروسش را همینجا پوشید.

تا لحظه آمدن عاقد هم همینجا نشست و با مادرش پیچ پیچ کردند.

درست همینجایی که حالا من نشسته ام ...

—ماهی، مادر! بیا بیرون!

پوزخند بی دلیلی روی لبم شکل میگیرد و دکمه های مانتو را یکی یکی باز میکنم.

یک دست کت و دامن کرم رنگ روی تخت دراز شده است.

با یک روسری بزرگ سفید و ساق شلواری ضخیم مشکی!

از همین حالا دلم به هم میخورد.

لباس را مچاله میکنم و به ضربه مشت بعدی که نثار در میشود اهمیت نمیدهم؛

معین همیشه همین است.

کمی بعد خودش خسته میشود و میرود و فقط چند روزی چهره درهم میکشد.

آخرین دکمه مانتو را که باز میکنم، با کرختی از جا بلند میشوم. ...

—ماهی جان! مادر، بیا به کمکی به من بده خونه شده عین صحرای کربلا... تو هم

عین یزید، لعنت الله علیه! خب وقتی از دستت میاد، به کمکی به مادرت برسون.

_راحتم بذار، مامان! فقط برو راحتم بذار!

_داداشت خودش اومد یهو خونه! به خاطر این جنا رفتن تو تنت باز؟ معین رو نمیشناسی؟

_د... بیا بیرون دیگه! میگم معین رو من خبر نکردم!

_آره! شما راست میگی! موهای معین رو آتیش زدن، آقا داداش جن شده! صدای تند و تند صلوات فرستادنش شیطان درونم را کمی میترساند، اما عقب نمیکشد.

_سر سنگ سیاه بینمت که اینجوری راجبه برادرت حرف نزن، جز جیگرزده!

_ببخشید، زن بابا جون! به گل پسرت حرف بد زدم. اولش که گفتم شما داری راست میگی!

_وای، خدا مرگم بده. داری میگی من با این سن و سالم دروغ میگم؟! مگه تو بچه زن اول آقاتی که حالا من پیشونی سیاه میشم زن بابات و بدت رو میخوام آخه، چشم سفید! تو رو من بدنیایاوردم!

_دختر قشنگم!

مادرم پشت در اتاقم مانده و از در صلح وارد میشود.

ضربه محکمتری به در میخورد.

_ماهی! بیا بیرون! فردا یه لشکر مهمون میاد تو این خونه!

جواب نمیدی، نه؟ خوب گوشات رو وا کن، دختر! این کار تموم شده ست، ماهی! حاج بابات و خان عموت حرفاشون رو زدن. فرداشب زن عموت خلعت میاره.

منم مثل یه گوسفند زن طاهر میشم!

ای بی حیا! یکم حیا کن، دختر! میگه زنش میشم. من مادرتم ها!

مامان! از تو حیا کنم، کی بهم شوهرداری یاد بده؟ صدای جیغ بلندش و لگدی که حواله در میکند برابم اهمیتی ندارد.

فرداشب زن عمو خلعتی میآورد و احتمالاً محرم طاهر میشوم. تمامشان شبیه یک داستان فانتزی به نظر میرسند، اما حقیقت دارند.

نیمی اتفاق افتاده و نیم دیگر در شرف وقوع است. گردنم را کج میکنم و موهای خرمایی رنگم را با سرانگشت به بازی میگیرم.

نمیای بیرون دیگه نه؟ اینبار

صدای معین است...

به تن فلزی صندوقم دست میکشم و جیغ میزنم.

برو گمشو!

و اینبار از صدای مشت محکمی که به در کوفته میشود کمتر میترسم.

«کلیدت رو کجا گذاشتم»؟

شبیهِ دیوانه‌ها با صندوقم حرف میزنم...

گل‌های خشک شده^۱ یادگاری امید گوش شنیدن دارند؟

خیز بر میدارم روی تخت. کلید و گوشی ام درون جیب مانتوام مانده و به دست معین روی کاشیهای ایوان آواره نشده اند.

دسته کلید را بر میدارم و صندوقچه را با لذت باز میکنم.

لباس شخصی براق مشکی توی جعبه چشمک میزند؛ آیدا برایم خریده است!

از ترس مادرم تا امروز حتی پارچه اش را خوب لمس نکرده ام.

معین میخواد زنگ بزنه به حاج بابات!

جا موندی از خبر رسوندن، حاج خانم؟! فکر میکردم تا الان یه شهر خبردار باشن که ماهی دو ساعت خونه نبوده!

همون لنگه^۲ عمه های زبون درازتی! ای خدا، این چه بختیه من دارم!

دیگر به آنچه میگوید اهمیت نمیدهم.

صدای ویز ویز ضعیفی از جایی پشت سرم بلند میشود.

بدون آنکه بلند شوم با جستجوی دست گوشی را پیدا میکنم و مقابل صورتم بالا میگیرم.

یک شماره^۳ ناشناس با عددهایی شبیه هم... آیکون سبز را لمس میکنم و گوشی را به گوشم میچسبانم.

_بله، بفرمایید.

_وقت به خیر، لیدی ماهی!

اخمهایم را درهم میکشم و با خودم فکر میکنم این صدا را کجا ممکن است شنیده باشم.

_شما؟

_خدای من! روی هوش حساب کرده بودم، دختر زیبا!

با حدسی که میزنم شبیه برق گرفته ها درجا میپریم.

_شما میید؟!

_من همیشه خودمم، دختر!

_بخشید، جناب محتشم... بخشید... انتظار... تماشای من رو نداشتم...

بیخیال و خونسرد میپرسد.

_چرا نفس نفس میزنی، عزیزم؟ تندوتند

جواب میدهم:

_نه، من خوبم! من خوبم!

_من مایلیم به بار دیگه قبل از بستن قرارداد باهات ملاقات کنم! حضوری! به چیزایی

رو مجدداً باید باهات اتمام حجت کنم!

—من... چیزه... من... یعنی...

—چرا ری استارت میشی همش، دختر جون؟ مشکلی داری؟

تا بخواهم جواب بدهم ضربهٔ وحشتناکی به در میخورد و پشت بند آن صدای فریاد معین به آسمان می‌رود.

—گوشیت کو، ماهی! تو وسایلت نبود! یالا بیار گوشیت رو بده!

هین میکشم و صدای جاوید محتشم رنگ تعجب میگیرد.

—اوپس! همه چی اوکیه؟

و بازهم صدای مشت و لگد معین بر در اتاق قبل از جواب من به گوش جاوید محتشم میرسد.

لبم را به گوشی میچسبانم و آرام لب میزنم.

—من الان تماسو قطع میکنم و ازتون خواهش میکنم اصلاً باهام تماس نگیرید!

همین را میگویم و قبل از باز شدن در اتاق خودم را داخل سرویس پرتاب میکنم.

با دستهایی که نمیتوانم لرزششان را کنترل کنم شمارهٔ جاوید محتشم و اس ام اس های ارسالی آیدا را پاک میکنم.

حاج خانم توی اتاق من جیغ جیغ میکند و معین فریاد میکشد. من مانده ام با ست براق پارچه و گیپور مشکی ام و راه به جایی ندارم.

_خدا مرگم بده! این لباسو چرا اینجوری کردی آخه، بی لیاقت! تازه از خیاطی
اومده این لباس...

حرفش را به اتمام نرسانده جیغ میکشد.

_معین، پسرم! شما برو بیرون! برو بیرون، مادر...

_گوشیشو میخوام، حاج خانم! تا نده نمیرم. باید بینم این وزه داره زیر گوشمون
باز چه غلطی میکنه!

_من میگیرم ازش، مادر! شما برو بیرون بهت میگم!

_گفتم من هیچ جا نمیرم!

_مگه گوشیشو نمیخواهی؟ الان میگیرم میارم میدم بهت!

معین، بی توجه دوباره فریاد میکشد:

_ماهی! گوشیت رو بده تا برم. میشنوی!

صدای حاج خانم نرم و ملایم میشود. متعجب گوشم را به در میچسبانم.

_معین، برو بیرون! برو مادر فدای قد و بالات بشه. گفتم گوشیش رو میگیرم الان.

معین غرغری میکند و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق و باز شدن با ضرب در
سرویس همزمان میشود.

لباس شخصی گلدار بنفشتم را توی دست مادرم تشخیص میدهم.

_جای لباس شخصیت وسط اتاقه؟ د آخه من از دست تو چیکار کنم بی آبرو؟ تو این خونه پسر جوون زندگی میکنه .

_اینجا اتاق منه، مامان!

_ای مامان و یامان. بی مادر بمونی که آخرش منو دق میدی. کو اون گوشی بی صاحب مونده ت؟ بده این پسره بادش بخوابه!

_این بی صاحب مونده ای هم که میگی گوشی منه ،حاج خانم! دست پسر گردن کلفتت نمیدم. مال منه!

خیز بر میدارد داخل سرویس و آنقدر عصبانی است که قید نجس شدن چادرش را زده باشد. موهای بلندم را دور مشتش میپیچد...
در اتاق تنها میمانم و تا شب اشک میریزم.

_ماهی، رفتی حموم یا هنوز کلت تو اون کوفتیه؟! شب شد!

همانطور که به یک ویدئو فشنشو خیره مانده ام جواب میدهم:

_نه!

و این «نه» آنقدر بلند و قاطع است که جیغ حاج خانم را درمیآورد.

_سر تخته بشورنت آخه دختر! الان مهمونا میرسن! انگار پیت روغن تو کلت چپ کردن! پا شو دیگه!

ویدئو را استاپ میکنم و پوف کلافه ای میکشم.

اونجور که ما خودمونو میچپونیم تو بقچه کسی کلمون رو نمیبینه، حاج خانم! نگران نباش!

پا شو برو گم شو حموم، بحث نکن انقد با من! خبرت، بله برونته ها! با اون ریخت و قیافه، از در نیومده تو فراریشن میدی.

پوزخند میزنم و یک «به درک» زیر لب زمزمه میکنم.

بله برون منه، شما چرا انقد جوش میزنی؟ میترسین دوماً نمونه تون فرار کنه؟! نترسین شادوماً نامردتر از این حرفاست.

با بر خورد شیء محکمی درجا میپریم. دمپایی روفرشیهای حاج خانم است.

پا میشی یا پیام گوشیت رو خورد کنم، هند جیگر خوار؟!!

میگوید و بعد همانطور که سر به آسمان گرفته با مشت وسط سینه اش میکوبد.

ای خدا، کی میشه امشبم بگذره این پسره دستش روبگیره ورداره بیره به حق علی، این دل من آروم بگیره!

سرپا میایستم و دمپایی روی زمین ولو میشود. مادرم همچنان به سقف خانه خیره مانده است و خدا را در آسمانها جستجو میکند.

من در دلم خدا خدا میکنم و قلبم از همیشه تندتر میزند.

برو سریع یه آب به سروکلت برسون. بعد اومدی، از تو کشو اولی میز توالت من یکم سرمه وردار بکش تو چشمت، شکل مرده ها شدی! زیر چشمت یه متر

گود رفته، بدبخت جزام زده... الان اینا فکر میکنن ما به تو اسیری میدیم!
همانطور که سمت اتاقم میروم جواب میدهم.

_مگه نمیدید؟ میترسید بقیه بفهمن؟ به خدا که از همون خدا نمیترسیدید، زنده به
گورم کرده بودید تا حالا!

میگویم و در را محکم به هم میکوبم و منتظر غرولندهای بعدی اش نیمانم.
کت و دامن آویزان شده به چوب رختی تمام قد، به تمام آرزوهایم دهن کجی
میکند و شبیه طناب دارم به نظر میرسد.
میروم جلو و دست میکشم به پارچه ضمیم لباس. حالت تهوع امانم را بریده
است.

چوب رختی را به چنگ میگیرم و روی تخت درازش میکنم و با بغض یکی یکی
تکه های لباس را تن میکشم.

حالم از تماشای تصویر خودم در آینه به هم میخورد.

لباس پوشیدنم که تمام میشود با همان بغض گلوگیرم مینشینم روی تخت
و جوراب شلواری را برمیدارم.

صدای زنگ آیفون بلند میشود.

تندوتند پلک میزنم و جوراب شلواری را به آرامی میپوشم و از بالا تا پایین تصویر
ماتم زده و کج و کوله ام را برانداز میکنم.

کت و دامن دو سایزی از خودم بزرگتر است؛ حتماً حاج خانم به خیاط سپرده که بزرگتر از سایزم پارچه را برش بزند.

صدای سلام و خسته نباشید گفتن مادرم را میشنوم و با شنیدن یک سلام رسا و بلندبالا، صدای حاج بابا را تشخیص میدهم.

روسری سفید دور ریش دار را روی موهایم میاندام و توی آینه دقیق میشوم. پوست سفیدم از همیشه رنگ پریده تر به نظر میرسد.

گوشی روی میز کوچک کنار تختم و بیره میرود. ندیده هم میدانم آیدا پشت خط است. از صبح حتی جواب پیامهای سراسر نگرانی اش را نداده ام.

من از صبح کمتر حرف زده ام و بیشتر و بیشتر مرده ام ...

با تصویری که ذهن رویا پردازم میسازد... خودم پوشیده در کفنی به شکل لباس عروس ...

با چشمهایی گریان...

در خانه طاهر ...

من از صبح هزاران بار مرده ام ...

_دختر بابا میخواد عروس بشه!?

درجا میپریم و به صورت حاج بابا نگاه میکنم که لبخند به لب از آستانه در تماشایم میکند.

_ کی اومدی تو، آقاجون!؟

_ الان دیگه.

روسری را روی سرم مرتب میکنم و لب میزنم:

_ صدای در رو نشنیدم. آخه داشتم لباس عوض میکردم.

بی توجه به طعنه و واضحم داخل میآید.

_ فتبارک الله احسن الخالقین... هزار الله اکبر... چه خانمی شدی، ماهورا!

دلم جور عجیبی میلرزد... شنیده ام وعده خدایی که حاج بابا سالهاست در

گوشم از کتابش آیه ها میخواند صدق است...

چند روز است هرچه صدایش کرده ام طاهر نمرده است...

صدای حاج خانم در گوشم تکرار میشود:

«خدا صدای بنده خطاکارشو نمیشنوه. اصلاً شرمش میاد بگه این که داره صدام

میزنه بنده من، دخترجون...» خطا کرده ام و به بندگی قبولم ندارد.

بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکنم.

خان عمو و دارودسته اش تا کمی دیگه خلعتی میآورند...

دیگه صدایش نمیکنم...

با خدای بنده های خوب تسبیح به دست قهرم...

_ ماهورا! بابا؟ حالت خوبه؟ به چی زل زدی؟ مگه اولین باره منو میبینی، باباجان!؟

دستهایم را درهم میپیچم و جواب نمیدهم. گوشی هنوز و بیره میرود.

_ کیه ماهی؟ چقد زنگ میزنه...

_ دوستمه، آقاجون! دوستمه، به خدا...

_ خب چرا جوابش رو نمیدی!

هیچ چیز به اندازه ُ گفتن حقیقت آرام نمیکند.

_ حوصله ندارم!

_ عقد و عروسی رو همینجا میگیریم واسه ت، بابا! چیه این تالار مالارا، قرطی بازیه

اصلاً! حیف این باغ نیست؟ و چون جوابی نمیگیرد ادامه میدهد.

_ عین دو شب پیش، عروسی دختر اکبر، زنا داخل مردا تو باغ... حاج کریم هم میاد

واسه مولودی. خوبه بابا؟ اینجوری دوست داری؟؟ میخوام کل محل رو ریشه ببندم

، همه بدونن دختر خلف حاج ریاحی با سربلندی داره میره خونه ُ شوهر!

پدرم روی «خلف» گفتنش تشدید میگذارد...

من اما جای کتکهایی که خورده ام بعد چندین ماه انگار هنوز کهنه نشده باشد

مثل روز اول روی تنم زق زق میکند.

_ گوشت با منه، ماهی؟ شکل عروسی ملیحه دوست داری

؟

با شنیدن اسم دختر اکبر یک لبخند بزرگ روی صورت‌م شکل می‌گیرد و بی توجه به آنچه پرسیده است و در واقع برای من هیچ اهمیتی ندارد لب می‌زنم:

_ملیحه خوبه؟

_خوبه، بابا... امروزی اکبر می‌گفت می‌خوان برن ماه عسل. دختر سر به راهی بود...

الحمدلله که شوهر خوبی هم نصیبش شد...

سرم را تکان میدهم.

_باید زنگ بزنی بهش. شب عروسیش نشد باهم حرف بزنیم بس که زنا

دورش رو گرفته بودن.

_الان زنگ زن، بابا. مادرت ناراحت میشه! بذار چند صبح دیگه.

چشم درشت میکنم و می‌پرسم:

_واسه چی ناراحت میشه! واسه تلفن به ملیحه؟

_حرف گوش بگیر، ماهی! خوبی نداره دختر مجرد با زن شوهردار، زیاد

همکلام بشه. مادرت بیراه نمیشه!

آهانی می‌گویم و پوف کلافه ای میکشم و لبهٔ تخت مینشینم.

به اندازهٔ تمام عمرم در گوشم حرف از مصلحت زده اند و ظرفیتم تکمیل است...

چشم روی تصویر لپهای گل انداختهٔ ملیحه می‌بندم و گوشی را در دست می‌گیرم.

نام « light moon » روی صفحه خاموش و روشن

میشود؛ ماه روشن اسمی ست که آیدا را با آن ذخیره کرده ام.
 _یه زنگ بزخم بینم پسرا کجا موندن. ناسلامتی مجلس شادی خواهرشونه! الان
 حاج عموت اینا میرسن، این دوتا پسر هنوز پیداشون نیست.
 دلم فشرده میشود و روی روشنی ماه با یک قطره اشک، بی هوا لک میافتد.
 حاج بابا نرم و آهسته پنجره را میندد و حتی نسیم وسط زندان این اتاق گیر
 میافتد.

_چادر یادت نره، باباجان!

از کنارم که میگذرد دست میاندازم و لبه ُ کتتش را میگیرم.

_بابایی!

سرجایش میایستد و به طرفم سر میگرداند. ابروهایش شکل همیشه درهم گره
 خورده اند و تسیحش با ذکر زیر لبی بین انگشتانش بالا و پایین میشود.

_جان بابا!

نمیدانم باید از کجا شروع کنم ولی مطمئنم که حرف آخر را باید همین اول بزخم
 و خودم را خلاص کنم، شاید برای همیشه...

_من از طاهر متنفرم، بابا...

میگویم و با چشمان وق زده، منتظر نگاهش میکنم. گوشی به دست، کنارم انگار

خشک شده است و هیچ نمیگوید.

حتی دیگر ذکر نمیگوید...

حقیقت را میگویم و چرخش دانه های تسبیح متوقف میشوند

...

نور امید در دلم جرقه میزند. با شور ادامه میدهم:

_ازش بدم میاد، بابا! خیلی بدم میاد.

یکباره کمر خم میکند، دستهایم را به شکل دفاعی مقابلم بالا میگیرم.

دستش دور شانه ام میپیچد و برخلاف انتظارم بوسه ُ بی صدایی روی سرم مینشانند.

_صیغه رو که میخونن آدم یواش یواش شیدا میشه، باباجان! دیگه این حرف رو نزن! طاهر پسر خوییه! بری تو خونش مهرش میافته تو دلت...

همین را میگوید و باز ذکر گفتنش را از سر میگیرد. دلم شکسته و پدرم در دلش خدا را صدا میزند.

_ولی آخه، بابا...

یاالله یاالله گویان میرود سمت در...

_دیگه سفارش نکنم... امشب سربلندم کن، ماهی!

سرش را بالا میگیرد و از در بیرون میرود.

سرم پایین میافتد، اشک روی صورتم راه میگیرد و باید سربلندش کنم.

من میمانم و امیدی که ندارم، من میمانم و آرزوهایی که نفس میکشند.
وای از امید که چیزی شبیه به دومینو است؛ یکی که آوار شود بقیه به دنبالش
ردیف میشوند.

خیره به در بسته اتاق، اشکهایم یکی یکی از چشمم پایین میافتند.
تم را با حرص به تاج تخت تکیه میزنم و گوشی را به چنگ میکشم.
_ الو، آیدا...

_ زهر مار، ماهی... دق میدی منو آخرش... چرا جواب نمیدی از صبح...
_ حالم خوب نیست... اینا میخوان کار رو تموم کنن... من دارم میمیرم...
_ ماهی، یه کاری بکن تو رو خدا... برو به خود حاج بابات بگو... بگو از اون پسره
چهارچشم چندش متنفری...

ناخنم را روی پارچه دامن میکشم.
_ گفتم بهش...

با شور میپرسد:

_ چه عجب قفل اون زبون لعنتی وا شد... خب؟ چی گفت...

_ گفت باشه دخترم کنسلش میکنم آب تو دلت تکون نخوره!
تو نمیخواه غصه بخوری!

_ شوخیه دیگه؟ آره؟ دختره نفهم!

پوزخندی میزنم که از تلخی اش دهانم طعم زهر میگیرد.

_گفت صیغه رو بخونن آدم شیدا میشه... گفت بری تو خونش مهرش میافته تو دلت.

رها شدن حرصی نفسش را حس میکنم.

_آخ ماهی... نمیخوام قبول کنم... نمیتونم... واقعاً داری زن پسرعموی آشغال میشی؟...

_چاره ای هم دارم...؟ یا اختیاری از خودم که جیغ بکشم

«نه» و زمین و زمان رو به هم گره بزنی؟

_حال به هم زنه... وای ازش متنفرم!

بی اختیار میزنم زیر خنده... بغض مینشیند لای صدای ماه روشنم...

_نخند، ماهی... من دارم سخته میکنم... از پسرعموت چندی تر مادر بدنیایا نیاورده تا حالا...

_کارم تمومه، دختر... دوستت داره عروس میشه. حاج باباش سرش رو بگیره

بالا... ماهی رو قراره طاهر خانم باز سربلند کنه، آیدا!

_به خداوندی خدا که اگه الان دستم بهت میرسید زنده نمیداشتمت... خودت کردی... لعنت بهت، ماهی...

نامید به آینه نگاه میاندارم. هیچ روزنه ای از شور و امید در تمام باقی نمانده است...

در نگاهم هزاران ستاره سرنگون شده است.

_دیگه باید چیکار می‌کردم وقتی زورم نمیرسه بهشون ...

اینا اصلاً منو نمیبینن!

_آخه دیوانه! تو اونی هستی که جاوید محتشم قبولش کرد، ولی تو چیکار کردی؟

دیگه باهاش تماسم نگرفتی... گرفتی؟ ماهی گند زدی به خودت... به آینده

ات...

خودت کردی به خدا... خودت کردی...

_با جاوید محتشم همکاری می‌کردم گند نمیزدم؟ اصلاً من چرا رفتم سراغش،

آیدا؟ تو که بهتر میدونی... من میخواستم برم دنبال امید، ولی با چیزی که از اون

مرد روز اول دیدم...

با جیغ کوتاهی حرفم را قطع میکند.

_چی دیدی روز اول! مگه میخواستی تبلیغ چادر و روبند بکنی...

دست خودم نیست که زیر گریه میزنم...

آیدا اسمم را توی گوشی تکرار میکند...

_ماهی... ماهی جانم... گریه میکنی...؟ جان آیدا گریه نکن... بمیرم برات...

صادقانه اعتراف میکنم:

_دلم واسش تنگ شده، آیدا...

_امید تموم شده، دیوانه جان... تموم شده... فکر کن مرده... الان تمام غصه

ات دلتنگی واسه اون بی همه چیزه؟

من دارم از تصور این که زن طاهر بشی دیوونه میشم، تو واسه امید گریه میکنی؟

_هر گوشه زندگیمو که نگاه میکنم توش پ ر درده... اما داشتم همه رو تحمل

میکردم، آیدا... امید که اومد حالم خوب بود... دیگه بهشت و جهنم کرکردنای حاج

خانم واسم مهم نبود... حالا وقتی پسم زد و رفت، دیگه چه فرقی میکنه واسم زن

کدوم خری بشم...

_الان داغی حالیت نیست! دیوونه، بحث یه عمر زندگیه!

_وای، خفه شو!

_نه دیگه، واقعیته! فکر میکنی زنش میشی تو خونه طاهر با خیال راحت واسه

امید جونت اشک میریزی؟ نه بدبخت! من تو رو میشناسم!

_میگی چیکار کنم! تا آخر دنیا گوشه خونه حبس بشم!

_من میگم گور پدر جفتشون! تو حقت از زندگی اون مردک فراری و اون

پسرعموی خانم بازت نیست!

_فکر کنم حق من اصلاً زندگی کردن نباشه، آیدا!

تا بخواهد جواب بدهد، صدای زنگ خانه بلند میشود. با شانه هایی آویزان مانده و وارفته توی گوشی لب میزنم:

_اومدن! کارم تمومه...

_وای! ماهی... وای... الان...

با دستهای که نمیتوانم لرزششان را کنترل کنم گوشی را مقابل صورتم میگیرم و از همان فاصله جواب آخر را میدهم:

_خداحافظ، آید!!

میگویم و بعد از آن انگشتم بی اختیار روی آیکون قرمز رنگ میرقصد و هول از جا بلند میشوم. در اتاق به ضرب باز میشود.

مادرم، چادر به دست، خودش را داخل اتاق میاندازد.

لپهای گوشت آلودش از فرط هیجان حسابی گل انداخته...

دلم برای بوسیدن صورت مادرم پر میکشد.

_وای! خاک بر سرم، تو اینجا چیکار میکنی...؟ بدو برو تو آشپزخونه...

اومدن... اومدن...

آنقدر از لحنش شور و هیجان لبریز است که دلم میخواهد برای خبر به مسلخ کشیده شدنم مشتلق بدهم و بالای سر آرزوهایم مشکی بیوشم و تا صبح پا بکوبم.

_باز چته عینو اسبی که به نعل بندش زل میزنه هاج و واج موندی منو نگاه

میکنی!

مقابلش میایستم و ناامید زمزمه میکنم:

_مامان!

حتی نگاهم نمیکند.

_مامان و یامان! الان بخوای روضه بخونی میزنم تو دهننت که روضه خونی از یادت بره
ها!

بعد هول تای چادر صورتی و شیری را باز میکند و روی سرم میاندازد.

_خوب گوش کن ببین چی میگم، بچه! صدات که کردم چایی میاری! چایی هات

کف نکنه ها... توشون گل بنداز ببینن کدبانو بزرگ کردم. حواستم خیلی به

چادرت باشه... خان عموت حساسه... میشناسیش که...

_مامان، تو رو خدا! تو رو خدا...

_تو رو خدا، چی؟ وای ماهی! چی میگی تو، دختر؟ زهر به جیگر من کم بریز... بدو

ببینم...

_مامان، من نمیخوام زن طاهر بشم... نمیخوام...

_تو غلط میکنی، خیره سر! دست توئه مگه؟

_مامان اینهمه تو این جلسه ها رفتی و منو دنبال خودت کشوندی... از وقتی یادم

میاد کتاب خدا دستت بوده... عقد زورکی باطله... میخوای تا ابد حروم باشیم

به هم...؟ نمیخوامش... از طاهر حالم به هم میخوره...

آنچنان نیشگونی از بازویم میگیرد که دلم ضعف میرود.

_این حرفو الان زدی دیگه نزدیا! چشم سفید... طاهر، پسر صالح و سربه راه خان

عموت رو نمیخوای؟ لابد چشمت دنبال اون پسر فوکولیه ست، ها؟

_مامان من هیچکس رو نمیخوام اصلاً... فقط بذارید تو همین خونه بمونم...

منو زورکی نفرستید تو خونه طاهر ...

بی توجه به آنچه گفته ام سمت در هلم میدهد.

_کم حرف بزن بینم... بدو برو تو آشپزخونه تا صدات کنیم... بدو الان میان تو!

_قرص برنج میخورم، به خدا... گنااهش گردن شما!

میخورم، حاج خانم... شما

بمونید و خدایی که من دیگه به خدایی قبولش ندارم، اما شما همه عمرتون

صداش زدید!

در جواب، بازهم گوشت بازویم را میان دو انگشت، با تمام توان میچلانم و در اتاق را

باز میکند و لحظه آخر در گوشتم پیچ میزند

_به خداوندی خدا ماهی! غلط اضافه بکنی چشمم رو به همه چی مبیندم و

میسپارمت دست معین، اونوقت شهیدتم بکنه جلوش رو نمیگیرم دیگه! قاتل جون

ما نشو انقدر!

بعد من لمس شده را به بیرون اتاق میکشانند و سمت آشپزخانه هدایت

میکند.

صدای سلام و احوالپرسی به گوشم میرسد و اشکهایم تند و تند روی صورتم قل میخورند.

تن کرختم را میکشانم تا صندلی فلزی کنار سماور و بیحس به بخار آب نگاه میکنم.
_احوال آبجی کوچیکه...

صدای میعاد است... بدون آنکه نگاهش کنم آرام لب میزنم.
_سلام، خان داداش....

_اوو... چه جدی... چه اخمو... سرتو بالا بگیر روی ماهتو بینم آبجی خانم.
دلمون گرفت...

_ حوصله ندارم، میعاد... برو بیرون

_نبینم کشتیات غرق شده، سوگلی حاج ریاحی...

دستم را زیر چانه ام میزنم تا لرزش بی امانش را کنترل کنم.

_واسه خاندان پسرپرست ریاحی یه دختر سوگولیه؟ آخرزمونه، آقا داداش؟
برو میعاد... اصلاً چی میخوای اینجا...

_اومدم به آبجی کوچیکه سلامی عرض کنم!

_علیک سلام! حالا برو بیرون راحتم بذار...

جلو میآید و مقابل پایم زانو میزند.

_بینمت، ته تغاری حاج بابا!

آنقدر گردنم را سمت سماور گردانده ام که درد میکند .
انگشتش به نرمی زیر چانه ام مینشیند.

_ماهی جان ...

توی چشمهایش زل میزنم.

_ماهی مرد... وسط خوشگلترین تنگ دنیا که از بیرون دل میبره و از نزدیک زهره
میترکونه... ماهی، بی سروصدا مرده، میعاد.

_چته خواهری ؟

با ابرو به ورودی آشپزخانه اشاره میزنم.

_نمیبینی؟! عروسیمه... قراره حجله به خون بززن واسه خواهرت.

_کوتاه بپاه تو رو خدا، ماهی! کی میتونه رو حرف حاجی و خان عمو حرف بیاره...
اونا حرفشونو زدن...

_کسی از من چیزی پرسید؟ پرسید تو راضی هستی زن پسرعموت بشی یا نه؟
حاج بابا گفت راضیه؟ مگه خودش میخواد زن طاهر بشه!

برخلاف انتظارم پقی میزند زیر خنده.

_مسلماً طاهر حاج بابا رو انتخاب نمیکنه!

تلخ میخندم.

— کاش کمکم میکردی! برادریتون به اسمه فقط... کاش یه برادر داشتم که
نمیداشت خواهرشو جلو چشمش بکشن!

کاش رگ غیرتتون واسه یه روسری باد نمیکرد فقط، میعاد!

— میگی چیکار کنم، پاشم یقه پاره کنم جلو حاجی که ماهی، طاهر رو نمیخواد؟

جلو حاج غفور ریاحی؟ کی جرئت میکنه؟

— مگه برادرم نیستی... مگه از خون هم نیستیم؟ مگه کس و کار من نیستی؟ من چه

پ ر کس، بی کسی ام... من چه غریبم وسط خونهٔ حاج بابام... خداتون
لعنتم کنه...

لعنتم کنه، میعاد...

— بیخیال، ماهی... خودت میدونی زورشو ندارم... تو این خونه جز حاج بابا، بقیه

دکوری ان!

— میعاد...

سر هردونفرمان به دنبال صدای معین، به سمت ورودی آشپزخانه برمیگردد.

— پسر! اینجا نشستنی واسه چی... پا شو برو پیش مهمونا...

حرمت حاج عمو رو نگه دار، مرد حسابی!

با اخم نگاه برمیگردانم. از معین، حالا و مطمئناً تا آخر عمرم دلخورم و حتی با

شنیدن صدایش چهره ام جمع میشود.

_ماهور!

جواب نمیدهم.

_هوی... با توام، ماهی... لالی؟ میعاد اخم

میکنند.

_هو تو کلات... داری با خواهرت حرف میزنی... بلد نیستی حرف بزنی، الکی

دهنتو وانکن!

_خیله خب... نخور منو! پرنسس والامقام، ماهی خانم، لطفاً پا شو بینم!

دست میعاد از روی دامنم سر میخورد.

هاج و واج معین را نگاه میکنم که دست به کمر چسبانده، خیره و منتظر نگاهم

میکنند.

_چیه؟

_میگم پا شو... فارسی بلد نیستی؟

در پی تشر تندش به آرامی از روی صندلی بلند میشوم.

_حالا چادرت رو وانکن... آفرین، خواهر حرف گوش کنم

...

جفت ابروهایم بالا میپزند...

_چادرمو واسه چی باز کنم؟...

_ تو وا کن، به چراشم میرسیم! وا کن بهت میگم...

میعاد سر پا میایستد...

_ چته، معین... بازی جدیدته؟ با چادرش چیکار داری؟

_ بذار اول چادرش رو باز کنه... میگم بهتون...

گیج و منگ پر چادر را از دورم باز میکند...

_ این تنگه که! با اینا میخوای بیای بیرون؟

میعاد دستی به سر و صورتش میکشد و به طرفش میرود. _ برو بیرون، معین... برو

سر جدت دلک بازی درنیار

...

_ دلک بازی به چی؟ میگم تنگه لباسش.

نگاهی به سر تا پایم میاندازم و ابرو درهم میکشم.

کت و دامن کرم رنگ آنقدر گشاد است که حتی میتوانم چینهایی که روی

پارچه نشسته را دقیق و یک به یک بشمارم.

_ برو غیرتتو خرج دوست کن! نگران خواهرت نباش، خوش غیرت!

این را با تمام نفرتم لب میزنم و معین سمتم هجوم میکشد.

_ میزنم تو دهننت! دم درآورده واسه من، بی آبرو!

میعاد خودش را مقابلم قرار میدهد.

_چته، معین؟ جنی شدی؟ از در نیومده بند کردی به این دختر چرا!

_من حالم خوبه، خان داداش! تویی که غیرتتو حراج زدی... من خوش ندارم

ناموسم با این لباس تنگ بره جلو مهمونا!

_اون بیرون نامحرم نیست، معین!

_ظاهر دسته خره؟! هنوز که محرمش نشده!

الان اختیارش دست منه!

_تاج شاهی رو حاج بابا شخصاً گذاشته سرت، معین خان؟ به جانشینی انتخاب شدی؟

از کی تا حالا اختیار من دست تو افتاده؟

میعاد چشم غره میرود.

_زبون به دهن بگیر، دختر...

معین از پس شانه های پهن میعاد با کف دست به شانه ام میکوبد.

_من توی آکله رو آدم نکنم، اسمم معین نیست...

میعاد تخت سینهایش میزند.

_حواستو جمع کن، بچه! دست و دهنت هرز بره با من طرفی! برو دنبال شر

نباش! برو...

دوباره سمت من گردن میکشد.

_با این لباس بیرون نمیای ها! هوی! میزنم سیاه و کبودت میکنم! انقدر با غیرت ما بازی نکن!

پوزخند میزنم!

_غیرت!

_آره، غیرت! ریاحیا ناموس پرستن، دختر حاج غفور...

نمیدونستی تا الان؟ ندیده بودی؟

بیشتر میخندم و همانطور تندوتند لب میزنم:

_غیرت! غیرت!

_مگه دارم جک واسه ت تعریف میکنم؟ به چی میخندی؟ خنده ام بند میآید...

شکل آبی که از اول هم چیزی جز سراب نبوده است.

حرصی چادر را کامل از سر و کمرم جدا میکنم و روی میز وسط آشپزخانه میاندام.

_جک گفتی، پسر خوش غیرت حاج غفور! غیرت؟ بین کی داره دم از غیرت

میزنه!

معین به سمتم خیز بر میدارد.

_من تو رو آدمت میکنم، وایسا! فقط وایسا بین چیکارت میکنم.

صدایم را بالا میبرم. میعاد مرتب سعی میکند معین را عقب بکشد، من اما سینه

سپر کرده ایستاده ام، با چشמהایی دریده و قلبی سوخته....

جوری ایستاده ام که میدانم دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم.

_میعاد! ولش کن.... ولش کن بذار بیاد آدمم کنه! چیکارم میخواد بکنه؟

میخوای بازم بزنی؟ مثل همیشه که زدی؟ بزنی! من دیگه پوستم کلفت شده،

آقامعین! زدنت منو آدمم نکرده، آقا داداش! ترسمو ریخته!

میعاد سر میگرداند و تشر میزند:

_خفه شو، ماهی! شر به پا نکن!

_چه شری بزرگتر از گند زدنتون به کل زندگی من... منو دارید میسوزونید، منم دنیا

رو با خودم میسوزونم، میعاد.

_گفتم دو دقیقه خفه شو، دختر!!

_ خفه نمیشم .

معین مثل تیر از چله رها شده میعاد را هل میدهد و تا به خودم بیایم گونه ام گر میگیرد.

من ولی هنوز ایستاده ام... با قلبی که هزار بار بیشتر از قبل سوخته است.

شبيه كهنه سربازی با زخمهایی عمیق از نبردی نابرابر که قسم خورده تا آخرین

توان از مرزهای سرزمینش دفاع خواهد کرد!

میعاد فریاد میکشد:

_معین!

اگه اون موقع که مچ آکله خانم رو با دوست فوکولیش گرفته بودیم دست و پاش رو قلم میکریم، الان اینجوری واسه ما دم درنمیآورد. تف به غیرت بیاد، میعاد! خواهرمون رفیق شخصی داشت، بدبخت بیرگ! با صدای هین بلند حاج خانم سر پسرها به سمت ورودیبرمیگردد.

خدا مرگم بده، چه خبره اینجا؟! معین! میعاد! چتونه؟ خواستگار نشسته بالای خونه!

معین لباسش را توی تن مرتب میکند.

اومدن خواهر انگشت نامون رو ببرن؟ بذار بفهمن کجا اومدن! بذار کلاشونو بذارن بالاتر... خواهر ما با دوستش جیک تو جیک بود ایهاالناس!

با سیلی محکمی که میعاد زیر گوشش میکوبد دستم به روی سینه ای که انگار یک حفره خالی از قلب است چنگ میشود.

بی وجود! ماهی خواهرمونه! صداتو کلفت میکنی که آبروی اونو بریزی، بی

وجود؟ آبروی ماهی آبروی تو نیست؟ این دختر از خون تو نیست؟

ماهی هرز رفته، هرکی میخواد باشه! من کلاه بی غیرتی سرم نمیذارم.

حاج خانم جلو میآید.

چی شده؟ معین؟ میعاد؟ یکیتون حرفی بزنه! چه مرگتونه

!

معین به من وارفته اشاره میکند.

_ از سوگولی حاجی پیرس! از این تف سربالا!

مادرم جلو میآید و باز به بازویم چنگ میزند و صدایش را تاجاییکه میتواند پایین میآورد.

_ باز چه غلطی کردی؟ میعاد تنم را

عقب میکشد.

_ فقط بلدی رو سروکله این دختر بیفتی، مادر من؟ از در نیومده به حرف شاه

پسرت میتازونی رو این بدبخت؟ اصلاً میدونی قضیه چیه؟

مادرم، حرصی گوشت بازوی میعاد را میچلانند.

_ خب یکتون حرف بز نه، ننه مرده ها! چتونه؟

میعاد عقب میکشد و گوشه پارچه کت کرم رنگ را تکان تکان میدهد.

_ آقا میفرمایین غیرتشون قبول نمیکنه ناموسشون با این لباس تنگ بره جلو

مهمونا...

مادرم با چشمهایی گردشده چنگ به گونه میکشد.

_ خدا مرگ بده این زنیکه رو. صد بار گفتم چند سایز گشاد ببر این پارچه رو... باز

تنگه... لباس الان از کجا بیارم...

میعاد، متعجب صدا میزند:

_مامان!

من اما عصبی، غش غش میخندم و به حالت تهوعی که امانم را بریده اهمیت
نمیدهم.

حاج خانم، انگشت به نشان تهدید روی هوا تکان میدهد.

_صداتونو ببرید. به خدا که اگه امشب من نقل دهن این زن عموتون بشم پشم کلاه

همتونو دود میدم! خفه خون بگیرید امشب بگذره!

صدای حاج بابا توی گوشم میپیچد:

_ماهی! بابا، چایی بیار.

حاج خانم محکم روی دستش میکوبد.

_خاک بر سر شدیم. حاجی خیلی عصبانیه. صداتون حکماً داره تا وسط پذیرایی

میرسه.

بعد رو به من، چشم غره میروود.

_جای این که چشوپالت رو سفید کنی چایی بریز ببر، شر بخوابه.

معین تخت سینه^۱ میعاد میکوبد و بی هیچ کلام دیگری از آشپزخانه بیرون میروود

و حاج خانم به دنبالش غرغرکنان روان میشود.

_ماهی!

_ولش کن، میعاد! حرف نزنیم دیگه...

_معین کلش خرابه! حالا به چیزی میگه! تو به دل نگیر

...

_دلی نمونده واسه من که چیزی رو بخوام به دل بگیرم، میعاد. یادمم نرفته که
جای کتکهای خودت تا یه هفته رو تنم زق زق میکرد، خانداداش!

_میخوای الان اون کثافتو همش بزنی؟

_کثافتو هم نمیزنن که بو گندش بلند نشه، ما خودمون بوی گند میدیم، میعاد!

هممون... این وسط من کی باشم که بخوام چیزی رو هم بزnm!

_تو دوست داشتی، ماهی! دست تو دست. تو خودت گند زدی به همه چی با اون
مردک سوسول هیچی ندار!

میخواستی همه وایسن نگات کنن؟ واسه ت دست بزنی؟ یادت رفته

کی هستی؟ _من دوشش دارم، میعاد!

با نفرت لب میزند:

_مردک فاسد!

دستها را به سینه میزنم.

_فاسد؟! همون مردک فاسدی که ازش حرف میزنید از کل جماعت تسبیح به

دست پامبریتون بیشتر حالیش بود که عقد دختر بدون رضایت خودش

شرعا حرومه، حروم!

جور عجیبی نگاهم میکند.

_دیگه داری میری خونه ُ شوهر! هرچی بوده رو تو همون گذشته خاک بریز روش!

_خونه ُ شوهر! خونه ُ طاهر! خونه ُ شوهری که خودت یه بار خبر آوردی با

زن شوهردار ارتباط داره... حاشا به غیرتتون بیاد... حاشا به غیرت تمام ریاحیا

بیاد، میعاد!

در سکوت تماشا می‌کنند، حرفی ندارد، من هم دیگر حرفی ندارم. آرام و بیصدا

استکانها را از چای پر می‌کنم.

تمام فنجانها کف می‌کنند.

چادرم به نرمی روی سرم مینشیند.

_اون پسره رو فراموش کن، ماهی! بچسب به زندگیت!

سینی را با حرص در دست می‌گیرم و با آرنج تنش را کنار می‌زنم.

_مگه مرده باشم!

می‌گویم و با همان صورت سرخ شده از سیلی و چادری که هردو پرش روی هوا

میرقصد راهی پذیرایی میشوم.

_سلام...

سر همه همزمان به سمتم برمیگردد. نگاهم با نگاه حاج بابا گره میخورد که سییل

بلندش را زیر دندان کشیده است و متفکرانه نگاهم میکند.

_سلام به روی ماهت، عروس قشنگم.

لبخندی زورکی به خان عمو تحویل میدهم و خودم از تلخیش دلم به هم میخورد.

بی هیچ حرف دیگری سینی چای را اول مقابل خان عمو میگیرم.
_بفرمایید، عمو...

_این چایی خوردن داره ها، عموجان...

دلم میخواست کنار چای کمی حلوا تعارفشان کنم تا کامشان با حلوای عزا شیرین شود؛ انگار که خودم صاحب مجلس عزای خودم باشم.

استکان کمرباریک محبوب حاج خانم را از توی سینی برمیدارد و نگاه مهربان دیگری به صورتم حواله میکند.
سرم را بیشتر پایین میاندازم.

_پیر شی، عمو.

دیگر همان لبخند مصنوعی را هم نمیزنم. در سکوت، تنها سینی را میگردانم و دندان به سر جگر میگزم.

مقابل زن عمو که میایستم از نگاه موشکافانه اش معذب میشوم.

_صورتت چرا قرمزه، ماهی جان؟! حاج خانم تند و تند

رفع و رجوع میکند.

_آشپزخونه گرم بوده، خواهر... بچه ام پوستش حساسه، تو گرما قرمز میشه زود.

راست میگوید. پوستم به شدت حساس است.
 حتم دارم جای نیشگونش روی بازویم به صبح نرسیده کبود شود.
 مقابل طاهر که میایستم نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ میکند. دستش روی
 یقه‌ٔ تا انتها دکمه شدهٔ لباسش بازی میکند.
 «بفرمایید» آرامی زمزمه میکنم و تنش را جلو میکشد.
 _جای انگشتای گرما رو صورتت مونده، ماهی گلی!
 _وای! مادر قربون قدوبالات بشه، بردار... عروسم از کمر افتاد.
 حاج خانم ریسه میرود، ولی صدای لا اله الا الله بابا، دست طاهر را پیش میآورد.
 چای را برمیدارد و چشمکی میزند.
 _بشکنه دستش، دست گرما رو میگم!
 سینی خالی را عقب میکشم و سمت آشپزخانه برمیگردم.
 _بشین، باباجان.
 صدای خان عمو درجا نگهم میدارد.
 حاج بابا پلک روی هم میگذارد سینی را روی میز میگذارم و معذب روی
 اولین صندلی مینشینم.
 نگاه میعاد لحظه ای از من جدا نمیشود.
 هیچکس حرفی نمیزند...

حتی از صحبت در مورد ترافیک سنگین تهران و کسادى بازار و روتینهای دیگر
مجلس خواستگاری خبری نیست.

گوشهٔ چادرم را توی دستم مچاله میکنم و خیره به گلهای قالی، تنها گوش تیز
کرده ام.

_اوا... چرا کسی حرف نمیزنه، حاجی؟! ناسلامتی، بابای دومادی!

خان عمو میخندد.

_چی بگم! نسبت و فامیلیمون خودش قصهٔ مثنویه! ما غریبه نیستیم که بخوایم طول
و تفسیرش بدیم. دختر و پسر جفتش از خودمونه...

بعد رو به حاج بابا ادامه میدهد:

_با اجازهٔ خانداداش البته!

حاج بابا لبخند کمرنگی میزند و تسبیح را توی دستش جابجا میکند.

_نقل خواستگاری فرق میکنه، داداش! بذار طبق سنت پیش بریم.

حاج عمو دست روی چشم میگذارد.

_رو تخم چشمم، خانداداش! شما بزرگ مایی، شما بفرما.

_بذار شازدت خودش حرف بزنه. طاهر، عمو... بگو میشنویم، مجلس ما بی

ریاست...

طاهر روی صندلی جابجا میشود و صاف مینشیند.

—چی بگم، حاج عمو؟

زن عمو غش غش میخندد و تن گوشتآلودش تکان تکان میخورد.

—الهی بمیرم، مادر... هول شدی چرا...؟ غریبه نیستن که... حرفات رو بزن...

طاهر سر پایین میاندازد و زن عمو ادامه میدهد:

—هول شده، بچه ام!

خان عمو تک سرفه ای میکند.

—آقا داداش! گفتنیها چیز تازه ای نیست... ما خونه یکی بودیم از قدیم...

همخونیم... این پسر زیر چشم خودت بزرگ شده...

حاج بابا هنوز تسبیح دانه درشتش را یکی یکی از لای انگشتانش عبور میدهد.

—اگه اجازه بدی، این دو جوون برن یه گوشه ای حرفاشونو باهم بزنن.

مام اینجا اختلاط میکنیم.

سرم بالا میآید و با التماس میعاد را نگاه میکنم، تنها میعاد را... پوف کلافه ای

میکشد و نگاه میگیرد.

—نقلی نیست، داداش... بسم الله ...

خان عمو خنده ای میکند و دست به ریش بلندش میکشد.

—خدا از بزرگتری کمت نکنه... ماهی جان، عمو... طاهر، بابا... برید یه جا حرفاتون رو

بزنید باهم...

صدای حاج خانم برایم چیزی شبیه ناقوس مرگ است...

_برید تو حیاط، بچه ها... برید خوب حرفاتونو بزنید، سنگاتونم وا بکنید...

ماهی، مادر! بلند شو آقا طاهر رو راهنمایی کن...

و چون از جا تکان نمیخورم دوباره تکرار میکند.

_ماهی جانم!

از نوع صدا زدنش حساب کار خودم را میبرم... با کرختی از جا بلند میشوم.

چادر روی سرم بند نمیشود و میل عجیبی به سقوط دارد

...

آهسته میروم سمت راهرو. صدای قدمهای آرام طاهر را پشت سرم میشنوم.

دست میگذارم روی دستگیره... چیزی مانده از شدت سرگیجه روی زمین

سقوط کنم.

_ماهی گلی...!

کاش میشد گوشه ای عق بزمن و تمام زندگی ام را بالا بیاورم. دستگیره ُ در زودتر

از فشار دست من پایین کشیده میشود؛ معین است، با اخمهای درهم کشیده.

بوی تند سیگار زیر دماغم میزند.

_کجا بودی، داداش!؟

نگاهش را بین من و طاهر جابجا میکند و بی توجه به حرف طاهر، خطاب به

من میپرسد:

_کجا!؟

به جای جواب دادن به جایی پشت سرش نگاه میکنم. طاهر جواب میدهد:

_داداش! حاج عمو گفتن یکم باهم حرف بزیم، با اجازه ُ شما البته.

_خیلی طولش ندید. حرفاتونو محرم که شدید بزیند!

پوزخندی میزنم و دیگر منتظر بقیه ُ اراجیفش نمیانم. خودم را داخل باغ

میاندارم و نفس عمیقی میگیرم.

طاهر همچنان مشغول حرف زدن با معین است. پله های ایوان را بیخیال پایین

میروم و از نسیم خنک شهریورماه حال دلم کمی خوش میشود.

_معین زده تو صورتت؟

به طرف صدا برمیگردم. طاهر همانطور که دکمه ُ بالایی اش را باز میکند نزدیک

میشود.

_خفه شدم این تو!

با حرص رو برمیگردانم.

_مجبوری؟

آهسته میخندد.

_اومدیم صید شاه ماهی حاج عمو، باید دوماه مورد علاقت باشیم دیگه، ماهی خانم!

حرفی ندارم. از بوی نفرت انگیز ریا و تظاهر حالت تهوع میگیرم.

_ نمیخوای حرف بزنی، ماهی.

_ نه!

دستش پشتش مینشیند و درجا تکان میخورم و خودم را عقب میکشم. چون

نگاه بهت زده ام را میبیند توضیح میدهد.

_ بریم رو تاب بشینیم حرف بزنی! سرپا خسته میشی، خانم خانما!

نگاهی به تاب میاندازم که در کورتترین و تاریکترین نقطهٔ باغ است.

_ همینجا حرفاتو بزن!

_ فقط من؟ یعنی تو حرفی نداری؟ اینقدر شوهر آیندهت رو قبولش داری؟

چینی به بینی ام میدهم و میروم سمت تاب فلزی. حوصلهٔ بحث کردن ندارم.

اصلاً حوصلهٔ هیچ چیز و هیچکس را ندارم.

در انتهای ترین قسمت تاب مینشینم و دستم را به دور زنجیر خنکش حلقه

میکنم.

_ بالاخره داری مال من میشی، دختر عمو!

_ ماهی...

توی چشمهایش زل میزنم.

_ حرفاتو میشنوم، پسر عمو!

روی «پسر عمو» حسابی تشدید میگذارم، وقتی ماهی گلی خطابم میکند.

— ماهی، من میدونم دوست داشتی...

— خبرش همه جا پیچید... همه فهمیدن که دختر حاج غفور تاج گذاشته سر حاج بابا و آقا داداشاش.

منتظر و با چشمانی وق زده نگاهش میکنم .

— ولی واسم مهم نیست، یعنی مهمه ها، باس خیلی بی غیرت باشی که واسه ت مهم نباشه دختری که اومدی عقدش کنی قبلاً ماله یکی دیگه بوده!

با بیچارگی نگاهش میکنم و راه میگیرم سمت خانه ...

بغض با تمام توان در گلویم نشسته و راه نفسم را بند آورده است.

صدایش را از پشت سرم میشنوم:

— ببین، دختر عمو! اگه اینجام دنبال مصلحت اومدم، نه دنبال دلم. ولی از حق نگذریم

تو مصلحتی هستی که خودمم نمیخوام از دست بدم!

به طرفش میچرخم و جیغ میکشم: «خفه شو!»

دستهایش را به نشان سکوت، تا مقابل صورتش بالا میگیرد.

— رفتیم تو، ادا بازی در نیاری! میگی راضی ای و تموم!

حاج بابام پیشنهاد صیغه میده وقتی ازت پرسیدن اونم قبول میکنی!

من در حالی به در ورودی ساختمان میرسم که

دیگر نفس هم نمیکشم. به در نرسیده، پاهایم درهم گیر میافتند و در را که باز میکنم بی اختیار روی زمین پرت میشوم.

_ماهی!!!

صدای میعاد است. هول جلو میآید و از بازوهایم میگیرد و بلند میکند. با نگاهی وحشت زده خودم را عقب میکشم.

_چته، دختر! واسه چی نفس نفس میزنی؟ طاهر کو؟...

_داداش، اینجا بی؟! واسه چی میدویی، دختر عمو؟! چی گفتم مگه، عزیز عمو؟

میعاد به پشت سرم نگاه میکند و چشمهایم را میبندم.

_چی شده، طاهر؟! این دختر چشه؟

_هیچی داداش، به جان آقام! گفت زود بریم تو، خوییت نداره اینقدر بخوایم

حرف بزنیم وقتی هنوز محرم نیستیم .

منم هرچقدر گفتم بابا خودشون اجازه دادن حرف بزنیم باز گفت شما نامحرمید!

با تنفر به سمتش میچرخم. دکمه را دوباره تا انتها بسته و لبخند به لب تماشایمان

میکند.

_برو آبجی، برو تو! برو یه لیوان آب بخور!

بی هیچ حرفی سمت پذیرایی میروم و زن عمو با دیدنم هلهله میکند. حاج بابا هنوز

هم خدا را با دانه های درشت تسبیحش صدا میزند و تک دخترش را از لبه ُ

پرتگاه کفر به پایین پرت میکند.

—چی شد، عروسم...؟ به تفاهم رسیدید؟ کامون رو شیرین کنیم؟

پسرها وارد پذیرایی میشوند. عمو از جا بلند میشود و سمت ظاهر میرود.

—چی شد، پسرم؟...

—از دختر عمو پپرس، بابا... عروس دسته گل حاج عمو، وگر نه من که از خدومه...

میگوید و سرش را پایین میاندازد. آن لبخند مسخره را هنوز گوشه لب دارد.

عمو دو ضربه به بازویش میکوبد.

—پپرش، باباجان...

زن عمو روی صندلی کنار یام مینشیند. سر بلند میکنم و نگاهم با نگاه نگران میعاد گره میخورد.

—خوش خبر باشی، زن عمو! حاجی، حلقه تو جیب کت شماست؟

هنوز لال مانده ام و انگار برای کسی مهم نیست که عروس بخت برگشته زبان ندارد.

عمو دست در جیب کتش میکند و یک جعبه مَخل قرمز بیرون میکشد.

زن عمو خطاب به حاج بابا ادامه میدهد.

—با اجازه حاجی، من به حلقه دست عروسم میندازم به صیغه محرمیتم

بخونیم تا ایشالا زودتر بساط عقد و عروسی رو به پا کنیم.

_ ماهی هنوز حرف نزده، زنعمو....

میعاد عصبی به نظر میرسد و با حالت مشکوکی طاهر را برانداز میکند.

_اوا... خب شرم حضور داره... من دارم از چشمش میخونم.... مگه نه، فخری جون!

حاج خانم تأیید میکند.

_ دختر منه! تو چشم آقاش نگاه نکرده تا حالا...

_ ماهی جان....!

از ماهی صدا زدندایشان متنفرم. من با تمام وجودم از خودم از اسمم از تمام هست و نیست ریاحیها متنفرم.

_ خب، یه چیزی بگو مادر...

در جواب حاج خانم سرم را بلند میکنم و خیره به دانه های درشت تسیحش لب میزنم:

_بابا...

دستش از حرکت میایستد... زیر لب صلوات میفرستد و دست دیگرش را بالا میآورد.

_ محرمیت باشه برای بعد... فعلاً زوده!

گوشه چشم طاهر چین میخورد.

_وا، حاجی... گل راضی، بلبل راضی... حلال شن به هم، خلاص دیگه! خوبیت نداره دختر پسر نشون کرده بدون محرمیت به هم حتی، فکر کنن!

_نیازی نیست، فخری!

_حلال خدا رو میخوای حروم کنی، حاجی! بالاخره واسه بند و بساط عقد که باید برن و بیان... خدا رو خوش نیما د حلال نباشن به هم... به گناه بیفتن، فردای قیامت جواب خدا رو چی میخوای بدی؟

پدرم ساکت میشود و احتمالاً به جوابی که باید برای خدایی که وعده ُ حقش را در گوشم خوانده است پس بدهد فکر میکند.

خان عمو جلو میآید.

_چرا، خان داداش؟! چرا محرمشون نکنیم؟

حاج بابا سر بلند میکند و توی چشمهایم زل میزند.

_خانداداش! حواست با منه؟

نگاه میدزدم و خیره ُ نگین درشت انگشتر توی دستان زن عمو میشوم که جایی میان زمین و هوا معطل مانده است.

_صیغه بمونه واسه یه ساعت مبارک. الان فقط انگشتر و دستش کنید.

عمو با دلخوری سر تکان میدهد. طاهر پایش را تند و تند روی زمین میکوبد.

_خانم، انگشتر رو دست عروسم بنداز. واسه صیغه هم هر وقت آقاداتاش راضی باشن دوباره خدمت میرسیم .

دردونه ُ خانداداش نازش زیاده و گردن ما از مو باریکتر!

حاج خانم با پر چادرش صورت سرخ شده اش را باد میزند.

_مهم اینه که این دو جوون مال همن!

زن عمو الکی میخندد و دستم را میگیرد.

_هر جور که صلاح حاجیه! مبارکه ایشالا!

میگوید و آن انگشتر درشت زردرنگ نفرت انگیز را در انگشت حلقه ام فرو میکند.

_مبارکت باشه، پسر م.

طاهر به وضوح اخم کرده. دست لای موهایش میکند و سمت صندلی اش برمیکردد.

زن عمو دست میزند.

_دست بزیند، بابا... ناسلامتی مجلس شادیه!

حاج عمو دستی به ریش بلندش میکشد و لا اله الا الله زمزمه میکند. خدایی که در تمام ثانیه هایمان حضور دارد و سقف این خانه را بر سر همه مان خراب نمیکند.

_صلوات بفرستید!

میگوید و در میان خدا صدا زدندایشان سر گیجه میگیرم .
نگاه حاج بابا همچنان به طاهر خیره مانده است.

_طاهر، عمو! مشکلی هست؟! چرا سگرمه هات رو کردی تو هم!

_هیچی، عمو! شما بزرگ مایی... حرفت واسه ما حجتہ!

زن عمو «و آل محمد» گفتنش را کوتاه میکند.

_چیزی نیست، حاجی! بچم فکر میکرد عروسشو محرم میکنه

با تنفر سر پایین میاندازم. حلقه روی دستم سنگینی میکند.

_ایشالا باشه برای بعد! دختر و پسر هر دو بچه های خودمون!

حاج خانم از جا بلند میشود.

_بابا، چیزی نشده که! من برم یه چایی دیگه بیارم... شام که میمونید، فخری جون
؟

و همانطور که سمت آشپزخونه میرود، بازویم را نیشگون میگیرد.

_لشتو جمع کن تو اتاقت گیس بریده، که بعداً به خدمتت میرسم!

دلم میخواهد دهانش را بابت مرخص کردنم از جمع هزار بار بیوسم. از جا بلند

میشوم و با یک «بخشید» کوتاه راهی خلوت سرای خودم میشوم.

صدایشان همچنان از پذیرایی عمارت ریاحیها به گوش میرسد... اهمیت نمیدهم. در

اتاق را قفل میکنم و حلقه را با حرص از انگشتم بیرون میکشم.

پنجره های رو به شهر یور تا انتها باز است و نسیم بازیگوش وسط اتاقم بازی میکند...

آنقدر افکار مختلف به سرم هجوم آورده است که دقیقاً نمیدانم باید به کدامشان فکر کنم.

مینشینم روی تخت و بی هدف آن ویدئوی فشنشو را دوباره در گوشی پلی میکنم. علامت رسیدن پیام جدید، بالای گوشی چشمک میزند، شماره ناشناس است. بازش میکنم و دنیا دور سرم میگردد.

_واسه ادابازی امشبت بعداً به روش خودم باهات تسویه حساب میکنم
دختر عمو!

بازی تازه شروع شده.

پیام را میبندم و خیره به دخترکان قدبلند و کشیدهٔ توی تصویر، غرق در افکار خودم میشوم.

سرنوشت من همین است؟

بمانم و زن طاهر بشوم. زن یکی شکل حاج بابا... شکل برادرانم... یاد حرفهای جاوید محتشم میافتم و غرولندهای آیدا....

نسیم شهر یور پرده ها را تکان میدهد و من از فکری که کمکم در سرم رنگ میگیرد به شدت میترسم.

باز به بخش پیامها برمیگردم و دو خط تهدیدآمیز طاهر را هزار بار دوره میکنم...
 بعد انگشتم میلغزد روی بخش پیامهای اخیر... روی آن شماره تلفن خاص، با
 اعداد شبیه به همش...

صدای خنده زن عمو از بیرون دلم را به هم میزند. صدای معین هم شبیه ناقوس
 مرگ به گوشم میرسد....

شماره را به آرامی لمس میکنم. آیدا میگفت بروم دنبال آرزوهایم... جاوید

محتشم میتواند مرا به امیدی که ناامیدترینم کرده است برساند؟

تماس برقرار میشود. یک بوق آزاد میخورد و دلم از دلشوره مالش میرود با بوق
 بعدی لبم را گاز میگیرم و با بوقهای بعدتر، ناامید به صفحه گوشی نگاه میکنم...

تا بخواهم تماس را قطع کنم شمارش گر، به نشان آغاز مکالمه روی صفحه
 ظاهر میشود. سریع گوشی را به گوشم میچسبانم.

_جونم؟

از شدت دستپاچگی نفس نفس میزنم... انگار که مسافتی طولانی را دویده باشم.

آهسته میگویم: «سلام...» و برای محکم کاری

ادامه میدهم:

_آقای محتشم؟

صدای خنده اش در گوشم میپیچد.

جون! صداشو. میدونستی از پشت تلفن جذابتری؟!

آیدا دلش خوش است... با جاوید محتشم کنار آمدن کار من نیست. دلم میخواهد تلفن را قطع کنم و آن عددهای رند لعنتی را برای همیشه پاک کنم...

الو!!

این بار صدایش محکم است.

با تنه پته دوباره میگویم: سلام!

_من جواب سلامتونو دادم! شما؟ چشمه‌ایم از

تعجب گرد میشود.

_ماهی ام، جناب محتشم! چند روز پیش اومده بودم برای...

و روی زبانم نمیگردد که یک بار دیگر داوطلبی ام را برای پوشیدن لباس شخصیه‌ای آرچر تکرار کنم.

_میدونم!!! حرفتو بزن!

یا خدا... مردک دیوانه است!

پس چرا پرسیدید شما!؟

_نفست بند رفته بود... خواستم احیا شی! در ضمن اگه میخوای به صدای نفسات

گوش بدم، حضوری رو ترجیح میدم! تلفنی حال نمیده!

انگشتهای لرزانم را به شقیقه میفشارم و لب میزنم:

_ آقای محتشم، تماس گرفتم بگم.... بگم با شرایط کاریتون موافقم!

_ پس بالاخره شاه ماهی به قلاب جاوید محتشم گیر کرد!

جواب نمیدهم.... کلماتم را گم کرده ام .

_دیگه نمیترسی ؟

یکبار و برای همیشه روی تمام اعتقاداتم پا میکوبم و به گمانم امشب اولین شب آرامش من است.

_نه! نمیترسم!

_اوکی، هانی! فردا ۹صبح، تو دفترم منتظرتم...

میگوید و لب به جواب نگشوده، صدای بوق اشغال در گوشم میپیچد.

دومین بار.... این دومین بار است که روبروی ساختمان بزرگ و لوکس شرکت آرچر ایستاده ام و نگاه خیره ام از انتهای ترین طبقه آن جدا نمیشود.

نه مرددم، نه پای آرزوهایم لنگ میزند.

اینبار تصمیم خودم را گرفته ام

میروم و جاوید محتشم را میبینم و سعی میکنم زیر نگاه خیره اش کمر خم نکنم...

میروم و سعی میکنم تمام ترسم از جهنمی که ندیده‌ام، اما یک عمر آتشش را در گوشم وعده داده‌اند، جایی میان جهنم روز و شبهای این دنیایم بسوزانم و خاکستر کنم.

حاج خانم را به بهانه خریدن وسایل شیرینی پزی قانع کرده‌ام و حالا ۲ ساعت از تایم قرارمان با جاوید محتشم میگذرد و نمیدانم برای این ۲ ساعت تأخیر چه جوابی باید به او بدهم که با دیدنش نفسم بند می‌آید و تمام کلماتم را گم میکنم....

از خیابان که رد میشوم گوشی توی دستم زنگ میخورد.

نگاه از ورودی بزرگ و لوکس آرچر میگیرم و به صفحه گوشی میدهم.

شماره را نمیشناسم، مقابل در که میرسم وصلش میکنم.

یک صدای زنانه....

ظریف و پر از ناز...

_سلام، خانم ریاحی؟

_بله، خودم هستم. سلام، شما؟

_از آرچر تماس میگیرم، خانومی...

دستم روی دکمه آسانسور خشک میشود....

_بفرمایید....

_جناب محتشم فرمودن باهاتون تماس بگیرم و خدمتتون عرض کنم که دیگه

نیاز نیست تشریف بیارید. شما رو نمیپذیرن!

در آسانسور مقابلم باز میشود. با قلبی که ضربان عجیبی گرفته، میپرسم:
 _یعنی چی؟؟ چرا؟...

صدای زن قطع و وصل میشود و هیچکدام از حرفهایش را متوجه نمیشوم.
 صدای تیک آسانسور خبر از رسیدن به طبقه یازدهم آرچر را میدهد... گوشی را
 هنوز به گوشم چسبانده ام و دلم مثل سیر و سرکه درهم میجوشد.
 جاوید محتشم نیامده عذرم را خواسته است....

باید از همین راه برگردم؟؟ اینجا نقطه پایان رویای سپید به امید پیوستن است؟
 برگردم خانه و جواب مثبت به پسرعمویم بدهم و برای همیشه مثل ماهی دور
 از آب بمیرم؟؟

با پاهای لرزان از آسانسور بیرون میروم و خودم را وسط هیاهوی آرچر میاندازم....
 _با کی کار دارید؟؟

به سمت صدا برمیگردم. یک مرد درشت اندام با اخمهای گره کرده و نگاه باریک
 ستم میآید.

نگاهم به هیاهوی سالن مجاور است.... به شلوغی آرچر... به موهای
 دکله شده

و دامنهای کوتاه....

_با شمام، خانم!

_با آقای... آقای محتشم قرار ملاقات دارم!

توی چشمهایم دقیق میشود و میپرسد:

_ریاحی!؟

در جوابش تنها سر پایین میآورم و لب میزنم...

_آقا گفتن شما رو به ملاقات قبول نمیکنن. کنسله... به سلامت....

از پس شانه اش باز به غوغای آرچر نگاه میکنم... از ورودی سالن فرعی و نگهبانی دفتر اصلی محتشم که بگذرم تا رسیدن به اتاقش فاصله چندانی باقی نمیماند.

_ولی من باید آقای محتشمو ببینم!

نمیدانم در نگاهم چه میبیند که اخم میکند.

_ولی ایشون نمیخوان شما رو ببینن!

با نگاه دیگری به ورودی سالن اصلی بخش مدیریت، از کنار هیکل درشت مرد میگذرم و به سمت ورودی میروم.

_کجا؟!؟ گفتم به سلامت....

تا بخواهم جواب بدهم، شانه ام به ضرب عقب کشیده میشود. تعادلم از دست

میرود و ثانیه ای بعد روی سرامیکهای براق زمین ولو شده ام ...

جیغ میکشم و تمام هیاهوی آرچر به یکباره آرام میگیرد.
همانطور که عصبی نگاهم میکند دست روی گوشش میگذارد. سیم هدفون
را تشخیص میدهم....

_بله، آقا...

_حرف گوش نمیکنم، آقا. من گفتم شما قرار ملاقاتو کنسل کردید.

_چشم، آقا... رو چشمم....

میگوید و خم میشود و بازویم را میچسبید. چند نفری با بهت تماشایمان میکنند.
دستم را با حرص پس میکشم.

_به من دست نزن، عوضی!

دستهایش را به نشان تسلیم بالا میگیرد. کنار میروود و با دست به صندلیهای
ردیف در سالن نگهبانی اشاره ای میکند.

_آقا گفتن منتظر بمونید.

رها شدن نفس بند رفته ام را به وضوح حس میکنم. بی اختیار نگاهم به دوربین

مدار بسته بالای سرم میافتد و میدانم چرا حس میکنم در چشمهای جاوید
محتشم خیره شده ام.

به تندی از روی زمین بلند میشوم و با قدمهای بلند خودم را به صندلیهای لوکس
سالن انتظار آرچر میکشانم.

یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت و حتی بیشتر میگذرد که روی صندلی به دیوار مقابلم خیره شده ام ...

صدای زنگ تلفنم حتی برای لحظه ای قطع نمیشود. کلافه پا روی زمین میکوبم و هرازگاهی به هیکل درشت مأمور امنیت واحد آقای مدیرعامل نگاهی میاندام. شک ندارم جاوید محتشم مسخره ام کرده است و از ارزش زمانی که برای من روی دور تند میگذرد بیخبر است.

هیاهوی آرچر از لحظه ورودم کمتر شده و همه چیز در حالت سکون به نظر میرسد، به جز قلب من که با هر تپشش قفسه سینه ام تیر میکشد.

تلفن روی میز مأمور حراست که زنگ میخورد فکری در سرم جرقه میزند. در حال حاضر تنها به جاوید محتشم فکر میکنم و حتی کلفتی بازوهای مرد روبه رویم مرا نمیترساند.

با تلفن که مشغول میشود، دستهایم را دور بند کیفم مشت میکنم. سرفه ای مصلحتی میزنم، اما توجهی نشان نمیدهد و گرم صحبت است.

دیگر نمیفهمم چطور مثل تیر از کمان رها شده از جا بلند میشوم و در برابر نگاه های بهت زده بقیه، سمت سالن اصلی آرچر میدوم.

نگاهم از در بسته اتاق محتشم جدا نمیشود. صدای فریادمانند مرد در گوشم میپیچد، اهمیت نمیدهم.

دختر جوانی که احتمالاً منشی تازه اش باشد، هول از جا بلند میشود و شکل دیوانگان نگاهم میکند.

او و نگاه بهت زده اش را پشت سرم جا میگذارم و دستم را به دستگیره بند میکنم.

_خانم، کجا؟ وایسا! اینجا چه خبره؟...

حرفش تمام نشده، در اتاق به ضرب باز میشود و منی که تمام تنم را به در چسبانده ام با سر وسط سینه کسی فرومیروم که با صدای جیغ خفیف دخترک منشی، احتمال میدهم خود جاوید محتشم باشد.

_آقای محتشم... توضیح میدم... به خدا تقصیر من نیست ...
توضیح میدم خدمتون...

بازویم را پرخشونت داخل میکشد و قبل از بستن در اتاق تقریباً فریاد میکشد.

_هرکی بدون هماهنگی پاشو بذاره تو اتاق من اخراج!

خوب حواستون رو جمع کنید، با همتونم!

دلم درون سینه به شدت بالا و پایین میشود .

_چه جونور شجاعی! براوو! ماهی کوچولوی شجاع!

_آقای محتشم!

میگویم و بلافاصله از شدت درد پیچیده توی بازویم لب میزنم:

_آخ!

_دردت میاد؟ آره؟ میگی آخ یعنی دردت میاد؟

سعی میکنم تنم را عقب بکشم، فایده ای ندارد. درد بازویم کم کم ضعف آور میشود.

_جای تقلا کردن جواب بده! چیه؟ تور جاوید محتشم درد داره؟ جواب بده،

ماهی جونم! داره دردت میاد!؟

توی چشمهایش خیره میشوم و برخلاف دردی که هر لحظه شدیدتر میشود لب میزنم:

_نه! دردم نمیاد!

میگویم و دستم را فوراً رها میکند.

_اگه میگفتی آره، خودم شخصاً جوری پرتت میکردم بیرون که با یادآوریش تا

آخر عمر دردت بیاد! من با نازنازیا نمیسازم! از سرتقایی شکل تو خیلی خوشم میاد!

با چشمهای گردشده نگاهش میکنم. بلندبلند میخندد.

_داره ازت بیشتر خوشم میاد! شجاعت توی چشمات ...

قابل ستایشه! انگار اشتباه نمیکردم در موردت... یه زن جسور...

خونسرد عقب می‌رود و روی یکی از صندلیهای مهمان مینشیند.

_دیر کردی، ماهی جون! چیزی حدود شیش ساعت!

با یادآوری انتظار چندین ساعته ام بی اختیار اخمهایم درهم کشیده میشود.

_من خیلی وقته اینجام! اجازه و ورود نداشتم! گفتن شما نمیخواید منو ببینید.

_درست میگفتن! دیدن انتظار کشیدن لذت بخش بود.

روزم رو ساختی...

با حیرت بیشتری نگاهش میکنم و این مرد، دیوانه به نظر میرسد.

_اونجوری نگاهم نکن. سه ساعت تأخیر برای قرارمون به سه ساعت انتظارت

در شده، دختر جون. جاوید محتشم به کسی بدهکار نیمونه. طلباشم به

شیوه و خودش وصول میکنه!

_نتونستم زودتر پیام!

_این مشکل توئه، عزیزم! به من مربوط نیست! یاد بگیر مشکلات رو خودت حل

کنی!

بازهم جواب نمیدهم و خودش ادامه میدهد:

_پشت تلفن گفتم که با شرایط من موافقی!

سرم را زیر میاندازم و لب میزنم:

_بله!

با صدای فریاد بلندش از جا میپریم.

_به من نگاه کن وقتی داری با من حرف میزنی... سرخ و سفید شدنت به درد من نمیخوره! صدات بلرزه پشیمونت میکنم از شیش ساعت انتظار کشیدنت، دختر خانم!

از بلندی بی مقدمه صدایش دسته کیف از دستم رها میشود و روی زمین میافتد... آرام از جا بلند میشود...

_بازم ترسیدی؟! دختر بچه های ترسو حالم رو به هم میزنن! دلیل نگاه دزدینت از من چیه، ماهی؟

میگوید و در انتظار پاسخ نمانده، میآید و پشت سرم میایستد.

_خجالت؟ هوم؟

سمت راحتی برمیگردد و به صندلی مقابلش اشاره میکند.

_بشین، عزیزم! بشین در مورد شرایط باهم حرف بزنیم.

«چشم» کوتاهی زمزمه میکنم و به آرامی روی صندلی مینشینم.

_تو دختر عجیبی هستی... همین عجیب بودنت نظرم رو جلب کرده... بین اون همه

زن رنگ و وارنگ تو یه نمونه خاصی و خب، من مرد تجربه چیزای متفاوتم...

آماده اکتشافات جدید...

_شرایطتون رو میشنوم، آقای محترم.

کمر صاف میکند و دستی به گره کراواتش میکشد.

_ شرایط تو یه جمله خلاصه میشه؛ مطیع باش! این مطیع بودن خودش شامل تبصره
هایی میشه که...

میپریم میان حرفش:

_ من میخوام اون تبصره ها رو بدونم...

_ گفتمی دختر فراری نیستی، نه؟

_ نه آقا!

تا سرش را به نشان تأیید تکان میدهد، فوراً ادامه میدهم:

_ ولی قصدش رو دارم!

پقی میزند زیر خنده و آرنجش را روی زانو ستون میکند.

دکمه های پیراهن

زغالی رنگش از هم فاصله میگیرند ...

_ چقدر قابل حدس!! یه دردسر خالص... و من چرا باید قبولت کنم؟

_ چون من به دردتون میخورم...

_ تو از کجا میدونی چی به درد من میخوره، ماهی کوچولوی یاغی!

_ آقای محتشم، من حاضریم هر کاری که شما میخواید انجام بدم، فقط یه مهلت

میخوام واسه ثابت کردنش!

ابرو بالا میاندازد و با لبخند یک وری میپرسد.

هر کاری؟

سرم را به نشان تأیید تکان میدهم.

و در عوض از من چی میخوای؟ صادقانه جواب

میدهم:

هیچی! یکم مهلت و البته حمایتتون!

بحث داره شیرین میشه. باید از یه دختر که میخواد از خونه فرار کنه حمایت

کنم و هنوز دلیلشو نمیدونم!

دوباره تکرار میکنم:

من به دردتون...

میپرد میان حرفم...

دیگه چی؟ اینجا همه به درد من میخورن که اینجان! دلیل حضورشون همینه... به

درد نخورا تو سیستم جاوید محتشم جایی ندارن... باید خیلی باخودی باشی که بمونی!

نخودی و بیخودی به درد کار من نمیخوره.

هر کاری بگید اطاعت میکنم.

یه دختر مطیع! خوبه! دوست دارم... ولی باید دلیلت رو بدونم!

میخوان شوهرم بدن، به زور!

انگار که خنده دارترین جک سال را شنیده باشد غش غش میخندد.

_ تو مگه چند سالته؟ نگو یه نره خر خواستگارت ته و خونوادتم از هول حلیم میخوان بیفتن تو دیگ!...

از آن خنده بیوقفه اش حس خوبی نمیگیرم، اما چاره ای هم جز سکوت ندارم.

جاوید محتشم تنها راه رفتن و پیدا کردن امید از دست رفته ام است...

آیدا میگفت محال است کسی در صنعت مد، این مرد خونسرد و خوشگذران مقابلم را شناسد و من هنوز به رویای رسیدن امیدوارم.

_ شرایطتون رو میشنوم!

_ اولیش رو که همون اول بهت گفتم!

دستهایم را درهم میپیچم و به هزار جان کندن، خیره در چشمهای مصمم و نافذش میپرسم:

_ از من چی میخواید؟

_ هیچی، ماهی خانم! فعلاً هیچی... ولی خب یهو دیدی پیش اومد... دارم آماده ات میکنم... تو حریم من ممکنه هرچیزی پیش بیاد! دارم اهلیت میکنم! باید بدونی ممکنه با چی مواجه بشی!

با خودم فکر میکنم که در حال حاضر که زیر ذره بین نگاه محتشم بالا و پایین میشوم مخالفتم به معنای تیر خلاص به آرزوهایم به حساب میآید...

میگویم:

— من مشکلی ندارم!

و فقط خدا میداند که در دلم چند بار تکرار میکنم.

«خدایا غلط کردم، غلط کردم!»

— رنگت پریده، دختر خانم! لازمه که توضیح بیشتری بدم.

منتظر نگاهش میکنم.

— تو در مورد من چی میدونی؟

— میدونم که شما تو کارتون بهترین هستید!

— همین؟ بهترین بودن جاوید محتشم تعریف نیست! حقیقته!

دیگه چی؟!

جملهٔ ناتمام مانده ام را با تمام جسارت تم تکمیل میکنم.

— بهترین و سختگیرترین....

اینبار به قهقهه میخندد. خودم ادامه میدهم:

— من این کارو میخوام، آقای محتشم! به هر قیمتی که باشه!

— داری تحریکم میکنی که به هیچ قیمتی ازت نگذرم و اونوقته که تازه با جاوید

محتشم اصلی آشنا میشی!

چشمم را روی تصویر عبای تیرهٔ آویزان از شانه های حاج بابا میندوم و لب میزنم:

_ فقط بهم بگید باید دقیقاً براتون چیکار کنم!

_ باید تبدیل به بی نقص ترین زنی بشی که هر مردی میتونه تصور کنه!

_ هنوزم میخوای بقیه اش رو بشنوی؟

_ من اومدم که همشو بشنوم!

_ داره واسه عقب کشیدن دیر میشه و این انتخاب خودته!

_ من آماده ام!

_ پس شروع میکنیم!

لبه‌ایم طبق عادت و بی اختیار «بسم الله» را زمزمه میکند . به نام خدای رحمان و

رحیمی که با او قهر کرده ام، اما اسمش هنوز آرامم میکند.

صدای جاوید محتشم از جایی در قعر اقیانوس آشفتگی بیرونم میکشد.

_ حرف گوش کن باشی، کافیه! تو دختر خنگی نیستی!

قوانین این کار خیلی ساده ست! باید از خودت مایه بذاری!

سرم گیج میرود و دست جاوید محتشم از گونه ام تا حوالی گردنم سر میخورد.

تمام تلاشم را میکنم تا خودم را نیازم.

_ قبوله!

میگویم و برای نریختن اشکم پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_ همیشه همینقدر حرف گوش کن باش! از حرف گوش کنا خوشم میاد!

تنها سری با بیچارگی تکان میدهم.

_ گوش میکنم، آقا!

_ باید همیشه در دسترس باشی! این یکی از اصلی ترین قانونای آرچره! همیشه

باش که اگه نباشی واسه خودت گرون تموم میشه، دختر خانم!

_ من فقط میتونم تو ساعتای مشخص...

_ تصمیمت زیادم جدی نیست انگار که رو حرف من حرف میزنی!

_ من جدی ام!

_ خوبه!

_ خوب به تغذیت برس! وقتی مشغول شدی کنار ورزشهایی که مکلف به

انجامشونی باید به تغذیت هم حسابی برسی! من از زنای ضعیف خوشم

نمیاد!

یک «چشم» ضعیف زمزمه میکنم.

_ اون در رو میبینی؟

با گیجی به سمت در برمیگردم.

تأکیدی تر میپرسد:

_ میبینی یا نه؟

_ بله آقا، میبینم!

همه اعتقادات قبلیتو پشت اون در جا بذار! من از زنای مذهبی متنفرم! یادت باشه اینجا آخر دنیاست! خودت رو واسه هر چیزی آماده کن! مدل بودن چیزیه که

از دور قشنگه، ولی از نزدیک منم که قراره واسه استار شدنت پوستت رو بکنم! تند از جا بلند میشوم.

شرایطتون قبوله! باید جایی رو امضاء کنم!؟

پونصد میلیون سفته باید امضاء کنی، خانم ماهور...

هنوز در شوک شنیدن مبلغ هستم که با خونسردی کمرش را به سندلی تکیه میده.

خانم ماهور چی؟

ریاحی...

نام ماهور ریاحی را زمزمه میکند و اخمهایش درهم فرو میرود.

ماهور ریاحی! ریاحی! ریاحی...

متعجب از رفتارش جواب میدهم:

بله آقا، ریاحی!

نام پدر؟

مهمه؟؟

_جواب منو بده! پرسیدم نام پدر!!

زانوهایم علناً میلرزند.

_غفور!

شکل برق گرفته ها از جا بلند میشود.

_غفور ریاحی!؟

_چیزی شده؟...

عینکش را از صورت برمیدارد و با آشفستگی وسط میز پرت میکند و من خیره و متعجب تنها نگاهش میکنم.

_برو بیرون!

_چی شده آقای محتشم!؟

_برو بیرون و منتظر تماس من باش!

_دارید ردم میکنید!

_تصمیمت واسه فرار از خونه و مدل آرچر بودن جدیه، آره؟

_اگه جدی نبود اینجا نبودم!

_خوبه! خیلی خوبه! حالا برو و منتظرم باش...

و چون تعللم را میبیند فریاد میکشد.

_یا لا دختر! یا لا!

چند چشم پشت سرهم و نامفهوم زمزمه میکنم و بدون آنکه سفته ای را امضاء کرده باشم کیفم را چنگ میزنم و خودم را از اتاق محتشم بیرون میاندازم.

در را که پشت سرم میبندم صدای خنده بلندش توی گوشم میپیچد و پیش خودم اعتراف میکنم جاوید محتشم عجیب ترین مردیست که در تمام عمر نوزده ساله ام دیده و شناخته ام.

از آرچر که بیرون میآیم هنوز در بهت داد و فریادها و آن آخرین خنده های عجیب جاوید محتشم مانده ام و هر لحظه گیج تر میشوم.

راه میگیرم در حاشیه خیابان و آرام آرام ساختمان سیاه رنگ آرچر را پشت سر میگذاریم.

سلانه سلانه به سمت ایستگاه تاکسیها قدم برمیدارم که با صدای بوق بلند ماشینی از پشت سر از جا میپریم.

تا بخواهم به خودم مسلط شوم بوق دیگری میزند و بلافاصله صدای فریادی در گوشم میپیچد.

_کری مگه! با شمام، خانم ماهور ریاحی!

وحشت زده به سمت صدا میچرخم و با دیدن جاوید محتشم که سر از پنجره ماشین بیرون آورده است دست و پایم یخ میکند.

_بدو بیا سوار شو، ماشین بدجاست! بیا کارت دارم!

سرم را با حالت گیجی تکان میدهم و چشمهای درشت شده ام سؤالی به جاوید محتشم دوخته شده اند.

_میای یا پیام به زور سوارت کنم! میگم بیا به چیزی یادم رفته! تو راه حرف میزنیم در موردش!

با ترس به اطراف نگاهی میاندازم و در برابر نگاه طلبکار جاوید محتشم تته پته کنان جواب میدهم:

_باهاتون تماس میگیرم!

سرش را بیشتر از پنجره بیرون میآورد و خطاب به ماشینی که بوق ممتد در اعتراض به بند آوردن مسیر میزند دستش را حرصی تکان میدهد.

_چه مرگته! بیا برو دیگه!!!

از لحن حرصی اش بیشتر در خودم جمع میشوم. ماشین معترض بوق زنان دور میشود و جاوید محتشم بلندتر از قبل فریاد میکشد:

_نمیشنوی؟ میگم ماشین بدجاست؟

_به خدا، بهتون زنگ میزنم... خودم.

_آخ که نمیدونی چقدر به نفعته نخوای اون روی منو ببینی، دختر جون!

ترسیده، در جایم جابجا میشوم و یکی دو نفری کنجکاوانه به نمایش میان ما سرک میکشند. تعللم را که میبیند آه بلندبالایی میکشد و از ماشین پایین میآید.

بی اختیار دو قدم عقب میروم، اما طولی نمیکشد که مچ باریک دست یخ بسته ام میان پنجه های درشت و مردانه^۱ محتشم گیر میافتند.

_ مگه با تو نیستم من! وسط خیابون ویندوزت پریده؟ وقتی میگم بیا سوار شو

فقط میخوام «چشم» بشنوم!

_ چیکار میکنید، آقای محتشم؟ من میخوام برم خونه!

سرش را تا نزدیکی گوشم جلو میکشد و پچ میزند:

_ سرسره بازی! یالا ببینم. خودم میخوام برسونمت.

هین بلندی میکشم و جاوید محتشم، بی توجه فشاری به دستم میآورد و با آن

هیكل درشتش تن وارفته ام را سمت هیولای آهنی سیاه رنگش میکشد.

_ من خودم میرم، آقای محتشم! یعنی باید خودم برم با تاکسی! اصلاً شما چرا

منو برسونید.

_ حرف نباشه! همین که من میگم. باید حرف بزیم!

تقلایی میکنم و فایده ای ندارد. شبیه دختر بچه^۲ خطاکاری، بدون آنکه بخواهم

دنبالش کشیده میشوم. در ماشین را که باز میکند سمت صندلی هلم میدهد.

_ سوار میشی یا اینم خودم باید سوارت کنم؟

_ آخه واسه چی؟ به خدا، من نمیفهمم!

_ هوس کردم کارمندمو شخصاً تا خونه برسونم!

خودش که پشت فرمان مینشیند گوشی ام زنگ میزند.

_جواب تلفنتو نمیدی!

با بیچارگی به صفحه نگاه میکنم و با دیدن شماره ُ خانه سر بالا میاندازم.

_مهم نیست!

بعد به آرامی گوشی را بیصدا میکنم. ماشین را استارت میکند و با لحنی که ته

مایه های خنده در آن نمایان است میپرسد:

_چرا؟ اگه مهم نیست چرا رنگت پریده!

_میرم خونه زود! دیر کردم واسه اون زنگ میزنن!

_کار بدی کردی که دیر کردی! امروز اصلاً دختر خوب و وقتشناسی نبودی، ماهی!

بی توجه به کنایه ُ واضحش لب میزنم:

_باید زود برم خونه.

و آنقدر ملتمسانه میگویم که با تعجب براندازم میکند.

_اگه زود نشد چی میشه؟

سرم را با سرعت به سمتش میچرخانم.

_گفتم من باید برم خونه!

_اینجوری میخوای از همون خونه فرار کنی، دختر شجاع؟ و از منم

میخوای کمکت کنم؟

عملاً روی صندلی وا میروم که صدای شلیک خنده اش بلند میشود.

_ نترس! الان میرسونمت خونه! تو فقط آدرس بده!

_ آقای محتشم، تو رو خدا!!! من باید خودم برم، متوجهید؟ همانطور که از توی آینه

نگاهی به عقب میاندازد لب میزند:

_ خب الانم داری خودت میری دیگه!

دستم را به سرم بند میکنم.

_ اگه تو محل یکی ببینه که یه مرد منو رسونده ...

واسم... واسم بد میشه...

تو کل محل همه آقاچونم رو میشناسن!

گوشه لبهایش بالا کشیده میشود.

_ خیلی هم عالی! چه آقاچون سرشناسی! آدرس ندادی، خانم ماهی!

میگوید و با دست به دوراهی روبه رو اشاره میکند.

_ چپ یا راست!؟

با لرزیدن گوشی در دستم سرم را پایین میاندازم و به علامت رسیدن پیام

تازه چشم میدوزم.

دیدن نام میعاد بالای صفحه دلم را آشوب میکند و با وحشت از شیشه های

دودی ماشین محتشم به هیاهوی خیابان سرک میکشم.

_با توام، دختر! میگم چپ یا راست!

_راست!

و دوباره تکرار میکنم:

_تو رو خدا، آقای محتشم!

انگشت اشاره اش را روی بینی میزند.

_مگه ما داریم اینجا کار بدی میکنیم، خانم ماهی؟ این الان یه ارتباطُ رئیس و

کارمندی کاملاً سالمه!

یک پیام دیگه با اسم میعاد به گوشی میرسد و روی صفحه خاموش و روشن میشود.

انگشتهای لرزانم را روی صفحه میکشم و پیام قبلی را باز میکنم.

«طاهر رفته خونه! مامان زنگ زده به من، تو راهم!

نترس خودمو میرسونم.

هرجا هستی یکم معطل کن تا من برسم. نیم ساعت دیگه میرسم.»

با وحشت چشم از پیام ارسالی میعاد میگیرم و بی اختیار به محتشم خیره میشوم.

با حس نگاهم سری به طرفم میچرخاند.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گوشی را با دستهای لرزان توی کیفم سر میدهم.

_خونه نمیرم.... خونه نمیرم. منو همینجا پیاده کنید، یه کاری واسم پیش اومده!

بیخیال، عینک آفتابی اش را از روی داشبورد برمیدارد و به طرفم میگیرد.
_اینو تمیز میکنی؟

با ابروهایی بالاپریده عینک را از دستش میگیرم و خنده ای میکند.

_این میشه خدمات جانبی تو یه ارتباطُ رئیس کارمندی سالم!

با تنی لرز گرفته سرچایم جابجا میشوم و الکی شالم را روی سرم مرتب میکنم.

_خونوات از اون سختگیران؟ واسه این میخوای فرار کنی؟ یا از اونی که میخواد بیاد بگیرت؟!

سرم گیج میرود و از دلشوره مایع تلخ مزه ای تا گلویم بالا میآید...

به ویرهُ دوبارهُ گوشی توی کیفم اهمیت نمیدهم و تنها با دست به خیابان اشاره ای میکنم.

_من همینجا پیاده میشم.

_جواب منو ندادی!

بی توجه ادامه میدهم:

_باید برم جای دیگه ای، کار واسم پیش اومده!

_بیخود! خودم میخوام برسونمت!

_آخه خونه نمیرم! گفتم که جایی کار دارم.

_چقدر عالی! منم بیکارم. در خدمتم، دوشیزه خانم! کجا برم؟

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_اون گوشیتیم یا جواب بده یا از پنجره پرتش کن بیرون، داره تمرکزمو به هم

میریزه!!!

یک «چشم» آرام زمزمه میکنم و گوشی را از میان بازار شام کیفم بیرون میکشم.

مادرم بیوقفه زنگ میزند. با بیچارگی به جاوید محتشم خونسرد نگاه میکنم.

_میشه یه دقیقه هیچی نگید!

چشمهایش برق میزند.

_هیجان خالص! چقدر با تو خوش میگذره، کوچولو!

_خواهش میکنم!

ابرو درهم میکشد و دستش را توی هوا تکان میدهد.

_خیله خوب! جواب بده!

_شما هیچی نگیدا!! باید بگم تو تاکسی ام!

دستش را به صورتش میکشد و با بدخلقی لب میزند:

_زود تمومش کن این مسخره بازیو!

چند «چشم» پشت سرهم میگویم و تماس را وصل میکنم.

_سلام، حاج خانم!

انتظار جیغ و داد و ناله و نفرین را میکشم، اما صدای خندهٔ حاج خانم شگفت زده ام میکند.

_سلام، مادر. کجایی تو، دورت بگردم؟ وسایلتو خریدی؟ تازه یاد بهانهٔ از خانه بیرون زدنم میافتم و آه از نهادم بلند میشود.

_نه، حاج خانم. قالب شیرینی پنجره ای، از اونا که میخواستم نداشت، نخریدم.

_و! تو شهر به این گندگی یه قالب شیرینی پنجره ای پیدا نکردی یعنی!

_نه! اگه از اون مدلی که میخوام نباشه شیرینی ام خمیر میشه! سفارش دادم بیارن واسم!

جاوید محتشم با لپهایی بادکرده از خنده و لبهایی که روی هم فشار میدهد به طرفم میچرخد. با التماس نگاهش میکنم.

_فدای سرت، مادر. رو جهازت میخوام بار یه مغازه وسایل شیرینی پزی بذارم، بس که تو هنرمندی، دختر قشنگم.

خوب میفهمم که طاهر هم اکنون روبه روی مادرم نشسته و حتماً هم خیره تماشایش میکند.

_کی اونجاست، مامان؟

_زود بیا خونه، آقا طاهر اینجاست!

_واسه چی اومده؟

_وا... چه حرفا! پرسیدن نداره اومده با عروسش حرف بزنه! دیگه آقا طاهر

فهمیده بچم نازش زیاده!

میگوید و انگار گوشی را از گوشش جدا میکند و با صدای بلندی ادامه میدهد:

_ماهی سلام میرسونه، طاهر خان! تو راهه بچم! تا شما چاییتو بخوری عروست

هم از راه رسیده!

صدای منحوسش به گوشم میرسد:

_بگو زود بیاد، زن عمو! از عمو اجازه گرفتم که پیام حرف بزنی باهاش! باید

زود برم آقام دست تنهاست!

_هزار الله اکبر به غیرتت مادر که باباتو دست تنها نمیذاری. ماهی زود

میاد.

و انگار گوشی را مجدداً به گوشش میچسباند.

_چقد دیگه میرسی؟ این بچه چشمش به دره!

با غیظ صدایش میکنم:

_مامان!!!

آهسته پچ میزند:

_یامان! بیا خونه دیگه! قالب شیرینی پنجره ای بخوره تو سرت که معلوم نیست
کدوم گوری هستی!

_طاهر تو خونه چه غلطی میکنه! حاج بابا میدونه؟

دوباره صدایش بالا میرود و به نمایش مسخره ای که راه انداخته ادامه میدهد.
شک ندارم که طاهر با تمسخر تماشایش میکند و حتی او هم به این همه دورویی
و ریا لبخند میزند.

_وای، مادر! شما قراره زن و شوهر بشید آخه قربون اون حیات بشم من! آره که
آقاجونت میدونه! کی تو این خوانواده بدون اجازه آقات آب میخوره!

_خب یعنی چی آخه! آقام خودش طاهرو فرستاده؟ خود حاج بابا؟

_آقات طاهر جان رو فرستاده سنگاتون و وا بکنید، دوباره با حاج عموت وعده کنن
برای محرمیت... داره دیر میشه... زن عموت عجله داره عروس بیره!
میگوید و غش میخندد. صدایم بی اختیار بالا میرود.

_آقاجون اون مردک رو فرستاده با من سر چی حرف بزنه وقتی گفتم سرم بره
هم زنش نمیشم! خیلی طاهر رو دوست داره خودشم زنش بشه!

تا بخواهد جواب بدهد با صدای شلیک خنده جاوید محتشم بی اختیار جیغ
میکشم و

گوشی از توی دستم سر میخورد و کف ماشین ولو میشود.

با وحشت به محتشم خندان چشم میدوزم که دستش را به نشان تسلیم بالا میگیرد.

_اوپس! ببخشید، ببخشید! دست خودم نیست.

با نفسی بند رفته به صفحهٔ روشن ماندهٔ گوشه ام خیره میشوم و با شنیدن صدای جیغ و داد نامفهومی که مخلوط شده با اسمم از آن طرف خطوط تلفن در فضای اتومبیل جاوید محتشم میپیچد دلم به هم میپیچد.

_خراب کردم؟ اصلاً بگو راننده تاکسی خندید .

با بیچارگی و سری که دوران گرفته نگاهش میکنم و ادامه میدهد:

_چیه خوشگله؟ راننده تاکسیا نمیخندن مگه؟! شرمنده، ماهی جون! داشتم میترکیدم از خنده.

در جوابش چشمهای سیاهی میرود و همانطور که دستش را با کرختی از روی پایم پس میزنم جهان در برابر چشمانم تاریک و تاریکتر میشود و همانطور که صدای جیغ جیغهای حاج خانم همچنان به گوش میرسد پلک.هایم روی هم میافتد و دیگر چیزی نمیفهمم.

با شنیدن صدای موزیک بلندی چشم باز میکنم و این صدا آنقدر بلند است که درازکشیده روی تخت و با وجود در بستهٔ اتاق، تمام تنم ویریه میرود.

سرم سنگین است و دهانم طعم شن میدهد. با کلافگی از صدای موزیک نچی
میکنم و آهسته صدا میزنم:
_مامان! چه خبره....

بعد همانطور که زیر لبی غر میزنم دستم را به سرم که به اندازه ُ یک کوه سنگین
به نظرم میرسد میرسانم.

_دیوونه خونست! آی خدا سرم....

و بلندتر ادامه میدهم:

_مامان! نیستی؟ میعاد؟ مع....

معین را صدا نمیزنم؛ هیچ دلم نمیخواهد برادری را صدا بزنم که هیچ نشانی از
رگ و ریشه ُ محبت او در قلبم پیدا نمیکنم.

دستم را بیشتر به سرم فشار میدهم و پیش خودم فکر میکنم چه اتفاقی میتواند افتاده
باشد که وسط خانه ُ ما کسی ولوم موسیقی بلاد کفر را تا انتها زیاد کند...

_فقط زورت به من میرسه ،حاج خانم ؟ فایده ای ندارد.

صدا به صدا نمیرسد.

به پهلو میچرخم و با عطری که از روتختی بلند میشود و زیر شامه ام میپیچد

اخم میکنم و بیشتر بو میکشم، یک عطر مردانه ُ غلیظ!

صدای موسیقی هر لحظه بلندتر میشود. چشم به پنجره میاندازم و به جای پرده های تور روشن اتاقم یک پرده کرکره ای تیره روی پنجره خودنمایی میکند. در یک لحظه انگار جریان برق از تنم میگذرد.

هین بلندی میکشم و نفس نفس زنان روی تخت مینشینم و با وحشت به اطراف نگاه میکنم.

تمام اتاق در سکون است و تنها عقربه های ساعت روی دیوار تیک و تاک کنان به عدد ۰ نزدیک میشوند.

هول از روی تخت بلند میشوم و با چشمهایی وق زده به روتختی تیره و به هم ریخته نگاه میکنم و ضربان قلبم تندتر میشود.

تنم را به دیوار میچسبانم و دوباره دستی به سرم میکشم .

تار موهایم را که لمس میکنم بلافاصله دست دیگرم را روی دهانم میکوبم و احمقانه تمام اتاق را به دنبال دیدن شالم چشم میگردانم.

حالا آوای بلند موسیقی چیزی شبیه ناقوس مرگ به نظر میرسد.

_اینجا کجاست!؟

میگویم و میدانم که صدایم به کسی نخواهد رسید.

در این اتاق لوکس تیره رنگ هیچ چیز به جز وسایل روتین یک اتاق خواب پیدا نمیشود.

با قدمهایی لرزان به سمت تخت برمیگردم و روتختی را شبیه چادری روی سرم میاندام، بعد همانطور اشک ریزان سمت در میروم و با همه وجودم دعا دعا میکنم قفل نباشد.

دستم روی دستگیره مینشیند و به ضرب بازش میکنم، قفل نیست. با قلبی ضربان گرفته از وحشت و تردید خودم را از اتاق بیرون میاندام.

_این چه وضعیه! فیلم ترسناکه؟

مردمک چشمهایم با صدایی که از نزدیکی ام میشنوم هر لحظه گشادتر میشود. چشم از سالن روشن و بزرگ روبه رویم با اسباب سبز و طوسی اش میگیرم و با مکث نگاهی به کنارم میاندام.

_بیدار شدی، ماهی؟ روتختی رو چرا کشیدی رو کلت؟ جاوید محتشم، خونسرد تماشایم میکند.

هین بلندی میکشم و دستم را روی قفسه سینه چنگ میکنم. روتختی از روی سرم سر میخورد و پایین پاهایم روی پارکتهای طوسی رنگ سقوط میکند.

_بسم الله!

_آدمیزادم، دختر کوچولو! آدمیزاد! با بسم الله فرار نمیکنم!

همچنان خونسرد است و درحالیکه یک رکابی و شلوارک پوشیده است دست در جیب تماشایم میکند. از میان چشمهای بیخیالش شیطان تماشایم میکند.

_دیگه داشتم از زنده موندنت ناامید میشدم. میدونی چند ساعته ؟ احمقانه میپرسم:

_چند ساعت ؟

دستش را روی گوشش میگذارد و سرش را جلوتر میآورد.

_ها؟؟

صدای موسیقی آنقدر بلند است که تقریباً فریاد میکشد و من ،لال مانده با تارهای صوتی تحلیل رفته ام درحالیکه دستم را به سینه میفشارم تنها تماشایش میکنم.

_بازم برگشتی به کانال اصلیت؟ ویندوزت پرید ؟ میگوید و ریموت به دست، سمت سیستم پخش میرود.

_بذار اینو کم کنم پیام بینم چته! نمونی رو دستمون!

پاهایم همچنان بی امان میلرزند. تصویر ساعت روی دیوار از جلوی چشمم دور نمیشود.

هول به اطراف سالن چشم میگردانم و دیدن تاریکی پشت پنجره ضربان قلبم را وحشیانه تر میکند.

_حالت خوبه؟

جلو می‌آید و دست معطل مانده ام میان زمین و آسمان را میگیرد و با خودش به سمت اتاق خواب میکشد.

_بیا برو دراز بکش خودت تا دوباره غش نکردی!

_ساعت... چنده....

میپرسم و با تمام وجودم امیدوارم قدرت بینایی ام از دست رفته باشد و ساعت ۱۰ و تاریکی هوا ربطی به دو ساعت مانده به آغاز نیمه شب نداشته باشد.

بیتوجه به آنچه پرسیده ام مرا همراه خودش داخل اتاق میکشد و خونسردتر از آن چه فکرش را میکنم سمت شلوار روی تخت میرود.

برای آخرین بار و به امید توهم و هذیان میپرسم:

_تو رو خدا بهم بگید ساعت چنده!؟

به سمت تخت برمیگردد و شلوار را هم در دست میگیرد و سمت دری میرود که احتمال میدهم حمام باشد.

_تو رو خدا، آقای محتشم!

خونسرد شانه ای بالا میاندازد و جواب میدهد:

_نمیدونم! شاید دوازده...

شبهه عروسک پارچه ای پاهایم از زانو تا میخورد و روی زمین ولو میشوم.

_ای بابا! باز چته؟

با آوایی که به سختی از میان حنجره[ُ] خشک شده ام به بیرون میآید لب
میزنم:

_ساعت دوازدهه؟ دوازده؟ یعنی دوازده شب؟

لباسها را داخل حمام پرت میکند و نیم نگاهی به ساعت دیواری لعنتی میاندازد.

_نوچ... تازه دهه که! نگران نباش، سر شبه هنوز!

عرق از سر و رویم راه گرفته و حالت تهوع امانم را بریده است. وارفته ام گوشه[ُ]
دیوار و محتشم، بیخیال داخل حمام میشود.

_میخوام یه دوش بگیرم.

_من اینجا... اینجا چه غلطی میکنم...

در جواب با چشمهایی که برق میزند تماشایم میکند.

_من آوردمت! وقتی اختیار آب دهنتم نداشتی و صندلی ماشینمو به گند
کشیدی!

_ساعت ده شبه! منو میکشن.

سری تکان میدهد و دستها را به سینه بند میکند.

_باید یه دختر غش کرده رو چیکارش میکردم، خانم ماهی

؟!

_موبایلم کجاست؟ یا خدا... شهیدم میکنن.

دستش را به علامت کلافگی توی هوا تکان میدهد.

_از دختر زررورا خوشم نیاید. موبایلم روی کانتره!

میگوید و خونسرد داخل حمام میشود. انگار نه انگار که مقابل چشمانش، دختری حس و حالی شبیه مرگ را تجربه میکند.

روی زمین نیم خیز میشوم.

_اصلاً اینجا کجاست؟

از داخل حمام جوابم را میدهد و صدایش بم تر به نظرم میرسد.

_خونه من! دوسش نداری؟

مجدداً سرم را به دیوار میچسبانم و وحشت زده چند بار پلک میزنم.

-منو میکشن... به خدا که میکشن.

دستم را روی پیشانی میگذارم. انگار تب دارم و تمام تنم میان داغی بی انتهایی میسوزد.

با صدای کوبیده شدن در از جا میپریم و وحشت زده به در اتاق نگاه میکنم.

_دارن در میزنن! دارن در میزنن... اومدن!

آنقدر به جنون رسیده ام که حتی میتوانم چشمهای به خون نشسته معین را پشت دری که هرگز ندیده ام و طبق فرض محالی که امکان وقوع ندارد تصور کنم.

در حمام با صدای قیژمانندی باز میشود.

— چی جیغ جیغ میکنی؟! اگه گذاشتی دوش بگیرم.

با انگشت به در اتاق اشاره میزنم.

— یکی داره در میزنه.

و بر حماقتم اصرار میکنم.

— اومدن دنبالم... اومدن اینجا.

بیخیال از حمام بیرون میآید.

— جی پی اس مگه وصله به تو؟ میدونستم بررسی میکردم.

و در جواب دستی که روی دهانم میکوبم قهقهه میزند.

— به خدا تو کم داری، شنگول خانم!

یک بار دیگر به در کوبیده میشود و با صدای جیغ خفه شده ام، محتشم به

سمت در میرود.

— نترس، دخترمه! شبا عادت داره بره یه دوری بزنه!

اشک از گوشه پلکم سر میخورد و پاهایم را درون شکمم جمع میکنم.

شکل انسان فلجی شده ام که تمام ادراکش همزمان از کار افتاده باشد.

چند ثانیه بعد با صدای واق واق سگی از دوقدمی ام جیغ میکشتم و با سگی مواجه

میشوم که در نظرم به اندازه یک هیولا به نظر میرسد.

— دخترم! به ماهی سلام کن! میتونی باهاش دوست بشی.

جیغ میکشم و در کسری از ثانیه از جا میپریم و بالای تخت میروم.
سگ سیاه رنگ زودتر از من خودش را به بالای تخت رسانده است.
_کاریت نداره، ماهی! آروم باش! دخترم میخواد باهات دوست بشه!
_بگو بره اونور. تو رو خدا بگو بره اونور.
در جواب، دستها را مجدداً به سینه میرساند و به دیوار تکیه میکند.
سگ بزرگ سیاه رنگ همچنان به دور من میچرخد و پوزه به تنم میمالاند.
_دوست باش باهات! داره بوت میکنه! ببین دمشو تکون میده!
از شدت بیچارگی بلند و علناً زیر گریه میزنم. عقربه های ساعت از ده شب فاصله
میگیرند و جاوید محتشم، خونسرد از دوش شبانه اش با من صحبت میکند.
سگ بالاخره آرام گرفته است و همانطور که دم تکان میدهد از تخت پایین میرود و
پایین پای محتشم مینشیند.
_دیدی کارت نداشت، بچه!
با بیچارگی روی تخت مینشینم.
_منو میکشن! میکشن، به خدا! منو چرا آوردید اینجا!
اینبار اخم میکند و لحنش جدی میشود.
_عوض تشکرته؟ از حال رفتی، باید چیکارت میکردم!
با چشمهای اشکی نگاهش میکنم.

_میذاشتیدم گوشه ُ خیابون، الان این بلا سرم نیومده بود.
شما منو بیچاره کردید.

شانه بالا میاندازد.

_میخواستی غش نکنی!!!

انگار تازه یاد خنده های بی موقعش میافتم و صدای جیغ زدنهای مادرم در گوشم
تکرار میشود و بی اختیار زمزمه میکنم:

_ای وای! مادرم صدای شما رو شنید... خندتون رو!
دوباره میخندد.

_به دل گرفتی؟ من که عذرخواهی کردم.
میگوید و تنش را از دیوار فاصله میدهد.

_ولی اونم تقصیر خودت بود!

فایده ای ندارد.... گفتن ترس و دغدغه های دختری شبیه من برای مردی به نام
جاوید محتشم احمقانه به نظر میرسد.

_فرمایشاتتون تموم شد، لیدی ماهی؟ در جوابش اشک از
گوشه ُ پلکم سر میخورد.

دستش را توی هوا تکانی میدهد و حتی خونسردتر از قبل سمت حمام میرود.

_حالمو به هم میزنی!!! جمع کن خودتو تا جمعت نکردم و از بیخ و بن پشیمون نشدم! اه!

سگ بزرگ سیاه رنگ که سر جایش نیم خیز میشود درجا میپریم.

_ای وای! تو رو خدا نرید!

سری به سمت میگرداند و با پوزخند تماشایم میکند.

به سگش که مستقیم و خیره تماشایم میکند اشاره میزنم.

_تکون خورد! شما راه رفتید تکون خورد!

_یعنی چی تکون خورد؟

سگ تکان دیگری میخورد و با انگشت اشاره میکنم.

_اینها! این حیوون تکون میخوره، به خدا میره روم سخته میکنم.

مقابل تخت میآید و با لبخندی که بیشتر شبیه یک حرص پنهان است نوک بینی ام را میکشد.

_با دختر من درست صحبت کن!

و تا بخواهم حرفی بزنی ادامه میدهد:

_علاقه ای هم نداره روی تو پیره!

میگوید و با دستش اشاره ای میکند و سگ تمام قد میایستد و چنان واق واقعی میکند که از بازویش آویزان میشوم و جیغ میکشم.

_وای! وای! تکون میخوره!!!

آنقدر ترسیده ام که حتی متوجه کلماتم نیستم. تنها به شکل افتضاحی از بازوی محتشم آویزان مانده ام و هذیان میگویم.

_خب، موجود زنده تکون میخوره دیگه!

_تو رو خدا منو باهاش تنها نذارید. من میترسم.

و سر برمیگرداند و با دیدن اشکهای روان صورتم ادامه میدهد.

_بابا چته تو! نمیخورت که!

میگوید و دستی به سر سگ که کنار پاهایش ایستاده است میکشد.

_دخترم اصلاً ماهی دوست نداره! خیالت راحت! مرغی چیزی بودی پر و پای

گوشتی هم داشتی یه چیزی!

با بیچارگی ناله میکنم:

_آقای محتشم!!!

نچ بلند بالایی میکند و کاملاً به سمت میچرخد. از گوشه چشم میبینم که دست دیگرش به طرفم کش میآید.

_بیا ببینم!

با بیچارگی نگاهش میکنم.

_یالا دیگه! قرار نیست من تا صبح اینجا وایسم! مگه از لوسی نمیترسی؟

لوسی؟ اسم سگ دومتری سیاه رنگ با آن دندانهای درشت و حنجره ای که خرخر میکند همین است؟

چیکار کنم؟

به جای جواب انگشتان دست درازشده اش را باز و بسته میکند.

یا لا!!!

میگوید و کلافه تر از قبل مچ دستانم را که بیحس کنار تنم وا رفته است گیر

میاندازد و به سمت خودش میکشد.

میری بیرون تا من دوش بگیرم! لوسی تو اتاق میمونه!

این تنها کمکیه که میتونم بهت بکنم.

سر بلند میکنم و نگاه پرنفوذش را شکار میکنم. سگ با اشاره ُ سرش زوزه ای

میکشد و عقب میرود.

سعی کن فضولی هم نکنی، چون میفهمم! برو یه گوشه بشین تا پیام ببینم چی

میگی اصلا!

میگوید و سمت پذیرایی خانه پرتم میکند و در اتاق خواب را محکم به رویم

میبندد.

بغض فروداده ام آنچنان دوباره منفجر میشود که دستم را محکم جلوی دهانم

میگیرم تا صدایم باعث نشود در این اتاق وحشت دوباره باز شود.

اشک ریزان روی دیوارهای طوسی کمرنگ خانهٔ لوکس جاوید محتشم به دنبال یک ساعت میگردم... هنوز امیدوارم تمام آنچه که از سر گذرانده ام تنها یک کابوس باشد.

_خدایا به فریادم برس!

میگویم و تازه یاد قهر کردنمان میافتم. یاد موعظه های زنی میافتم که پایهٔ ثابت تمام جلسات مادرم بوده است.

_خداوند رحمان و رحیم یه بار صبر میکنه دوبار صبر میکنه صد بار صبر

میکنه، ولی وقتی میبینه دیگه خطاکاری بنده انتها نداره مثل سگ از در گاهش پشش میزنه...

اشک میریزم و باور نمیکنم خدایی که حتی اگر اسمش را نیاورم هنوز در تاریک ترین نقطه های قلبم به مهربانیاش ایمان دارم، حتی سگی را به خشم پس بزند!

صدای بسته شدن در حمام از اتاق خواب به گوشم میرسد و من با چشمانی اشکی و وق زده هر لحظه منتظرم لوسی با آن هیکل درشتش در اتاق را بشکند و گوشت تنم را تکه پاره کند.

هراسان چشم از در بسته میگیرم و سمت سالن راه میافتم .

پاهایم جور عجیبی به لرزه افتاده اند و هنوز دو قدم نرفته توی هم گیر میافتند و سکندری میخورم.

حین جلو رفتن مدام سر میگردانم و در بسته را از نظر میگذارم. بالاخره ساعت را پیدا میکنم.... عقربه‌ کوچکتر به یازده نزدیک میشود.

وارفته دستهایم را درهم میپیچانم و به دنبال پیدا کردن تلفنم چشم میگردانم. همانطور که خود محتشم هم گفته روی کانتر پیدایش میکنم.

کنار سبد بزرگ میوه و یک کاسه پسته خندان که نشان از بزم شبانه محتشم میدهد و به تمام وحشتم پوزخند میزند. تلفن را که به چنگ میکشم دیدن ۱۱۴ تماس از دست رفته و پیامکهای خوانده نشده دوباره اشکم را با شدت بیشتری سرریز میکند.

چشم بسته هم میتوانم تک به تک فرستندگان تمام تماس و پیامها را حدس بزنم. با تنی که لرز بیشتری گرفته و احساس سرما میکنم گوشی را در میان مشت فشار میدهم و تنم همانجا پایین کانتر روی پارکتهای تمیز و طوسی رنگ وا میرود.

آلارم تمام شدن باتری نفسم را بند میآورد و ذهنم به سمت تنها کسی که شاید بتواند به فریادم برسد کشیده میشود.

صفحه را باز میکنم و قبل از تمام شدن باتری هول هول شماره آیدا را میگیرم. به ثانیه نکشیده صدای جیغش آن طرف خط تلفن پر میشود.

_ ماهی! خودتی؟ تو کدوم گوری هستی، دختره دیوانه!!

تنها نامش را صدا میکنم و هق میزنم.

_ آیدا....

لحنش نگران میشود.

یا خدا... یا خدا، ماهی چی شده؟! حالت خوبه؟ سالمی؟

خوب نیستم، آیدا! دارم میمیرم.

چی شده؟ تو الان کجایی؟

تمام اضطرابم در قالب کلماتی بی سروته از دهانم به بیرون پرتاب میشود.

نمیدونم! آیدا... تو... تو خبری نداری... از خانواده ام... سراغ تو نیومدن؟

تقریباً فریاد میکشد و بند دلم پاره میشود.

نیومدن؟ منو بیچاره کردن. من دارم سخته میکنم، ماهور.

به خدا این داداشای دیوونه ت دارن خاک شهر رو به توبره میکشن. تو کجایی،

احمق؟

خونهٔ محتشم. من خونهٔ محتشم!

جوری سوآلی کلمهٔ خانهٔ محتشم را تکرار میکند که انگار در تمام عمرش نه لفظ

خانه را شنیده و نه جاوید محتشم نیمه دیوانه را میشناسد!

برای بیرون کشیدنش از بهت، دوباره تکرار میکنم.

من خونهٔ محتشم، آیدا!

وای ماهی! چه غلطی کردی؟ خونهٔ محتشم چیکار میکنی؟ اون داداش

دیوونت از صبح در خونهٔ منو آباد کرده! آبرو نداشتن واسم.

_به زور آوردتم!

_وای! یا خدا! به زور یعنی چی؟ حرف بزن بینم!

زنگ بزنم پلیس؟ بذار بینم سهیل آدرس محتشم رو بلده؟

_ من بیهوش بودم!

_خاک بر سرم!! درست حرف بزن تو رو خدا... تو که کشتی منو!

_آیدا، بیا به دادم برس. من دارم سخته میکنم.

_تو زده به سرت؟ ساعت ۱۱ شب خود خدام نمیتونه دیگه به فریاد تو برسه!

معین ترسناک شده حتی منم ازش میترسم... اصلاً تو خونه محتشم چیکار میکنی؟

کجا بودی که به زور بردت؟

_تو ماشینش بیهوش شدم، منو آورده خوش!!

_غلط کرده! شهر هرته مگه! دختر مردم رو بندازی رو کولت ببری خونه. تو

ماشین محتشم چیکار داشتی؟ صدای آلامر اتمام باطری باز در گوشم میپیچد.

_آیدا گوشیم داره خاموش میشه... الان نمیتونم همه چی رو واسه ت توضیح بدم. تو

رو خدا بیا به دادم برس. تو رو خدا...

_محتشم کجاست الان!؟

با پایینترین صدایی که ممکن است از حنجره ام خارج شود لب میزنم:

_حمومه! بیا، آیدا!

_حموم؟ غلط اضافی کرده رفته حموم؟ تو کجایی؟ فرار

کردی؟ قایم شدی؟

_نه... نه آیدا... فقط بیا... تو فقط بیا اینجا...

_خدا بهت رحم کنه! فقط خدا بهت رحم کنه. آدرس بده بینم باید چه غلطی کنم.

_من بلد نیستم!

جیغ میکشد.

_خب من چه جوری پیام، بیشعور! بذار از سهیل...

میپریم وسط حرفش و گریه کنان التماسش میکنم.

_تو رو خدا به سهیل چیزی نگو. نمیخوام بدونه من اینجا .
یه وقت امید....

_خفه شو، ماهی! خفه شو! اون چیزی که من از معین دیدم زنده زنده پوستت میکنه،

تو به فکر امیدی؟ آدرس بده، روانی!

دوباره هق میزنم و جواب میدهم:

_نمیدونم اینجا کجاست...؟ بیهوش بودم که آوردم. الان چیکار کنم...

چیکار کنم؟

_سریع برو توی اون تلگرام بی صاحبت تا خاموش نشدی، واسه من یه لوکیشن بفرست... زود باش، ماهور ...
زود...

چند «باشه» نامفهوم زمزمه میکنم و فوری تماس را قطع میکنم. علامت باطری به قرمزترین حالت خود رسیده است.

قبل از باز کردن صفحه ُ چت تلگرامی ام با آیدا یک پیامک تازه به گوشی ام میرسد که با دیدن خط اولش چشمانم سیاهی می‌رود.

فرستنده ُ پیام معین است و من مطمئنم که تا الان همان اندک رگ و ریشه ُ برادرانه اش را از بیخ بریده است.

_به خدا که بی وجود عالم سرت رو نذارم رو سینت
!!.....!

همین چند کلمه برای شدیدتر شدن گریه ام کافی به نظر میرسد. با دستهای لرزان چت آیدا را باز میکنم و لوکیشن را فعال میکنم با دیدن منطقه ُ لواسان و نقطه ُ بزرگ قرمزنگی که لوکیشن دقیق خودم است چند «وای» بی اراده زمزمه میکنم.

آیکون ارسال را لمس میکنم و به ثانیه نکشیده صفحه ُ گوشی سیاه و خاموش میشود و حتی نمیفهمم پیامم به دست آیدا رسیده است یا نه...

_هنوز داری آبغوره میگیری؟ خسته نشدی تو؟

با شنیدن صدای بیخیال محتشم از جا میپریم و میبینمش که درست در چند

قدمی ام ایستاده.

_زبونت کو پس؟ لال شدی به سلامتی؟

به جای جواب به سمت در اتاق گردن میکشم. کلاه حوله را روی سرش میگرداند.

_دنبال چی میگردی؟

_سگه کو؟

_لوسی؟ دلت تنگ شده صداش کنم بیاد باهم بازی کنید.

و تا میخواهد دهن باز کند، التماس میکنم.

_تو رو خدا! غلط کردم.

شانه ای بالا میاندازد و سمت کانتر میآید و دقایقی بعد با مشتی پسته کنارم روی زمین نشسته است.

_پسته میخوری؟

نفس کلافه و بریده ام را بیرون میفرستم و سرم را سمت دیگری میگردانم که دستم کشیده میشود.

_چیکار میکنید؟

_بیا این پسته ها رو مغز کن، من بخورم.

خدایا... مردک دیوانه است .

تا بخواهم دهن به اعتراض باز کنم پسته ها را کف دستم ریخته است...

_مغزشون کن!

و این بار لحنش کاملاً دستوری به نظر میرسد.

با بغض کشنده ای که به گلویم لشکر کشیده است سری تکان میدهم و چهارزانو میشوم و پسته ها را مقابلم روی سرامیک میریزم. نگاهی به زمین میاندازد و بعد با خونسردی دست زیر چانه ام میبرد و سرم را به سمت خودش بالا میکشد.

_همیشه آنقدر شلخته ای تو؟ این چه وضعشه؟! با بغض و حرص

سرم را عقب میکشم.

_وقتی هیچ کوفتی به من ندادین که پسته هاتون رو توی اون بریزم نمیتونم هیچ

غلطی بکنم، عالیجناب!

گوشه لبش به نشان لبخندی کش میآید.

_ماده گرگی!

_چی؟

_تو یه ماده گرگی که هیچوقت خودش رو نشناخته! از چشمت میخونم!

سرم را پایین میاندازم و پسته ها را مغز میکنم.

جاوید محتشم با همان صدای آرام و خش گرفته اش ادامه میدهد:

_هنوز باورم نمیشه تو اینقدر صفر کیلومتر باشی! نمیدونی چقدر واسم جذابه!

_چی جذابه؟ آزار دادن من؟

میگویم و شاید پریشان تر از آنم که مراعات حرف زدنم را بکنم. روبه روی من
مردی نشسته که به گمانم شیطان را درس میدهد.

...یعنی میخوای بگی من سادیسم دارم؟

تنها همین چند کلمه را میگوید و تمام شجاعتم را دود میکند و به آسمان میفرستد.
تند و تند سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

...سادیسم؟ نه! نه به خدا... منظورم...

میپرد میان حرفم و با آن خونسردی ذاتیش کفرم را بالا میآورد.

...کسی که از آزار دیگران لذت میبیره سادیسم داره، خانم ماهی! دلم میخواد اونقدر
شجاع باشی که حرفت رو تکرار کنی!

میگوید و به پسته هایش اشاره ای میزند.

...بازم پسته بده!

و چون مکث میکنم تشر میزند:

...حوصله سر بر نباش، ماهی! دارم سعی میکنم چرندی که گفتی رو فراموش کنم!

از صدای بلند و لحن عتاب آلودش حساب کار خودم را میبرم و شاخک هایم
فعال میشود و نگاه دوبارهای به ساعت روی دیوارمیاندازم.

...چی؟ دیرت شده؟

دست خودم نیست که پوزخندی عصبی میزنم. جاوید محتشم جوری صحبت میکند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

_دیر؟! شما میفهمید واسه یه بدبخت مثل من، ساعت

۱۱ شب یعنی چی؟

_اینکه ناراحتی نداره! میتونم برسونمت! هوم؟ و چون جواب

نمیدهم از جا بلند میشود.

_خب، زودتر بگو!

_واقعاً فکر میکنید مشکل من الان چطوری رفتنمه؟

جاوید محتشم قطعاً دیوانه است! دیوانه ای که ظاهر جذابش روی باطن خطرناکش سرپوش کاملی گذاشته است.

_من نمیتونم برم خونه! نمیتونم، آقا!

به سمتم برمیگردد و سؤالی نگاهم میکند.

_شما واقعاً خودتونو زدید به اون راه؟

کمی اخم میکند، اما اهمیت نمیدهم.

_اصلاً میفهمید با من چیکار کردید؟ واسه تون مهمه؟ و چون سکوت میان ما

کش میآید، تقریباً جیغ میکشم.

_ شما اصلاً میدونید این خراب شده کجاست؟ برای منی که هیچوقت از ۵ بعدازظهر به بعد تنها بیرون نبودم میدونید ا اشب یعنی چی؟

مطمئنم که همه چیز را میداند و آن «یعنی چی؟» که میپرسد فقط برای آزار من از دهانش به بیرون پرتاب میشود.

_ یعنی مرگ، آقا! یعنی مرگ! اونوقت شما با خونسردی میخواید واسه تون پسته مغز کنم؟! من دارم سخته میکنم!

شانه بالا میاندازد و در آرامش روی کاناپهٔ مقابل تلویزیون ولو میشود.

ok! _

هر جور خودت مایلی!

_ همین؟ منو برداشتید آوردید اینجا که ساعت ا اشب بگید هر جور خودم میخوام.

کنترل تلویزیون را به دست میگیرد و کانالها را جابجا میکند.

_ من با شما دارم حرف میزنم!

گردنش را کمی به سمتم مایل میکند.

_ ظرف میوه رو میاری؟ جیغ

میکشم.

_ خدایا! خدایا!

خنده کنان نیم تنه اش را کامل به سمتم میگرداند.

_ تو مگه نقشه فرار از خونه رو نداشتی، دختر شجاع؟! سؤالی نگاهش میکنم و

ادامه میدهد:

_ خب، فرار کردی دیگه!!! من کمکم کردم تازه! امشب میتونی اینجا بمونی،

فردا خداحافظی میکنیم، چون من حوصله جیغ جیغات رو ندارم!

آنقدر عصبی و کلافه ام که مطمئنم تا انفجار کامل فاصله ای ندارم...

_ شما نمیفهمید. نمیفهمید.

میگویم و پایکوبان نزدیکش میشوند.

_ لباسای من کجاست!؟

ولوم تلویزیون را بالاتر میبرد.

_ بودی حالا!

_ گفتم لباسای من کجاست!؟

با دستش اشاره ای به آن اتاق لعنتی میکند.

_ در سمت راستی کمد دیواری. چیزو به هم نریزی!

نفسم را حرصی بیرون میفرستم و با حافظه ای پاک شده سمت اتاق خواب میروم

و با خودم فکر میکنم جلوی در خانه محتشم هم میتوانم منتظر آیدا بمانم!

دستگیره را که بی هوا پایین میکشم و با صدای بلند پارس سگ، جیغ میکشم و عقب عقب میروم و از پشت روی زمین میافتم و به ثانیه نرسیده دستهای سگ سیاه رنگ روی سینهام قرار گرفته و صدای شکستن چیزی در گوشم پر میشود.

جاوید محتشم خنده کنان بالای سرم میایستد. سگ به صورتم زبان میکشد و من از شدت درماندگی زیر گریه میزنم.

جاوید خان، تو رو خدا...

با خونسری کنار سرم روی سرامیک مینشیند.

گریه میکنی؟

میگوید و دستی به سر سگ میکشد.

دختر من میخواد باهات دوست باشه، داره نازت میکنه.

دستم را جلوی صورتم میگیرم و از برخورد زبان سگ با پوست دستم جیغ میکشم.

همه ُ جونم نجس شد، ببریدش کنار!

مراقب حرف زدنت نیستی، ماهی! ناراحتم میکنی!

اشکهایم تند و تند روی صورتم قل میخورند و سگ همچنان به صورتم زبان

میکشد. جاوید محتشم تکرار میکند:

خیلی ناراحتم میکنی، دختر! خیلی!

بعد دستم را به آرامی از صورتم کنار میکشد.

_گلدونم شکستی! چقدر کار بد میکنی! باید تنبیه بشی!

تنم را جمع میکنم. وزن سگ روی قفسهٔ سینه ام سنگینی میکند و من جرئت کنار کشیدن ندارم.

_لعنت به روزی که اوادم سراغتون...

قهقهه میزند و تکه ای از گلدان شکسته را نشان میدهد.

_فقط بلدی ضرر بزنی!!

_میخوام برم! غلط کردم اصلاً نمیخوامش... دیگه هیچی نمیخوام!

_سه تا چراغ قرمز برای تو! دیگه فایده ای نداره. من دست از سرت برنمیدارم.

_من از چیزی که بخوام دست نمیکشم، سرکار خانم ریاحی!

بعد اشاره ای به سگ میزند و به ثانیه نکشیده سینه ام سبک میشود. نفسی تازه

میکنم و تا بخواهم از روی زمین بلند شوم با فشار دستش مانع میشود. با چشمهایی وق زده نگاهش میکنم.

_میخوام برم!!

با آرامش از روی میز بالای سرم چند برگ دستمال بیرون میکشد.

_کجا با این حالتون، میس ریاحی؟

کاسه چشم از اشک پر میشود و چشم میبندم.

_ نازک نارنجی نباش، ماهی... بیا باهم فکر کنیم.

_ من پام برسه خونه زدم نمیذارن!

_ چه خشن!!!

میگوید و آرام دستمال کاغذی را روی پوست صورت تم میکشد.

_ دخترم حسابی خیست کرده!

_ تو رو تو خونه اذیت میکنن که میخوای فرار کنی؟ جاوید محتشم دیوانه است...

نمیداند دست گذاشتن روی نقطه ضعفهای دختری شبیه من چقدر میتواند جنون را

به سرانجام برساند.

پلک میبندم و لحن صدایش آرام میشود.

_ با من راحت باش! من اونجورام که تو فکرشو میکنی نیستم! فکر کن میخوام

کمکت کنم!

و تا بخوام حرفی بزنی دستت را روی دهانم میگذارد و سرش را پایین میکشد.

_ البته که منافع خودم برام تو ارجحیته! از تو هم... بدم نیما! به قول خودت تو

به دردم میخوری! به درد خیلی چیزا!

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_ به درد خیلی کارا!

از لحن صحبت کردنش حس خوبی ندارم .

خودم را از زیر دستش عقب میکشم و دستمال توی هوا معطل میماند.

با نگرانی نگاهی به سگ میاندازم که در چند قدمی ام روی زمین دراز کشیده است و گه گذاری از حنجره اش صدایی درمیآورد.

چی شد؟

میخوام برم؟

به آغوش مرگ؟

میدانم که چاره ای ندارم. فکرم آنقدر به هم ریخته است که هیچکدام از افکارم را نمیتوانم سروسامان ببخشم.

پیاده میخوای بری؟ این دور و برا سگ زیاد داره که مثل لوسی مهربونم نیستن.

شالم را روی سرم میکشم.

میان دنبالم!

با تکه های شکسته ُ گلدان توی دستش از جا بلند میشود و سؤالی تماشایم میکند.

کی میاد دنبالت؟

آشفته و سرگردان لب میزنم: «دوستم» و میروم سمت سالن و دری که حدس میزنم در خروجی باشد. تکه های چینی شکسته را روی کانتر میگذارد و با دو قدم بلند خودش را به من میرساند.

_دوستت؟

شانه ام را با حرص پس میکشم و دست به دستگیره میگذارم.

_بله، دوستم!

_این دوست شما آدرس منو از کجا بلده؟!

_لوکیشن واسش فرستادم!

لبهایش را روی هم فشار میدهد و ابرو بالا میاندازد.

_دختر زرنگی هستی!

بی توجه به کنایه اش دستگیره را پایین میکشم. در از جایش تکان نمیخورد.

مبهوت به جاوید محتشم نگاه میکنم که آن لبخند مودیانه اش را هنوز کنج لب دارد.

_در قفله!!!

چشمکی میزند.

_دختر باهوش!!!

میگوید و دوباره سمت آشپزخانه برمیگردد.

_درو باز کن!!

—چی باعث شده ضمیر جمعیت تبدیل به ضمیر مفرد بشه ،ماهی؟

—باز نکنی، جیغ میکشم!!!

یک نارنگی از ظرف میوه بیرون میکشد و مقابل بینی میبرد و دم عمیقی میکشد.

—کاش اینو پوست میکندی واسم، از میوه پوست کندن خوشم نیادا!

کلافه و آشفته با قلبی که ضربان وحشیانه اش روی هزار است دستگیره را محکم بالا و پایین میکنم.

—گفتم این درو باز کن وگرنه جیغ میکشم.

بیخیال ،نارنگیش را پوست میکند و جوری با دقت و ظرافت این کار را انجام میدهد که انگار از تمام دنیا دل مشغولی ای جز پوست کندن نارنگی نداشته است!

—خب، بکش!!!

با دهانی بازمانده نگاهش میکنم.

—چی؟!؟

—جیغ دیگه! جیغ بکش، عزیزم... هرچی بلندتر بهتر ...

میخوای من یک دو سه بشمارم و تو شروع کنی؟

احساس وحشت کشنده ای به دلم نیش تر میزند. دستم بی اختیار مشت میشود و بی اختیار به در مشت میکوبم.

_کمک!!! کمک! این درو باز کنید...

مشت میکوبم و هرازگاهی به جاوید محتشم نگاه میکنم که تکیه داده به کانترا یکی یکی پره های نارنگیش را در دهان میگذارد.

_کسی صدامو میشنوه؟! یکی به دادم برسه!!

جیغ میکشم و اینبار که نگاهش میکنم دستش را توی هوا تکان میدهد و لب میزند:

_بلندتر!!!

وحشت تمام تنم را تکان میدهد. دستم از شدت مشت های بی امانی که به در کوبیده ام درد میکند.

ترسیده عقب میکشم و خیره در چشم های خونسرد جاوید محتشم فریاد میزنم:

_روانی!!! روانی!!! دیوانه ُروانی!!!

تکیه اش را از کانترا برمیدارد و خونسرد پیش میآید ...

هنوز چند تکه ای نارنگی در دستانش باقی مانده است. با چشمهایی وق زده عقب عقب میروم.

_برو عقب!

جوری نگاهم میکند که انگار مشغول تماشای مفرح ترین نمایش دنیا باشد.

...بازم جیغ میکشی، ماهی؟ هوم؟

نفس ندارم... صدا هم... قدرت درک و تحلیل هم ازدست رفته به نظر میرسد. به ضرب و زور، بزاغ دهانم را از میان گلوی چوب شده ام پایین میفرستم. یک قدم عقب میروم و یک قدم به همراهش کشیده میشوم.

...من بهت چی گفتم، دختر کوچولو؟

میگوید و یک پر نارنگی را به دهانم نزدیک میکند. دستهایش بوی نارنگی به همراه عطری شبیه به کرمی مرطوب کننده میدهد. بخور!

لب چسبیده، سرم را عقب میکشم.

...بخور، ماهی!

دهانم بی اختیار باز میشود... نارنگی را وارد دهانم میکند.

...فکر میکنی از من به تو آسیبی قراره برسه؟!

...چرا قبول نمیکنی که من میخوام کمکت کنم!

...ازتون میترسم!

آرام میخندد و گوشم از صدای خنده اش پر میشود و من با خودم فکر میکنم مگر خنده هم میتواند اینقدر کسی را بترساند.

...ازت خوشم اومده، خیلی! تو اونی هستی که باهات سرگرم میشم و البته!!

میگوید و با کمی مکث ادامه میدهد:

_قراره حالم باهات خیلی خوب بشه، میس ریاحی! گرچه شاید الان نفهمی من چی میگم!

میگوید نمیفهمم و با خودم اقرار میکنم که هرگز معنی حرفهایش را نمیفهمم!

_درو قفل کردم که سر نندازی بری! گرچه پای هدفت بدجور لنگ میزنه، اما میدونم که میخوای شاه ماهی جاوید محتشم باشی و این چیزیه که منو بیشتر از هر چیزی توی دنیا خوشحال میکنه!

_تو نمیفهمی، ماهی! اصلاً نمیفهمی!

_نمیدونی همین نفهمیدنت چقدر خوبه! ولی بالاخره اینجوری نیمونه! هم تو... هم اون کسی که دلم میخواد ...

اصلاً همه دنیا قراره به زودی با شاه ماهی من آشنا بشن!
ستاره آرچر!

با بدبختی لب میزنم:

_الان دوستم میاد! شاید الانم رسیده باشه!

_چرا نیمونی وقتی سرنوشتت رو انتخاب کردی؟ خیلی دارم به این سؤال فکر میکنم.

صادقانه جواب میدهم:

_نمیدونم! فقط...

_ فقط چی؟

_ فقط میدونم الان وقتش نیست!

_ ما زیاد وقت نداریم، دختر خانم!

احمقانه لب میزنم: «میدونم!»

_ الان بری خونه اذیت میکنی؟ آره؟ این چه سؤال احمقانه ایه! ساعت ۲ شبه!

_ یا خدا!

_ خدا کمک یکی شکل من و تو نمیکنه، ماهی! ولی من میخوام کمک کنم!

بالاخره هر چیزی راه حلی داره!

_ چه طوری؟

_ من روشای خودمو دارم! دوستت کی میرسه؟ میگوید و درحالیکه سمت

اتاق خواب میرود میپرسد.

_ با توام، میگم دوستت کی میرسه!!

نگاه خیره ام از روی سگ که به محض نزدیک شدن جاوید سرپا میایستد و واق

واقی میکند جدا نمیشود. جاوید با لبخند دستی به سرش میکشد و داخل اتاق

میشود.

_ باز لال شدی؟

میپرسد و نمیداند که تمام تنم از ترس آن حیوان درشت جثهٔ سیاه رنگ، در حالت آماده باش به سر میبرد!

_نمیدونم!!! گوشیم... گوشیم خاموش شده!!!

از داخل اتاق فریاد میزند:

_تا من آماده میشم بهش یه زنگ بزن.

جسارت میکنم و یک قدم رو به جلو برمیدارم.

_میگم گوشیم خاموشه، آقای محتشم!

_گوشی من رو کانتره! زنگ بزن بهش، اگه شمارشو حفظی!

با ترس نگاهی به اطراف میکنم و حس میکنم از تمامی این سالن لوکس چشمهای جاوید محتشم به من دوخته شده اند.

_زنگ بزن ببین کجاست اگه هنوز علائم حیاتی داری!

جوری سرم را پایین میآورم و «چشم» میگویم که انگار مقابلم ایستاده است. به سمت کانتر میروم و گوشی را به دست میگیرم. قفل صفحه اش زودتر از هر چیزی به چشم میآید.

سر بلند میکنم و میبینمش که شیک و آراسته، پوشیده در اورکت بلند چرمی اش با لبخندی موزیانه تماشایم میکند.

_من آماده شدم تو هنوز زنگتم نزدی، میس ریاحی؟

تند و تند شماره آیدا را میگیرم و با دستهای لرزانم گوشه را به گوشم میچسبانم. به سه بوق آزاد نرسیده صدای پر از ناز و عشوه اش در گوشه پر میشود و من حتی در این برزخ هم با خودم فکر میکنم هیچگاه به گرد پای طنازیهای ذاتی آیدا نخواهم رسید.

_جانم، بفرمایید!

میگویم «الو» و گوشه از دستم کشیده میشود و دستم میان زمین و هوا معلق میماند. با چشمهایی وق زده به محتشمی نگاه میکنم که چشمکی نثارم میکند و گوشه به دست از من وارفته فاصله میگیرد. _سلام! جاوید محتشم هستم! افتخار هم صحبتی با کی رودارم؟

نمیدانم آیدا در جواب چه تحویلش میدهد که لبهایش به لبخندی کش میآید. تنها چیزی که به آن ایمان دارم این است که آیدا ابداً دختری نیست که شبیه من در برخورد با مردی غریبه شبیه دیوانه ها رفتار کند.

_عجب سعادتی نصیب من شده، بانوی جوان!

_اختیار دارید. خانم شما چه صدای فوقالعاده و جذابی دارید!

با همان استرس کشنده ای که به جانم افتاده جلو میروم و هول میپرسم:

_پرسید کجاست!!

دستش را روی بلندگوی گوشه نگه میدارد و لبهای کلفت و گوشتیش را نمایشی گاز میگیرد.

_زشته، خانم ماهی! دارم صحبت میکنم!

مات میمانم. این حجم از خونسردی در وجود یک انسان، طبیعی به نظر نمیرسد.

_نفر مایید، بانو! بنده اهل گزافه گویی نیستم. صدای شما جداً زیبا و گوشنوازه.

صدای غش غش خندیدن آیدا حتی از این فاصله هم شنیده میشود و دلم به هم

میپیچد. هیچ مصیبتی بزرگتر از این نیست که شب به نیمه نزدیک میشود و من

هنوز حتی در نزدیکی خانه هم نیستم.

_میتونم اسم قشنگتون رو بدونم؟

دیگر احتیاجی به گوش تیز کردن هم ندارم. خنده های آیدا قطع نمیشود و حتماً

مابین خندیدنهایش اسمش را برای جاوید تکرار میکند که لبخند دیگری میزند.

_چه اسم زیبایی! آیدا! یعنی «ماه» درسته؟ واو

فوقالعادهست، لیدی! این صدای جذاب و این اسم زیبا حتماً باید متعلق به یک

پریزاد باشه!

دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم، مثل بچه ها پا بر زمین میکوبم.

_تو رو خدا پیرس کجاست! من دارم دیوونه میشم شما دارید باهم...

ابروهای پهنش را به هم میرساند و خطاب به من آهسته پیچ میزند:

_داریم حرف میزنیم! دو دقیقه امون بده، دختر!

میگوید و بیتوجه به من وامانده در گوشی ادامه میدهد.

_کجا یید شما، آیداجون؟ دوستتون خیلی بیتابی میکنه! و باید اعتراف کنم که بعد از شنیدن صداتون من هم...

ادامه نمیدهد و فهمیدن معنای کلامش نیازی به ادامه دادن ندارد.

_عالیه عزیزم! اگه شیطونی نکنی تا چند دقیقه دیگه میرسی.

کلافه از شنیدن ریتم یکنواخت خنده های آیدا از محتشم فاصله میگیرم.

_از کنار بیا، آیداجون. این دوروبرا گرگ داره!!!

_گرگاشم گاز میگیرن!

_خانم شما چقدر زیبا میخندید، چقدر جذاب... وا...

هیجان زده شدم.

_آروم بیا عزیزم! شیطونی هم نکن! صاف بیا در خونه من شخصاً منتظر تم!

حالا آنقدر دور شده ام که جواب آیدا نمیشوم.

_موش بخوره تو رو!

دیگر به ساعت حتی نیم نگاهی نمیکنم. ظرفیتم حسابی تکمیل است و صدای

خنده های آیدا همچنان در گوشم زنگ میخورد.

_دوست دیگه ای نداشتی؟

از حرفی که میزند جز نجوایی گنگ و نامفهوم متوجه نمیشوم و حالم آنقدر

آشفته است که دهانم به جواب دادن گشوده نمیشود.

_ با شمام، خانم ماهی!

_ بله؟

_ دوست دیگه ای به جز این خانم آیدا نداشتی؟

_ نه

به طرف سگ میچرخد و دوبشکن در هوا میزند.

_ لوسی...

_ بدو دخترم... بدو میخوایم بریم بیرون...

تا به خودم بجنبم، سگ واق واق کنان خودش را به ما میرساند و دستهایش را به سینه^۰ محتشم بند میکند و روی دوپا میایستد، آنقدر بزرگ است سرش به سینه^۰ جاوید میرسد.

_ اینم میارید؟ چپ چپ نگاهم

میکند.

_ این؟

به سگ سیاه نگاه میکنم که سر به سینه^۰ محتشم میسابد و طلب نوازش میکند.

_ خیلی دخترمو ناراحت میکنی! دخترم ناراحت بشه نمیتونم کنترلش کنم،

ماهی جون. پس...

میگوید و به بینی ام ضربه ای میزند.

_مراقب حرف زدنت باش، عزیزم!

بعد به در خروج اشاره ای میزند.

_بدو بریم که الان دوستت میرسه! احتمالاً الان داره با دنده ُ هوایی میادا!

_یعنی چی؟

_دوستت نزده میرقصیدا! مثل بقیه! مثل همه! اه... زنا چقدر قابل پیش بینی

اند...

_آیدا با همه راحتی!

نمیدانم چطور جرئت میکنم در برابر جاوید بلبل زبانی کنم.

_دختر خوبیه!

در را باز میکند و چشمکی میزند.

_دختر خوب؟ خدای من...

حرفش را نیمه تمام میگذارد و از در بیرون میرود. ناچار به دنبالش بیرون میروم و

آنچه که مقابل چشمم قد علم میکند یک باغ سرشار از سبزه و گل است که در

انتهای تابستان هنوز طراوت بهار در آن دیده میشود.

_لیلی جون؟

با تعجب به اطراف نگاه میکنم. جاوید محتشم دوباره صدا میزند و این بار یک زن

، دوان دوان نزدیک میشود.

_دور سرت بگردم آقا جان جانم، جان لیلا!

دقیقت نگاه میکنم. قد کوتاه است و صورت سفید و گوشت آلودش از فرط هیجان گل انداخته است.

چادر گلداری را به کمر بسته و موهای یک درمیان سفید شده اش کمی از اطراف روسری کرم رنگ ساده اش بیرون زده است. نفس نفس میزند و با رسیدن به ما کمی خم میشود.

_سلام، خانم جان.

زیر لبی جوابش را میدهم. آنچنان مشتاقانه به جاوید چشم میدوزد که انگار از دهانش به انتظار معجزه ای نشسته باشد.

_لیلی جون من باید برم تا بیرون کار دارم. ریموت در و کلیدامو همه رو توی دفتر جا گذاشتم. بیداری عزیزم؟ جفت دستانش را روی چشم میگذارد و اینبار تا کمر خم میشود.

_آها آقا جان. پس چی که بیدار میمونم تا برگردی. برو خاطر جمع به کارت برس تی جان قربان بشم من.

جاوید جلو میرود و آرام دستی به بازویش میکشد.

_زنده باشی، عزیزم.

هیچ نشانی از جاوید چند دقیقه قبل در مردی که حالا شانه به شانه اش ایستاده ام دیده نمیشود. آنقدر با زن نرم و مهربان سخن میگوید که باورکردنی به نظر نمیرسد.

—اوپس! یادم رفت معرفی کنم... لیلی جون این خانم اسمش ماهوره! ماهور ریاحی!

لبخند زن به ثانیه نکشیده جمع میشود و نگاه موشکافانه ای حواله ام میکند.

—ریاحی؟ درست شنیدم.

جاوید دوباره چشمک میزند.

—لیلی جون من جوون تر از اونه که اشتباهی چیزی رو بشنوه!

با این حال زن تکرار میکند.

—ماهور ریاحی، آقا جان؟

با دهانی بازمانده نگاهم را میانشان جابجا میکنم.

—شما من رو میشناسید؟

میپرسم و زن، لب به جواب نگشوده، جاوید پیش دستی میکند.

—چرند نگو، ماهی جون! از کجا باید بشناسه.

—پس چرا؟!...

—خب شما اسم و فیس جذابی داری، لیدی؟ مگه نه لیلی؟

زن تند و تند سر پایین میکشد.

_بله خانم جان، همین که آقا میگه! من از کجا باید بشناسم شما رو... من که شب و روزم تو باغ آقا میگذره...

_اینجا خونه .. ُ.

حرفش به اتمام نرسیده گوشی تلفنش زنگ میزند. با نگاهی به صفحه جلو میرود و پیشانی زن را میبوسد.

بعد دستم را به طرف در باغ میکشد.

_آیدا رسیده!

و با اشاره ای به گوشی ادامه میدهد.

_فقط نمیدونم کی بهش اجازه داده شماره ُ من رو بگیره!

زنای قابل پیشبینی حوصله سربر!

دستم را با حرص عقب میکشم.

_فقط میخواست بگه رسیده!

در جوابم تنها میخندد و ضامن در را میکشد.

_طفل معصوم!

بیتوجه به گفته اش جوری خودم را از در بیرون میاندازم که انگار از جهنم خلاص

شده باشم.

آیدا، دست به سینه مقابل پرایدش ایستاده است و احتمالاً به خاطر دیدن محتشم است

که لبهایش تا انتها به خنده کش میآید.

_سلام، جاویدخان.

با بهت نگاهش میکنم.

_آیدا!!!

انگار تازه متوجه حضورم شده باشد مصنوعی ابرو درهم میکشد.

_الهی آیدا برای تو بمیره!! چی شدی، دختر!!

خوب میفهمم که تمام حواسش جمع جایی پشت سر من است. حس خوبی ندارم، اما بیچاره تر از آنم که دلم یک آغوش هرچند مصنوعی را طلب نکند.

جلو میروم و خودم را در آغوشش میاندام. دستهایش را که دور تنم میپیچد

صدای جاوید محتشم از پشت سرم شنیده میشود.

_واو! درست حدس زدم!

سرم که به شانه اش میرسد، همزمان صدای گریه ام به آسمان بلند میشود.

_آیدا... بیچاره شدم!

آهسته کمرم را نوازش میکند و سرش را به گوشم نزدیک میکند.

_من تعریف محتشمو زیاد شنیده بودم، اما هیچوقت از نزدیک ندیده بودمش.

من همچنان درمانده زار میزنم و حرف خودم را تکرار میکنم:

_آیدا... چه غلطی کنم!!

_عجب تیکه ایه، ماهی!

خودم را آغوشش بیرون میکشم و با حرص اشک را از صورتم پاک میکنم.

_اصلاً میشنوی من چی میگم؟

_آره بابا، آره! نگران نباش، درست میشه.

میگوید و از من هاج و واج مانده فاصله میگیرد.

_وای، چه سگ نازیه!!!

سر میگردانم و با جاوید محتشم چشم در چشم میشوم. با بیخیالی دستها را به

سینه زده و به در تکیه داده است.

_تموم شد، خانما؟

به جای من، آیدا جواب میدهد.

_چی؟

به من اشاره ای میزند و تکیه اش را از در برمیدارد. _مشغول تماشای یکی از

حوصله سربرترین سکانسهای سینمای بالیوود بودم!

خدا رو شکر کوتاه بود!!

آیدا با حالتی شبیه تمسخر نگاهم میکند و دلم در سینه چنگ میشود.

_آها ماهیو میگیڈ؟ حیوونی خیلی ترسیده!!

میگوید و جلو میرود و حرف چند لحظه قبلش را تکرار میکند:

_چه سگ قشنگی داری، جاویدا!

پوزخند واضحی روی لبهای محتشم شکل میگیرد.

_جاویدا؟؟ کی صمیمی شدیم، خانم آیدا؟

آیدا به وضوح جا میخورد، اما خودش را از تکوتا نمیاندازد.

_آخی، نازی... چقدر کیوته!!!

میگوید و تا نزدیکتر میرود سگ از جا میپرد و جوری پارس میکند که من بافاصله، از

ترس چشم میبندم. آیدا هین بلندی میکشد.

_وای! چی شد؟! ترسیدم!!!

جاوید دستی به سرش میکشد.

_از غریبه ها خوشش نمیاد!

_خوب بهش بگید غریبه نیستم!!!

_غریبه ها رو میگیره!

_شوخی میکنید؟

_امتحان کنیم؟ آیدا ابرو درهم
میکشد.

_ولی فکر میکردم...

میپریم میان حرفش و تقریباً ناله میکنم.

_تو رو خدا، بریم!!!

جاوید، با همان پوزخند لعنتی اش جلو میآید.

_دوستت یادت رفت!

سر آیدا به طرفم برمیگردد.

_الهی بمیرم برایش! خانوادش خیلی سختگیرن!!

_و خانواده شما؟!

_من، تنها زندگی میکنم!!

گوشه لبه‌هایش بیشتر بالا کشیده میشود و سمت من میآید.

_جای تو بودم تو انتخاب دوست تجدیدنظر میکردم!!!

میگوید و قلاده لوسی را به دستم میدهد و در برابر نگاه وحشت زده ام به

نرمی پلک روی هم میگذارد.

_با تو کار نداره! یه دقیقه وایسا ماشینو بیارم!!!

_من ماشین دارم!!

_فالگوش وایستادین، خانم آیدا؟؟

آیدا بهت زده شانه بالا میاندازد و عقب میکشد.

_نه، خب صداتون زیادی بلند بود!!!

آهانی میگوید و سمت در برمیگردد. لوسی با رفتن جاوید چنان به طرفش خیز برمیدارد که به ثانیه نرسیده قلاده اش از دستم کشیده و رها میشود.

آیدا با رفتن سگ، تنش را به ضرب به تنم میچسباند.

_چی در مورد من بهش گفتی؟؟ با همان چشمان اشکی

براندازش میکنم.

_من؟؟؟ آیدا، حالت خوبه؟ به نظرت من الان تو حالی ام که بخوام از کسی چیزی بگم؟

_پشت تلفن یه جور دیگه باهام حرف میزد...

_به صورت تصویری اون نظر رو بهت ندارم!!!

آیدا هینی میکشد و درجا میپرد... به در ورودی نگاه میکنم که جاوید محتشم خنده کنان در آستانهٔ آن ایستاده است.

_جاویدخان، من...

_مهم نیست، خانم آیدا!!!

آیدا تته پته میکند و محتشم، خندان داخل باغ میشود.

_بسم الله، مثل جن میمونه!!!

صدایش میزنم و آیدا همچنان به در باغ خیره مانده است.

_اصلاً چرا اینجوری کرد؟؟؟ با حرص

بازویش را میکشم.

_اصلاً منو میبینی؟؟؟ حرفامو میفهمی؟؟؟ یا تمام فکرت پیش اون مردک

دیوانست؟؟؟

_کاریت کرده، ماهی!؟

_کاری بیشتر از این که ساعت دوازده شب، من جلوی در خراب شدش دارم بال بال

میزنم.

دستهایش را به سینه بند میکند و سر تکان میدهد.

_یه جوریه اصلاً!!!

شالم را مقابلم دهانم میگیرم و بلندبلند زجه میزنم.

_ماهی!!! ماهی، چی شدی!!!

خودم را با شدت پس میکشم.

_گور پدر محتشم!!! گور پدر تو! پدر من... دارم دیوونه میشم، چرا نمیفهمین!!!

سینه به سینه ام میایستد.

_اینکه تو یه غلطی کردی و سر از خونهٔ محتشم درآوردی و حالا مثل خر تو گل موندی، مقصرش من نیستم، ماهور!!!

لب به جواب نگشوده در پارکینگ با قیژقیژ باز میشود و هیولای سیاه رنگ جاوید محتشم از آن بیرون میآید.

_با این بریم؟ من ماشین آوردم!!!

غرغره‌های آیدا را درحالی میشنوم که نگاهم از زنی که چند دقیقه بیشتر از آشناییمان نمیگذرد، اما حالا در انتهای باغ ایستاده و همانطور که قلادهٔ لوسی را در دست دارد خیره نگاهم میکند جدا نمیشود...

_ماهی، بیا! بدو دختر...

آیدا، حرصی جلو میرود.

_من ماشین آوردم، جاوید...

_اصلاً از این صمیمیت خوشم نیاد، مادمازل!!! زودتر اصلاحش کن!!!

پوف کلافه ای میکشد و خودش را به شیشهٔ ماشین محتشم نزدیک میکند.

_میگم من ماشین آوردم!!!

_خب باشه!!!

بعد سرش را از شیشه بیرون میکشد و اخم میکند.

_مگه با شما نیستم، میس ریاحی!!! سوار شو!!!

آیدا به ماشینش اشاره ای میزند.

_ماشینمو بذارم جلوی در؟؟ همیشه ببرمش تو باغ تا برگردیم؟؟

با بیخیالی عینک شبش را به چشم میزند.

_واقعاً فکر کردی من با لگن شما جایی میام، خانم؟ متأسفم، من اصلاً آدم

فروتنی نیستم!!!

حتی در تاریک و روشن خیابان هم سرخ شدن صورت آیدا مشخص است.

_بابت لگن، شرمنده، عالیجناب!!! اگه قراره باهم بریم، لطف کنید بفرمایید کنار،

تا من ماشینمو بذارم داخل باغ!!!

_ماهی، سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟ مثل صبح؟ هوم؟

چند قدم به معرکشان نزدیکتر میشوم و گنگ نگاهشان میکنم. با دست اشاره

ای میزند.

_بدو، دختر!!!

بعد رو به آیدا ادامه میدهد.

_شما هم با ماشین خودت دنبال ما بیا!!!

آیدا عصبی میخندد و به من نگاه میکند.

_منو تا اینجا کشوندی که با این آقای به ظاهر محترم به ریش من بخندید؟

_راست میگه، ماهی! واسه چی مزاحم این خانم شدی ...

اصلاً نمیفهمم !!!

آیدا با حرص سمت ماشینش میرود.

_من احمقو بگو!!!

جاوید محتشم، غرق لذت تماشا میکند.

_کجا میری، آیدا... تو رو خدا وایسا!!!

_تو خونه منتظر من! وقت واسه این نمایش مسخره ندارم!!!

_شما نگفته بودید که تنها زندگی میکنید، بانو؟؟

جلو میروم و دستم را به لبه شیشه تا انتها پایین آمده میگذارم و سرم را جلو میکشتم.

_صفر تا صدشو خیلی راحت نشون داد!!

در جواب، تنها خیره در چشمانش لب میزنم:

_تو دیوونه ای!!!

چشمکی میزند و به نشان تأیید پلک برهم میگذارد.

_میدونم، میس ریاحی!!!

و من در جوابش تنها ادامه میدهم:

_یه دیوونه خطرناک!!!

میگویم و به غش غش خندیدنهایش دیگر اهمیت نمیدهم ...
سر میگردانم و با حرص به سمت ماشین آیدا قدم برمیدارم...

_کجا، خانم؟؟

دستم را توی هوا تکان میدهم و یک «برو بابا!» زمزمه میکنم... با شنیدن صدایم، آیدا
نرسیده به در ماشین، به سمتم برمیگردد و با دیدن صورت برافروخته ام نگاهش را
از من تا جایی پشت سرم میکشاند.

_چی، ماهی!!؟

تنها به ماشین اشاره میزنم.

_بشین بریم!!

_مگه قرار نبود اون...

در جواب، در را باز میکنم و روی صندلی تقریباً هلش میدهم.

_فقط بشین از این جهنم بریم!! نمیخوام!!! هیچ کمکی از این دیوانه نمیخوام...

جاوید محتشم آهسته نزدیک میشود و غول سیاه آهنی اش به نرمی کنارمان ترمز
میگیرد.

_برنامه چی شد، دختر!!!

آیدا انگار تمام دلخوری اش را فراموش کرده باشد به من اشاره ای میکند و شانه
بالا میاندازد.

_ ماهی میگه بریم!!!

عینک شبش را روی صورتش جابجا میکند.

_ این حرف آخرته، خانم ماهی؟؟؟ کمک منو نمیخوای؟ خیره در چشمهایش با

حرص لب میزنم:

_ نه!!! بفرماید!!!

بعد در راننده را محکم به هم میکوبم و با همان چشمان دریده ای که به جاوید دوخته شده اند ماشین را دور میزنم و خودم را روی صندلی میاندازم و فریاد میزنم: «بریم!!!»

_ ماهی! خل شدی؟ میخوای بری بگی چی؟ شاید این دیوونه میتونست!

_ تهش چیه، آیدا؟ تهش چیه؟ میخوای زنده زنده بکشتم؟ اشکال نداره!! بذار بکشن...

صدایش از آن طرف به گوشم میرسد.

_ تو حیفی، ماهی!!!

دستهایم را روی داشبورد میکوبم و جیغ میکشم: «برو!» آیدا مات و متحیر از جنون آنی ام چند «باشه» پشت سرهم زمزمه میکند و ماشین را به حرکت درمیآورد...

_ داره پشت سرمون میاد، ماهور!!

_ بذار انقدر بیاد تا بمیره!!!

_ به خدا، تو هوا اومد سرت...

_مردک دیوانه منو بیچاره کرده... آیدا، منو بدبخت کرد با این کار مسخرش حالام...
حالام به جای اینکه...

پرسشی نگاهم میکند و من در جواب، صورتم را با دستهایم میپوشانم و
دوباره هق میزنم.

_شاید میتونست کاری کنه که...

_بره گم شه... هر جایی که باشم از دیوونه خونه این روانی امن تره!!! آیدا
این مرده دیوونه ست! به خدا، دیوونه ست!!!

دستهایش را به شانه ام میرساند و دوباره صدایش آرام و نوازشگر و خواهرانه به
نظر میرسد.

_واسه ت نگرانم، به خدا!!!

_واسه من دیگه هیچی مهم نیست، فقط برو خونه تا تموم شه این کابوس!!!
_ماهی! داداشات...

با چشمان اشکی نگاهش میکنم.

_فقط برو، آیدا...

لب به جواب نگشوده، صدای زنگ تلفن همراهش در فضای ماشین میپیچد.
نیم نگاهی به صفحه میاندازد.

_محتشمه!!!

دست خودم نیست که به عقب گردن میکشم. هیولای سیاه رنگش چسبیده به ما در حرکت است و با چرخیدنم به پشت سر چراغهایش خاموش و روشن میشود.

_ولکن نیست!!!

_جواب بده بین چی میگه!!!

_من با اون دیوونه حرف نمیزنم!!!

دستم را به سرم بند میکنم.

_تو رو خدا جواب بده، آیدا...!

با اکراه تماس را وصل میکند و گوشی را به گوشش میچسباند. همزمان نور چراغهای ماشین محتشم دوباره فضای ماشین را روشن میکند.

_نوربالا نزنید، آقا! جلو رو نمیبینم!!!

میگوید و هاج و واج نگاهم میکند.

_چیه؟؟

_میگه بزن رو اسپیکر...

_وای خدا... وای خدا...

با برخورد آهسته چیزی از پشت سر، آیدا از جا میپرد و جیغ میکشد و همزمان توی گوشی فریاد میزند:

_چیکار میکنی، دیوونه!!!

_چیه، آیدا!!!؟

_نمیبینی؟ داره میزنه به ماشین!!

_بزن رو اسپیکر بینم چی میگه!!!

«باشه» ای میگوید و به ثانیه نرسیده صدای خونسرد جاوید محتشم در ماشین پر میشود.

_ببین، خانم ماهی!!!...

هق زدنهایم انتها ندارد.

_از خیره سر بودنت اصلاً خوشم نیاد و تو امشب یکی از چراغاتو سوزوندی!!! ولی...

تمام تلاشم را میکنم تا صدایم به اندازه کافی محکم باشد.

_ولی این دلیل همیشه که من بیخیالت بشم، اوکی؟

_دست از سرم بردار!!!

میخندد و زمزمه میکند:

_ in your dreams!!!

آیدا تماس را قطع میکند و فحشی زیرلب زمزمه میکند و ماشین از جا کنده میشود.

_ماهور، این بابا دیوونهست!!!

با وحشت از توی آینه نگاهی به عقب میاندازم.

_ شل کرد!!

_ آره، فاصله گرفت!!!

از استرس ناخن به دندان میگیرم و به ساعت دیجیتال ماشین نگاه میکنم.

_ چقد دیگه مونده؟

_ خراب شدش اون سر دنیاست... دارم گاز میدم ولی این بی صاحب از این تندتر

نمیره...

سرم را رو به سقف بلند میکنم.

_ خدایا... خدایا...

_ ماهی داره میگیره بغلمون... نزنه به ماشین!!! دیوونه ست این...

_ نذار بگیرت خب!!!

_ ماشین اون مثل موشکه، احمق! چه جوری نذارم منو بگیره؟ خدایا عجب

گرفتاری شدم...

میگوید و فرمان ماشین را به چپ و راست میچرخاند.

_ چه غلطی میکنی، آیدا!!؟

جاوید محتشم از جایی پشت سر بوق و چراغ را همزمان باهم میزند.

_ نمیدونم، نمیدونم، فقط خفه شو!!!

_ آیدا، تصادف میکنیم یواش تر تو رو خدا!!!

_در جواب، تلفنش را بر میدارد و تند و تند شماره میگیرد.

_چرا اینجوری میکنی؟

میگوید و به حرکت زیگ زاگی اش ادامه میدهد.

_بگیر بین چی میگه!!! بگو دست از سرم برداره!!!

و چون هاج و واج نگاهش میکنم جیغ میکشد.

_بگیر بهت میگم.

گوشی معطل مانده را از دستش میگیرم.

_الو!!

_میخوام بدونی کاری که میکنم به نفع خودم و آینده ُ توئه!!

امیدوارم درک کنی!!!

_چه کاری!؟

_این باعث میشه زودتر تصمیم بگیری و پیش من برگردی!!!

_نمیفهمم!!!

_متأسفم، ماهی!!!

صدای بوق اشغال که در گوشم پر میشود با حیرت گوشی را جلوی صورتم میگیرم.

_قطع کرد!!!

_چی گفت؟؟

شانه بالا میاندازم.

_خوب نفهمیدم.

از آینه نگاهی میاندازد.

_فاصله گرفت. وای! ماهی، رفت... رفت... خدایا شکر!!!

همچنان گیج حرفهای جاوید محتشم که با نور سرخی که توی ماشین میافتد

دستم را به بازوی آیدا وصل میکنم.

_آیدا!!!

دستش را محکم روی دهانش میکوبد.

_ماشین پلیسه!!!

هین بلندی میکشم و به ثانیه نرسیده ماشین پلیس با چراغ گردان، آژیرکشان از

کنارمان عبور میکند و تابلوی قرمزرنج را به نشان توقف مقابلمان تکان تکان

میدهد!!!

_وظیفه، کاظمی؟

پلک میبندم و اشک ریزان به سمت در برمیگردم. پسرک لاغراندامی در را به

شتاب باز میکند و پا بر زمین میکوبد.

_بله، قربان.

_بگید مأمور خانم بیاد این خانما رو راهنمایی کنه بازداشتگاه!! ما اینجا وقت اضافه نداریم حروم کنیم!

سرباز مجدداً پا جفت میکند و اشکهایم شدت بیشتری میگیرد.

_آقا... تو رو خدا، تو رو خدا، من نمیتونم برم بازداشتگاه
!!!

_چرا؟! از ول چرخیدن تو خیابونا که بهتره!!!

_یعنی چی!؟

_میخواین بگین دختر فراری نیستین؟؟ با بهت شالم را

جلوتر میکشم.

_نه آقا... به خدا!!! ما دختر فراری نیستیم!!

_خانواده دارید و نصف شبی تو خیابونا ویراژ میدید؟ و هنوز جواب نداده ام

که خطاب به سرباز میپرسد:

_نتیجهٔ تست الکل و روانگردانشون چی شد؟

_منفی بود، جناب سروان!!!

دستی به ته ریش صورتش میکشد.

_پس در کمال هوشیاری نصف شبی افتادید به جون خیابونا!!! واسهٔ چی؟

_جناب سروان! به پیر، به پیغمبر، ما اینکاره نیستیم... تو رو خدا بذارید ما بریم.
اصلاً ماهم مثل دخترتون .

ابرو بالا میدهد.

_خدا نکنه دختر من مثل شما باشه ، نصف شب از تو خیابون جمعش کنم!!! الان
با یه قرار بازداشت به جرم...

حالا عملاً زجه میزنم .

_نمیشه! نمیشه! من نمیتونم برم بازداشتگاه!

با بیتفاوتی نگاه میکند و تلفن را مجدد مقابلم سر میدهد.

_پس زنگ بزنی خانواده ات بیان جمعیت کنن.

و با اشاره ای به آیدا ادامه میدهد.

_با تو هم هستم، دختر! سریعتر!

اشکریزان به آیدا نگاه میکنم که شالش را تا آخرین حد ممکن جلو کشیده و
با حرص ناخنهایش را میچود.

_منم نمیتونم زنگ بزنی. آقا، شما چرا به حرفای ما گوش نمیدید؟

کلافه دستش را توی هوا تکان میدهد.

_سرباز! بگو مأمور خانم سریعتر بیاد من وقت اضافه ندارم غم نامه گوش بدم. آیدا،
عصبی از روی صندلی بلند میشود.

—چیکار کردیم، آقا؟ چیکار کردیم؟ آدم کشتیم؟ مرد بیشتر
ابروهایش را درهم میکشد.

—بشین سر جات.

آیدا با بغض فریاد میکشد:

—نمیشینم!!! مگه چیکار کردیم؟

—شما گواهینامه ندارید، خانم!! مدارک ماشینم همراهت نیست.

—عجله داشتی، آقا. همه چی رو جا گذاشتم، حالا مگه چی شده.

—گفتم بشین سر جات! زنگ بزنی خانواده هاتون بیان.

میگوید و از جا بلند میشود و سمت در میرود.

—تا برگردم زنگ نزده باشید، مستقیم میفرستمون بازداشتگاه.

با بسته شدن در، آیدا عصبی میخندد.

—دیوانه!!! دیوانه! مردک دیوانه.

—من چه غلطی کنم، آیدا؟! منو میکشن.

عصبی دستهایش را توی هوا تکان میدهد.

—من چه میدونم چه غلطی کنی!!! همش تقصیر توئه که منم الان اینجام، تازه از

من میپرسی چه غلطی کنم؟ من خودم مثل خر تو گل موندم.

با بیچارگی لب میزنم:

_آیدا، من....

_من اون مردیکه رو ادب میکنم. وایسا... فقط وایسا...

_چیکار میخوای بکنی؟؟

به جای جواب سمت تلفن خیز بر میدارد.

_شماره شو حفظم. دو دقیقه صبر کن.

_زنگ بزنی بگی چی؟

_بگم خودش واسه این غلط اضافه ای که کرده یه فکری بکنه.

_اون اگه میخواست کاری کنه که نمیدادمون دست پلیس.

_دو دقیقه خفه خون بگیر، ماهی! بینم دارم چه غلطی میکنم.

_خودت داری میگی یارو دیوونه ست!!! حالا میاد واسه ما کاری میکنه؟

با چشمهایی وق زده سرش را جلو میکشد.

_حداقل چهارتا لیچار بارش میکنم، این جیگرم خنک میشه

!!!

میگوید و تند و تند شماره میگیرد. به ثانیه نرسیده دهانه ُ گوشه را به دهانش

نزدیکتر میکند و نگاهش باریک میشود.

_الو!!!

اشکهایم را با پشت دست پاک میکنم و خودم را روی صندلی جلو میکشم.
_جواب داد .

آیدا بلندتر تکرار میکند.

_الو!!! صدای منو نمیشنوی؟؟؟

_عصبی ام؟؟ انتظار داری چیکار کنم تو این وضعیت؟ عربی برقصم؟؟

نمیدانم محتشم چه چیز میگوید که آیدا، بی رمق روی صندلی وا میرود.

_چی شد؟

با درماندگی نگاهم میکند.

_این حتی میدونه ما کدوم کلانتری هستیم!!!

عصبی پلک برهم میزنم.

_تعقیبمون کرده؟

گنگ، شانه بالا میاندازد. گوشی را از دستش بیرون میکشم. صدای خنده های جاوید

محتشم هنوز شنیده میشود.

_تو ما رو مسخره کردی!؟

_عه! سلام، ماهی جون! چقدر صدات عوض شده... خوب نشناختمت، قناری!

حبس خوش میگذره ؟ _ باید

خوش بگذره؟

_نمیدونم! احتمالاً!!! پیرس بین ملاقاتی قبول میکنن ؟

_من دارم دیوونه میشم، آقا!!! شما میخندی ؟

صدای خش خش میآید و بلافاصله صدایش توی گوشی پر میشود.

_سلامتی زندونیای بی ملاقاتی !!!

_یعنی چی؟؟

_سلامتی نمیدونی چیه، عزیزم؟ دارم یه لبی تر میکنم .

توی ماشین همیشه دارم. میدونی سرم که گرم شه بیشتر خوش میگذره!! الان تو

باید بگی نوش!!

دست خودم نیست که عصبی میخندم.

_خب، بذار ببینم... هوم... کلانتری ۲۴ قائم. همچین بد هم به نظر نمیرسه.

این حوالی خوش آبوهوا هم هست.

در جواب خونسردیش هق میزنم.

_منو میکشن، جاوید!!!

_چه مظلوم شدی، تو!!

_به خدا منو میکشن.

صدایش کاملاً جدی میشود.

_واسه ات لازمه، ماهی!

_یعنی چی؟

_واسه دل کندن و ستاره شدنت خیلی چیزا لازمه!!!

_ولی....

_یه روز به خاطرش ازم تشکر میکنی، دختر حاج ریاحی

!!!

حرفم به اتمام نرسیده صدای بوق اشغال در گوشی پر میشود. با بهت به دیوار روبه
رو نگاه میکنم و صدایش در گوشم تکرار میشود.

_چی میگه!!!

_من به محتشم فامیلیم رو گفته بودم.

_خب؟؟

_بهم گفت دختر حاج ریاحی!!!

کلافه تر تکرار میکند:

_خب که چی؟

_نگفته بودم که حاجیه!!!

دستش را به کمرش میزند.

_حالت خوبه، احمق جون؟ ببخشید نگفته دختر حضرت والا ریاحی بزرگ!!!

الان تمام دغدغه ات همینه؟!

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و آیدا با خودش غر میزند.

_ما اینجا داریم پس میافتیم، خانم الان تنها مشکلش اینه که به پاپاجونش گفتن

حاجی!!! ببخشید شاهدخت، رسیدگی میکنیم، بده من اون تلفنو بابا!!!

دستهٔ تلفن را روی میز میگذارم و سرم را بین دستهایم میگیرم.

_ماهی! به خدا، این خودشم نمیدونه چی میگه!!! وضعش خرابه!!! در حد این دیوونه

هایی که باید تحت الحفظ بفرستن امین آباد!!!

_من میترسم!!

تلفن را چنگ میزند.

_منم میترسم!!

_بابای تو مثل حاجی نیست، آیدا... که حال منو بفهمی!!! عصبی به سرشانه ام

میکوبد.

_چی میگی تو؟؟ اصلاً چی میفهمی؟؟؟ یک ساله رنگ و ریش اون بابامو ندیدم حالا

باید زنگ بزنی که نصف شبی پاشه بیاد اینجا، میدونی چرا؟؟؟

با گریه، سوآلی نگاهش میکنم و خودش ادامه میدهد:

چون عین یه احمق خودمو وسط چیزی انداختم که سر و تهش هیچ ربطی به من نداشت.

دستش را که روی میز ستون کرده است میگیرم.

آیدا، ببخشید.

خودش را با حرص پس میکشد.

با من حرف نزن!!!

با مکث نگاهم را از صورت سرخ شده اش میگیرم. کمی بعد الو گویان روی صندلی مینشیند و مشغول صحبت میشود.

چی شد، خانم؟؟

مأمور بداخلاق آنقدر بی سروصدا وارد شده که متوجه باز شدن در نشده ام .

آیدا تلفن را نشانش میدهد.

خانواده من تو راهن تا سلامتون حفظ بشه و ریشه جرم و جنایت کنده بشه و

شما خاطر جمع بری بشینی بالای خونتون!!!

زبونت خیلی درازه ها!!!

دستش را توی هوا تکان میدهد.

_تمام درد من این بود که بابایی که سالی ماهی، یه بارم یادش نمیافته نیاد اینجا
 دنبال من و واسه من از شعارای تکراریش بگه!!! حالا دیگه هر بلایی سرم بیارید
 واسم فرقی نمیکنه!!!

_پس بگیر بشین تا بابات بیاد. خیلی حرف نزن!!

بعد رو به من میکند.

_شما تماس گرفتی یا امشب مهمون ما هستی؟؟

درجا نیم خیز میشوم و گوشی را از دست آیدا بیرون میکشم.

_الان زنگ میزنم.

با بیخیالی کمر شلوارش را بالاتر میکشد و سرجایش برمیگردد.

_سریعتر!!!

فین فین کنان شماره میگیرم و اعداد از پشت پرده اشک پیش چشمم بالا و
 پایین میشوند.

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

با هر بوق آزادی که میشنوم نفسم را حبس میکنم. کسی جواب تلفن خانه را
 نمیدهد. از تصور آنچه که امشب در میان ریاحیها جریان دارد حالت تهوع
 میگیرم.

_کسی جواب نمیده!!

_کس و کار دیگه نداری؟

_کس و کار؟

شنیدن همین سؤال ساده در این وضعیت هم میتواند گوشه لبه‌هایم را بالا بکشد.

_زیاد دارم، آقا!!! تا دلت بخواد!!

_تو یه الف بچه داری منو مسخره میکنی؟ صادقانه سر بالا

میاندازم.

_نه، آقا!!! الان زنگ میزنم. انقدر کس و کار دارم من!!!

این بار احمقانه ترین شماره دنیا را میگیرم. با هر عددی که شاسی ای که فشار میدهم با خودم فکر میکنم که این تماس چیزی جز سرآغاز دیوانگی نمیتواند داشته باشد.

اولین بوق آزاد که در گوشم زنگ میخورد تصمیم خودم را گرفته ام ...

رندی همان چیز است که عمری در مکتب ریاحیها آن را به خوبی آموخته ام.

_بفرمایید!!

حتی شنیدن صدایش هم تهوع آور است.

_الو!!! پسر عمو!!!

_ماهی؟

جوری بهت زده صدایم میزند که حتی میتوانم چشمان تا انتها درشت شده اش را
پیش چشمم به راحتی تصویر کنم.

_ ماهی، خودتی؟ الو!

_ صداتونو میشنوم... پسرعمو!

دلم از مکالمهٔ میانمان به هم میپیچد و دلم میخواهد این تماس که قطع شود دست
بیندازم وسط کاسهٔ سرم و مغزم را با خونسردی بیرون بکشم و برای همیشه تمام
حافظه ام را پاک کنم.

_ تو کدوم گوری هستی، دختر؟ میدونی...

حالا نفسم را با خیال راحت تری بیرون میفرستم و مطمئن میشوم که شماره را
درست گرفته ام. گوشی را کمی از گوشم فاصله میدهم. مرد روبه رویم با بدخلقی
نگاهم میکند.

_ چی شد؟

دستهٔ تلفن را با پوزخند توی هوا تکان تکان میدهم.

_ کس و کارمه! اجازه بدید.

_ خب؟ بگو بیاد جمعت کنه.

دستم را روی دهانهٔ گوشی میگذارم و سرم را جلو میکشم.

_ فعلاً داره فحش میده!

_مسخره بازی درنیار. زود حرف بز، آدرس بده بیان اینجا دسته گلشون رو تحویل بگیرن.

بیشتر میخندم و گوشی را به گوشم نزدیک میکنم. طاهر همچنان فریاد میزند.

_خودتون آدرس بدید بیزحمت! اجازه نمیدن که حرف بز.

میگویم و بی آنکه منتظر جواب یا عکس العملی بمانم دسته را روی میز سر میدهم.

با بهت نگاهم میکند و تلفن را برمیدارد و من خونسرد سمت آیدا میروم و

روی صندلی کنارش مینشینم.

_لات شدی، دختر حاجی!!

_شب واسه من از این سیاه تر نمیشه! واسم دیگه فرقی نداره الان اشکم رو

دریبارن یا وقتی میرسن اینجا!

_طاهر بود؟

_آره!

_از اون آدمتر...

_قراره زنش بشم بالاخره! اون شاید بتونه رو این حساب یکم جلوی این سپاه

ابرهه دریباد.

_ماهی... یعنی...

_ماهی مرد!

دیگر حرفی نمیزند... روی صندلی خم میشوم و سرم را میان دستانم میگیرم.

_ تو شوهر داری و نصف شب تو خیابونایی؟!_

_ به جرم تو خیابون بودن دارم میزنن؟_

_ زن شوهر داری که..._

انگشتهای اشاره ُ هردو دستم را توی گوشه‌هایم فرومیکنم .

هنوز هم صدای نحس مأمور را میشنوم اما آنقدر نامفهوم و بم است که به درستی متوجه معنایش نمیشوم.

نمیدانم چقدر در همان حال میمانم و وسط سرگردانیهای بی پایانم غوطه میخورم که با تکان خوردن شانه ام از جا میپریم.

سؤالی به آیدا نگاه میکنم که با دستش به خروج انگشتهایم از گوش اشاره میکند.

_ چیه؟_

_ کلانتری رو گذاشتن رو سرشون!

شکل ابله ها میپرسم: کیا؟

_ اومدن، ماهی! اومدن! صدای معینه!

صاف مینشینم و مثل دیوانه ها میخندم.

_ ماهور! میخوای چیکار کنی..._

شانه بالا میاندازم و به هیاهوی بیرون اتاق گوش میکنم.

_آره! صدای معینه!!

در به شتاب باز میشود.

_جناب سروان، خانوادهٔ یکی از این دخترا اومدن دارن کلانتریو به هم میزنن.

مرد نگاهش را تا من جنون زده میکشاند.

_به چی میخندی؟؟

_به فسادی که ریشه کنش کردید!!!

با مکث نگاهش را از چشمانم جدا میکند و به سرعت از پشت میز بیرون میآید

وهمراه سرباز از اتاق خارج میشود.

آیدا تا لب میجنباند دستهایش را فوراً میچسبید.

_به خاطر من تو دردرس افتادی، ولی...

_من دارم سخته میکنم، چی میگی تو؟! اینا میکشنت!!!

_رفتی بیرون به محتشم زنگ بزن بگو من تصمیممو گرفتم!!!

_یعنی چی؟؟؟

_خودش میدونه، آیدا!!! فقط بهش زنگ بزن...

سرش را پایین نکشیده، با ظاهر شدن معین در آستانهٔ در زبانم بند میآید.

_بی آبرو!!

میگوید و میدانم که دیگر فرصت نفس کشیدن هم ندارم. به سمتم خیز بر میدارد

و به ثانیه نرسیده موهای بلندم میان دستانش گیر میافتد.

صدای فریاد مأمور در سرم میپیچد.

_آقا!! ولش کن. چیکار میکنی؟

سرم همچنان شبیه برگ خشکی میان سنگین ترین طوفانها تکان تکان میخورد.

مأمور فریاد میکشد:

_سرباز...!

و دهانم طعم خون میگیرد. جیغ نمیکشم، تقلا هم نمیکنم .

پیغامم را به آیدا رسانده ام و میدانم جاوید محتشم باهوش تر از آن است که متوجه معنای کلامم نباشد.

دستی دور بازوهای معین میپیچد و عقبش میکشد. موهایم بیشتر کشیده میشود.

معین عمری برای دیده نشدن تار موهایم به آب و آتش زده و حالا از دیده شدنشان جلوی چشم نامحرمان باک ندارد. برادرم به ریشه زدن را خوب میداند.

_من تو رو میکشمت، بی آبرو!!! میکشمت!!!

_آقا، ول میکنی یا بازداشتت کنم؟ عجب گرفتاری شدیم نصف شبی!

_این دختر آبروی ما رو چوب زده! دختری که نصف شبی تو کلانتری پیداش کنیم رو خودم آتیش میزنم.

اینبار مرد با شدت بیشتری روی دستهایش میزند و بالاخره سرم آزاد میشود.
_ ماهی... ماهی...

سرم را آهسته سمت صدا میگردانم. آیدا با چشمانی غرق در اشک تماشا می
میکند.

_ یادت نره چی بهت گفتم.

_ ماهی، تو رو خدا بگو میخوای چیکار کنی؟

جواب نمیدهم و با خودم فکر میکنم تنها کاری که به آن فکر میکنم این است که
میخواهم به نام زندگی کمی هوای زنده بودن را نفس بکشم.

_ تو فقط بهش بگو!!

_ لبت داره خون میادا!!

انگشت به لبم میکشتم و دستم از خیسی خون تر میشود.

_ مهم نیست.

و در جواب نگاه تأسف بارش بی دلیل و دوباره تکرار میکنم:

_ اصلاً مهم نیست.

_ روسریتو سرت کن!

خنده کنان سرم را بلند میکنم. معین با بازوهای مهارشده همچنان تقلا میکند.

_ گفتم روسریتو بکش سرت تا چشمت رو از کاسه درنیاوردم.

_ تا کتکش میزدید دنبال روسری و حجابش نبودید!

تکان شدیدی به خودش میدهد و بازویش را آزاد میکند و وحشیانه سمت آیدا هجوم میکشد.

_ تو خفه شو که همچین میزنم تو دهنهت خون بالا بیاریها!

تو همونی نیستی که گفتی خبر نداری این کجاست؟

_ غلط میکنی منو بزنی! دستت به من بخوره تا بدم انگشتت رو فروکنن تو...

مأمور فریاد میکشد:

_ اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی سه روز بازداشتتون میکنم!

معین با همان چشمان درشت شده عقب میکشد و من همچنان فقط نگاه میکنم.

_ شوهرشی؟

نچی میکند و سر بالا میاندازد.

_ پس شوهرش کو؟ تو کی هستی؟

_ شوهرش کدوم بی پدرمادریه؟

_ آقا، شوهرش بیرونه. راه ندادم گفتم شلوغ نشه!

معین سؤالی سمت در برمیگردد.

_ اگه این خواهر منه که شوهر نداره! من برادرشم!

اختیارش دست منه!

مأمور با دستش اشاره ای میزند.

_هرکی هست بفرستش بیاد تو! کلانتری نیست که دیوونه خونه ست!

سرباز پا جفت میکند و از آستانه ُ در به بیرون میکشد .

_شوهر خانم ریاحی!

معین رگ گردنش برجسته تر میشود.

_بابا یکی به منم بگه شوهرش کدوم خریه که من نمیدونم آخه!

طاهر با همان ظاهر اطو کشیده اش داخل میشود.

_شوهرش منم!

معین هاج و واج نگاه میکند.

_چی میگی، طاهر!

_آقا مدارکتو بیار اینجا بینم!

_رسمی نشدیم، جناب سروان!!!

_ما رو گرفتی، آقا!! ما اینجا فقط رسمی میشناسیم!!!

خودتم باش تا بزرگترش بیاد بینم خودت چی میگی!!

بعد رو به معین میکند و ادامه میدهد.

_ آقا، شما چیکارشی؟؟

_ برادرشم!!

_ مدارکتو بیار ببینم!

_ همراهم نیست، عجله ای اومدیم.

_ ای بابا!!!

_ خان عمو تو راهه!!! گفتم مدارک بیاره!

مرد، عصبی میخندد و با حرص روی صندلی مینشیند.

_ عجب گیری افتادیم امشب!!

معین، با حرص و اخم، زیرلب غرغر میکند. کمی سر جابیم جابه جا میشوم و دستی به سرم میکشیم. تک به تک تار و ریشهٔ موهای بلندم درد میکند.

_ مگه به تو نمیگم روسریتو سرت کن!!

میگوید و تا بخواهد باز به سمتم خیز بردارد مأمور روی میز میکوبد.

_ کاظمی، بیا اینو ببر بیرون ببینم!!! تگزاسه انگار... زد دختره رو آش و لاش کرد.

کاظمی «بله قربان» گویان جلو میدود و معین را همانطور که تقلا میکند به سمت در میکشد.

_ مگه تو به معین نگفتی که از ماهی خبر نداری؟ آیدا حرصی سر تکان

میدهد.

_ برو بابا!!! اعصاب ندارم!

_ به وقتش به حسابت میرسم.

_ گم شو ببینم! تو سگ کدوم گله ای آخه؟ چندش

_ ساکت!!! ساکت!!! صدا از کسی نشنوم.

طاهر، عصبی سر به سمت مأمور میگرداند.

_ میتونم با خانم صحبت کنم؟

_ صحبت چی، آقا؟ شوهر بی مدرک اینجا نمیتونه صحبت کنه با کسی!!

شال را روی سرم میکشم و لب میزنم:

_ نامزدیم، آقا!!!

چشمان طاهر برق میزند.

_ دیگه خودش که الکی نمیگه. پدرشون هم توی راهه!!

مرد روی میز خم میشود و چند برگ دستمال کاغذی بیرون میکشد.

_ بیا اینو بده صورتشو پاک کنه، خودتم زود تمومش کن.

طاهر یک «بله»ی کوتاه زمزمه میکند و مقابلم خم میشود.

_ نمیخوام چیزبو کش بدم، ماهی!!!

_ چی میخوای؟

_میخوام خفه خون بگیری تا من همه چی رو درست کنم.

_تو بلدی چیزیه درست کنی؟؟ اشاره ای به

صورت تم میزند.

_حداقل از معین بدتر نیستم.

_همتون نامردین!!

گوشه لبش بالا کشیده میشود.

_حساب امشبو بعداً باهات تسویه میکنم، دخترعمو!!! با حساب اون شبت!!!

_جناب سروان، پدر خانم ریاحی اومدن!!

سر هر دونفرمان به سمت در ورودی برمیگردد.

_بگو بیاد داخل!!

_حاج بابات اومد، دخترعمو!!! به حرفام فکر کن...

نیم نگاهی به مأمور میاندازم که پ راخم چیزی را تند و تند یادداشت میکند. از حواس پرتی اش استفاده میکنم و از لبه لباس طاهر میگیرم و کمی جلو میکشمش.

_من راضی ام، طاهر!!!

_این دختره زندهست یا مرده بحمدالله؟

_پشت در اتاقش وایمیستی داد میزنی چرا، مامان؟ برو تو خب!!

صدای مادرم از در اتاق فاصله میگیرد.

_واه! واه! با تو چیکار دارم من!؟ باز روز شادی من رسید اخمای تو رفت توهم
؟

_من دارم میرم تو باغ! باز نیام بینم کسی پشت در اتاق این دختر معرکه گرفته
ها !!!

حالا صدای حاج خانم آنقدر دور شده که به سختی میشنوم.

_خدا لعنتم کنه که شمر بدنیا اوردم!!! حقا که یه موی آقات تو تن تو نیست. تو اصلاً
غیرت نداری، میعاد!

با پوز خندی بی دلیل سرچایم جا به جا میشوم و حلقهٔ دستانم را به دور زانوانم
تنگتر میکنم.

مرگ حسی ست ا که تجربه اش نکرده ام، اما این نفس کشیدنهای اجباری هم
نمیتواند نام زندگی را یدک بکشد...

یک هفته... دو هفته... نیمدانم چند ساعت، چند روز و یا چند هفته است که روی
همین تخت نشستهام و به نقطهٔ نامعلومی در دیوار روبه رویم خیره مانده ام.

حساب کتکهایی که خورده ام هم از دستم خارج شده است و مطمئنم اگر وساطت
طاهر و میعاد نبود حالا تمام اهل بازار و کوچه و محله از مراسم ترحیم تک دختر
حاج ریاحی معروف حرف میزدند...

طاهری که احتمالاً در این لحظه لباسهای دامادی اش را به تن میکشد.

با صدای تق تقی تقی نگاه بی جانم را تا در اتاق میکشانم.

_بیا تو، فخری خانم!

میگویم و دستگیره ُ در پایین کشیده میشود و زن درشت اندام در آستانه ُ در قرار میگیرد.

_حاج خانم گفتن پیام که...

_ساعت چنده؟

_ساعت پنجه، خانم... تا دوسه ساعت دیگه خانواده ُ داماد میرسن. آقا رو هم خودشون میارن که ایشالا خطبه رو هم بخونن.

نگاهش میکنم. جوری از خانواده ُ داماد حرف میزند که میتواند قند در دل هر دختری آب کند. من اما سری تکان میدهم و بیتفاوت پلک میبندم.

_فکر میکردم خان عمو خودش صیغه موقت میخونه.

شانه بالا میاندازد و سری تکان میدهد.

_والا منم اولش تعجب کردم. حاج عموت خودش دست به خیره. پاپیچ مادرت که شدم گفت از دفترخونه عاقد میارن که صیغه نامه ُ محضری بگیرن کارشون محکم باشه!!!

پلکهایم را بیشتر روی هم فشار میدهم و بغض گلوگیرم را تکه تکه از لای لبهای نیمه بازم به شکل یک «آه» بیرون میفرستم.

_خانم... غذای ظهرتونم که نخوردید هنوز آخه. معصیت داره من هر روز برکت خدا رو میریزم تو سطل زباله!

چشم بسته هم میدانم که هماکنون بالای سر سینی دست نخورده ایستاده و نگاهش را مرتب بین من آفت زده و سینی جابجا میکند.

_میخواهی بری بگی به خاطر سینی های غذای تو هم بریزن منو بگیرن زیر مشت و لگد؟

محکم روی دستش میکوبد و با چشمانی گردشده نگاهم میکند.

_خدا منو مرگ بده! مگه من دشمنتم، دختر؟ زیر چشم خودم بزرگ شدی حالا خودم بدمت زیر بار کتک؟ توبه...

توبه... حلالیت نمیکنم اگه فکر کنی من راضی ام خار به پای تو بره، دختر جون.

_پس دیگه دردت چیه؟

_به خدا شدی پوست رو استخون. زیر چشمات یه متری گود رفته، مثل کاسه آب جمع میشه توش... یه نگاه از تو آینه به خودت بنداز آخه!

_بس کن مرثیه خوندنت رو، فخری. حال من انقدر مرور کردن نداره!! الان چیکار داری؟

_حاج خانم گفتن آمادرتون کنم واسه امشب!

_پس لباسام کو؟

به کمدم اشاره میزند و با ذوق جلو میآید.

_ خواب بودی از خیاط خونه اومد، گذاشتم تو کمدت. باید ببینی. یه صورتی خوش رنگیه که پوشی توش شکل فرشته ها میشی.

اشاره ای به صورتم میاندازم که آثار زخم و کبودی در جای جای آن به چشم میخورد.

_ مطمئنی؟

بعد با سر به کمد اشاره میکنم.

_ لباس سیاهامو از اون تو دربیار، فخری!!

با کف دست به گونهایش میکوبد و صدایش را پایین میکشد.

_ خدا منو مرگ بده. مگه عروس سیاه به تن میکنه؟ دست خودم نیست که پوزخند دیگری میزنم.

_ عروس؟ من شکل عروسام؟؟؟

میگویم و دوباره به کبودی پای چشم و پارگی دور لبهایم اشاره میکنم.

_ عروسا این شکلی ان؟

ابروهایش به نشان غصه به هم نزدیک میشود و با تأسف لب برمیچیند.

_ بمیرم واسه تو. غصه نخوریها، خانم جان. یه کرم به صورتت بزنم همه اینا درست میشه.

_با یه کرم؟ فرشته؟ مهربونی، فخری خانم؟ بیبیدی بابودی بو؟ همه زخمام
خوب میشه؟

من که نفهمیدم چی میگی اما آقامیعاد یه عالم وسیله خریده که باهاش شما خودتو
درست کنی. گفت مارکشون نمیدونم چی چیه، خارجیه. این آرتیستا با اینا گریم
میکنن.

_آقامیعاد مهربون خودش کجاست؟

نیم نگاهی به در میاندازد و سر و گردنش را کمی جلو میکشد.

_تا چند دقیقه پیش تو سالن بود. الان خودم دیدم که تو باغ سیگار و با سیگار
روشن میکنه. انگار نه انگار امشب اینجا مجلس شادیه!!!...

دستم را بی اراده روی گونه ام میگذارم. کبودی جامانده روی استخوان گونه ام
حاصل از سیلی سنگین میعاد است که حالا رو به سیاهی میرود.

_تو برو خودم آماده میشم. این مجلس شادی واسه خودم شکل عزاست! آماده شدن
واسه مجلس عزای زیاد کار نمیبره

!!!

_یعنی چی، دختر؟ این حرفا چیه؟ عزا چیه؟ به خودم اشاره ای
میزنم.

_عزای من دیگه! حاج خانم یه جوری تنها دخترشو بزرگ کرده که خوب بلده حرمت
صاحب عزارو حفظ کنه!

_خدا مرگم بده که تو این حرفا رو نزنی، ماهورا! غمباد گرفتم. نمیشه که من برم آخه. حاج خانم سفارش کردن که...

_که حواست به عروسک خیمه شب بازی امشب باشه؟ یه وقت کم و کسری تو کارش نباشه؟ سری تکان میده و نزدیک میشود.

_پا شو، دخترجان. پا شو خودم ببرمت حموم. آب روونکه به سر و کلعت برسه روحت تازه میشه.

هر دو دستم را بالا میآورم و نشانم میدهم.

_هنوز دستام سالمه، فخری!

اشاره ای به پای گچ گرفته ام میزند.

_میدونم! ولی با اون پای سنگین سخته. لجبازی نکن دیگه، ماهی! مادرتو به جون من ننداز.

با بغض، دستی به گچ پایم میکشم. این یکی هم شاهکار معین است. حاج بابا هم در تمام مدتی که معین، یک نفس بر سر و تنم فرود آمده تسبیح میانداخته است... حتی وقتی از پله های ایوان به حیاط پرت شده ام و صدای شکستن استخوان پایم در گوشم پیچیده پدرم ذکر یا رحمان و یا رحیم را با تسبیح دانه درشتش زمزمه میکرد است.

فخری دست زیر کتفم میاندازد.

_یه یا علی بگو بلند شو، دخترجان.

سرم را با مکث بلند میکنم و در چشمانش زل میزنم .
فخری را به اندازه تمام عمر نوزده ساله ام میشناسم.

سالهاست که هفتههای چند روز آمده و غبار از سر و ته خانه پاک کرده است و
حالا این نمیدانم چندمین هفته ایست که در عمارت مرگزده ریاحیها ماندگار
شده است.

بلند میشوم و آن فاصله تخت تا در سرویس را لیلی میکنم .

نگاهم به تصویر خودم توی آینه میافتد و تصویر عصر شهریور و بازی نور و رنگ و
پرواز پرده ها پیش چشمم مجسم میشود.

همانطور لیلی کنان خودم را به آینه میرسانم.

_حموم این طرفه دختر جان!!! کجا میری اونوری ؟

بی اهمیت به حرفی که میزند انگشتانم را به تن سرد آینه میرسانم و سرم را به
تصویر خودم نزدیکتر میکنم.

_امشب بالاخره زن پسر عموت میشی ، ماهی خانم...

بعد شکل دیوانه ها میخندم و ادامه میدهم:

_ ماهی گلی پاشکسته میافته تو چنگ گربه!

_ آقا طاهر اونقدم جوون بدی نیست، به خدا. بد به دلت نیار.

اهمیت نمیدهم. تنها انگشتانم را روی سطح آینه میکشم و با خودم حرف میزنم.

_گر به هه میدرتت!! تنتو پاره میکنه... میدونی؟

_خانم جان... دیگه سلاح خونه قرار نیست بری که دل آدمو خون میکنی!!

میخواهی عروس بری خونهٔ عموت!!! جلاد که نیستن اونبندگان خدا!

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و دستهایم را مشت میکنم.

_کارت تمومه، ماهی گلی بیچاره!!!

فخری ریزریز میخندد.

_حالا هی حرف گوش نده.

و من، بی اهمیت ادامه میدهم:

_کارت تمومه، خانم ماهور ریاحی! عروس طاهر میشی امشب، طفلکی!

نمیدانم آیدا پیغامم را به محتشم رسانده است یا نه...

نمیدانم جاویدخان محتشم ماهی گلی بیچاره ای را که خودش از تنگ کوچکش

بیرون کشیده است اصلاً به خاطر میآورد یا...

_عروس پاشکسته و کبود دوست ندارن یعنی؟ پوف کلافه ای

میکشد و کمر راست میکند.

_انقد آیهٔ یأس نخون، دختر. والا، به خدا، دو روز دیگه خودت از اینهمه کفری

که گفتی شرمنده میشی.

آخرین نگاه را به تصویر خودم درون آینه میاندازم و دستم را به قاب سفیدرنگش بند میکنم.

_اینو از اتاق من ببر بیرون!!!

_وا؟! با آینه چیکار داری تو، دختر؟ مگه ساخت میزنه؟ همچنان انگشتان مشت شده ام را درهم فشار میدهم.

_نمیخوام اینجا باشه. نمیخوام دیگه خودمو توش ببینم، فخری!

سر بالا میاندازد و به در حمام اشاره میزند.

_خب نبین!! چشاتو ببند از جلوش رد شو تا خودتو نبینی!

حرفا میزنیدها شما جوونا، به خدا!

_گفتم این آینه بی صاحبو از سگ دونی من ببر بیرون.

دستش را توی هوا تکان میدهد.

_اوف! خيله خوب آروم بگیر الان شهر و خبر میکنی. اون سنگینه کار من نیست.

حالا بذار امشب که گذشت، میگم داداشات بیان...

حرفش تمام نشده، دست مشت شده ام در قلب آینه فرومیآید.

فخری جیغ میکشد و آینه با صدای وحشتناکی میشکند و پایین میریزد.

_خدا منو مرگ بده، ماهور. چه غلطی کردی؟ دستت!!!

وای خاک بر سرم....

گیج و منگ به دستم نگاه میکنم که خون تازه از سطح آن بیرون میزند.
_دستم.... برید!!! عوضش از آینه خلاص شدم.

هول جلو میآید و در اتاق با شتاب به دیوار کوبیده میشود.
میعاد و حاج خانم با چشمهای گردشده به من و تکه های آینه خیره مانده اند.
_ماهور!!؟

این را میعاد میگوید و نزدیک میشود. مادرم چین به پیشانی میاندازد و
دست مشت شده اش را وسط سینه میکوبد.

_خدا الهی از رو زمین ورت داره، دختره ُ دیوانه ُ بی آبرو!
خدا سنگت کنه که نمیذاری یه آب خوش از گلومون پایین بره.
مادرم نفرین میکند و میعاد مقابلم رسیده است.

_مادر رو ببر بیرون، فخری!!

_آقا، برم وسایل پانسمان بیارم؟

_گفتم اول مادر رو ببر بیرون!

چند «چشم» پشت سرهم زمزمه میکند و از پس شانه های میعاد میبینم که مادری را
که لب به نفرینم گشوده است از اتاق بیرون میبرد.

_خدای شما بنده هاشو سنگ میکنه ؟

با بهت و حیرت سرش را از روی دستم بلند میکند و در چشمم خیره میشود.

خدای ما؟!

من دیگه باهاش کاری ندارم!!

کفر نگو، بچه!

_کفر، تن و بدن کبود منه!!! پامه که شکسته! کفر، صورت منه که هنوز از سیلی تو

کبوده، میعاد!

میگویم و با همان دستی که خون، به شدت از جای جای آن روان است رو برمیگردانم

و سمت حمام میروم.

_کفر شماييد!! تمام ریاحیها سرتاپا ریا و کفرید.

اسم را زیر لب زمزمه میکند و شانه هایم را میچسبد.

دستتو بکش!

_رنگت شده مثل گچ دیوار، خونریزی داری. دو دقیقه زبون به دهن بگیر.

دلت واسم میسوزه??

تو زده به سرت؟ معلومه که...

در حمام را باز میکنم و برای لحظه ای تیز نگاهش میکنم.

ولی من حالم از شماها به هم میخوره!!!

دوباره شانه هایم را به نرمی سمت حمام هدایت میکند.

تلخ نباش، آبجی...

بعد انگشتش را از پشت سر روی گونه ام میکشد.

_بشکنه دستم! بشکنه... ولی...

_میخواهی بگی تقصیر خودم بود میعاد! نه؟ حرفاتونو حفظم دیگه!

_ماهی؟

در جوابش قدم داخل حمام میگذارم و به رد خونی که با هر قدم روی سرامیکهای سفید به جا میماند خیره میشوم.

_امشب زنش میشم دیگه، میعاد! همتون خلاص میشید.

بعد به سمتش برمیگردم و ادامه میدهم:

_همتون از شر ماهی خلاص میشید. زنش میشم که از این به بعد پسر عموت

خواهر تو شکنجه کنه جای خودتون .

اینجوری عذاب وجدانم نمیگیرید.

شانه هایم را رها میکند و داخل اتاق برمیگردد. بلندتر ادامه میدهم:

_زنش میشم که خیالتون تخت باشه ناموستونو حفظ کردید، ریاحیهای ناموس

پرست !!!

با صندلی فلزی میز آرایش دکوری ام در آستانه ُ در ظاهر میشود.

_بسه ماهی!!

بعد داخل میشود و صندلی را زیر دوش تنظیم میکند و با دست اشاره ای میزند.

– بشین!!!

میگوید و جورابهایش را از پا بیرون میکشد و پاچه های شلوار مردانه اش را تا میزند.

– میگم رنگت شده رنگ دیوار!! فشارت افتاده، الان میافتی!

دستها را به سینه میزنم و برایم مهم نیست که خون تازه روی بلوزم لک بیندازد.

– میخوای چیکار کنی؟

– خودم حمومت میکنم!

دست خودم نیست که میخندم.

– پسر بزرگ حاجی ریاحی میخواد خواهرشو حموم کنه؟ سرب داغ تو حلقمون نمیریزن؟ نکنه...

– خفه شو تا یکی دیگه نزدم اون طرف صورتت!! بفهم داری چی میگی!!

بی هیچ حرف دیگری روی صندلی مینشینم و آستینهایم را تا میزند.

– تقصیر خودته!!! تقصیر خودته، احمق! تا قیام قیامت لیچار بارم کنی میگم تقصیر خودته!

– کدومش؟ اینکه میخواین بفرستینم خونه طاهر؟

– من اینو نمیخوام!!

جلو میآید و سردوش را برمیدارد و دستم را در دست میگیرد.

_تو هنوزم در مورد اون شب یه کلمه حرف نزدی!!!

اصلاً حالته چیکار کردی؟

تنها نگاهش میکنم که با وسواس آب را باز میکند و در جواب پرش بی اختیار
تم از برخورد آب به پوستم لب میزند.

_ببخشید، آبجی!!!

دستم را با اکراه دوباره سمت آب میبرم و لب میزنم.

_چیکار کردم؟ زنا؟

متأثر نگاهم میکند و با ابروهای درهم کشیده دستش را به خون روان شده از لابه
لای انگشتانم میکشد.

_کاری که کردی...

_کم از زنا نبود وسط ریاحیا! میدونم!

به نرمی دست روی بریدگیها میکشد و لب میزند.

_تو هنوزم دهن باز نکردی، ماهی. حتی اگه یه کلمه میگفتی که اون شب

کجا بودی...

بی اختیار جواری میخندم که سرم به عقب پرتاب میشود.

_فرقی میکرد، میعاد؟ اونم واسه شماهایی که واسه جاری کردن حکم خودتون

منتظر هیچ قاضی ای نمیونید. تو رو خدا فقط بگو فرقی میکرد؟ معین به جونم

نمیافتاد؟ حاج بابا تماشا نمیکرد؟ حاج خانم لب به نفرین باز نمیکرد؟ مات نگاه میکند و گونه‌سمت چپم را نشان میدهم.

...ببین! این یکی جای دست خودته! هنوز مثل شب اولش درد میکنه...

کف دستش را روی گونه ام میگذارد.

...ببین ماهی...چه طوری بگم!

دستم را به نشان سکوت مقابلش بالا میگیرم.

...میدونم میدونم... نمیخواد توجیه کنی به خدا. تو اون لحظه رگ غیرت داشت پاره

میشد که خواهر آفتاب مهتاب ندیدت رو نصف شبی از تو کلانتری جمع کردید.

...واسه همه‌ماها سنگین بود که دختر حاجی ریاحی رو شبونه وسط پاسگاه

پیدا کنیم.

...از وسط پاسگاهی که مأمور مردش لنگه‌خودتون بود اتفاقاً! وقتی التماسش کردم

که فکر کن منم دختر خودتم، یه جوری عقب کشید که خدا نکنه دختر من مثل تو

باشه که فکر کردم نفسم نجسه!!! اونم منی که سر بدون روسریمو خودتونم زیاد

ندیدید!

...به من بگو، ماهی! بگو اون شب با اون دختره وسط خیابون چیکار میکردی.

من فرداش رفتم اونجا پرس و جو کردم. گزارش داده بودن دوتا دختر گیج

توخیابون دارن لایی بازی میکنن و...

...وقتی گرفتیمون و همه‌تستامون منفی شد...

_ نصف شب تو جاده ُ لواسون چیکار میکردی با اون دختره، ماهور؟
میپرسد و متوجه نمیشود که هر لحظه بیشتر به گونه ام فشار وارد میکند.
«آخی» میگویم و سرم را عقب میکشم.

همچنان پرسشگرانه نگاهم میکند و من در دلم برای بار نمدانم چندم به جاوید
محتشم لعنت حواله میکنم.

_چی شد؟

اشاره ای به صورتم میزنم.

—ریاحیها دستاشون سنگینه! درد میکنه هنوز!

شرمنده عقب میروم و در دلم خدا خدا میکنم که این سؤالی نباشد که بخواهد به
دانستن پاسخش اصرار بیش از حد بکند و من سینه سوخته وسط لعنت و نفرینهای
میان سینه ام نام جاوید محتشم را فریاد بزنم.

_پشیمون شدی، میعاد؟

با شنیدن صدایم درجا تکان میخورد و کلافه دستش را به سمت فلکه ُ تنظیم
دوش میبرد و غر میزند:

_اَه... این آب چرا گرم نمیشه! فخری!!

آنقدر درد به جانم هست که میعاد سؤال پیچ کردنم را پشت سایه ُ شرمندگی اش
فراموش میکند و همین برای من، کافی به نظر میرسد.

سردوش را از دستش بیرون میکشم و خودم روی دستم میگیرم.

_واسه فرار از جواب ندادن به منی که هیچوقت کسی سؤالامو جواب نداده
دنبال بهانه نباش، خانداداش.

دلجویانه میپرسد:

_چی پرسیدی، آجی کوچیکه ؟

میپرسد و منتظر جوابم نمانده یک پلاستیک بیرنگ بزرگ را که فخری برای حمام
کردنم آماده کرده است از بیرون در اتاق برمیدارد و باحوصله به دور گچ پایم
میپیچد.

کارش که تمام میشود پایم را تأکیدی تکان میدهم.

_اگه میگفتم دیگه الان پام تو گچ نبود؟ من دخترم، میعاد!

_چه ربطی داره ؟

_ریاحیایی که پسرشون رو بالای سر میذارن، واسه نوشتن گناه کرده و نکرده به
پای یدونه دخترشون نیاز به بررسی بیشتر ندارن! من سیر تا پیازم میگفتم عاقبتم
همین بود.

_اگه میگفتمی من نمیداشتم که اینجوری شه!

میگوید و بعد از اشاره ای که به سر تا پایم میزند دستهایش را درون جیب شلوارش
فرومیکند. نگاهش میکنم و با خودم اعتراف میکنم میعاد را دوست دارم.

حتی اگر جای سیلی اش روی صورت‌م به کبودی بزند یا هیچوقت حرف‌هایم را نشنیده باشد، می‌عاد همان برادر هست که هر خواهری می‌تواند در دلش هزار بار قربان صدقه‌ٔ قدوبالایش برود و در دلش قند آب بشود.

—یادته می‌عاد؟

عقب عقب می‌رود و همانطور دست در جیب به سرامیک‌های سرد دیوار حمام تکیه می‌کند.

انگار در تمام عمارت شمس‌العمارهٔ حاج ریاحی بزرگ هیچ جایی جز این حمام فکستنی برای حرف زدن دو هم خون پیدا نمیشود.

—چیو، آبجی خانم؟

«آبجی خانم» که می‌گوید برایش دل غشه می‌گیرم.

—یادته اون سالی که من رفتم کلاس اول، یه بار با دوستان ته باغ جمع شدید.

دستی به صورتش میکشد و رو برمیگرداند. خوب میدانم که به خاطرش مانده

است، اما با این حال زمزمه می‌کند: _نه... تو بگو...

شانه‌هایم را بی قید بالا میاندازم و به جاری شدن خونابه از روی انگشتان پاره پاره ام خیره می‌مانم.

—جمع شده بودید ته باغ، ماء‌الشعیر می‌خورید، فاز لاتی برداشته بودید. پیش

خودتون فکر میکردید نوشیدنیه!!!

خندهٔ تلخی روی لب‌هایش مینشیند.

_تو از مدرسه اومدی پرسیدی اون چیه میخورید. یادمه.

سرم را تکان تکان میدهم.

_انقدر گریه کردم که یه لیوان واسم ریختی و گفתי بیا بخور. اون موقع گریه

میکردم دلت میسوخت، مثل الان بزرگ نشده بودی...

_تو هر حالتی تیکتو بنداز دل آدمو خون کن...

_انقد میگم تا جیگر خودم خنک شه. خون دل خوردن که فقط سهم ما زنا نیست!!

پس شما مردا کجای این دنیااید، میعاد؟

تکیه اش را از دیوار برمیدارد و سمت در حمام میرود.

_فکر کنم نینیم کمتر اذیت بشی!

با همان دست تکه پاره شده به بازویش آویزان میشوم.

_اگه میتونی نرو.... بذار حرف بزnm دارم خفه میشم، میعاد. قبل اینکه بشم زن

طاهر و واسه همیشه ببره این صدا، بذار یه نفر حرفامو شنیده باشه!

با غصه نگاهم میکند.

صندلی را برمیدارم و جایی نزدیک در حمام میگذارم.

_بشین، آقا داداش بزرگه!

و تا میخواهد پیرسد خودت چی، کنج حمام روی زمین مینشینم.

_ماهی! چیکار میکنی. گچ پات خیس میشه!

_به درک!!! جای ماهی تو آبه! من یه عمره وسط خشک سالیتون خفه شدم.

_یه جوری حرف میزنی که ازت میترسم.

دستم را روی زانوهایم میگذارم و خیره در چشمانش چشم تنگ میکنم.

_کجا بودم؟

_اونجا که انقدر زرزر کردی که یه لیوان ماءالشعیر دادم بهت.

حرفش که تمام میشود تک خنده تلخی میزند.

_از اول سرتق و یکدنده بودی!

_منم که سر کشیدم تا بخوام از تلخیش گله کنم یهو حاج خانم رسید، مادرمون،

مادر من و تو میعاد. یادته؟

_هیچوقت یادم نرفت.

_یه نگاه به بند و بساطت انداخت، یه نگاه به من که مقنعمو بالا داده بودم. ولی

نگاه آخرش به اون لیوان توی دست و سر و شکل من بود نه به تو و دوستات.

_حاج خانم اصلاً امون نداد بگم بابا این کوفتی الکل نداره که... بیخودی لاتیشو پر

کردیم.

_همتون مثل همید.

_اون روز کتکت زد، ماهی. من خاک برسر فرار کردم وقتی تو رو زد زیربغلش.

سنی نداشتم خودم. از حاج خانم حساب میبردم.

دستی به زیر چشمم میکشم و صورتم مرطوب میشود.

_کاش کتکم میزد. حداقل از یادم میرفت.

_یعنی چی؟

_منو که آورد تو خونه با همون لباسا برد تو حموم، از پاهام سر و تهم کرد. من جیغ

میزدم، حاج خانم جیغ میزد بگو استغفر الله ربی و اتوب الیه... استغفر الله ربی و

اتوب الیه...

میعاد مات و مبهوت نگاهم میکند و حتی پلک نمیزند.

_ماهی...

و من بی توجه خیره به نقطه نامعلومی لب میزنم:

_استغفر الله ربی و اتوب الیه...

_خب بهش میگفت...

_که اون لیوان الکل نبوده و یه زهرمار تلخ مسخره و ساده بوده؟ باور میکرد؟

وقتی تو که عقلت میرسید فرار کردی و تا شب هم پیدات نشد، از من هفت ساله

چه انتظاری داشتی؟

_منم بچه بودم به خدا...

یه پسر بچه ترسو که وقتی شب برگشت خونه ازش پرسیدن گرسنه.ش نیست...؟ بعدش غذاشو خورد و رفت خوابید و واسش مهم نبود خواهر هفت سالش وسط استغفرالله گفتن و لعنت کردن شیطان چی سرش اومده.

ببخشید!

تلخ میخندم.

حاج خانم انقدر سروته تکونم داد تا لقمه ای که دو روز پیشم زنگ تفریح خورده بودم بالا آوردم. بعدشم یه دور کتکم زد که لباساشو نجس کردم. ازتون خود خدایی که اسمشو تو تمام این خونه قاب کردید هم نمیگذره، منم نمیگذرم. شرم زده هر دو دستش را لای موهایش فرومیبرد.

حرفی دیگه به جز بچگیامون نداری؟

من دوستش داشتم، میعاد!

سؤالی نگاهم میکند.

کیو؟

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

امید!! امید رو دوستش داشتم. امید شکل شماها نبود. حاج بابا گفت کافره، یادته؟

نه، نبود. خدای ما یکی بود، میعاد. اونم وقتی یه جایی گیر میافتاد خدایی رو صدا میزد که وقتی تو هفت سالگیم حاج خانم سروتھم کرده بود دست به دامن خودش شده بود.

_تو باهاش دوست بودی، ماهی! انتظار داشتی حلوا حلوات کنن؟

_زن طاهر که بشم حلوا حلوام میکنن ولی! طاهر عوضی از امیدی که شلوار زاپدار میپوشید فقط پیش ریاحیا ارج و قربش بیشتره.

_تو و اون پسره... امید...

اسمش را که می آورد، بی اختیار لبخند تمام صورتم را پر میکند.

_هیفده سالم بود که دیدمش، یه سال باهاش دوست بودم.

این مدلی که تو و معین با دوستاتونید نه ها!

همانطور که همچنان سرش را به دیوار میکوبد میخندد.

_پس چه طوری؟

_اون مدلی که تلفنی هم میخواستیم باهاش حرف بزnm انقدر میگفتم گناهه، وای حاج

بابام میفهمه وای داداشام سرم رو میبرن هم کوفت خودم میکردم هم اون...

تلفنم که قطع میکردم صد بار توبه میکردم.

_چیکاره بود؟

سرم را تکان میدهد و با شور جواب میدهم:

_عکاس پرورژه های فشن و مدلینگ... به قول شما بچه قرتی بود، ولی من...

_دوستش داشتی!؟

_آره! واسم گل میخرید! حرفای قشنگ میزد. وقتی میگفت دوستت دارم من از

هیجان نصف ناخونام رو جویده بودم.

_سر و شکلش غلط انداز بود.

_ولی دستم رو بدون اجازه نمیگرفت!!

_ازش خبر داری؟

_بار آخری که دیدمش... همون روزی که معین تعقیبم کرد...

_یک سال پیش بود.

با یادآوری آن روزها سرم گیج میرود و دهانم طعم شن میگیرد.

_رفته بودم واسه خداحافظی! واسه بدرقه!

سؤالی تکرار میکند.

_خداحافظی؟

_میخواست از ایران بره! قول داده بود یه روز برمیگرده و اجازمو از حاج بابا

میگیره...

_معین پسره رو آش و لاش کرد. من که رفتم واسه رضایت بهم گفتم...

حرف نیمه تمامی که میزند حرف تازه ایست که هیچوقت آن را نشنیده ام. با ذوق سر و تنم را جلو میکشتم.

_چی گفت؟

_گفت فقط به خاطر ماهی!

تکرار میکنم:

_به خاطر ماهی... ماهی بیچاره...

_دیگه فراموشش کن!

_چشم! زن طاهر میشم و امید رو فراموش میکنم.

_بین ماهی! تو هرچقدر بخوای...

_خدا مرگم بده این چه وضعیه؟ میعاد؟

با شنیدن صدای مادرم پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_چیزی نیست، حاج خانم! شما بفرما.

_اون دختر عقل درست درمون نداره. شما چرا، پسرم؟ اینجا چیکار داری اصلاً

شما؟

_داریم حرف میزنیم. میبینی که مادر من!

_تو حموم؟

- _حرف زدن هم جا و مکان خاصی داره و ما نمیدونیم؟ مادرم دستش را در هوا تکان میدهد و پشت چشم نازک میکند.
- _برو مادر... برو بیرون! آخه این اصلاً درست نیست که شما اینجا با خواهرت... میعاد جوری از جایش بلند میشود که صدای بدی روی زمین میافتد.
- _من اینجا با خواهرم چی؟ خودتون حالتون به هم نمیخوره از این همه حرف و فکر مریض...
- حاج خانم دستها را به کمر میرساند.
- _خوشم باشه، خوشم باشه. حالا دیگه تو روی مادرت در میای؟ توهم شکل این شدی؟
- _مادر منی احترامت واجبه، حاج خانم! ولی به خدا از این همه درشتی که بار این دختر میکنید خود خدا هم نمیگذره.
- حاج خانم دستش را به گوشه ُ لباس میعاد بند میکند.
- _بیا برو بیرون آقا، تو نمیخواد دلت واسه این آتیش زیر خاکستر بسوزه. خویت نداره اینجا وایستادی!
- دستم را به دیوار حمام بند میکنم و از جا بلند میشوم.
- _چرا حاج خانم؟ میترسی دختر از صراط مستقیم بیرون افتاد پسرتم شکل خودش کنه؟ اشاره ای به سر تا پایم میزند.

_ شما که شرم و حیا نداری الحمدلله. ولی یه نگاه به خودت بندازی که لباسات خیس شده و به تنت چسبیده کافیه!

لنگان لنگان نزدیک دوش میشوم.

_ اعوذ و بالله من المکر الماکرین!! اعوذ بالله، مادر ...

اعوذ و بالله!

جلو میآید و به گونه اش چنگ میزند و آرام میگردد:

_ اسم خدا رو به زبون نیار وقتی هنوز غسل پاکی نکردی!

هاج و واج نگاهش میکنم و به در حمام اشاره میزنم.

_ همتون برید بیرون میخوام تنها باشم.

میعاد دلجویانه مداخله میکند.

_ ماهی آروم باش!

_ نمیشنوی چی میگه؟ میگه تا غسل پاکی نکردی حتی اسم...

با پشت دست توی دهانم میکوبد.

_ بی آبروی بیحیا! اینکه اینجا وایستاده داداشته لازم نیست با افتخار از پاک بودن و

نبودنت واسه اونم بگی. یکم شرمت بیاد. این چیزا زنونه ست! عیبه!

دستم را روی دهانم میگذارم و در چشمهای میعاد خیره میشوم.

_ ببخش، خانداداش! بابت عادی ترین اتفاق بدن هر زنی تو دنیا، تو منو ببخش!

میعاد سری با افسوس تکان می‌دهد و نزدیک میشود و شانه‌های مادرم را می‌گیرد و به سمت اتاق هدایتش میکند.

... برو بیرون، مادر! با خواهرم حرف دارم.

... بذار فخری بیاد حمامش کنه فعلاً وقت تنگه!! دو ساعت دیگه شوهرش میرسه!

پوزخندی می‌زنم و با خودم تکرار می‌کنم: «شوهر!» بعد شیر آب را باز می‌کنم و دیگه بقیه حرفهایشان را نمی‌شنوم و تنها با خودم زیر لب تکرار می‌کنم.

... به خاطر ماهی... به خاطر ماهی...

میخواستم پیام پیشت، امید. هنوزم می‌خوام... من میام امید. بالاخره میام.

... چی میگی واسه خودت؟

به میعاد ایستاده در آستانه در خیره میشوم.

... باورم نمیشه از پس حاج خانم براومده باشی!

صندلی را از روی زمین بلند میکند و جایی نزدیکم می‌گذارد.

... بشین موهاتو خودم بشورم، آبجی کوچیکه!

نیم‌نگاهی به صندلی میاندازم و دست خودم نیست که خودم را جلو میکشم و محکم تمام تنش را به آغوش می‌گیرم.

چند ثانیه ای طول میکشد تا دستهای در هوا معطل مانده اش دور تنم بپیچد.

_ هر وقت طاهر اذیتت کرد خودم مثل کوه پشتتم!

فین فین کنان دستم را روی کمرش به گردش درمیآورم و لب میزنم.

_ اگه اذیتم کرد!!!

_ گوشش رو میپیچونم واسه ت!

آرام به بازویش بوسه ای میزنم و با همان چشمان اشکی عقب میکشم و خیره نگاهش میکنم.

_ اونجوری نگاهم نکن که از شرمندگی نتونم تو صورت مثل ماهت نگاه کنم، ماهی!

با فکری که در سرم هر لحظه جان بیشتری میگیرد تنها جواب میدهم:

_ تا مهمونا بیان موبایلت رو بهم میدی، میعاد؟

میگویم و تا بخواهد لب به اعتراض باز کند دستم را به نشان سکوت بالا میآورم.

_ باید با یکی حرف بزنم...

_ عروس انقدر عنق نوبره ها!

سرم را بالا میگیرم و با گیجی به زن عمو که با یک لبخند گشاد بالای سرم ایستاده است نگاه میکنم.

—چی؟

خم میشود و پیشانی ام را میبوسد.

—قربون این شرم و حیات بشم، عروس قشنگم! حواست کجاست آخه؟

بعد صدایش را پاینتتر می آورد و ادامه میدهد:

—پسر شیدای من؟ خیلی هلاکته به خدا!

—زن عمو! من.... من...

—تو چی قربونت برم؟ نمیخواه از من شرم کنی. من هواتونو دارم تو هم یکم

این اخماتو وا کن! دیگه ما که میدونیم پاشنه درو واسه دردونه حاج غفور

از جا در آورديم!

جواب نمیدهم و اشاره ای به پایم میزند.

—دکتر نگفت این گچو کی باید باز کنی؟ خان عموت میگه زیاد دست دست نکنیم.

—حالا بق نکن، اینم زودی باز میکنی. به امید خدا، میری سر خونه و زندگیت!

—مامان! اذیتش نکن.

شنیدن صدای طاهر از نزدیکی ام بندبند وجودم را به لرزه میاندازد.

—واه! بلا به دور! اذیتش نمیکنم که. دارم حظ عروسم و میبرم، پسر.

طاهر پیش میآید و خنده کنان روی مبل کناری ام مینشیند.

زن عمو با نگاهی نگران چنگ به گونه میکشد و من انگشتم را روی آن قسمت احتمالی بر روی صفحه ُ گوش میعاد میکشم.

_خاک به سرم! چرا اینجا نشستی؟ الان عموت عصبانی میشه.

_مامان! یه ساعت دیگه ماهی زنه ها!

_پا شو یه ساعت دیگه بشین ور دلش پس.

_کاری نمیکنیم که مامان! میخوام یکم حرف بزوم. شما جیغ جیغ نکنی کسی حواسش نیست.

زنعمو غش غش میخندد.

_دور سرت بگردم، پسر. یکم مراعات خان عموت رو بکن تا عاقد برسه.

_چشم مادر من! چشم، حواسم هست.

_پیر شی، پسر! منم برم یه اسفند واسه تون دود کنم.

ماشاءالله، هزار الله اکبر، مثل قرص ماه شدید.

بی میل نیم نگاهی به طاهر حواله میکنم. با آن کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن

مردانه ُ یقه دیپلماتی که طبق معمول دکمه هایش را تا انتها بسته است داماد

شایسته ای برای خاندان پرافتخار ریاحی به نظر میرسد.

چشمکی میزند و لب میجنباند:

_شوهر و حال میکنی؟

بعد خطاب به مادرش ادامه میدهد:

...برو اسفندت رو آتیش کن، حاج خانم! بذار دو کلمه با عروست اختلاط کنیم.

زن عمو ذکری میخواند و به طرفمان فوت میکند.

من، دستپاچه پر چادرم را سفت میگیرم و نفس لرزانم را رها میکنم. زنعمو

«لا حول و لا قوة الا بالله» گویان دور میشود و من جهان اطرافم به حالی شبیه حال

سکون یک مرداب فرومیرود.

...بالاخره قراره زنم بشی، ماهی خانم!

سر آسیمه از جا بلند میشوم و دو طرف چادرم را سفت میچسبم. پای در گچ

مانده ام زق زقی میکند، اما اهمیت نمیدهم.

میعاد از آنطرف پذیرایی صدایم میزند:

...چی شد، ماهی!؟

تنها سرم را به چپ و راست تکان میدهم. طاهر با نگاهی نگران به میعاد، آهسته

لب میزند:

...بگیر بتمرگ سرجات، ماهی! مسخره بازی درنیار!!!

جوابش را نمیدهم. گوشه چادرم را میکشد.

...به خداوندی خدا، بخوای کرم بریزی یه ساعت دیگه از ریشه میزمنت، ماهور!

گفتم بتمرگ!!

گوشی را توی دستان عرق کرده ام جابجا میکنم.
_ازت متنفرم!

_من با نفرت تو کار ندارم!

میعاد با نگاه مشکوکی نزدیک میشود.

_میگم بشین! میعاد داره میاد اینوری!

در جواب دو قدم از صندلی فاصله میگیرم.

_چی شده، آجی؟ چی بهت گفت؟

میگوید و با نگاه مشکوکی طاهر را برانداز میکند.

_چرا یهو برزخ شدی؟

بعد سرش را جلوتر میکشد و ادامه میدهد:

_چیزی بهت گفت؟

با همان بغض نفسگیر جواب میدهم:

_الان بگم چی گفته کمکم میکنی برم واسه همیشه خودمو از لا دست ریاحیها گم

و گور کنم!

دندان به هم میسابد و تا بخواید حرف دیگری بزند طاهر شانه به شانه ام

میایستد.

_بابا، به خدا من که حرفی ندارم، دخترعمو!

از بلندی صدایش جمعیت در سکوت فرو میرود.

_من میگم زشته این حرفا واسه شب اول محرمیت!!

رگ گردن میعاد بیرون میزند و از بین دندانهای کلیدشده اش میگذرد:

_خفه شو!!

حاج خانم در آستانه ورودی آشپزخانه میایستد و با نگرانی نگاه میکند.

_چه خبره، بچه ها؟

همزمان حاج بابا قیام میکند و دلم زیر و رو میشود. طاهر با نگاهی به اطراف

نمایشی روی دهانش میکوبد.

_من خفه میشم، داداش! حرفی نیست....

از شدت بهت به خنده میافتم. میعاد با وحشت تماشایم میکند.

_ماهی!!

_میگم چه خبره، بچه ها! جون به سر شدیم!

به طرف آشپزخانه میچرخم و میعاد جواب میدهد:

_بابا دنبال چی هستید؟! ماهی داره میره سرویس. طاهر فکر کرده قهر کرده.

صدای غش غش خنده زنها بلند میشود.

_امان از دست این جوونا! طاهر! مادر، بنده خدا مگه چیکار میخواد بکنه اینجوری

سرخ و سفیدش میکنی! بیا برو، عروسم.

بعد به شانه مادرم می‌کوبد و به سمت آشپزخانه هدایتش می‌کند.

—بریم خواهر! بریم شربت زعفرون دست ما رو نگرفت آخرشم. الان عاقد

میرسه ما وایستادیم به تماشای چند تا نادون.

صدای استغفرالله گفتن حاج بابا در سرم اگو میشود و میعاد همچنان با بهت تماشا می‌کند.

طاهر، بیخیال دست در جیب می‌کند.

—خدا خیرت بده، داداش! مونده بودم چی جواب بدم واسه دخترعمو بد نشه....

میعاد سر جلو میکشد.

—به تو گفتم خفه شو!!

صدایی از طاهر درنمی‌آید و دستم را به بازوی میعاد میرسانم.

—مرسی میعاد... ولی...

دستش را دور کمرم می‌پیچاند و سمت سرویس هدایتم می‌کند.

—چی میگه این بزمجه!!?

—مهم نیست!

—یعنی تو بهش گفتی...

دستم را به دستگیره بند می‌کنم و در مردمک چشمانش زل می‌زنم.

—این که تو چشمتون زل نزدم از حیا نبوده، خانداداش!

– یعنی چی؟

– هیچوقت حرفی نداشتم باهاتون!

– یعنی به طاهر...

در را باز میکنم و با نفرت لب میزنم:

– حالم از همتون به هم میخوره!

میگویم و در برابر بهت میعاد خودم را داخل سرویس پرت میکنم و در را محکم به هم میکوبم.

– نکن اینجوری، ماهور! نکن... من یکی دشمن تو نیستم.

آهسته پچ میزنم: «میدونم» و همزمان با فاصله گرفتم از در، مطمئنم صدایم به گوش میعاد نرسیده است!

چادرم را از روی سر برمیدارم و به تصویر خودم توی آینه دقیق میشوم.

عرق از سر و صورتم راه گرفته است و اندکی از سیاهی های مصنوعی زیر چشمانم رد انداخته است.

گوشی میعاد را بالا میگیرم و صفحه اش را روشن میکنم.

همچنان رکورد مشغول ضبط کردن صداهای اطراف است.

گوشی را با پوزخند به دهانم نزدیک میکنم و لب میزنم. «نمیدونم اون روزی که این

صدای ضبط شده رو بشنوی چه حالی بشی، میعاد.

اون روز شاید بفهمی که منم دشمن هیچکدوم از شماها نبودم. دیگه از چیزی نمیتروسم. قرار من و تموم ریاحیا بمونه واسه اون دنیا! واسه لحظهٔ رسیدن دست من به یقهٔ تک تکتون، میعاد!

میگویم و آیگون قرمز رنگ استاپ را به آرامی لمس میکنم و فایل را به اسم «برای میعاد» ذخیره میکنم و فوراً به بخش شماره گیری میروم و بدون ذره ای تعلل آن چند رقمی رند و پر از تکرار را وارد میکنم.

هر بوق آزادی که در گوشم زنگ میخورد برای من به منزلهٔ نزدیکتر شدن به دروازه های جهنم است.

دوباره به آینه نگاهی میاندام. رنگ پریدگی ام حتی از پشت کرم مارک دار آنچنانی اهدایی میعاد چشمم را میزند.

_بله، بفرمایید!!

صدایش را میشنوم و دست خودم نیست که دستم را محکم روی دهانم میکوبم.

نفس نفس میزنم و صدای نازک زن همچنان به آشفستگی ام اصرار میکند.

_الو! صدام میاد؟

مات و وارفته با همان دستی که روی دهانم مانده است کمرم را به دیوار میکوبم.

زن همچنان با صدای بلند الو میگوید و صدایش پشت بیس موزیک تندی که از آنطرف خطوط تلفن در سرم زنگ میزند میپیچد.

تماس را قطع میکنم، شکل دیوانه‌ها، شکل دیوانه‌هایی که بی هدف و مقصدی راه درازی را فقط دویده باشند.

میپرسم و درعین حال خوب میدانم که این سؤالیست که هرگز جوابی برای آن پیدا نخواهم کرد. دوباره به گوشی نگاه میکنم و همزمان صدای زنگ آیفون قلبم را پاره میکند.

کسی به در میکوبد و با وحشت به در خیره میشوم.

_ رفتی افتادی تو چاه مستراح؟ بیا بیرون عاقد اومده!

و چون جوابی نمیدهم جیغ میکشد.

_ ماهی!!!

بی اختیار جواب میدهم:

_ الان میام!

_ زود بیا تا نگفتم معین نیومده درو بشکونه، لشت و بنشونم بالای مجلس! این تو

بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیستا!

یک «چشم» بی جان میپرانم و خودم را خلاص میکنم.

هیاهو از پشت در بالا گرفته است. یک بار دیگر شماره را میگیرم و بازهم همان زن جوابم را میدهد.

یک صدای طناز است که در وسط طوفانی از نوای موسیقی سعی میکند بلند باشد و به گوش مخاطبش رسیده شود و خبر ندارد که مخاطب بیچاره اش را هر لحظه برآشفته تر میکند.

_سلام!

_عه! صدامو میشنوید! صدات بد میاد، عزیزم. میشه بلندتر صحبت کنی؟

صادقانه میگویم: نه!

و به سکوتش امان نمیدهم.

_من با جاوید... جاویدخان کار دارم.

_کارت چیه، عزیزم؟ جاوید الان اینجا نیست!

_کارم واجبه، خانم... تو رو خدا!

_ای بابا! صداتو اصلاً نمیشنوم. اینجا سر و صدا زیاده، وایسا!

میگوید و صدای عشوه فروشش کمی بلندتر از قبل به گوشم میرسد.

_بچه ها، جاوید رو ندیدید؟ انگار یکی باهاش کار واجب داره!

_اووم... جاوید بی وجود گم و گور شده. معلوم نیست باز کجا داره خودشو خفه

میکنه!

با نهایت درماندگی میپرسم: شما؟

کلافه چنگی به گلویم میاندازم و با خودم فکر میکنم چرا پیچیدن صدای یک زن پشت خط جاوید محتشم باید برای منی که تا دقایقی دیگر محرم طاهر خواهم شد گران تمام شود.

و با نهایت تعجب جواب میدهد:

_هان؟ تو کی هستی!

_هیچکس!

_یعنی چی؟ بگم کی زنگ زده بود؟

_ماهی... بگید ماهی تموم شد.

_آشنای جاویدی! حالت خوبه؟ ابلهانه

تکرار میکنم:

_بگو ماهی تموم شد!

_میگویم و تماس را قطع میکنم و گوشی را داخل یقه لباسم سر میدهم.

کسی دوباره به در میکوبد و این بار صدای معین است.

_ماهی! من نمیخوام آبروریزی کنم. خودت با زبون خوش بیا بیرون. آفرین!

مشتی آب به صورتم میریزم و نفس نفس میزنم.

_شنیدی؟

در جواب به سمت در میروم و بازش میکنم. نمیدانم معین در نگاهم چه میبیند که یک قدم عقب میرود.

_حالت خوبه؟

در سکوت بیرون می‌آیم. دست به شانه ام میگذارد.

_وایسا... از سر و صورتت داره آب میچکه!

جوری میگوید که هیچ وقت نگفته است. آنقدر صدای آرامش به گوش جانم مینشیند که درجا میایستم. یک برگ دستمال کاغذی از جیبش بیرون میکشد و آب صورتم را با دقت خشک میکند.

_آب بازی میکردی؟

بغض با شدت در گلویم مینشیند. مگر میشود جان خواهر برای مهربانی دست برادری درنرود؟ هر چقدر که میخواهد این دستها روزی به تنش کوفته باشند.

_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

_آخرین باری که مهربونیت رو دیدم یادم نیاد. آلتایمر گرفتم، معین!

معذب، نگاهی پایم میاندازد.

_منو حلال کن! حالا دیگه همه چی تموم شده!

شبیبه دختر بچه ها دستهایم را بالا میبرم و خودم را در آغوشش میاندازم.

_چیکار میکنی!

_ شاید امشب که بگذره تو آلتایمر بگیری!

میخندد و صدای خنده اش را دوست دارم. شکل میعاد نیست، شبیه خودش میخندد. در نظرم خنده های هر کسی باید منحصر به فردترین خصوصیتش باشد.

_ خدا منو مرگ بده! معین! جنون این دختره به تو هم سرایت کرد؟

از آغوش معطل مانده اش بیرون میآیم.

حاج خانم نزدیک میشود و با پر چادرش سیاهی ریخته شده زیر چشمانم را پاک میکند.

_ خجالت نمیکشید شما؟

_ خواهرمه ، حاج خانم!

_ مگه من میگم غیر و غریبه ست! خوویت نداره شماها هر کدوم زن و مرد گنده شدید.

_ این دیگه از اون حرفاست، مادرا!

حاج خانم چادر را با نوک زبانش خیس میکند و محکم تر پای چشمم میکشد.

_ بیا برو با من یکی به دو نکن. برو پیش آقات بین کم و کسری نباشه، الان دیگه

خطبه رو میخونن!

میگوید «خطبه» و بند دل من پاره میشود. معین سری تکان میدهد و دور

میشود.

_ خوب گوش کن ببین چی میگم، دختر!

منتظر نگاهش میکنم.

_ آقات و عموت بعد خطبه قصد کردن برن به سرسلامتی این وصلت چند جا

خیرات بدن که ایشالا دعای خیر مردم بدرقه ُ راهتون باشه!

_ خب؟

_ طاهر بنا نیست بره! مغز ما رو ریخته رو داریه که الا و بلا میخوام با نوعروسم دو

ساعت تنها باشم. خب بی راهم که نمیگه! عروسشه!

با هول و ولا میپرسم:

_ آقاجون میدونه!؟

_ واه! شرمت کجاست؟ تو روت میشه به آقات بگی میخوای با تازه داماد دو کلوم

حرف بزنی! حیا کن، دختر! _ مامان ولی...

_ ولی بی ولی! آقات اینا که رفتن من پسرارم باهاشون راهی میکنم اونوقت...

تنم بی آنکه خودم بخوام در انقباض فرومیرود. مادرم سرش را جلوتر

میکشد.

_ خودم و زن عموتم میریم سمت مسجد محل که به این بیوه زنا قول شیرینی دادیم!

تو و طاهر یه دو ساعت خوب باهم حرف بزنی که دیگه حلال همید.

_ من نمیخوام!

_ تو غلط میکنی! زن باش، بدبخت! میخوای از همین اول پسره رو فراری بدی؟ دیگه
غیر و غریبه که نیست، حلال و شوهرته!

_ ماهور! بیا بابا جان... عاقد میخوان شروع کنن.

حاج خانم دو دستی توی سرش میکوبد.

_ خاک به سرم! بدو، بدو.

میگوید و به سمت سالن پذیرایی هلم میدهد. با ورود همه از روی صندلی بلند

میشوند و صدای خان عمو در گوشم میپیچد:

_ برای سلامتی عروس قشنگم صلوات محمدی پسند ختم کن.

نگاه من به طاهر خیره مانده است. ایستاده در انتهای ترین قسمت پذیرایی و

همزمان که لبهایش به ذکر صلوات تکان میخورد چشمکی میزند.

_ برو مادر! برو پیش آقا طاهر بشین.

آب دهانم را به ضرب و زور پایین میفرستم و با پاهای لرزانم لنگان لنگان جلو

میروم.

نرسیده به مبل بزرگ مهمان خانه که امشب جایگاه عروس و داماد است گوشی میعاد

داخل لباسم و بیره میرود...

با خودم تکرار میکنم: جاوید!

و ایمان دارم که این لرزش از جایی حوالی قلبم، بی شک باید مربوط به تماس دیوانه ای شبیه خودم به نام جاوید محتشم باشد!

سرجا میایستم. فشار دست حاج خانم بیشتر میشود.

چرا وایستادی؟!_

نگاه همه به من است و من سرم را تا نزدیکی گوش مادرم جلو میکشم.

مامان، حالم بده!

شبیه خودم با پیچ جواب میدهد:

چه مرگته؟! میخوای بازی تازه سرمون در آری؟ تمام حواسم به لرزش

بی امان گوشی است.

باید برم دستشویی! همین الان!

برو بتمرگ آقا صیغه رو بخونه، بعدش شب جاتو تو مستراح میندازم اصلا!

چی شده، خواهر؟ چرا ماهی نمیشینه؟ آقا منتظره!

بچم استرس گرفته. میشینه... الان میشینه.

میگوید و دستش را نامحسوس به پهلویم میرساند و گوشت تنم را میان دو

انگشتش میچلانند.

تا گوشت تنتو ریزریز نکردم برو بشین.

دلم ضعف می‌رود و نگاهم در نگاه خندان طاهر چفت میشود. با نگاهی که شکل دو کاسهٔ پر از آب است دوباره سمت مبل قدم برمیدارم.

طاهر لبهٔ کتتش را مرتب میکند و به شکل نمایشی گرد صندلی را میتکاند.
_بشین، دخترعمو.

حاج بابا با سر تأیید میکند و مادرم با فشار شانه‌هایم، تنم را به سمت صندلی هدایت میکند. ناچار مینشینم.

جمعیت دوباره صلوات می‌فرستند و من بیچاره زیر لب زمزمه میکنم:
_خدایا، تو رو به خدایت قسم..

می‌گویم و گوشی پس از مدتی سکوت، دوباره از نو ویبره می‌رود.
_صدای چیه این؟!

صدای طپش قلبم از هر صدایی بلندتر است. با وحشت دستم را به قفسهٔ سینه می‌رسانم.

_صدای هیچی!

_حاج آقا شروع کنید.

عاقده می‌خندد و سر جایش جابجا میشود. قلب من با شدت بیشتری خودش را به در و دیوار سینه میکوبد.

_با تأییدات خداوند متعال و با اجازهٔ حاج آقا ریاحی که بزرگ همهٔ ماست.

طاهر سرش را به گوشم نزدیک میکند.

_بگو خداحافظ، ماهی!!

ترسیده نگاهش میکنم.

_به چی؟

_به آزادیات!!

نامش را صدا میزنم و مادرم لبش را گاز میگیرد.

_خب، مهریه ُ عروس خانم چه مقدار تعیین شده؟ پدرم تسیحش را

بالا میگیرد.

_خودش بگه!

_احسنت... احسنت به این خانواده. ماشاءالله دوشیزه عروس خانم هم خانم کامله

و رشیده هستند. خب دخترم، مهریه ُ این صیغه چقدر باشه!؟

سرم گیج میرود و دهانم طعم هلاهل میدهد.

_من... من نمیدونم...

مادرم دوسه قدم از جمعیت عقب تر میرود و با دستش عدد پنج را نشان میدهد.

انگار نه انگار که طاهر کنار من نشسته است و با دیدن اشاره ُ مادرم ریزریز

میخندد.

_زن عمو قیمت گذاشت روت ، ۵ تا سکه!

با بغض نگاه از مادرم میگیرم.

_من نمیخوام.

عاقده دستی به محاسنش میکشد.

_نمیشه، دخترم. توی ازدواج موقت حتماً باید مهریهٔ عروس خانم تعیین

بشه وگرنه صیغه باطله!

دوباره تکرار میکنم:

_نمیخوام!

و احمقانه خیال میکنم امتناع کردنم میتواند بهانه ای برای خلاصی ام باشد.

مادرم از دور کف دستش را به طرف صورتم بالا میگیرد و لب میزند:

_خاک بر اون سرت!

طاهر بیشتر میخندد! دلم بیشتر به هم میپیچد!

حاج عمو با لحنی مهربان سر جلو میکشد.

_خجالت نکش، عمو... این مهریهٔ صیغه جزو واجباته.

حالا که حاج بابات گذاشته به اختیار...

حاج بابا دستی به سرشانهٔ عمو میگذارد.

_دخترم توی حیا زبون زده، داداش! میدونستم حرف نمیزنه. میخواستم عیارش دست پسرت بیاد که ببینه چه دختر چشم و دل سیری رو داره به همسری میبره!!!

حاج عمو، حاج و واج دست پدرم را میبوسد.

_این چه حرفیه، داداش؟! شما بزرگتر مایی!

_گفتم که حرف مهریه میشه شاه پسرت با خنده هاش طعنه به کسی نزنه! میگوید و نگاه تیزش را حوالهٔ مادرم میکند که دستش را مقابل دهانش گرفته است.

طاهر تته پته میکند:

_حاج عمو، بولله...

دستش را به نشان سکوت بالا میآورد.

_گذاشتم به حساب نپختگیت! شما بفرمایید، حاج آقا! مهریهٔ این صیغه هم باشه

یک سکهٔ تمام بهار آزادی به نیت الله!

عاقده حالا کمی جمع و جورتر نشسته است.

_مدتش رو بفرمایید.

_سه ماه! بعدش برن سر خونه زندگیشون.

زن عمو صلوات میفرستد و هنوز «و آل محمد» را نگفته ناامید صدا میزنم:

_بابا!

تنها نگاهم میکند، یک نگاه بی حس و بی معنی. شبیه گوسفندی که در مسلخ به انتظار قصاب نشسته باشد، نگاه اشکی ام را به میعاد میکشانم.

_میعاد!!

دستی به صورتش میکشد و از روی صندلی بلند میشود و از تیررس نگاهم بیرون میرود.

طاهر پچ میزند.

_هیس!!! دیگه تمومه، دخترعمو!

نگاهی به سقف خانه میاندازم و خدا را در هیچ کجای قلبم پیدا نمیکنم.

گوشی، به نشان رسیدن پیام روی سینه ام میلرزد و کسباز دور « بای ذنب قتلت » را با صوت حزینی زمزمه میکند.

نگاه از سقف خانه میگیرم.

_دیگه اسمتو نمیارم!

صدای عاقد در گوشم پر میشود.

_بسم الله الرحمن الرحيم الرحيم

زَوَّجْتُ مَوَكَّلَتِي، ماهور، مَوَّكَلِي، طاهر، فِي الْ مَدَّةِ الْمَعْلِ وَمَهْ

عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ...

میگوید و لرزش گوشی و ضربان قلبم یکجا و همزمان از کار میافتد!

_مادرت چیزی یادت نداده، عروس خانم؟

روی مبل پذیرایی در خودم جمع میشوم و همانطور که کتتش را از تنش بیرون میکشد نزدیک میآید.

_لال شدی الحمدلله؟

میگوید و دستش را به طرفم دراز میکند.

_اشکال نداره!

لبه‌ایم را به نشان چندش جمع میکنم و لنگان به سمت اتاقم میروم.

_به خدا قسم، طاهر! این کاراتو تموم نکنی به حاج بابام میگم که برادرزاده‌
دسته گلش چه غلطای اضافه ای میکنه!!!

همچنان با خنده ای نمایشی از کنار مبلها تماشا می‌کند.

خودم را داخل آشپزخانه میاندازم و در یخچال را الکی باز میکنم.

صدای قدمهای منحوسش که در گوشم میپیچد فوراً گوشی را از لباسم بیرون میکشم و پشت انبوه جعبه های شیرینی پنهانش میکنم.

_خیلی وقته دارم خواب این روزا رو میبینم، ماهی! فکر نکن راحت ازت میگذرم.

بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن، عروس خانم! حالا حالاها

کار دارم باهات! با حاج غفور ریاحی کار دارم!

_ زورت به خودش نمیرسه اومدی سراغ منی که گیر افتادم وسط ریاحیا!

آره؟؟ زورت نمیرسه یقه خود حاجیو بگیری و واسه چیزایی که به هم میبافی به خودش شکایت ببری؟ در اتاقم را با لگد باز میکند.

_ چی واسه حاج عمومی عوضی من گرون تر از سنگ آبرویی که به سینه میزنه؟ ها؟ ماهی، خودت بگو!! چی واسه بزرگ خاندان ریاحیاز آبروی پوشالیش بیشتر میارزه؟

_ فکر همه جاشو کردی نه؟

_ میخوام ازت فیلم بگیرم، ماهی!!! هوم دوست داری؟ بازیگری دوست داری؟

نقش اول یه فیلم باشی؟ به نظرت حاج بابات واسه انگشت نما نشدنش چیکار میکنه؟ میافته به دستوپام؟

_ برو یقه خودشو بگیر، عوضی!!! برید یقه خودشو بگیرید. چقدر باید بی وجود باشین تو و مادرت که از من هیچ کاره بخواید یه انگشت نما بسازید به گناهی که نمیدونم چیه!!

_ خودش؟؟؟ نه!! خودش که لطفی نداره. اون موقعها که بابات سر یه جنگ زرگری که راه انداخت آقامو نشوند کنج خونه و ننم دوره افتاد به کلفتی، من فهمیدم بزرگترین تیری که به رگ و ریشه یه مرد میخوره تیریه که غیرتشو

نشونه میره!!! وقتی آدمای بابات یه جوری بابامو زدن که شیش ماه آزرگار گوشه ُ
خونه موند، تنها چیزی که اشکشو درمیآورد مادر بدبختم بود، وقتی نصف شب از
کلفتی برمیگشت!!

از شدت ترس، به گریه میافتم.

_من روحمم از این چیزا خبر نداره، طاهر! تو رو خدا دست از سر من بردار!

شکل دیوانه ها میخندد و سمت تخت هلم میدهد.

_اون سالو تو یادت نیما!! دختر نازاری بابات بودی و عروسک بازیت رو
میکردی! من میدونم که بابات با دوز و کلک دست ما رو از همه چی کوتاه کرد و یه
کاری کرد که تا الان جیره خور خودش باشیم. نه که فکر کنی بابات فقط کمر به
نابودی برادرش بست، نه!!! همون سال با کلاه گشادی که سر شریک بدبختش کشید،
خوابوندش سینه ُ قبرستون و دیگه براش مهم نبود که زن بدبختش از آوارگی و
ناچاری زن یه پیرمرد پی زوری شد و یدونه پسرش چی به سرش اومد.

_من تازه به دستت آوردم، ماهی... ولت کنم؟ نمیدونم میخوام چیکارت کنم،

نمیدونم این آتیشی که از بابا و داداشات به جونمه کی از رمق میافته، ولی نخواه
چشممو رو تنها دختر حاج غفور ببندم.

به پنجره ُ نیمه باز نگاه گذرای میاندازم و با خودم فکر میکنم که ارتفاع میز
کوتاه زیر پنجره برای بالا کشیدن و از پنجره بیرون دویدن باید کافی باشد. طاهر
هنوز خنده های ترسناک میکند.

صدای ضربان قلبم آنقدر بلند است که حرفهایش یک درمیان به گوشم میرسد.

به طرف پنجره خیز برمیدارم. پای در گچ مانده ام یارینمیکند. اسمم را فریاد میکشد و هنوز یک پایم را بالای میز کوتاه چوبی نبرده ام که از پشت به عقب کشیده میشوم.

_کوچولوی دیوونه!! تو فکر کردی از دست من میتونی فرار کنی!!!

کلام آخرش جایی میان صوت کوبیده شدن محکم در حیاط که از پنجره ُ اتاق میگذرد و خودش را داخل میاندازد گم میشود. دستش را به نشان سکوت روی بینی میگذارد.

_صدات دربیاد شهیدت میکنم.

صدای قدمهای کسی از روی سنگریزه ها به سمت ایوان، هر لحظه واضحتر میشود. نمیتوانم مانع جیغ کشیدنم شوم.

طاهر با وحشت نگاهم میکند و تا جلو میآید پاهایم را با تمام وجود بالا می اورم و به پایش می کوبم.

میگوید «آخ» و صدای پاها متوقف میشوند.

طاهر که روی زمین میافتد چشمهایم را میندوم و با تمام وجود جیغ میکشم...

پاها شتابان به سمت ایوان میدوند و با نفسی که میگیرم و جیغ بعدی که با هق هق گریه بریده و منقطع میکشم ردشان را گم میکنم.

حس میکنم دیگه صدایی در گلو ندارم. سه جیغ بلند صاحب پاها را به پشت در اتاقم کشانده است. کسی صدایم میزند: ماهی!؟

و جمعیتی با صدای بلند تکرار میکنند:

_ماهی بیچاره!

با اندک آوای باقیمانده ام برای خودم لب میزنم:

_ماهی بیچاره!

بعد دستگیره در پایین کشیده میشود و قامت میعاد، وحشت زده در آستانه در اتاق نقش میندد.

_اینجا چه خبره!؟

با نهایت عجز و استیصال صدایش میزنم. صدایم شبیه چینی شکسته، هزار تکه از گلویم خارج میشود.

_میعاد!!

با همان چشمهای وق زده تمام تنش را درون اتاق میکشد و هوای مسموم از لای درز در به بیرون فرار میکند.

عطر امنیت میپیچد در میان شامه ام...

عطر برادری که... فرق میکند!

_دادا... داداش...

_اینجا چه خبره؟

ناباورانه تکرار میکند، دوباره و دوباره...

فاجعه را قبول نکرده است. باورکردنی هم نیست.

_تو رو... این... ماهی...!! آخ!!! آخ!!!

میعاد هم باورش نمیشود.

_وای! وای!!! ای وای من... من بی غیرت... وای...

پلکهایش را مرتب باز و بسته میکند و انگار عمق فاجعه با هر بار پلک زدن بیشتر

معنی پیدا میکند...

طاهر ناله میکند. کسی تشتی آب روی آتش دلم چیه میکند.

_این عوضی؟ میخواست...؟ اینجوری! وای از من بی غیرت!

_هوی!!

هول نگاهش میکنم. مخاطب این فریاد من نیستم. بالای سر تازه داماد خاندان

پرافتخار ریاحی ایستاده است و درحالیکه لگد بر پهلویش میکوبد فریاد میکشد:

_با توام بی وجود!

حتی از این فاصله هم میتوانم رگ برآمده گردنش را بینم... و سرخی

صورتش را... و آن دانه های درشت عرق... مردی که از شدت غیرت تنش به

تب و عرق نشسته است...

حتی اگر همهٔ اینها موقتی باشد باز هم همان رویاییست که هر خواهری میتواند تا
آخر عمرش از تب غیرت برادر، قصه‌ها بسازد....

_تو چه جور حیوونی هستی!!؟

طاهر سر بلند میکند، با نگاهی دریده.... نگاه گرگی زخمی... آمادهٔ دریدن...



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

تلینک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

_به تو ربطی نداره!! تو زن و شوهری ما...

با خودم فکر میکنم هیچوقت میعاد را اینگونه ندیده ام! با این ابروهای درهم کشیده و بینی گشادشده و نفسهای یک درمیان و منقطع!

_بی همه چیز!!!

میگوید و فریاد میکشد و طاهر را بلند میکند و حالا دیگر من با لذت تماشا میکنم.

_زن و شوهری شما؟ تو مردی؟

از شدت خشم توی سر و صورت خودش میکوبد.

_من بی وجود بی غیرت مردم؟ من بی وجودی که تو باید محرم خواهرش بشی و

هیچ غلطی نکنه... وای از من بی غیرت.

دلم در سینه آویزان میشود. ناله میکنم:

_داداش... نکن با خودت... جان ماهی...

با نیم نگاهی که به من میاندازد بغض و حرص و کینه باهم از چشمانش سرریز میشوند. کسی اینجا غیرت برادری را شورانده است.

طاهر تقلا میکند.

_ولم کن!!

مشت اول که روی صورتش فرود میآید با سرخوشی لب میزنم: یک!

و در دلم یک ناز شصت نثار میعاد میکنم.

_من این دهن نجسو خودم میدوزم، طاهر!!

دومی را میزند و لب میزنم: دو...

_با خواهر من؟ با خواهر من؟ بی وجود بی آبرو!!

صداهای نامفهومی از تقلاهای نافرجام طاهر به گوشم میرسد، چیزی شبیه

شوهرشم!! شبیه زن خودمه!!

و من به محرمیت سه ماهه فکر میکنم. درست شبیه پيله ای که سه ماه تمامم را

در خودش فشرده میکند.

سومین ضربه جایی حوالی قلب طاهر مینشیند، قلبی که تاریک است و تاریکی اش

زهره میترکاند... چشمهایم را تنگ میکنم و لب میزنم: سه!

_بی غیرت! بی وجود! میکشمت طاهر! به خدا میکشمت عوضی!!

طاهر فریاد میزند:

_ شوهر شم!

با ضربه بعدی خون از دهان و بینی اش فواره میزند و همزمان که لب میزنم
چهار، صدای پر از خشم میعاد به گوش جانم مینشیند.

_ شوهر؟

بعد سرش را میگرداند سمت من، چشمهای نیمه باز... لب آماس کرده و متورم!

نالایکهای کشدار!

_ داغ خواهرمو به دلت میذارم!!

طاهر دست بردار نیست! پوزخند میزند و ترس در رگ و ریشه ام میدود.

_ تو چیکارشی!!

سرش را تکان تکان میدهد، چسبیده از موها... خون به هوا میدود.

_ همه کارش!!! یه عمر نبودم ولی حالا!!

دهانش را به گوش طاهر میچسباند و باحرص و کینه ادامه میدهد.

_ یه جوری داغشو به دل همه میذارم که یه عمر انگشت به دهن بمونید!

طاهر بلندبلند میخندد!

_ پس منو بکش! چون پام از اینجا بیرون برسه زندگی جفتتون رو دود میدم!

میندازمت زندون، میعاد!

ضربهٔ بعدی روی شکم مینشیند، شاید هم توی پهلوها...
درست نمیینم.

چشمهایم سیاهی میرود.

و ضربه های بعدی و بعدی و من ترسیده دیگر حتی شمردنهای ساده را از
یاد برده ام!

طاهر حالا زیر طوفان خشم کشندهٔ میعاد میخندد... خنده های هیستریک
ترسناک!

و من بیشتر از هر وقتی از نگاه خیره اش به روی خودم وحشت زده شده ام.
_ولم نمیکنه... ولم نمیکنه!

این ذکر است که با وسواس آن را زبان گرفته ام. چادر سیاه کشیده ام روی سر
آرزوهایم. جایی بالای سر قبر رویاهایم نشسته ام و با چشمهایی باز و بی هدف با
وحشت تکرار میکنم:

_میدونم! ولم نمیکنه!!!

هیاهو به بیرون اتاق کشیده میشود. نمیدانم چقدر میگذرد که میعاد به داخل اتاق
برمیگردد و همانطور که با زانو روی تخت میآید فریاد میزند:

_گریه نکن!!

تمام بیچارگی ام را خیره به برادری که برادریهایش را امشب به رخ حسرتهایم
کشیده است زار میزنم.

_اون ولم نمیکنه!!!

قبل از آنکه ناله دیگری کنم دو طرف صورتم را محکم به دست میگیرد.

خون روی دستهایش نشسته است، خون ریشهای مشترک...

_من باهاتم!!

هق میزنم. صورتم تکان میخورد.

_من تا آخرش باهاتم!!

_میترسم!!!

_پا شو جمع کن خودتو! زنگ میزنم بابا اینا بیان!

میگوید و منتظر ناله های بعدی ام نمیماند. با همان تن به تب نشسته از اتاق بیرون

میرود و دقیقه ای بعد صدای فریادش توی تلفن پر میشود.

_هرجا هستی بیا خونه!!!

و نمیدانم چه میشوند که عربده میزند.

_اگه نیای این بی وجود و میکشم، حاجی!!

روی تخت در خودم مچاله میشوم و خودم را بغل میگیرم.

میعاد همچنان فریاد میزند. خودم را سفت در میان بازو میفشارم تا کمتر

بترسم.

_نترس! میعاد باهاته!! نترس دختره بیچاره!! تموم میشه...

تموم میشه...

آخرین نعره ُ میعاد دلم را آشوب میکند.

_تف به غیرتت، بابا!

و من تکرار میکنم:

_تمومش میکنم... تموم میشه... تموم میشه!

*جاوید

_چرا مثل ماست میرقصی؟

دخترک با چشمهایی که زیر لایه های سنگین گریم مخفی شده اند نگاهم میکند.

_بی شخصیت!!!

خدمتکار با سینی نوشیدنی به دست از کنارم میگذرد .

اشاره ای میزنم و با توقفش یکی از نوشیدنی ها را برمیدارم.

_خودت بزن به چاک تا هنوز سالم خوبه! آفرین، دختر کوچولو!

با همان نگاه وق زده ای که حالا شفاف تر به نظر میرسد عقب گرد میزند و دور

میشود.

_جاوید!!!

محتوای نوشیدنیم را یک نفس سر میکشم.

_بابا کجایی تو، مرد حسابی؟ نفسم را بیرون فوت میکنم.

_زهر مار، با این مهمونیت!

عماد خنده کنان دستهایش را در جیب شلوار فرو میکند و مقابلم میایستد.

_بسَه! خودتو خفه کردی!!

_اینم نخورم؟ لااقل یه ذره سرمو سنگین کنه یادم بره دختره چه سرطانی بود.

به طرف مخالف سرمیگرداند و دخترک بق کرده کنار دیوار را شکار میکند.

_چه جوری زدی تو پرش؟ رفته تو کما!!

«برو بابا»یی در هوا میپرانم و به دیجی اشاره میکنم.

_اینم صدای غاز میده!!

عماد حالا قهقهه میزند.

_الحق که خدای تخریبی!!

پیک بعدی را سر میکشم.

_ماری کو؟

آهسته به پیشانی اش ضربه میزند.

_امون به آدم نمیدی که! منو ماری فرستاد اصلاً. داره دنبالت میگرده.

_جونم!!! یه دونه درست حسابی دور و برت تو زندگیت دیده باشی عشق منه!

کو؟ _مثل اینکه یکی زنگ زده...

تا بخوام پپرسم کی، موزیک عوض میشود و صدای فریاد بلند دیجی به

همراه موزیک درجا تکانم میده.

عماد از بازوهایم میچسبد و همزمان غش غش میخندد.

_غلط کرد، جاوید خان!

دستش را پس میزنم و نوشیدنی خالی را روی میز میکوبم.

_اینو خفش کن تا یه چیزی نکردم تو حلقش، کلاً خلاصش نکردم!!!

بعد از عماد میگذرم و در تاریک و روشن سالن به دنبال ماری چشم میگردانم.

عماد کنار دیجی ایستاده و چیزی را تذکر میده. به سمتم برمیگردد و نگاهمان که

درهم گره میخورد اول دستهایش را به نشان آرامش بالا میآورد، بعد شصتش را به

طرفم میگیرد.

از همانجا که ایستاده ام فریاد میزنم:

_پس کو ماری؟

انگشت اشاره اش را در هوا، عقب و جلو میکند و بلافاصله صدای ماری

در گوشم پر میشود.

_جاوید، اینجایی؟

به طرفش میچرخم و قبل از اینکه حرف دیگری بزند دستش را میگیرم.

_کجایی تو!!!

با خنده تماشایم میکند.

_بمیرم واست، کم اشتها!! داشتی با یکی میرقصیدی که!!!

چشمهایم را در حدقه میگردانم و همانطور که همزمان با ریتم موزیک تکان تکان

میخورم لب میزنم:

_وای یادم ننداز!!! انگار ماست جامد شده بود داشت باهام میرقصید!!

_عادت کردی! کاریت همیشه کرد...

_اختیار دارید، بانوی من!!! من چشمم تو رو دیده دیگه دختر به چشمم نمیاد!!

دستهای ظریفش را مشت میکند و به سینه ام میکوبد.

_گم شو، دیوونه!!

_عماد میگفت دنبالم بودی!!

با همان دست در هوا مانده اش به پیشانی اش میزند.

_مگه میذاری؟

بعد خودش را عقب میکشد و گوشی ام را مقابل صورتم بالا میگیرد.

— یکی زنگ زده بود کارت داشت.

با ابروهایی بالا داده میپرسم: همین؟؟ _ خودتو خفه

کردیا!! دکتر نگفت کبدت...

— صد دفعه گفتم بدم میاد مامانم باشی!!! تو جات خوبه دختر!! سفت

بچسبش!! چون جاتو به هیچ کس نمیدم!!!

— اون دختره بود...

— گور بابای هرچی دختره!!! اه! گند بزنی امشبوا!

— خيله خوب، چته!! گيجی الان بيا بریم دست و روت و يه آب بزنی بگم برات که

دختره...

نچ بلندبالایی میکنم.

— باز گفت دختره!!! گند بزنی این مهمونیوا! سر خودم داره میترکه حالا تو هم ول

نمیکنی!!!

دستم را میگیرد و به سمت راهرو میکشد.

— ماری جون، بپوش بریم قربونت! نخواستیم!

— حرفای منو میفهمی...

— هوم!!

— جاوید!!!

_ تو فکر میکنی من الان سیاه گیجم، اسم خودمم یادم نیست، خودم که حالیمه
چقدر سرحالم!! حالا هی غر بزَن.

_ ماهی بود!!

تکرار میکنم: ماهی؟! چند بار

پلک میزنم.

_ کی زنگ زد؟

دوباره گوشی را نشانم میده.

_ چند دقیقه پیش!! الان میزونی؟؟

_ بگو ماری! چی میگفت!!

_ سراغ تو رو میگرفت...

محتاطانه میپرسم:

_ با خط... خط خودش...

ابرو بالا میاندازد و نجی میکند.

_ شماره ذخیره نشده بود. صداش میلرزید.

گوشی را از بین دستهایش بیرون میکشم و همانطور که جست و جویش میکنم

لب میزنم:

_ خب؟ دیگه؟

گفت بهت بگم ماهی دیگه...

نگاهم را بالا میگیرم. ماری این پا و آن پا میکند.

ماهی دیگه چی؟

گفت بهت بگم ماهی دیگه تموم شد!

دستم را روی پوست صورتم محکم بالا و پایین میکنم.

یعنی چی؟

شانه بالا میاندازد.

صداش... صداش... چه جوری بگم... حال صداش خوب نبود...

بدون معطلی شماره ُ ناشناس را میگیرم... بوقهای کشدار یکی پس از دیگری

نواخته میشوند. ماری دست به ساعدم میچسباند.

جاوید، هنوزم میخوای...

میخوام؟؟ همیشه میخواستم... همیشه!!!

تماس، بدون پاسخ قطع میشود.

جواب نمیده!!

چشمهای پرسشگرش را به گوشی میدوزد.

دوباره بگیر!! شاید متوجه نشده.

حرصی سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_خب میاومدی صدام میکردی!

_و!! خب پیدات نکردم. چیکار میکردم. حالا یه بار دیگه هم بگیر.

«باشه» ای زمزمه میکنم و دوباره شماره را میگیرم. بی فایده است...

_شاید تصمیمش واسه...

حرفم را نگفته میداند.

_اگه اونجوریه چرا جواب نمیده؟

_پوش بریم، ماری!

_کجا بریم وقتی نمیدونیم چه خبره؟

_نمیدونم خودمم هیچی نمیدونم فقط پوش فعلاً بریم.

_با این حالت؟ گیجی، لعنتی!!

صفحهٔ پیامها را باز میکنم.

_گیج؟؟؟ الان میتونم تا عمارت ریاحی چشم بسته رانندگی کنم. بجنب، دختر!

شاید موش کوچولوئه داره با پای خودش میاد سمت... در جوابم لب میزند:

_تله موش تو!!!

میخندم و شمارهٔ ناشناس را به عنوان گیرندهٔ پیام باز میکنم.

_ تله موش!!! بدو دختر! بدو...

ماری بی حرف دیگری سمت یکی از اتاقها میرود و من تنها یک کلمه تایپ میکنم.

_منتظر تم!!!

بعد گزینه ارسال را لمس میکنم و با نگاهی باریک، بی هدف به سالن نیمه تاریک زل میزنم.

_ که ماهی تموم شده، هوم ???

گوشی به علامت تحویل شدن پیام در دستم میلرزد... دستها را به سینه میرسانم و لبخند عمق بیشتری میگیرد.

_بازی تازه داره شروع میشه، دختر حاج غفور!! داره شروع میشه!

_خب شوهرش بوده!!

این صداییست که مثل نوار ضبط شده ای در سرم تکرار میشود. آنهم وقتی میعاد را معین با داد و فریاد از خانه بیرون کشیده و تمام عمارت ریاحیها در سکوت سنگین بهت و شک فرورفت.

این تنها حرفی بود که زن عمو به زبان آورد. بعد از آن هرچه منتظر ماندم کسی چیز دیگری نگفته است...

انگار که اصلاً کسی حرف زدن بلد نباشد... یا ماهی بیچاره ارزش به زبان آوردن نداشته باشد.

میبینمشان... حتی از پشت در و با پلکهایی بسته وقتی هنوز خودم را تکان تکان میدهم هم میبینمشان که شبیه لشکر شکست خورده ای هر کدام گوشهای نشسته اند و با بهت به طاهری خیره مانده اند که احتمالاً حالا در دلش برای تازه عروسی به مسلخ کشیده شده خط و نشان تازه ای میکشد.

صدای شکستن یک لیوان شبیه توپی رهاشده از دست کودکی بازی گوش وسط میدان سکوت قل میخورد و بند دلم با بلند شدن صدای ضجهٔ حاج خانم پاره میشود.

_آبجی... جوونی کرده!!

نگران میعاد است... یک نگرانی که بین هر دوی ما مشترک است... زن عمو جیغ میکشد و تمام ذرات معلق باقیمانده از سکوت در گوشه کنار عمارت سنگر میگیرند.

_حاج نصرت، شما یه چیزی به زنت بگو. آخه شکایت از میعاد من؟

میگوید «میعاد» و تمام دلم را ابرهای تیره میپوشانند. کسی نگران من نیست...

کسی اسم ماهی را بر زبان نیاورده است...

_میعاد تو زده بچهٔ منو آش و لاش کرده!!! نگاش کن! این قیافهٔ یه تازه دوماده؟

حاج عمو صدایش را بالا میبرد.

_ خانوووم!

و آنقدر روی خانوم گفتنش تشدید میگذارد که باید برای سکوت یک عمر کفایت کند، اما زن عمو کوتاه نمیآید.

_ خانم چی؟؟ باید وایسیم چاقو رو تا دسته بکنن تو شیکم پسر مون؟

طاهر ناله ای میزند و زن عمو دوباره به گریه میافتد.

_ مادرت بمیره، چرا نمیذاری زنگ بز نیم پاسگاه؟ نجوای لا اله الا الله

گفتن پدرم از همه بلندتر است...

خدایی که جز او خدایی نیست و انگار صدایش از همه آد مه‌های این عمارت بلندتر است... در دلم پروانه ای به پرواز فکر میکند... یک پروانه که... بال ندارد!!

_ من چرا نشستم دل به دل شما میدم. کو این کیف من؟ خودم زنگ بز نم مأمور بفرستن.

مادرم شیون میکند.

_ حاجی! چرا ساکتی؟ دست رو دست گذاشتی بیان جوونتو بیرن؟

صدای خش و خش میآید. احتمالاً زن عمو به دنبال کیفش میگردد.

_ بشین سرجات، زن!!

_ بشینم سرجام؟؟ پسر من چیکار کرده که تیکه پارش کرده اون ابن ملجم؟

عمو بلندتر تکرار میکند:

_گفتم بگیر بشین سرجات.

_یه عمر نشستیم سرجامون که این حال و روزمونه. یه نگاه به پسر ت بنداز.

وای! یا حسین مظلوم! این پسر منم از تبار مظلوماست. سر و صورتشو بین!!!

مادرت بمیره! مادرت بمیره.

صدای جیغهای بعدی اش در صدای کوبیده شدن در اتاق گم میشود.

_چی میگی، زن عمو!! چی میگی؟ معین صدا میزند.

_میعاد، داداش!

_تف تو غیرت همتون بیاد! میعاد، داداش چی؟ دیدیش، بی وجود؟ خواهر تو دیدی؟

بعد انگار با لگد به چیزی میکوبد و صدای شکستن چینی در تمام سالن شنیده

میشود.

_پا شید جمع کنید جور و پلاستونو.

عمو عربده میکشد.

_گردن کلفتی؟ یه چیزیم بدهکاریم بهت انگار.

_آره گردنم کلفته!! رگ غیرتم داره پاره میشه. بین چی میگم، عمو! دست پسر تو

میگیری همین الان از این خونه میرید تا این سه ماه بگذره. نمیخوام سایشو دیگه

دور و بر خواهرم بینم که این دفعه از ریشه میزنمش!!

_معین! داداشتو ببر تو حیاط. ببرش.

_من هیچ جا نمیرم. هیچ جا، بابا! چرا ساکتی؟ دخترتو لت و پار کردن اصلاً دیدی؟

و دوباره لا الله الا الله گفتن حاج بابا همان نوای بلندیست که سایه سکوت را در همه جای عمارت ریاحیها پخش میکند.

_بشین، میعاد.

_نمیشینم، حاجی! نمیشینم. دیر میرسیدم، این دخترتو دریده بود.

زن عمو دوباره جیغ میزند.

_شوهرشه!! میفهمی؟

میعاد به سمت اتاق میآید. این را از صدای پاهایی که روی زمین کوبیده میشود میفهمم...

و من همچنان خودم را روی تخت تکان میدهم...

_تموم میشه! تموم میشه، ماهی...

دستگیره در، محکم پایین کشیده میشود.

_ماهی!!

_دست از سرم... برنمیداره... برنمیدارن... می... میعاد...

جلو میآید و دستش را زیر بازویم میاندازد.

_پا شو!!!

تم را منقبض شده عقب میکشم، فشار دستش بیشتر میشود.

پا شو بهت میگم!!

تقریباً از روی تخت بغلم میکند و مابقی راه را به دنبال خودش میکشاند.

لباسم... میعاد... لباسم...

نامحرم نداریم اون بیرون!! فعلاً نداریم!!! امشب که بگذره نمیذارم دیگه خوابتم

بینه، ماهی! به شرفم قسم... به شرف من بی وجود هیچی ندار!

میگوید و مرا وسط معرکه ُ عدل ریاحیها میاندازد و هوار میکشد:

لا الله ...

اینبار عربده ُ میعاد الا الله گفتن پدرم را کوتاه میکند.

نگاش کن، حاجی!! این دختر توئه!! حاج خانم، خان عمو... همتون ببینید.

صدای معین بهت زده در گوشم پر میشود.

میعاد... این...

اینبار مرا شبیه عروسک خیمه شب بازی سمت معین میگرداند.

تو هم خوب تماشا کن!!! من همون بی وجودی ام که همون شبی که زدی

پاشو شکستی یه کشیده بهش زدم ...

خوب بین!!!

میعاد تمومش کن...

دستش از دور بازویم شل میشود و قبل از به زمین رسیدن زانوهای لرزانم، اینبار معین به ضرب خودش را به تن وارفته ام میرساند و تنش را تکیه گاهم میکند.

با استیصال نگاهش میکنم و پلکهایش را آهسته برهم میزند.

_نترس! ما اینجاایم.

با ترس به طاهر نگاه میکنم که نگاه وق زده اش به تمام ناتوان من خیره مانده است.

معین رد نگاهم را دنبال میکند.

_حساب اونم با من و میعاد! تو نترس.

میگوید و در دلم هزاران پروانه بال میکشند.

_معرکه گرفته پسرت، حاج غفور!

عمو با حرص از سه ریاحی نگاه میگیرد و به زن عمو تشر میزند:

_برو گوشی منو از کتم بیار خودم زنگ میزنم مأمور بیادا!

حاج بابا تسبیح دانه درشتش را روی میز میگذارد.

_از خونه من برید بیرون.

مادرم با صدای لرزان خطابش میکند:

_حاجی...

_کسی حرف نزنه!!!

طاهر بلندبلند میخندد. همه نگاه ها به سمتش میچرخد که همانجا روی زمین از شدت خنده روی زمین خم شده است.

_ خواب دیدی خیره، حاج عمو!!

_ گفتم همه بیرون!!

همانطور خنده کنان از جا بلند میشود و لنگان لنگان پیش میآید.

_ دختری زن منه!!

_ اسم خواهر منو میاری دهننتو آب بکش، بی وجود!!

عمو با غیظ فریاد میکشد.

_ خفه شو، معین!!

طاهر همچنان میخندد.

_ پسرات نشنیدن، حاجی؟ گفتم دختری زن منه!!!

میعاد سینه به سینه اش میایستد.

_ میبرمت وسط همین حیاط چالت میکنم، طاهر!

زن عمو باز آژیر میکشد.

_ تو خیلی غلط میکنی!!

مادرم بر سر و صورت میکوبد.

_آبجی تو رو خدا... تو رو خدا هیچی نگید که نتونیم تو روی هم نگاه کنیم.

طاهر چشم در چشم میعاد لب میزند:

_بعدی دیگه وجود نداره!! ماهی زن منه!!

_زن؟ یه صیغهٔ موقت سه ماهه...

_همون واسه اینکه یه بچه بیاریم بسه!!

پلکهایم روی هم میافتد و معین مثل تیر از چله رها شده به میعاد میپیوندد که

دوباره مشت‌های سنگینش را بر سر و صورت تازه داماد ریاحیها فرود میآورد.

زانوهایم تا میشود. جلوی چشمانم فاجعه در حال وقوع است... فاجعه ای که با صدای

جیغهای مادر و فریاد بابا و فحشهایی که زن عمو نثارم میکند تکمیل به نظر میرسد.

نگاهی به در اتاقم میاندازم... رمق سرپا ایستادن ندارم .

همانطور با زانو خودم را سمت اتاق میکشم؛ خسته... بی رمق... ناتوان...

انگار بال و پر تمام پروانه های دنیا را بریده باشند...

طاهر مشت میخورد و هیستریک فریاد میزند:

_زنمو میبرم... ماهیو میبرم... همه جا حقو به من میدن ...

میبرمش...

همچنان شبیه کرم خاکی خودم را سمت اتاقم میکشم و با خودم زمزمه میکنم:

_تمومش میکنم... تمومش میکنم و راحت میشم... دیگه واسه همیشه راحت میشم.

به اتاقم که میرسم دیگه حتی به پشت سرم نگاه هم نمیکنم .
شکل سرباز مجروحی که عقب نشینی کرده است تا نفسهای خسته و دردمندش را جایی، به دور از هیاهوی خط مقدم در آرامش به انتها برساند...

صدای فریادها تیره[ُ] کمرم را میلرزاند... با زانوهای بی که لرزه گرفته است چهار دستوپا سمت حمام میروم.

اشکهایم از گوشه[ُ] چشم سر میخورند در مسیرم قطره قطره سقوط میکنند.

در سرویس را باز میکنم و قبل از هرچیزی دست میاندازم و تیغ همیشه آماده را از کشوی کنار تخت بیرون میکشم.

حالا جز نفسهای دیوانه کننده[ُ] خودم و چک چک یک در میان قطره های آب روی سرامیک کف حمام هیچ صدای واضح دیگری شنیده نمیشود...

خودم را میکشم سمت دوش... بی محابا بازش میکنم ...

آب، پر فشار پایین میریزد .

_چشمات سگ داره، ماهی!!

در جوابش با شرم خندیده ام و سرم را زیر انداخته ام....

_خیلی میخوامت ،بی وجود !!

آنقدر این مکالمه زنده است که انگار همین حالا امید خیره در چشمانم برایم از دوست داشتنش گفته است.

_میخوام بدونی کاری که میکنم به نفع خودم و آینده ُ توئه!!
امیدوارم درک کنی!!!

_چه کاری!؟

_این باعث میشه زودتر تصمیم بگیری و پیش من برگردی!!!

_نمیفهمم!!!

_متأسفم، ماهی!!!

اینبار صدای جاوید محتشم است که در گوشم تکرار میشود...

متأسفم ماهی!! و این آخری از همه شان بلندتر تکرار میشود. حالا انگار هزاران نفر همزمان در سرم فریاد میکشند:

_واسه ت متأسفیم، ماهی....

همهمه به اوج میرسد. برق تیغ از میان بخار آب، باز هم چشمم را میزند.

چشمهایم را میندم و برای یک ثانیه سوزش در تمام تنم پر میشود... خون و آب با

فشار به سمت لبه ُ چاه راه میگیرد و تق...

کسی میآید و چراغهای مغزم را خاموش میکند و آرام آرام تمام آواهای ریز و

درشت دنیا گنگ و نامفهوم میشوند.

_واسه ت... متأسفیم... ماهی!...

_مواظب باش!

همانطور که از بین دو ماشین لایی میکشم، به سمتش میچرخم که تقریباً به در چسبیده است و با چشمانی گشادشده روبه رو را نگاه میکند.

_چته؟ ترسیدی؟

میگویم و دو ماشین دیگر را با فاصله مویی رد میکنم. ماری جیغ میکشد و دستهایش را به صورت میچسباند.

_خدا لعنتت کنه، جاویدا! قلبم اومد تو دهنم. یکم یواش برو.

_تو انقدر نازک نارنجی نبودی! با اون بی همه چیز گشتی اصلاً یکی دیگه شدی!

با اخمهای درهم کشیده به طرفم میچرخد.

_بدم میاد در مورد بابک...

با نگاه تیزی که حواله اش میکنم درجا ساکت میشود.

_از اون مردیکه خوشم نیادا! لیاقت ناخوتتم نداره!

دستها را به سینه وصل میکند و بی تفاوت سرش را به سمت پنجره میگرداند.

_نظر شمام محترمه!

_اخم نکن، دختر!

جوابم را نمیدهد. پوف کلافه ای میکشم و چند بار بی جهت فرمان را میچرخانم. ماشین شبیه گهواره ای تکان تکان میخورد، اما هیچ تغییری در فرم نشستن و ابروهای درهم کشیده دختر کناری ام به وجود نمیآید. حرصی روی فرمان میکوبم.

_ماری!! سر اون به من اخم میکنی؟

صدای بیرون فرستادن نفشش را میشنوم.

_کی یاد میگیری خودخواه نباشی؟ این زندگی شخصی منه!! ولی تو به خواسته من احترام نمیداری!! بابک بیچاره

...

_باز گفت بابک! حالا میدونه از اون خوشم نمی...

دستش را به علامت سکوت بالا میآورد و حرفم نصفه نیمه در دهان رها میشود.

_بیبیچکم مثبت شده!

جوری به سمتش میچرخم که هیچ متوجه رفتن ماشین به سمت گاردریلهای اتوبان نمیشوم. دستش را روی دهانش میگذارد و جیغ میکشد:

_جاویددد!

بعد که ماشینی بوق زنان از کنارمان میگذرد، تازه به خودم برمیگردم و فرمان را سفت میچسبم.

_بیبیچکت...؟ یعنی حامله... حامله ای...

دوباره به جلد بیتفاوتی اش برمیگردد و یک اوهوم میپرانند.

_ از کی؟ باباش کیه؟

با چشمهای گردشده نگاهم میکند و لب میزند:

_ یعنی چی؟

مغزم به شدت درصدد انکار برمیآید. احمقانه میپرسم. _ از بابک حامله ای؟ بچه...

بابک؟

_ من مریمم، جاوید!

کف دستم را عصبی به لبهایم میچسبانم و پوزخند میزنم.

_ قرار شد تو زندگی خصوصی هم دخالت نکنیم، عشقم!

_ زندگی خصوصی؟ تو مثل این که یادت رفته من کی ام؟!

یک نخ از پالتویش را بین انگشتان ظریفش گیر میاندازد و به بازی اش میگیرد.

_ تو جاویدی دیگه!!

_ همین؟؟ من جاویدم؟ لابد اونقدرم غیرتم نم زده که میای تو چشمم نگاه میکنی

میگی از بابک حامله ای!!

پقی میخندد و با دستش به نشان «برو بابا» اشاره ای میکند.

_ غیرتی شدی، جاوید؟؟ خودتی؟؟

_ اون که بی غیرته....

ابروهایش را بالا میدهد و چشم درشت کرده تماشا می‌کند.

_بی غیرت کیه؟ هان؟ با شمام عالیجناب محتشم کبیر!!

_میخواهی نگهش داری؟

_نگفتی بی غیرت کیه؟ اونیه که دق ودلی چندساله رو میخواد سر به دختر بچه

در بیاره؟

با کلافگی به ماشین روبه رویی چراغ میزنم و دنبال راهی میگردم که از آن ماشین و

سؤال مریم، همزمان فرار کنم!!

_با شمام، حضرت آقا!! وقتی جوابی واسم نداری واسه حاملگی من رگ پاره

نکن. من و تو جفتمون از یه قماشیم!!

خودم را به نشنیدن میزنم و خطاب به اتومبیل مقابل فریاد میکشم.

_برو دیگه، عوضی!!

دستش را روی بازویم میگذارد.

_جاوید خان!!

_زهر مار!!

بقی میخندد.

_من عاشقتم، مردیکه سگ اخلاق!

_حساب اون دختره با بقیه فرق داره!!

شیطان نگاهم میکند.

_چه فرقی؟ قضیه عشقیه؟ بی اراده تک

خنده ای میزنم.

_چه عشق آتیشینی!!!

دستهایش را به سینه بند میکند.

_ولش کن، جاویدا! دختر بچه ست!

طوطی وار تکرار میکنم:

_چه دختر بچه ای!!

_اون چقدر بدشانسه که افتاده تو، تور تو کله خر!

نگاهم را باریک میکنم و در سرم نگاه ترسیده اش مجسم میشود، نگاه وحشت

زده ناموس ریاحیها! تک دختر حاج غفور!

_تو آسمونا دنبالش میگشتم!!

ادامه حرفم را میگیرد.

_وسط شرکتت پیداش کردی!! اصلاً چه جوری اومده سراغ تو؟

_قول دادم ستارش کنم!!

_دختره رو بیخیال شو، جاویدا! اون گناهی نداره.

با سرعت به اولین خروجی که در نهایت به عمارت ریاحیها میرسد میپیچم.
ماری ادامه میدهد:

_نشیدی؟ دست از سر ماهی بردار!!

به خودم اشاره ای میزنم.

_من؟ من که کاریش ندارم! اون دست از سر من برنمیداره!! خیال شاه
ماهی شدن داره! خودش ...

با تمسخر به مسیر و سرعت بالای ماشین اشاره میکند.

_مشخصه....

_این وسط، بعد عمری، بازی میافته دست من!! دست پسر خلف صادق خان
محتشم....

_مادرت میدونه??

با خنده به پیشانی ام میکوبم.

_وای مادر رو یادم رفته بود. حتماً از پیدا کردن ریاحیها هیجان زده میشه، ماری!!
دیگر حرفی نمیزند. سکوتش را دوست ندارم. همانطور که به مقصد نزدیک میشوم
دستش را میگیرم و زیر دستم روی دنده میگذارم.

_میخواهی بچه رو نگه داری؟ سرش را به چپ و راست

تکان میدهد.

_به تو مربوط نیست!!!

نفس کلافه ام را بیرون میفرستم.

_تلخ نشو، مریم!

با دست دیگرش مچ دستم را میچسبد.

_بیا برگردیم، جاوید. من دلم شور میزنه. بیا فراموش کن اصلاً ماهور ریاحی رو دیدی!

سرعتم را کم میکنم و سر خیابان پردرختی که عمارت ریاحیها را در اواسط خود جای داده است روی ترمز میزنم.

_فراموش کنم؟؟ من تمام ۳۲ سال زندگیم رو حاضرم سر این لذت گیج کنم، دختر!! تو میگی فراموش کنم؟

دستم را رها می کند و بق کرده دوباره دستها را به سینه میرساند.

_خونشون کدومه؟

با انگشت به اواسط خیابان پهن اشاره ای میکنم و تا میخواهم حرفی بزنم دو ماشین بهسرعت داخل خیابان میپیچند و جایی نزدیک ساختمان پرسروصدا ترمز میگیرند.

سر و تنم را جلو میکشم و خوب دقت میکنم. با دیدن مردی که بیخیال از ماشین رهاشده وسط خیابان، به سرعت سمت ساختمان میدود لبخند ناخواسته ای تمام صورتم را پر میکند.

_اوه اوه! چه خبره؟

بی توجه به سؤالی که پرسیده است، خم میشوم و پاکت سیگارم را از داشبورد بیرون می کشم.

_پیرمرد شدی، حاجی!!

ماری با چشمهای وق زده نگاهم میکند.

_خود ریاحیه؟ من قیافش اصلاً یادم نیست!!

بی هیچ حرفی فندک را زیر سیگارم میگیرم و با اولین کام، با لذت چشم میبندم.

_خوش اومدی، حاج غفور! به معرکه ُ پسر حاج صادق خوش اومدی.

نشسته ام جایی شبیه به یک هیچستان. یک فضای بزرگ... یک حجم به غیر از وحشت، از همه چیز خالی... تهی!

امید هم اینجاست... آنطرف هیچستان... ایستاده بر بلندترین قله های سکوت... با اخمهایی گره کرده...

اخمهایی که به مهربانیهایش نمیآید... عطر همیشگی اش زیر بینی ام میزند...

لالیک دوست داشتنی... بوی چوب... سیگار... یک بوی خاص و تلخ برخاسته از تن امید... از کالبد رویاها...

شبهه و قتهایی که زیر خم بازویش جاگیر میشدم و یواشکی بو میکشیدم تا دست دلم را رو نکنم.

چشم مبیندم و یک دم عمیق و به خیال خودم پنهانی میگیرم... خبری از لالیک دوست داشتنی ام نیست...

بوی تعفن در سرم پر میشود و دلم را به هم میپیچاند...
بوی خون... بوی رگهای بریده...

پلکهایم را به هزار جان کندن، نیمه باز میکنم و آنچه مقابل چشمم نقش میندد
سرامیکهای کرم گلدار حمام است و خونی که همچنان با فشار به لبهٔ فاضلاب
راه میگیرد.

پلکهای ناتوانم باز روی هم میافتند و حالا باز امید است و بوی تعفن و یک
هیچستان ابدی... یک نگاه خالی... یک ماهی غلطیده به خشکی...
میخواهم لبهایم را بجنانم، اما نمیشود... بلد نیستم...

انگار هیچوقت جنابان این لبها را بلد نبوده ام. اصوات نامفهوم از گلویم خارج
میشوند...

سرم سنگین... پلکهایم دیگر باز نمیشود و صدایی که ندارم... حالا تمام
هیچستان، وحشت زده ام میکند... آن همه تاریکی... آن همه امید عبث... آن
همه رویای نابودشده...

زنی آنطرف تر دختر بچه ای را سروته گرفته و جیغ میکشد:

— بگو استغفرالله... بگو تا شهیدت نکردم... بگو خدایا توبه... استغفرالله!
 و من جان میکنم و صدا ندارم... جان میکنم و لالم... جان میکنم و خون تازه سمت
 فاضلاب راه گرفته است... جان میکنم و رگ بریده ام...
 جان میکنم و «استغفرالله ربی و اتوب الیک» گفتم حتی به الف آغازین نمیرسد.
 صدای هیاهویی در سرم میپیچد. باد در هیچستان خیالم وزیدن میگیرد. کسی
 به مغزم مشت میکوبد. طاق باز میشوم و نور چراغ سقفی میزند پشت پلکهای
 بسته و بی رمقم. کسی دوباره مشت میکوبد.
 — ماهی! ماهی...

به گمانم اسمم باید همین باشد... آب، پرفشار روی تنم میریزد، روی
 لباسهای تکه پاره ...
 — ماهی درو باز کن...

ماهی رمق ندارد... آب دارد و هوا ندارد...
 صداها واضحتر میشود. امید سری تکان میدهد و در سیاهی گم میشود...
 ماهی امید ندارد...

— یا خدا...
 زن کنج تاریکی استغفرالله گویان شیون میکند...
 بای ذنب بالقتلت...

به کدامین گناه کشته شدند؟

_یا خدا. ماهی!!!

ماهی بیچاره جان ندارد.

در با شتاب باز میشود و محکم به دیوار میخورد. تمام تنم به لرزه افتاده...

کسی فریاد میکشد:

_یا حسین!

هق هق مردانه ای همزمان با از زمین کنده شدنم در گوشم میپیچد و کسی همچنان

صدا میزند:

_ماهی!!

ماهی زبان ندارد... پاهایم در هوا تکان تکان میخورد.

نمیدانم در آغوش چه کسی هستم... نفس زنان میدود و من به صدای قلبش گوش

میدهم.

کس دیگری فریاد میزند:

_یا زهرا!!

_ماهی... هیچی نیست، آجی... هیچی نیست... ماهی صدامو میشنوی...

میگوید و فریاد بلندی میکشد.

_میعاد! سوییچو بیار... میعاد...

سینه ام عطر برادر میدهد، عطر اشتراک عجیب خونی...

زنی کمی آنطرف تر جیغ میکشد. خون روانشده تمام فرشهای خانه را به نجاست کشانده است...

پلکهایم سنگین تر از قبل روی هم میافتند. هیچستان مرا دربرمیگیرد.

دخترکی با شرم شعری را زمزمه میکند... شعری که یواشکی گوشه گوشه تمام کتابهایش نوشته است.

شعرش که به اتمام میرسد گونه هایش گل میاندازد.

_نظر خودت کدومه؟

و دخترک مشتاق چشم از امیدش برنداشته است...

_یه بار دیگه شعرتو بخون.

دخترک برافروخته از شرم، نرم زمزمه میکند:

_عاشق شده ام بر تو، تدبیر چه فرمایی؟ از راه صلاح آیم یا از در رسوایی؟

و با چشمکی جواب گرفته است:

_رسوایی...

آبروی حاج غفور بر سر دستها از عمارت ریاحیها میان فریادهای «یا حسین» بیرون

میرود... وقتی که جان ندارد

...

دخترک سر پایین میاندازد و با خودش زمزمه میکند:

یا از در رسوایی!

*جاوید

میشه بگی تا کی قراره اینجا وایسیم؟

همانطور که به در بسته آن عمارت وسط خیابان خیره مانده ام جواب میدهم:

چقدر نق میزنی، مریم!

نرم میخندد.

کیفت کوکه ماری ام، سگ میشی میشم مریم، دقت کردی! عاده کلا.

پوف کلافه ای میکشم و به طرفش میچرخم.

چی دوست داری صدات کنم، عزیز دلم!؟

«برو بابا» یی نثارم میکند و دستش را توی هوا میگیرم.

ماری، عشقم!؟

تیز نگاهم میکند و حرصی لب میزند:

مردیکه زبون باز کلاهدار!

_هوم... کلاهدار... من کلاه شما رو برداشتم، بانو؟ شکل دختر بچه ها لب

برمیچیند و پا کف ماشین میکوبد. _دیوونه شدم اینجا!

_یکم دیگه خبری نشه میریم. حامله شدی، کم طاقت شدیا.

و روی حامله گفتنم تشدید میگذارم.

_بخوای تیکه بندازی پیاده میشم.

با آهسته ترین تن صدای ممکن جواب میده:

_تو غلط میکنی!!

و تا بخواهد چیزی بگوید ادامه میدهم:

_آدم زن حامله رو وسط خیابون پیاده میکنه؟

مثل تیر از چله رها شده به سمتم خیز بر میدارد و به بازویم مشت میکوبد.

_جاوید!

همانطور که سعی میکنم ضربات سنگینش را مهار کنم میپرسم:

_آدم باید چی تو سرش بگذره که با بابک بخوابه هتلمشم ازش بالا بیاد؟

_زندگی شخصی من به تو مربوط نیست.

کلافه از صراحت کلامش تمسخر بیشتری به لحنم اضافه میکنم.

_خبری هست اصلاً؟ دماغشو بگیري جونش درمیا. برافروخته جیغ میکشد:

_بسه!

تفریح کنان ادامه میدهم:

_حرص نخور! سر یه بچه آدم تو روی رئیسش وایمیسته؟ نفس نفس زنان روی
صندلی وا میرود.

_احترام خودتو نگه دار، آقای رئیس!

و اینبار او روی رئیس گفتنش تشدید میگذارد.

_حالم از این پسره به هم میخوره، مریم!

_عوضش من دوستش دارم! من نمیدونم کی به تو گفته حق داری کلتو بکنی تو
زندگی من!

_مامانت میدونه داره مادر بزرگ میشه؟ از خشم دندان

روی هم میسابد.

_کثافت نباش!

_بالاخره که میفهمه! چیه؟ قراره به همه بگی نفخ کردی؟

_بعد از این شو که جلو داریم...

با دستم روی فرمان ضرب میگیرم.

_خب؟

_دیگه برنمیگردم ایران، درخواست پناهندگی میدم.

با بهت و حیرت نگاهش میکنم.

_یعنی چی؟ یعنی چی برنمیگردم...

_یعنی همین... تو هم با درخواست انتقالم به شعبه ۱ اونور موافقت میکنی! منم...

با بابک...

بی اختیار به خنده میافتم... آنقدر بلند بلند میخندم که بلافاصله به سرفه

های خشک و بی اراده میافتم.

نچی میکند و آهسته کمرم را نوازش میکند.

_بینمت! اصلاً ریه مونده واسه تو دیگه، جاوید؟...

دستم را به نشان آرامش مقابلش بالا میگیرم و با چند تک سرفه کمرم را صاف میکنم.

_جاوید جان؟

ابرو بالا داده با تمام وجودم لب میزنم:

_جان، عروسک؟

بعد دستم به طرف پاکت سیگار کش میآید.

محکم روی دستم میزند.

_نکش اون بی صاحبو. مثل پیرمردای تریاکی سرفه میکنی، بیشعور...

تا میخوام دستش را کنار بزنم و به برداشتن پاکت سیگارم التماس کنم با شنیدن صدای فریاد مردانه ای نگاه هر دونفرمان به روبه رو چفت میشود.

_یا خدا... جاوید...

لبه‌ایم به هم چسبیده اند. کسی فریاد «یا حسین» میکشد و درحالیکه جسم مچاله شده ای را روی دستهایش حمل میکند به سمت یکی از ماشینهای پارک شده روبه روی در خانه میدود.

_جاوید اون خونه ریاچیاست دیگه... اون دختره... دختره که...

دستم را عصبی روی صورتم میکشم و چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد میشوند.

مریم با صدای لرزان ادامه میدهد:

_اون دختره ماهیه؟

مرد دیگری از ساختمان بیرون میزند و شتابان ریموت را فشار میدهد و برای باز کردن در ماشین خیز برمیدارد.

_ماهیه، جاوید...

نگاهم به آن جسم مچاله شده است که از همین فاصله هم میتوانم خیسی لباسهایش را به خوبی تشخیص بدهم.

و آن قطره های لعنتی پررنگ که روی آسفالت میچکد و موهای رهایی که هر لحظه ممکن است به دستوپای دو مرد پریشان حال و آشفته پیچد.

مریم روی گونه اش میکوبد.

وای، جاوید...

صدایم میزند و نمیداند در این لحظه مبهوت ترین آدم دنیا خود منم.

اون... اون خونه؟

نگاهم دوباره تا در ورودی عمارت ریاحیها کشیده میشود.

آنجا که مردی با شانه های فروافتاده درحالیکه یک دست روی سر گذاشته با ناباوری قدم به کوچه میگذارد و نگاه مات مانده اش از تصویر خواباندن دخترک خیس و رنگ پریده روی صندلی عقب ماشین کنده نمیشود.

جاوید! دختره خودکشی کرده... رگ زده...

حتی صدای فریاد مرد، درهم شکسته و ویران به نظر میرسد و هیچ شباهتی به ابهت و جذبه ذاتی حاج غفور ریاحی ندارد... فریاد میکشد:

میعاد...

و یکی از مردها برمیگردد و من میتوانم اشک ردانداخته روی صورت مچاله اش را حس کنم، میعاد..._

و آن دیگری هم باید معین باشد... تصویر تمام کودکی و سالهای آغازین نوجوانی ام پیش چشمم قد علم میکند.

میعاد! بچم .

آن دیگری عربده ای میکشد و جوری در ماشین را میکوبد که شانه های مریم بالا میپرد.

کم کم دوسه در دیگر از خانه های بزرگ و بی در و پیکر این خیابان پر دار و درخت، رو به معرکه ریاحیها گشوده میشود.

زنی چهار دست و پا مانده در آستانه در ظاهر میشود و جیغ میکشد:

_ماهور!!

و من با خودم فکر میکنم عجز و درماندگی صدای تمام مادران دنیا باید چیز مشترکی باشد...

زنی دیگر سعی میکند از روی زمین بلندش کند و موفق نمیشود. امان از دردهای مشترکی که غوغا میکنند...

صدای جیغهای زنی که من له شده را از زیر ضربه های کمر بند جمع میکند و

اسم لعنتی ام را زبان گرفته است در گوشم زنگ میزند. کمکم جماعت بیشتری به خیابان میریزند. معین پشت فرمان جا میگیرد و میعاد با پشت دست بر صورتش میکشد.

_به عمو بگو اگه اون بی وجود رو گم و گور نکنه به فکر مجلس سوم و شب هفتش باشه، حاجی!! بگو لباس سیاهشون رو آماده کن.

حاج غفور با قدمهایی که چپ و راست میشود جلوتر میرود و نگاهش از شیشه عقب ماشین استارت خورده کنده نمیشود.

میعاد دست به دستگیره میاندازد و دوباره نعره میکشد:

_بگو حجله ببندن در خونشون، حاجی!! به خون هم خونم قسم، بی وجود عالمم اگه بگذرم از زندگیش!!

میگوید و روی صندلی شاگرد مینشیند و های های ضجه های بلند و مردانه اش حتی تمام مولکولهای هوا را شکاف میدهد.

مریم سرش را به پشتی صندلی میکوبد. نگاهش میکنم و صورتش از اشک شسته شده است.

_وای... وای...

بی اراده دست به سوئیچ میرسانم و ماشین را استارت میکنم.

مریم با بغض، اما با احتیاط میپرسد:

_تو... تو کاریش کردی؟

_حرف مفت نزن.

ماشین را از پارک خارج میکنم و به دنبال اتومبیل پرنده^۱ ریاحیها پرواز میکنم.

_جاوید... جاوید جونم... تو رو خدا... جان مریم... تو هیچ کاری نکردی؟

همانطور که تمام وجودم چشم شده است که مبادا مسیر ماشین روبه رویم را

از دست بدهم فریاد میزنم:

_نه! نه!!! من چه غلطی کردم آخه. من که تموم این مدت با تو بودم، دختره با خودت حرف زد اصلا...

_رگ زده دختره... جاوید یه چیزی بگو آروم بگیرم. تو ظاهرت غلط اندازه، ولی تو دلت هیچی نیست. من میدونم من باهات بزرگ شدم... من تو رو میشناسم. ها؟ جاوید...؟ دختره مظلوم بود... صداش... صداش میلرزید...
_من کاری نکردم...

و همانطور که پایم را بیشتر روی پدال گاز میفشارم آهسته تر لب میزنم:
_هنوز کاری نکردم...

*ماهور

چشمهایم را که باز میکنم از همان اول متوجه سنگینی بیش از اندازه سرم میشوم. چیزی به خاطر نمیآید. تمام تصویر ذهنی ام چیزی شبیه به تصاویر پربرفک تمام تلویزیونهای خراب دنیا شده است. صدای پیچ پچی به گوشم میرسد و رمق سر گرداندن ندارم.

بی اختیار میگویم «آخ» و تا میخواهم دستم را به سر کوه ماندم برسانم ساعدم میسوزد.

کسی نچ بلندی از جایی کنار گوشم میپرانند و صدای ملایم تری از دورتر میپرسد:
_چی شد؟

_ آنژیوش در او مد، بذار به هوش بیای بعد لنگ ولقد بنداز!

کم کم صداها وضوح بیشتری پیدا میکنند.

گوشه‌هایم تیز میشود و گردنم را به سمت صدا میگردانم و با دیدن مردی که روی دستم خم شده است در کسری از ثانیه تمام تصاویر ذهنی ام پرشتاب از در و دیوار مغزم به داخل سرریز میشوند.

حتی نوری که مستقیم توی نگاهم میخورد هم نمیتواند مانع درشت نشدن چشم‌هایم باشد.

مرد با لبهای بالا داده شده سر تکان میدهد و من همان دستی که هنوز میسوزد را هم بی اراده جمع میکنم.

_ هیییین!!

_ چته بچه؟

لحن خونسرد و بیخیالش نمیتواند واقعی باشد.

شاید بالاخره روح از کالبد دردمندم پر کشیده باشد، اما سوزش بی امان ساعدم و خونی که روی آن راه گرفته است این حقیقت را فریاد میزند که کت وشلوارپوش

چهارشانه و قدبلند کناری ام نمیتواند کسی به جز جاوید محتشم باشد.

_ جاوید، این پرستاره داره سخته میکنه!!

_ غلط میکنه!!

_جاوید! شر میشه واسش!

_از نگهبانی تا این اتاقو با تراول فرش نکردم که حالا به بال بال یکی بذارم بیرون.
بگو وایسه کارشو بکنه تا خودم گزارش تخلف رد نکردم ازش...

_بیشعور، آشنا داری مگه اینجام؟

انگشت شصت و سبابه اش را به هم میمالد و لب میزند:

_پیدا میکنم!

زن «زهرماری» زمزمه میکند و نگاه مسخ شده[ُ] من، تازه از اخمهای درهم کشیده[ُ]
جاوید محتشم کنده میشود و به سمت صدای زنی که نمیشناسم برمیگردد.

_وای، واقعاً بهوشه، جاوید؟

_بیهوشه پس! عزیزم، میشه همون جلوی در وایستی، کاری که گفتم بکنی!؟

_شما منو نگاه کن کار دارم باهات!

زیر نگاه باریک شده اش حالا علاوه بر ساعدم تمام تنم میسوزد.

با همان زبان الکن شده ام به هزار جان کندن لب میزنم:

_شم... شما...

روی تنم خم میشود.

_شجاع شدی، جوجه! دست به تیزی میبری!!

احمقانه لب میزنم: تیزی!

مچ بانداژ شده ام را بالا می‌آورد و خون و آب مخلوط راه گرفته سمت فاضلاب پشت چشمم تصویر میشود.

دست ناتوانم را پس میکشم و سعی میکنم پتو را تا بالای سینه ام بالا بکشم.

_شجاع شدی، ریاحی!

لبهایم را به هم فشار میدهم و برای بالا بردن پتو تا روی سرم هم تلاش میکنم.

پتو به ضرب از بین دستهای نیمه جانم کشیده میشود و آژیر میکشم:

_جاوید!!

جاوید گفتن زنی که نمیشناسم و صدای تق باز شدن در اتاق، در گوشم

همزمان میپیچد.

_به هوش اومد؟

زنی دیگر جمله ای سؤالی میپرسد و بلافاصله صدای اعتراض بلند میشود:

_آقا، چیکار میکنی!! آقا!!

پتو به چشمهایم نرسیده است و محتشم را میبینم که انگشت اشاره اش را به بینی

رسانده است.

_هیس... اینجا بیمارستانه، خانم پرستار!!

_یعنی چی؟

بعد انگار که پا روی زمین میکوبد.

_الان برادرش میان!! گفتید فقط چند دقیقه.

_شرط میندم هنوز تراواتو نشمردی! برو به گوشه مراقب باش اومدن خبرمون کنی.

چون بیان واسه خودت بد میشه.

بعد سر خم میکنه و چشمکی میزند.

_داداشات از این کله خرای غیرتی ان، نه.؟

معین و میعاد را میگوید. انگار که صدای فریاد و یا حسین گفتنشان به وضوح اولیه

در گوشه‌هایمان جا مانده باشد.

_مریم، اینو رد کن بره! حرف دارم با دختر حاجی!

_عشقم، برو حواست باشه ما چند دقیقه دیگه میریم.

حواسم از بگومگوهایشان به نگاه خیره محتشم پرت میشود.

_چرا!!

کاسه چشم به ثانیه نکشیده پر میشود.

_اینهمه من میتونم، من میتونم این بود، بچه؟! بعد دوباره دست

دردناکم را بالا میآورد.

_خودکشی؟ رگ زدی، احمق؟

تحت تأثیر جذبه کلامش هق میزنم و صدای زنها ساکت میشود.

_زود باش، جاوید! پرستاره میگه این ساعت داداشاش میرسن.

_بذار برسِن. خوش میگذره... هوم؟ ماهی کوچولو؟ با داداشات خوش بگذرونیم یکم؟

دست سالمم را به هوا، به مچ تکیه زده به تختش بند میکنم و لبهایم سنگین به هجای حروف اسمش تکان میخورد.

_جاویدا!

_خر شدم!!

تمام سوآلی که سلول به سلول مغزم را دربر گرفته بر زبان میآورم:

_شما... اینجا؟...

_مهم نیست. فقط بهم بگو چرا؟ بعد از کلانتری...

سرم را با کرختی به چپ و راست تکان میدهم.

_نه!!

نگاهش سوآلی تر میشود.

_پس چی؟ چی اون ماده شیری که دیدم و با رگ بریده انداخته تو بیمارستان...

_شوهرم....

چشمانش گرد میشود...

_ها؟

صدا در گلویم خفه میشود.

_ شوهر داشتی مگه!

_ نه!

_ نسبه حرف نزن، دختر!! شوهر چیه دیگه؟ تا دیروز مجرد بودی الان یهو

شوهر از کجا اومد؟ _ گفته بودم به زور... به زور میخوان...

انگار که چیزی یادش آمده باشد لب میجنباند.

_ آها! همون یارو؟ گفتی میخوان شوهرم بدن؟...

سرم را در تأیید حرفش پایین میکشم و اصلاً نمیدانم چرا این حرفها را برای جاوید

محتشمی میگویم که اصلاً نمیدانم چطور سر از بیمارستان درآورده است.

_ حالا چطوری شد شوهر؟

_ صیغه خونديم!

نفس کلافه اش را بیرون میفرستد.

_ به خاطر اون...

دلم نمیخواهد دوباره حقیقت تلخ بریدگی رگهایم را به رویم تف کند. تند لب

میزنم:

_ نمیخوامش!

نگاهش برق میزند.

_ کیو میخوای، ریاحی؟

تا اسم امید از اعماق قلبم بیرون بزند و از بین لبهایم بخواهد راهی به بیرون باز

کند، در دوباره پرسروصدا باز میشود. کسی میگوید هین و نگاه محتشم بالا کشیده میشود.

_طویله ست مگه؟

_جاوید! آروم باش. چیه خانم؟ گفتم که چند دقیقه دیگه...

نگاهی به معرکه میاندازم و پرستار سفیدپوشی که گیر افتاده میان بازوهای زنی که همچنان نمیشناسمش بال بال میزند.

_اومدن! اومدن! داداشاش... تو حیاطن... تو رو خدا...

دخترک، وحشت زده دستهایش از بازوهای پرستار شل میشود و به سمت من وارفته و محتشم خم مانده روی تنم برمیگردد.

_جاوید!

«لعنتی» زمزمه میکند و حالا اضطراب تمام تنم را دربر گرفته است. تصور رسیدن برادرانم و حضور مردی که از عمر آشناییمان زیاد نمیگذرد بالای سرم

آنهم با لباس صورتی رنگ بیمارستان و موهایی احتمالاً پریشان، حسی بدتر از تلخی بریدن صدباره رگها را به دنبال دارد.

_جاوید، بریم!! زود باش.

و پرستار تقریباً ناله میکند :

_آقا، تو رو خدا اصلاً بیاید اینم پولاتون، برید فقط. به خاک سیاه میشینم.

نگاه جاوید محتشم هنوز پر از حرفهای نگفته است.

_هنوزم کمک میخوای ؟

بدون کوچکترین فکری سرم را پایین میکشم.

_با من میای ؟

و این بار سریعتر از آنکه حرفش را به اتمام رسانده باشد لب میزنم:

_آره!!

_هر جور بتونم باهات تماس میگیرم، اگه خودتم زودتر تونستی باهام تماس بگیری.

بعد با چشمکی ادامه میدهد:

_میخوام زودتر خلاصت کنم، ماهی خانم !

میگوید و من هاج و واج مانده را روی تخت جا میگذارد و با فشار مختصری که در لحظه آخر به انگشتانم وارد میکند فاصله میگیرد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق یخ زده بیمارستان نیم تنه اش را به سمتم میگرداند و لب میزند:

_منتظرم باش، دختر حاج غفور!

در اتاق که بسته میشود، پرستار به سمت تختم میدود. از هجوم ناگهانی اش

بی اختیار روی تخت در خودم جمع میشوم.

_به کسی چیزی نگیا!! پوستمونو میکنن!

_نمیگم!!

با پیچ سرم، بااسترس ورمیرود.

_وای مرده عطرش سیریش داشت انگار! بوی عطر مردونه چسبیده به اتاق!

بی اختیار دستهایم را بالا میکشم و بو میکنم. بوی تلخ و تند در شامه ام میپیچد...

گوشه یقه ام را به بینی میرسانم بازهم همان بو...

_میبینی؟ انگار عطرش چسبیده!

حق با این زن رنگ پریده است... عطر جاوید محتشم در مولکول به مولکول جاری

شده است...

_حالا چیکار کنیم؟

شکل آدمی میپرسم که بریده از تمام محکمه های ناعادلانه جهان باشد... میپرسم

و نمیدانم با عطری که در نفسهایم پیچیده چه کنم...

_هیچی! عادی باش. سر و وضعتم مرتب کن!

متعجب نگاهی به خودم میاندازم.

_سر و وضعم چشه؟

دستی به گونه های برافروخته اش میکشد.

_وای دست و پام داره میلرزه. تو رو خدا مراقب باش.

دست سالمم را به طرفش دراز میکنم و لبخند کج و کوله ای به رویش میزنم. حالا جایمان عوض شده است... شکل بیمار تبادریست که هذیان میگوید.

_آروم باش، خانم!

سری تکان میدهد و لباس صورتی رنگ بیمارستان را توی تنم مرتب میکند.

_جان عزیزت هیچی از این ملاقات به کسی نگیا!!

با چشمهایم به جیب برآمده اش از تراولهای جاوید محتشم اشاره میکنم.

_شما که...

ابرو درهم میکشد و قری به سر و گردنش میدهد.

_واه! بیا و خوبی کن! مردیکه دیوانه کل بخشو به هم دوخته بود! یه جوری رفتار میکرد که هرکی میدید فکر میکرد چه خبره!! فقط تو جیب من مگه دوزار رفته؟

_یعنی چی؟

با نگاهی به در بسته، سرش را با احتیاط پایین میکشد.

_کل پرستارای شیفت دستخوش گرفتن. تو دوستشی؟ اگه آره که خاک بر سرت!!

دستم بیحس و حال کنار تنم وا میرود. پرستار نیشخند پرطعنه ای میزند.

_دوستت به این گردن کلفتیه و خودکشی کردی؟ این که داره میمیره واسه ت!
شکل دیوانه ها نگاهش میکنم.

_چت شد، خانم؟ رنگت باز رنگ گچ شد که!! ای بابا.

دیگر جواب نمیدهم. واقعیت آن است که خودم نمیدانم برای مردی که میتواند یک بیمارستان را با تراولهایش فرش کند چه کسی هستم...

یک کارمند هنوز استخدام نشده؟ یا کسی که ریاحی صدایش میزند و چشمهایش برق میزند...

_خانم! یادت نره چی گفتم... جان عزیزت... کس و کارت که اومدن...

حرفش با تقه ای که به در اتاق میخورد نصفه کاره میماند .

گردنم را به سمت صدا میگردانم... معین و میعاد در آستانه ُ در قرار میگیرند...

_به هوش اومد...

پرستار زبان میریزد.

_بله که به هوش اومد!! سر و مر و گنده... خدا شاهده یک دقیقه چشم ازش

برنداشتم تا به هوش بیاد...

تیز نگاهش میکنم و لبش را گاز میگیرد...

میعاد الهی شکری زمزمه میکند و بینی معین چین میافتد.

_چه بوی عطری میادا!

وای از تصویری که نکند در چشمهایم جا مانده باشد... وای دستهایم... وای نفسهایم...

میعاد هم بو میکشد. پرستار فوراً میچرخد و پنجره را باز میکند.

_کسی اینجا بوده؟

_دکتر شیفت ویزیتش کرده، بعد به هوش اومدنش! گچ پاشم اومدن باز کردن.

میگوید و قبل از هر سؤال و جواب دیگری به سمت در عقب گرد میکند. معین مشکوک نگاهش میکند.

_خونه خراب با عطر دوش گرفته!!

میگوید و من همچنان دندان بر سر جگرم فشار میدهم تا از شدت اضطراب صدایم به ناله بلند نشود.

میعاد سر شانه اش میکوبد.

_نرسیده برزخ نشو!!

بعد مشتاقانه جلو میآید. یخ این برادر سروقامت و سینه ستبرم همیشه زودتر از هرکسی آب شده است.

کنار تختم میایستد و استخوان گونه ام تیر میکشد. حلقه اشکی مردمکهایش را شفاف کرده و طاهر را هم در حد مرگ کتک زده است... اما امان از ترازوهایی که همکف نمیشوند.

_ماهی! ماهی... الهی شکر...

شانه های پهن و مردانه اش تکان تکان میخورد.

استخوان گونه ام هنوز ذق میزند. نگاهم به معین کشیده میشود که با ابروهایی در هم کشیده در نزدیکی تخت، معطل مانده است.

صدایش میزنم: معین!

و پایم هنوز کمی تیر میکشد. میعاد با چشمان اشکی به سمت معین برمیگردد.

_معین، بیا دیگه! سالمه! خدا رو شکر...

سالمم و همه ُ جانم به ستوه آمده است. دوباره صدا میزنم:
معین!

دوبه شک جلو میآید. فکش سفت شده است. خم میشود و پیشانی ام را میبوسد.

_خدا رو شکر که خوبی!

تلخیها در لایه های عمیقی از روحم ته نشین شده اند...
میخواهم بخندم و دهانم طعم زهر مار بگیرد.

_زندم!

تلفنش زنگ میزند. میعاد، سؤالی نگاهش میکند.

_حاجیه!

رو برمیگردانم و بغض حجم بیشتری میگیرد.

میعاد آهسته لب میزند.

_ برو بیرون حرف بزن! بگو حالش خوبه!!

معین بی حرف دیگری «الو» گویان از اتاق بیرون میرود.

_ نمیخواهی بدونی چی شده؟

بی میل خیره اش میمانم. آنقدر زندگی ام پر از اتفاقات درهم و برهم است که هیچ چیز جدیدی شگفت زده ام نمیکند.

_ طاهر شکایت کرده!! با وثیقه آزادم!

خیره ام حتی ذره‌ای جابجا نمیشود.

_ اون صیغهٔ لعنتی دستمون رو بسته. قانونم که...

_ قانون مردا...

_ هرچی، ماهی... هرچی... قانون میگه زنشی!

_ نیستم!

_ ولی قانون میگه هستی!

خودم را آهسته روی تخت جابجا میکنم.

_ این دفعه یه جوری رگمو میبرم که هیچ جراحی نتونه رگام رو به هم وصل

کنه!!!

دستش حرصی بالا گرفته میشود. پوزخند میزنم.

_میخواهی بزنی، بزنی!! من پوست کلفتم... صورتی عادت داره به سیلی! نخورم به
 حکمت خدا شک میکنم!

_ماهی!!

_قرار باشه به زور بفرستینم خونه طاهر، ترجیح میدم بمیرم!!! قبل این که
 دست طاهر بهم برسه!

_تو خونه کسی نمیری!!

به در نیمه باز و معینی که قدم رو میزند اشاره میکنم.

_حاج بابا واسه همین زنگ زده؟ میخواد ببینه اونقدر خوب شدم که زودتر بتونه
 پیشکشم کنه؟

_ماهی، تمام دیروز ما دعوا کردیم... تو که نمیدونی چه خبر بوده... ولی...

تلختر میشوم... آنقدر تلخ که دلم به هم میپیچد.

_داری آماده ام میکنی بگی شوهرم قراره بیاد مرخصم کنه؟

_برگ برنده دست اون کثافته... حتی حاج بابا هم دیگه رضا نیست به این
 وصلت!!!

و من کنایه میزنم:

_حاج بابا؟ کدوم بابا؟ بابای من یا بابای شما؟ بابایی که نیومده دخترشو ببینه یا
 بابایی که الان دلش شور شکایتو میزنه؟

_امون میدی حرف بز نم ؟

_هرچی میگی بگو، فقط دروغ نگو!! من عادت دارم!!! یه چیز جدید بگو، بذار تلخیش

جیگرمو بسوزونه!!! از همه شیرینیایی که شیرینی مصلحتش زیر دلم زده متنفرم!

معین از آستانه در سرک میکشد.

_میعاد!!

بند دلم پاره میشود و ادامه میدهد:

_حاجی میگه عمواینا به هیچ صراطی مستقیم نیستن!!! یه آدمای دیگه شدن!

میگه اصلاً عمو پاشو کرده تو یه کفش میخوام عروسمو ببرم!

هیستریک میخندم و اینبار پا و گونه و رگ بریده ام همزمان به درد میآید.

_میخواد عروسشو ببره!!! عروسش...

_من نمیذارم!!!

معین براق میشود.

_این کار دیوونگیه، میعاد! دیوونگیه!! میافتی زندان!!

یک «به درک» بلند و کشیده ادا میکند.

_میترسی، وایسا عقب!!

گیج میپرسم:

—چی دارید میگید!! چه کاری...

معین نزدیک میشود.

—میخواه فراریت بده! از بیمارستان...

هاج و واج نگاهم به شانه های میعاد کشیده میشود، شانه هایی که قرار است کوه باشند.

—میعاد!!

—فردا مرخصی، آجی! طاهر... طاهر قراره بیاد که بیرتت... حاج بابا بس

نشسته خونه ُ عمو، اما... افاقه نمیکنه!

چند «وای» بی اختیار از بین لبهایم بیرون میپرد.

—من نمیذارم.

—دیوونگیه، میعاد!!

با اخمی وحشتناک به طرف معین میچرخد.

—میترسی فقط وایسا از دور نگاه کن! بلدی؟ میتونی؟ یا از برادری فقط درد چادر و

لباس تنگش به دلته؟ شماتت میکند و امان از زق زق بی امان صورتتم...

—میتونی حرف نزنی که! فقط فردا کمکم کن، بعدش یه عمر سرتو بالا بگیر، معین!

این دختر، خواهرته! راضی میشی بره ته جهنم؟

بدون کوچکترین مکثی سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_میخواید چیکار کنید؟ ساعدم را

سفت میچسبد...

_میتونی سرپا وایسی؟ فردا باید بی معطلی از در ردت کنم

!!!

و هنوز جواب نداده ام که ادامه میدهد:

_باید بتونی!!!

همچنان گیج و منگ و پر از سؤال برجا مانده ام.

_صبح اول وقت میام واسه ترخیصت. طاهر میخواد بیاد، ولی من زودتر خودمو

میرسونم... میبرمت، ماهی.

خون با فشار در تنم جریان مینماید.

_فردا؟ بعدش... بعدش... قراره...

_من خونه دارم... کسی خبر نداره... جز معین...

_خونه؟

سرش را به علامت تأیید پایین میکشد.

_خونه مجردی!! میبرمت اونجا تا این سه ماه بگذره...

_خودت چی؟

معین پوزخند میزند.

_میره میخوابه زندان!

اینبار محکم تر تشر میزند:

_خفه شو، معین!

محتاطانه میپرسم:

_بعد سه ماه چی میشه؟

_دیگه دست هیچکس به جایی بند نیست. عمو هم نمیتونه واسه خاطر کتک خوردن

پسرش منو تا آخر عمر تو زندان نگه داره که! تو نگران من نباش...

معین به شانه اش میکوبد.

_گوشیت یادت نره!!

و میعاد به نشان حواس پرتی به پیشانی اش میکوبد...

_راستی گوشیم کجاست، ماهی؟

چیزی از میان دلم سر میخورد... تصویر گوشی مدفون مانده در اعماق یخچال

همیشه شلوغ خانه ُریاحیها در سرم مجسم میشود.

_گوشیت؟؟

میپرسم و میدانم که هیچوقت دروغگوی خوبی نبوده ام ...

چند تماس از دست رفته و یک پیامی که از محتوایش بی اطلاع مانده ام چیزی

نیست که بتوانم در این آشفتهبازار به رفع و رجوعش فکر کنم...

حداقل نه تا وقتی که خون گرم و تازه غیرت برادری در رگهای برادرانم قلقل میکند....

جاوید محتشم بمبی ساعتی ست که چاشنی انفجارش وقت و ساعت و دقیقه نمیشناسد... غیرقابل پیش بینی ترین مرد دنیا... که هنوز هم دستهایم بوی عطر تلخ و تند دستهایش را میدهد!

معین دستش را مقابل صورتم تکان میدهد.

_ شنیدی؟ گوشی میعاد کجاست؟

_ هان؟

معین به نشان آرامش، خطاب به معین پلک برهم میزند و رو به من آهسته ادامه میدهد:

_ گوشیم!! اون شب...

تند جواب میدهم:

_ نمیدونم! یادم نیست.

معین مشکوک براندازم میکند و روی تخت خم میشود. _یه بهانه جور میکنم، اگه واسه میعاد شر شد خودم میمونم اونجا پیشت...

_ میترسی... میترسی... فرار کنم؟

_از اون جایی که یادت نیست گوش میعاد کجاست واسه ت نگرانم! تنهایی به
صلاح نیست!!!

معین لعنتی!! حرف دیگری نمی‌زنم. میترسم... میترسم نسنجیده هایم فاجعه
به بار بیاورد.

میعاد به ساعتش نگاه می‌کند.

_الان دیگه میریم... ولی صبح اول وقت اینجام... قبل از طاهر....

نگاه معین همچنان مشکوک است و من همچنان نگاه میدزدم. میعاد دوباره روی
صورتم خم میشود و پیشانی ام را میبوسد.

_بخواب، آبجی!! من باهاتم... الان بخواب...

میگوید و بی هیچ حرف دیگری عقب گرد میزند. معین، دهانش کج و کوله میشود،
شبییه آدمی که بخواهد موج انفجار کلمات را به سختی پشت سد لبهای بسته نگاه
دارد.

_حرف تو دلت ننگه ندار، معین!

_پشیمونم نکن، ماهور!!

_طرز نگاهت دلمو آشوب میکنه، داداش!!

_دل منم آشوبه، آبجی کوچیکه! تو اینجا بی و اون بیرون هیچی سر جاش نیست!!!

همه چی خرابه و یه چیزی تو نگاهته که نمیفهمش، ماهی!

_معین...

دوباره تکرار میکند:

_پشیمونم نکنی که آتیشش دامن خودتو میسوزونه!

_تو از الان پشیمونی!!

_کاری نکن که فکر کنم حماقت کردم! رو نوک پاهات راه برو! آسه آسه برو!

فقط راست و درست برو! بازی با غیرت من، بازی با خود آتیشه، ماهی!

میگوید و بدون آنکه مهلت حرف زدن به من وارفته بدهد، به دنبال میعاد از اتاق خارج میشود. صدای تق بسته شدن در که در گوشم پر میشود.

به پهلو میچرخم و مهار اشک را رها میکنم. صدایی شبیه به خنده هایی گنگ و نامفهوم در گوشم میپیچد.

متعجب به سمت در بسته میگردم هیچ صدایی جز روتین راه رفتن احتمالی پرستارها در راهرو نیست.

باز سرم را روی بالش میگذارم و آوای خنده بیشتر میشود، وحشت زده درجا نیم خیز میشوم.

چشمم به گوشی سیاه رنگ ناشناسی میافتد که با جابجا شدن بالش از گوشه اش بیرون میزند... بی اختیار دستم را روی دهانم میکوبم و آه از نهادم برمیاآید.

گوشی را با احتیاط بیرون میکشم و نگاهش میکنم. یک تماس تلفنی موفق با دقیقه های بسیار، همچنان در جریان است...

گوشی را به گوشم میچسبانم و لب میزنم: الو....

_ چه آتیش تندی هم داره!!!

صدای خندان جاوید محتشم چیزی شبیه به نواختن بیهوای زنگ ساعت دیواری کهنه و قدیمی در ساکت ترین و تاریکترین ساعات نیمهشبیه ترسناک است...

_ آقای محتشم... شما... شما...

_ جون آقای محتشم؟

*جاوید

_ جون آقای محتشم؟

خوب میتوانم چشمان درشت ترشده از شدت حیرتش را مجسم کنم.

_ این... این گوشیه...

_ قایمش کن، ریاحی! دلم نمیخواد راه ارتباطیمو باهات از دست بدم...

چند کلمه نامفهوم زمزمه میکند. انگار هنوز خودش را پیدا نکرده است...

_ چی میگی نمیفهمم، زبون بسته؟

آه میکشد و بیشتر میخندم. مریم به بازویم میکوبد.

_ اذیتش نکن، روانی!

لبم را گاز میگیرم و خطاب به مریم با چشم و ابرو گوشیه را نشان میدهم.

_زنده ای، میس ریاحی؟

_شما... شما حق نداشتید... حرفای ما رو...

_فکر کنم وقت خوابت گذشته، داری دیگه هذیون میگی، دختر کوچولو!

_ولی...

_تو کار بزرگترا دخالت نکن. الانم برو بخواب صبح داداشت میاد خواب

نمونی!

تنها صدای نفسهای نامنظمش در گوشم میپیچد. ادامه میدهم:

_صبح منم میام.

_کجا؟ کجا میاید؟

ترس عیان و واضحش حتی از پشت خطوط تلفن هم به خوبی قابل لمس است.

_نگران اون داداش غیرتیم نباش! خودمو نشون نمیدم.

البته اگه...

_اگه چی؟

_اگه دختر خوب و عاقلی باشی.

_تو رو خدا وضعو برای من بدتر نکنید.

_وقتی قراره با من بیای دیگه چه فرقی میکنه که وضعت قراره چطوری باشه؟

مریم محکم تر به شانه ام میکوبد.

_مردیکه داری سکتش میدی!!!

_این... این صدای کیه...

_صدای دیبر کل سازمان دفاع از حقوق زنان!!

مریم گوشی را از دستم بیرون میکشد.

_ماهی جون، نگران نباش! نمیذارم خودشو نشون بده...

با لذت و تفریح، دست به سینه تماشایش میکنم. سرش را به علامت پرسشی تکان

میدهد. غش غش میخندم.

_عجب لاتی شدی!!

گوشی را وسط سینه ام پرت میکند و لب میزند:

_زهر مار!!

دست دراز میکنم و گردنش را سمت خودم میکشم و همزمان بلند میگویم:

_خانم ماهی، نمیخواهی قطع کنی؟ شاید ما حرف خصوصی داریم اینجا!!

صدای هین کشیدنش از بلندگوی گوشی پخش میشود و بلافاصله بوقهای کوتاه و

متوالی خبر از قطع شدن تماس میدهد.

مریم همینطور که برای پیش نیامدن تقلا میکند به خنده میافتد.

_قطع کرد واقعا

_دختر حرف گوش کنیه!!

_ تو هم که عاشق رئیس بازی!!!

_عاشق بازی با ریاحیا!! اومم انقدر حالم جا اومده حس میکنم ده سال جوون
شدم اصلا!

_نمیخوای قبول کنی که پیر شدی، جاوید!؟

_پیر شدم؟ این دختره تازه داره جوونم میکنه! تو هم که هستی! دیگه چی
میخوام...

_من که موندنی نیستم!!

حرف منظوردارش خنده را به سرعت از روی لبهایم جمع میکند. دستهایم را به
فرمان میچسبانم و تلخ میشوم.

_ببند کمر بندتو!

_جاوید؟

ماشین را استارت میکنم و جواب نمیدهم.

_با توام، مردک! با این سنت هنوز مثل بچه ها قهر میکنی؟

_میری خونه خودت یا ببرمت خونه بابک؟ با جفت

دستهایش صورتش را میپوشاند.

_وای جاوید! وای!! شروع نکن.

_زود بگو میخوام سریع برم خونه بخوابم صبح هزار تا کار دارم.

_بگو صبح میخوام برم دنبال این دختره...

_به تو ربطی نداره! پرسیدم کجا میری!

_میام خونه ُ تو!

بی هیچ حرف دیگری پایم را تا انتها روی پدال گاز میفشارم و سمت خانه پرواز میکنم. گوشی مریم، بی امان زنگ میخورد، اما جواب نمیدهد.

دست آخر هم توی کیفش شوتش میکند و با قهر و دلخوری سرش را به شیشه تکیه میزند.

پیچ خیابان را که داخل میپیچم با دیدن ماشین بابک و خودش که به در تکیه زده است خون درون رگهایم به قلقل میافتد.

_تو بهش گفتی بیاد اینجا؟

با چشمهایی گیج از خواب سرش را از شیشه برمیدارد و گیج و منگ نگاهم میکند.

_کی؟

به روبه رو اشاره میزنم.

_بابای بچتهت رو!!

حیرت زده به روبه رو زل میزند.

_ای وای!!

_میگم تو بهش گفתי بیاد اینجا؟

_مگه دیوونم!

_دیوونه که هستی! اومده مژدگونی بده، مشتلق بگیره حتما!

میگویم و نزدیک ماشین، پرسروصدا روی ترمز میزنم و ترمز دستی را میکشم.

مریم از بازویم آویزان میشود.

_جاوید جونم!!

با پوزخندی بازویم را عقب میکشم و پیاده میشوم. بابک با لبخند صلح آمیزی تکیه

اش را از در برمیدارد.

_سلام بر رئیس بزرگ!

در ماشین را محکم به هم میزنم.

_کاری داری جلوی خونه من؟ نگاهش را

تا مریم میکشاند.

_نگران مریم بودم.

_مگه نمیدونستی پیش منه؟

_چرا... ولی...

_بچه دار شدی، بابک!! اومدی خبرشو بدی؟ خنده کنان سرش را

زیر میاندازد.

خودم را جلو میکشم و به صورت نمایشی گرد فرضی روی کت اسپرتش را میتکانم.

_مرد شدی، بابک!!

مریم، آهسته جلو میآید.

_جاویدا!

بابک بی پروا دستش را به سمتش دراز میکند.

_نگرانت شدم، عزیز دلم.

اینبار مریم هم غرغر میکند:

_واسه چی اومدی اینجا؟

_خونت نبود، تلفنم جواب ندادی، فکر کردم اومده باشیپیش...

_جواب نده باید سرتو بندازی پایین بیای جلوی خونه من؟

_شما مشکلک با من چیه، جاویدخان!؟

دستم را به یقه اش چنگ میکنم و مریم هین میکشد.

_ازت خوشم نیادا! زیادی اومدی تو حریمم! میدونی که با اونایی که بی اجازه میپرن

وسط حریم، من چیکار میکنم؟

_من با شما دعوا ندارم!

_ولی من دارم!!

مریم اینبار جیغ میکشد: جاوید!!

چشمانم را در حدقه میگردانم و سرم را به صورت به ظاهر خونسرد اما برافروخته بابک نزدیکتر میکنم.

_ فردا صبح استعفای رو میزنم باشه!

چشمهایش درشت میشود.

_ به همین راحتی؟ به خاطر ...

و هنوز اسم مریم را به زبان نیاورده از همان یقه اش به سمت دیگری میکشانمش.

به مریم که دست به سینه و سر پایین انداخته معطل مانده است اشاره میزنم و با

پایینترین صدای ممکن توی صورتش تشر میزنم:

_ از روز اولی که اومدی تو آرچر بهت گفتم شرکت من ظاهرش غلط اندازم باشه، همه چی توش حد و حدود داره!! وقتی آمارت با منشی من دراومد، جای به چهار میخ کشیدن تو اونو انداختم بیرون.

_ اون دختره خودش...

_ مریم ناموس منه!! از بچگی زیر چشم من بزرگ شده!

اینبار پاتو تو کفش بد کسی کردی!! فکر کردی دست میذارى رو دختری که مثل جون واسه محتشم عزیزه و با تهت میافتی تو عسل، آره؟

_من دوشش دارم!!

_نمیذاره تو روابط شخصیش دخالت کنم. میگه دوستت داره! من که تو رو میشناسم، بابک! ولی به احترام دل اون دختر، دست به سینه میزنم و میشینم به تماشا!!! فقط منتظر اون روزی میمونم که پاتو کج بذاری! اون روز خودم نسلتو منقرض میکنم!

_در مورد مریم قصدم جدیه!!!

_اتفاقاً دختره رو که مینداختم بیرون میگفت قصدتون جدیه!!! با همه قصد جدی داری تو، نه؟ حواستو جمع کن که این دختر، هم خواهر هم رفیق هم اصلاً نفس محتشمه!! بدم نیاد آتو بدی دستم برخلاف گرایشاتم روتنظر جدی پیدا کنم!

_شما بزرگی کنی از اون قضیه به مریم...

گوشه لبم بالا کشیده میشود .

_بزرگه!!! میخوای مطمئن بشی؟ بهانه دست من بدی از همه چی میندازمت، بابک!

نگاهش را حرصی زیر میاندازد.

_ای بابا، جاویدخان!!

_من جای تو بودم، انگشت تو سوراخ مار نمیکردم. مریم تو گلوت گیر میکنه، آقا پسر! شنیدی خونه و شرکت ایران نصفش به اسم این دختره، هوا برت داشته،

آره؟ من گرگم، بابک!! شیش دنگ حواسم بهته، شیش دنگ حواست بهم جمع باشه.
آخ بگه، شب بالا سرتم!

_من کوچیکتم، جاویدخان... فقط این قضیه ُ استفعا...

نیشخند میزنم.

_نه دیگه!!! بچه دار شدی فکر نکن جا پات محکمه!

بالاخره قراره بابای بچه ُ مریم بشی، مگه نه؟ باید نشون بدی چندمرد
حلاجی!

_من تمام انرژیم رو گذاشتم پای آرچر!!

_هوم! تو بهترین مدیر تبلیغاتی بودی که داشتم!

_ارتباط ُ من با مریم هیچ ربطی به کارم نداره!

_مریم نمیداره تو روابط شخصیش دخالت کنم، اما در مورد کارمدم مختارم که

آتش به اختیار عمل کنم! موفق باشی، پسر شجاع!

_ولی جاویدخان...

دستم را خنده کنان از دور یقه اش باز میکنم.

_یه کاری هم میکنم کلاً دور صنعت مد و فشنو خط بکشی! بالاخره من باید

بفهمم چقد جنم داری!

لبه‌ایش را میجنباند و هیچ صدایی از گلویش خارج نمیشود.

در باغ، با صدای غیژمانندی باز میشود.

چه خبره اینجا؟! مریم... تویی مادر؟

لحن نگران لیلا لبخند به لبم مینشانند. چروک یقه بابک را مرتب میکنم.

الانم راتو بکش برو! دیگه هم اینجا پیدات نشه.

میگویم و به سمت در باغ برمیدرم.

لیلی جون من چطوره؟

خدا منو مرگ بده، آقا جان... دست به یقه شده بودین با اون آقا؟ زنگ بزnm

پلیس؟

جلو میروم و پیشانی اش را میبوسم.

نه عزیزم. یه اختلاف کوچیک بود، خودم حلش کردم. مریم دلخور نگاهم میکند. با

دستم به سمتش اشاره میکنم.

دختر تو آوردم، لیلی جون!

مریم حرصی میخندد.

روح و روانشو دیده، دختر میخواد چیکار دیگه؟ زن لب میگزد.

ا... وا... خدا منو بکشه، این چه حرفیه، مادر؟ خوش اومدی... چه عجب گفتی

یه سر به مادر بزnm.

دست مریم را میکشم و بازوهایم را دور تنش میپیچم.

_دخترت خیلی بیمعرفته!! مثلاً مدیر برنامه ُ منه، اما خودمم باید آخرین نفر بفهمم که...

تشر میزند:

_جاوید!!

با خونسردی سر تکان میدهم و ادامه میدهم:

_باید آخرین نفر بفهمم که خیلی وقته سراغ از مادرش نگرفته!

لیلی دست به آسمان بلند میکند.

_خدا از بزرگتری کمت نکنه، آقا!!

صدای بسته شدن در ماشین بابک را که میشنوم به بازوهای مریم فشار مختصری وارد میکنم.

_آقا جان، اون یارو داره میره.

ابرو بالا میاندام.

_ولش کن بیتریت رو!

لیلی میخندد و سمت باغ برمیکردد.

_میرم شامتونو گرم کنم، آقا!!

مریم خیره به مسیر دور شدن بابک خطاب به من لب میزند:

_عقده ای!!!

میخندم و نرم به پیشانی اش بوسه میزنم.

_ حالا دیگه پروژهِ مشترکی در کار نیست که باهاش بری و موندگار بشی...

_ چرا این کارو میکنی؟

سمت ماشین میروم و مریم تقریباً فریاد میزند: چرا؟

_ چون نمیخوام از اینم تنهاتر بشم!!!

_ چشم مادرت روشن که شاه پسرش بند کرده به کلفت خونه زادشون و دخترش!!

_ خیلی حرف میزنی، مریم! من مراعات بچه بابکو تو شیکمت نمیکنم ها!

با خشم پا بر زمین میکوبد و دوباره جیغ میزند:

_ روانی عقده ای!!

غش غش میخندم و جواب میدهم:

_ یادم بنداز به مادر خبر بدم جواهر ریاحیا رو قراره بیارم پیش خودم!

_ برو بمیر!!

بیتوجه به آنچه گفته است پشت فرمان مینشینم و آهسته لب میزنم:

_ یکی به نفع من، حاج آقا ریاحی! یکی به نفع من...

***** dar che hali dokhtar haji? _

(در چه حالی، دختر حاجی؟) جواب به

سرعت میرسد.

mitarsam! _

(میترسم!)

az chi? Az atish bazi ke dadashat _ gharare bepa konan?

(از چی؟ از آتیش بازی ای که قراره داداشات به پا کنن؟) صادقانه جواب میدهد:

az shoma! _

(از شما!)

کمرم را به پشتی تخت تکیه میدهم و برای چند ثانیه به آسمانی که کمکم رو به روشنی میرود خیره میمانم.

بعد نگاهم را دوباره به صفحهٔ تاریک شدهٔ گوشی میدهم.

خوب میتوانم چهرهٔ دخترک ترسیدهٔ گوشی به دست را تصور کنم. اینبار

مینویسم:

aslan mikhai khodam biam _ bedozdamet?

(اصلاً میخوای خودم پیام بدزدمت؟)

جواب نمیدهد. یک پیام دیگر میفرستم و تحویل شدنش خبر از خاموش نبودن

گوشی میدهد.

_ (zendeei riahi) زنده ای،

ریاحی (؟ تنها مینویسد:

hanoz... _

. و چند نقطهٔ ضمیمه شده اش آشفتگی اش را فریاد میزند goshio khamosh

nemikoni!! ghayemesh _ kon kasi nabine.

(گوشیو خاموش نمیکنی!! قایمش کن کسی نبینه.)

دیگر جوابی نمیرسد. با همان لبخند دنباله دار شماره اش را میگیرم، در کمال ناباوری خاموش است. خنده از روی لبهایم کنار میرود و اخم تمام صورتم را پر میکند.

_دخترهٔ سرتق!!

با صدای باز شدن در خانه، گوشی را کناری میاندازم و با همان اخم دراز میکشم و پتو را تا روی سرم بالا میآورم.

صدای قدمهای مریم را خوب میشناسم. لوسی از بیرون اتاق زوزه ای میکشد.

صدای نرم و آرام مریم در گوشم میپیچد.

_هیس... دختر خوشگل! منم.... تو بخواب منم برم دیوانه جان رو بیدار کنم.

پلکهایم را روی هم فشار میدهم. هنوز هم دلخورم.... با این حال این دختر را با

دنیا عوض نمیکنم. دستگیرهٔ در اتاقم پایین میآید.

_جاوید جونم؟

پتو را بیشتر روی سرم میکشم و به لحن دلجویانه اش هیچ اهمیتی نمیدهم.

_من که میدونم بیداری!

نچی میکنم و به پهلو میچرخم.

_به شما یاد ندادن که خوبیت نداره یه زن شوهردار بره تو اتاق یه مرد مجرد؟

غش غش میخندد و برای کشیدن پتو از روی سرم تقلا میکند.

سرش را تا نزدیکی گوشم پایین میکشد.

_هوا داره روشن میشه.

گوشی را بالا میآورم و شماره ُ دخترک زبان نفهم را دوباره میگیرم.

صدای اپراتور در خلوتی اتاق میپیچد، مریم قهقهه میزند.

_بی وجود خاموشش کرد؟

_ریاحیا همشون زبون نفهمن!

_راه نمیده، موسیو محتشم!! وا بده.

_مگه دست خودشه؟

به گوشی معطل مانده در دستم اشاره میزند.

_فعلاً که دست خودشه!!

_شیطونه میگه بدم بچه ها بکنشش تو گونی بیارنش واسم بفهمه دنیا دست کیه!

- _تو میخوای با پای خودش بیاد! و گرنه تو گونی کردنش واسه تو کاری نداشت!
پتو را از روی پاهایم کنار میزنم و سر جا مینشینم و دستی به صورتم میکشم.
- _با پای خودش که بیاد، آبروی حاج غفور رو دودستی پیشکش میکنه!!
- _دختره اینکاره نیست، جاوید. سر یه کینه کینه میخوای رو اعتبار آرچر گیج کنی؟
- _مگه همه اولش اینکاره بودن؟
- _مشکوک میزنی! حواست هست؟ نکنه جدی جدی خبریه؟ هوم؟
- پاهایم را از تخت آویزان میکنم و سر پا میایستم. با نگرانی نگاه میکند.
- _جواب که نمیدی ازت میترسم، جاوید!
- _یکم صبر کنی خبرش تو کل شهر میپیچه! قراره مثل بمب صدا کنه.
- _الان میخوای چیکار کنی؟ با رخوت
- سمت حمام میروم.
- _اگه اجازه بدی میخوام برم حموم! تو هم زود برو حاضر شو!
- _کجا میریم، جاوید؟
- _بیمارستان!!
- _دست از این کینه بشور، جاوید.

—بیخیال، مریم. تو که میدونی من به کارمندام توجه ویژه ای دارم.

—به همه کارمندات؟

چشمکی میزنم و داخل حمام میشوم.

—این جدیده یه جور عجیبی چشممو گرفته! ماهور ریاحی!

ماهی

از رفتن دکتر، نیم ساعتی میگذرد. برگه ترخیصم را امضایی کرده و نسخه بلندبالایی هم نوشته و رفته است...

توصیه کرده که به یک روانپزشک هم سری بزنم و با افسوس برای دست بانداپیچی شده ام سر تکان داده است...

حالا نشسته ام لبه تخت و توصیه های رنگ و وارنگ دکتر را میان مشتم مچاله میکنم.

ضربه آرامی به در میخورد و لبخند به تمام صورتم سرایت میکند. باید میعاد باشد، شاید هم معین...

برای فرار از زندان ابدی ریاحیها باید پیک خوش خبری پشت این در باشد.

دهان میجنبانم و هنوز «بله» نگفته دستگیره پایین کشیده میشود و آن کسی که در آستانه در ایستاده مردیست که نگاهش از زمین کنده نمیشود.

با بهت سلام میکنم. سر بالا میگیرد و جواب نصفه و نیمه و زیرلبی تحویل میدهد.
صدایش میزنم:

_بابا؟

تنها نگاهم میکند و تا بخواهم چیز دیگری بپرسم قاتل آرزوهایم از پشت سرش گردن میکشد.

_سلام، عزیزم!

پلکهایم را روی هم میفشارم و جهان پشت پنجره دوباره در تاریکی فرو میرود. زبانم در دهان نمیچرخد. طاهر دست بر شانه حاج بابا میگذارد.

_حاج عمو چرا دم در؟ شما بفرمایید تو تا من برم کارای ترخیصش رو انجام بدم.

بعد جلو میآید و ساک دستی کوچکی را کنارم روی تخت میگذارد.

_ میتونی خودت لباس بپوشی؟

نگاهش میکنم. به چشمهای متورم و لب آماس کرده اش...

به لبخندی که دلم را بهدهم میزند. تأکیدی تر میپرسد: _عزیزم! حواست کجاست؟

پرسیدم خودت میتونی لباساتو بپوشی؟

حرفش که به اتمام میرسد حاج بابا تکیه اش را از در برمیدارد و تشر میزند:

_طاهر!

لبخندش گشادتر میشود.

_جونم، حاجی؟

_بیا اینور!

تا بخواهد حرفی بزند حاج بابا داخل میآید و در را پشت سرش میندود.

_گفتم بیا اینور.

_خان عمو، احترامت واجبه ولی ما حرف زدیم! قرار گذاشتیم!!

قرار گذاشته اند؟ حرف زده اند؟ دوباره به تیزی یک تیغ فکر میکنم...

_قرارمون چی بود، پسر؟

_رضایت بدم در ازای اینکه ماهی رو ببرم خونه و تو اولین فرصت عقد دائمش کنم.

چشمانم سیاهی میرود.

_برو بیرون میخوام با ماهی حرف بزنم!

_سختش میکنی، عمو!

_آقا طاهر، برو کارای ترخیصو انجام بده.

سرش را به حالت کلافه ای تکان میدهد.

_ببین عزیزم! بذار خودم بهت بگم. من به داداش دسته گلت رضایت دادم که

نره زندان!

تا ته قصه را میخوانم. نفس عمیقی میکشم و جوری میگویم «خب» که خودم هم باورم نمیشود. طاهر ادامه میدهد:

_به این شرط که شما بیای خونهُ ما تا کارای عقد رو سریعتر انجام بدم.

دیگر تشر زدن حاج بابا هم افاقه نمیکند. طاهر گرگیست که نقاب معصومیت را از چهره انداخته و یکه تازی میکند.

_میعاد قبول کرد؟

حاج بابا هم انگار ابهت سابق را ندارد.

_قبول نمیکرد، بابا! ولی...

_من چه جوری راضی میشدم داداشم بره زندان، بابا! حتماً حاج خانم سکنه میکرد.

_ماهی جان، بابا!!؟

_من دختر شما نیستم!

طاهر ریزریز میخندد. دست لرزانم را بالا میآورم.

_با هم برید!! من با کسی حرفی ندارم.

دوباره صدایم میزند و ادامه میدهم:

_برو، حاج بابا! تا تهشو فهمیدم.

طاهر به در اشاره میکند.

_من گفتم ماهی عاقله، خان عمو!

یک «خفه شو» زمزمه میکنم و خیره در چشمهای پدرم میمانم.

_برو بیرون، حاجآقا ریاحی! من باهات حرفی ندارم.

طاهر قول داده که...

اینبار هیستریک فریاد میکشم.

برید بیرون!!

بعد به پلاستیک لباسها چنگ میکشم.

میخوام لباس عوض کنم.

حاج بابا افتان و خیزان سمت در میرود.

طاهر سرش را به گوشم نزدیک میکند.

دیدی بالاخره زخم شدی، ماهی خانم؟ میریم خونه ما...

قانون پشت من بود...

منم هیچکس نمیتونه زخم رو ازم جدا کنه!

بعد بیشتر میخندد و پشت سر حاج بابا از در اتاق بیرون میرود و من همانطور که

پلاستیک لباسها را به سینه میفشارم با خودم فکر میکنم که در خانه عمو هم

میتوانم یک تیغ پیدا کنم و اینبار جوری بزخم که رشته تمام اتصالاتم به حیات،

در ثانیه قطع شود.

لباسها را یکی یکی از پلاستیک بیرون میکشم. بعد آهسته بلوز صورتی رنگ بیمارستان را به سمت سرم بالا میآورم.

لباس که روی چشمهایم را میپوشاند در اتاق به ضرب باز میشود و صدای جیغ کوتاه من و «ماهی» صدا زدن آشنایی درهم میپیچد.

فوراً لباس را پایین برمیگردانم و میعادى که نفسهای بلند میکشد و پشت به من ایستاده را تشخیص میدهم.

_میعاد!!

_پوشیدی لباستو؟

ابلهانه نگاهی به خودم میاندام.

_میگم پوشیدی؟

چند «آره» پشت سرهم زمزمه میکنم و به طرفم برمیگردد.

_پا شو، ماهی! پا شو.

میگوید و هول سمت یخچال کوچک کنار اتاق میرود و به سمت در بسته هلش میدهد.

_چیکار میکنی، میعاد؟

یخچال را پشت در میگذارد و به سمتم خیز بر میدارد.

سفیدی چشمهایش به خون نشسته است.

میعاد! چی شده؟

لباسهای پخش و پلای روی تخت را بیشتر به هم میریزد.

تو رو خدا حرف بزن.

یک روسری را از آن آشفته بازار بیرون میکشد و توی بغلم میاندازد.

اینو بکش سرت!

روسری را تند و بی اراده روی سرم میاندازم به سمت پنجره میرود و با شتاب

بازش میکند. همانطور که گره روسری را زیر چانه محکم میکنم به طرفش

میروم.

به پایین نگاه میکند و سوتی میزند.

دلهره نفسم را در سینه بند آورده است. به طرفم میچرخد و بازویم را به سمت پنجره

میکشد.

بیا ببین میتونی بری پایین؟ با بهت

نگاهش میکنم.

از پنجره؟؟

به بازویم فشار بیشتری وارد میکند.

یالا دختر! میان الان.

سرم را بیرون میبرم. محوطهٔ پشتی بیمارستان در خلوت ترین ساعات اول صبح است... معین پایین پنجره اشاره میکند.

_زود باش من میگیرمت.

با ترس عقب میکشم.

_نمیتونم. من نمیتونم.

محکم سرجا نگهم میدارد.

_میتونی، ارتفاع نداره... خودتو آویزون کنی معین میگیرت.

دوباره از پنجره سرک میکشم. معین پراخم با صدای خفه شده ای غر میزند:

_چه غلطی دارید میکنید؟ الان یکی میاد.

میعاد نجی میکند و به سمت من وارفته برمیگردد. بعد کمرم را میگیرد و مثل

عروسک کوکی از زمین بلند میکند و لب پنجره مینشانند.

_بجنب، ماهی!

اشکریزان پای دیشب از گچ آزاد شده ام را تکان میدهم.

_با این پا نمیتونم بپریم.

دستهایش را دوطرف صورتم میگذارد.

_منو ببین، جونم! تو نمیخواد پیری، فقط پاهاتو آویزون کن، معین میگیرت.

بعد به پایین اشاره میزند.

...ببین ماهی!! نترس. پاتو دراز کنی میخوره به زمین. برو خواهری... برو...

اشکهایم شدت میگیرند. نچی میکند و سرش را از پنجره بیرون میبرد.

...معین! وایسا زیر پنجره. زود باش.

معین به سرعت زیر پنجره، پا جفت کرده میایستد. آنقدر نزدیک است که اگر خم

شوم و دست دراز کنم میتوانم شانه هایش را لمس کنم.

میعاد فشاری به کمرم وارد میکند.

...یاا!

خیره در چشمانش، درجا میچرخم...

خودش ادامه میدهد:

...گوش کن، ماهی! حتی اگه بخوری زمین و ده تا استخون دیگت هم بشکنه بدتر از

رفتن تو خونه طاهر نیست، هست؟

جواب نمیدهم و پای سالمم را آویزان میکنم. با دلهره نگاهش را مابین من و در اتاق

جابه جا میکند و تاکید میپرسد:

...هست؟

یک «نه!» قاطع زمزمه میکنم. تنش را به دیوار میچسباند و هردو دستش را زیر کتفم

میبرد.

...پس نترس... فقط برو... من نمیذارم پات به خونه اون برسه!

لبم را گاز میگیرم. به پایین نگاه میکند و نگاه من از چشمانش کنده
نمیشود.

_معین، بگیرش! داره میاد.

به بازویش چنگ میزنم و پای دیگرم را آویزان میکنم.

_من گرفتمت نترس! معین، پاهاشو بگیر.

_بیا ماهی! یکم دیگه...

تنهام را بیشتر آویزان میکنم و دستان قدرتمندی دور پاهایم میپیچد.

_پاتو میذارم رو شونم... نترس...

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد اضافه میکند.

_به این پات که تو گچ بوده فشار نیار. میعاد، یکم بدی پایینتر کمرشو گرفتم.

میعاد بیشتر خم میشود. دلم میخواهد از شدت دلهره جیغ بکشم. دستی که به

دور کمرم میپیچد، بالاخره نفس حبس مانده ام را بیرون میفرستم.

_گرفتمش... گرفتمش، ولش کن...

دستهای میعاد از زیر کتفم آزاد میشود. چند ثانیه بعد روی زمین ایستاده ام. با

وحشت به اطراف نگاهی میاندارم.

معین همانطور که به پنجره خیره مانده است به دیوار اشاره ای میکند.

_اون چادر سیاه رو بکش سرت. زود باش.

به حجم پارچه سیاه مچاله شده نگاهی میاندام و به سرعت به طرفش میروم.

معین نق میزند:

_میعاد، چه غلطی میکنی؟ بدو! بدو!

چند ثانیه بعد میعاد لبه پنجره قرار میگیرد.

_یخچالو گذاشتم سر جاش.

میگوید و پاهایش را آویزان میکند و پایین میپرد.

معین به انتهای ساختمان اشاره میکند.

_در اورژانس شلوغ پلوغه، بریم از اون طرف.

همپای برادرانم لنگ لنگان به سمت مسیر مورد نظرشان میدوم.

_نگهبانی داره، معین.

معین دوسه قدم به عقب برمیدارد و بازویم را میکشد.

_پول دادم بهش. فقط بجنین.

نرسیده به در نگهبانی مرد درشت اندامی با چشم و ابرو به خروجی اشاره میزند.

معین سری تکان میدهد و چند ثانیه دیگر همانطور که چادر سیاه رنگ را محکم

چسبیده ام خودم را وسط هیاهوی خیابان پیدا میکنم.

میعاد دستی به کمر خیس از عرقم میزند و همانطور که پراید قدیمی و ناشناسی را

نشانم میدهد دم گوشم پچ میزند.

_تموم شد، آجی... تموم شد...

_خوبی؟

سرم را از پشتی صندلی برمیدارم و لبه‌ایم در تلاش برای تحویل دادن یک خنده
زورکی کج و کوله میشود.

_خوبم!

_معین، وایسا به چیز شیرین واسش بگیرم. رنگش مثل رنگ گچه...

معین کاملاً حواس جمع و محتاط به نظر میرسد.

_تو خونه همه چی خریدم گذاشتم، الان تو خیابون نمونیم بهتره...

_حالا به دقیقه...

روی صندلی کش می‌آیم و دست سرشانه اش میزنم.

_میعاد، من خوبم.

بعد، از شدت استرس لبم را به دندان میکشتم.

_یعنی تا الان فهمیدن؟ معین

پقی میخندد.

_خواهر ما رو!!

_پس فهمیدن!!

_اون ظاهر تا الان خاک بیمارستانم الک کرده.

«بی همه چیز» زمزمه کردن میعاد را میشنوم و سرجایم برمیگردم. گوشی معین زنگ میخورد. نگاهی با میعاد رد و بدل میکند و دست بین موهایش میکشد.

با استرس میپرسم:

_کیه؟ جواب

نمیدهند.

_طاهره؟

سر بالا میاندازد.

_نه!! حاجیه!

میگوید و گوشی را به گوشش متصل میکند.

_جانم، حاج آقا؟

میعاد لب میزند:

_بذار رو اسپیکر!

و ثانیه ای بعد صدای پدرم در اتاقک فلزی ماشین پر میشود.

_معین، داداشت کجاست؟ میعاد کو، بابا؟

_چی شده، حاجی؟ صدات چرا میلرزه؟

_ ماهی فرار کرده، بابا... میعاد کو؟

_ حاجی صدات خیلی بد میاد. دوباره بگو؟ ماهی چی شده؟ دستم را به گلو میرسانم و برای بهتر نفس کشیدنم تلاش میکنم.

_ میعاد کو، معین؟

_ پیش منه، حاجی! میعادو چیکار داری؟

_ کجا یید شما؟

_ اتوبان قزوین—رشت!!!

_ دروغ نگو به من، بچه!

_ دروغم چیه، حاجی؟ من میعادم ورداشتم دارم میرم سمت شمال. روبه راه نبود.

گفتی ماهی چی؟

در جواب معین، ناله میکند:

_ بی آبرو شدیم، بابا. خواهرت فرار کرده.

_ غلط کرده!! کجا رو داره بره. کجا یید اصلاً شما؟

_ تو بیمارستان... با طاهر اومده بودیم مرخصش کنیم، برگشتیم تو اتاق نبود.

رسوای عالم شدیم، معین!

_ حاجی، آروم باش. جایی رو نداره بره آخه. حکماً تو بیمارستانه. شاید رفته

خونه اصلاً؟ هوم؟ حاج بابا محکم اسمش را تشر میزند.

_معین!!!

_چرا ترش میکنی، حاجی!؟

_چرت و پرت تحویل من نده، بچه! خواهرت کجاست؟

_ما میگی نره، شما میگی بدوش؟ من تو راه شمالم میگم.

میعاد به در تکیه میزند و یک نخ سیگار گوشه لبش میگذارد. حالا انگار او هم شبیه من علاقه ای به شنیدن ادامه این مکالمه قابل پیشبینی ندارد.

_معین... برگرد، بابا! برگرد دنبال خواهرت بگرد تا انگشت نما نشدیم...

وای آبروم... وای ناموسم... میعاد پوزخند صداداری میزند.

معین، اخم کرده دستش را به نشان سکوت روی بینی میگذارد.

_حاجی، ما دور میزیم الان. حتماً رفته خونه اون رفیق آکلش.

_معین، بابا... طاهر...

میگوید «طاهر» و صدای خش و خش در گوشی پر میشود. بی آنکه بخواهم

تنم را از بین دو صندلی جلو میفرستم و با شنیدن صدای عربده ماندی از جا

میپرسم.

_معین! کجایی تو؟

حتی میتوانم پره های گشادشده بینی و رگهای بیرون زده و صورت برافروخته

طاهر را هم به خوبی تصور کنم.

_به تو چه؟

_میعاد کدوم گوریه!!؟

_هوو! تو تنت باز میخاره ها!

_رضایتو گرفت، کرمشو ریخت نه؟ دمار از روزگارش درمیارم. زن شوهردار رو فراری میده.

معین، بی مقدمه میگوید:

_زارت!

صدای شلیک خندهٔ میعاد از نوع حرف زدنش به آسمان بلند میشود. معین به بازویش مشت میکوبد.

طاهر فریاد میکشد:

_میعاد! من پوستتو میکنم. شکایت میکنم.

معین خونسردانه جواب میدهد:

_نه بابا! به چه جرمی؟

_زن منو فراری داده! از تو بیمارستان.

صدای میعاد هنوز ته مایه هایی از خنده دارد. گوشی را از دست معین بیرون میکشد.

_زنت گم شد که پسرعمو!! آخ! آخ!

_کار توئه!

_من که الان تو اتوبان رشتم. ولی اگه اصرار داری کار منه حرفی نیست.

خوش باشی. سرت سلامت، داداش! ایشالا زنتم پیدا میشه!

حتی معین هم به خنده افتاده است. دست سالمم را روی دهان میفشارم تا صدایم در نیاید.

_غلط کردی گفتی تو اتوبان رشتی، مردیکهٔ ناموس دزد.

معین همانطور که دستش به فرمان و نگاهش به روبه رو خیره مانده است به طرف گوشی کش می‌آید.

_حرص نخور، داداش. بابات آشنا داره تو راهنمایی رانندگی!! بگو استعمال کنه ماشین منو... بعد اونوقت اگه استعمال کرد و من همین الان تو اتوبان رشت بودم میام یه کار میکنم خودت شوهر دلت بخواد!

میعاد با خنده گوشی را پس میکشد و معین همانطور که فحشهایش را زیر لب ردیف میکند صاف مینشیند و بیشتر از قبل اخم میکند.

_دستم میرسه به خواهرت، میعاد... دستم میرسه... زن منه! حلال منه!!! حکم زن شوهر دار سنگینه، در جریانی که... من فقط...

با تمام حرصم دستم را جلو میبرم و گوشی را از دست های میعاد بیرون میکشم.

معین با چشمهای گرد شده از توی آینه نگاهم میکند. دندان به هم میسابم و انگشتانم در پی لمس دکمهٔ خاموش کردنش سر میخورد.

_صداشو که میشنوم دلم به هم میخوره...
 میعاد نیمه تنه اش را به سمت عقب میگرداند.
 _خوب کردی. ولش کن...
 معین دستی به صورتش میکشد.
 _ماهيو که گذاشتيم تو خونه، بايد يکي دو ساعت بريم خودمونو نشون بديم.
 میعاد باشه آرامی زمزمه میکند و من فوراً میپرسم.
 _ماشینتو واقعاً استعمال کنن چی؟...
 _هر کار عشقشه بکنه. ماشین واقعاً تو اتوبان قزوین—رشته، دست رفیقمه.
 میعاد دستی تکان میدهد.
 _زنگ بزن بگو گردش کنه برگرده سمت تهران!
 بعد دست سالم را میان پنجه هایش میگیرد.
 _تو نگران هیچی نباش!
 _دست خودم نیست.
 میگویم و نگاهش میکنم. چشمانش به جایی پشت سرم خیره مانده است.
 _میعاد؟
 در جواب چشمانش را تنگ میکند.

– چیه، داداش؟؟

سر جا برمیگردد و آینهٔ بغل را چک میکند.

– معین این شاسیه با ماست؟ هی چراغ میده!

معین فوراً آینهٔ وسط را تنظیم میکند.

– آره انگار. دیدمش یکم قبل، فکر کردم عبوریه.

تا میخوامم گردن بچرخانم هشدار گونه خطابم میکند.

– تو برنگرد، ماهور!

– کیه؟! ها، میعاد؟ میشناسیش؟ نجی میکند.

– یه شاسی بلند مشکیه، نمیشناسم. راه بده بره، معین.

با خودم تکرار میکنم:

– شاسی بلند مشکی؟

– نمیره! چسبیده به ماشین، فقط چراغ میده.

میعاد شیشه را پایین میکشد و با دستش علامت میدهد.

– د بیا برو دیگه...

صدای بوق زدنهای متوالی در سرم میپیچد...

– چه مرگشه؟

معین فوراً راهنما میزند و ماشین را به حاشیهٔ خیابان میکشاند.

_ شل کرد، معین. داره وایمیسته!

دستی را میکشد و شکل تیر از کمان رها شده پایین میرود.

میعاد فریاد میزند:

_ واسه چی پیاده شدی؟ زنه رانندش!!

باز هم با خودم تکرار میکنم:

_ زن؟

میعاد هم دست به دستگیره میاندازد. ضربان قلبم به بالاترین حد خود رسیده است.

عبور هیولای سیاه رنگ را از گوشهٔ چشم میبینم...

نفس درون سینهام به تقلا میافتد... ماشین جاوید محتشم را به خوبی میشناسم.

_ چیه، خانم!؟...

شیشهٔ سمت راننده پایین میآید... همان زن شیک پوش و آراستهٔ داخل

بیمارستان است... با خنده سر از پنجره بیرون میآورد.

_ چه عصبانی!!

معین سینه سپر میکند.

_ چیه پشت ما افتادی هی چراغ پشت چراغ!! ها؟

شیشه ام را پایین میکشم و با شگفتی سرم را بیرون میبرم.

کت شلوارپوشی که کنار راننده نشسته و با عینک دودی روی چشمانش به روبه رو زل زده است، همان مردیست که مطمئنم او را تا آخر عمر، هرگز فراموش نخواهم کرد.

زن با همان خنده به سمت من اشاره میکند.

چادر خانم از لای در بیرونه!!

آه از نهادم در میآید... اینهمه استرس برای تکه چادری که از لای در بیرون مانده است؟

خوب که دقت کنم میتوانم خنده روی لبهای کت شلوارپوش را هم شکار کنم. میعاد تشکری میکند. معین پوفی میکند و برمیگردد و داخل ماشین مینشیند.

چادر تو جمع کن، ماهی!

با دستهایی لرزان در را باز میکنم و پر چادر بیرون مانده را توی بغلم میکشم. ماشین با تک بوقی از جا کنده میشود. هیولای سیاه رنگ از جایش تکان هم نمیخورد.

مردم دیوانه ان ها! اینهمه بوق و چراغ واسه یه تیکه پارچه؟

پر چادر از بین انگشتانم جدا نمیشود. آهسته به سمت عقب میچرخم و از توی شیشه میبینم که جاوید محتشم به نشان آشنایی سری میجنباند.

یک «وای» بیصدا از بین لبهای سفیدشده ام بیرون میپرد.

با خنده زن، دستش را به سمت شیشه جلو دراز میکند.

بعد انگشتانش را به شکل یک تفنگ درمیآورد و همزمان با به راه افتادن ماشین انگار تمام تیرهای آن تفنگ خیالی را دانه دانه در مغز من وارفته خالی میکند.

_اینجا اجاره ست؟

معین روی کانپه مینشیند و پاهایش را تا وسط میز مقابلش دراز میکند.

_تو چکار این کارا داری؟

چادرم را از سر برمیدارم و نگاهم را دور تا دور خانه نُقلی میگردانم.

_مال خودتونه؟

میعاد در ورودی نیمه باز را با پا هل میدهد و داخل میآید.

چند پلاستیک بزرگ خرید را تا کانتر جمع وجور میکشد.

_هرچی به فکرم رسید گرفتم یخچال خالی نمونه.

آهسته سمت پنجره نُرو به حیاط جمع وجور میروم و پرده نُکرکره ای را کنار

میزنم.

_میعاد؟

معین پوفی میکشد.

_همینو کم داشتیم سؤال جوابمون کنه، میعاد خان! وایسا تحویل بگیر.

به طرفشان میچرخم. میعاد پرسشگرانه نگاهم میکند.

_چی شده ؟

_این خونه...

مجال به اتمام رساندن حرفم را نمیدهد. سر تکان میدهد و یکی یکی محتویات پلاستیکها را بیرون میکشد.

_مال هر دو مونه.

_خب، واسه چی... یعنی...

معین از جا بلند میشود و سمت آشپزخانه میرود.

_از حاج خانم خوب ارثی بردی...

تا میخوام جوابی بدهم میعاد چشم و ابرو میاندازد. لب میبندم و روی کاناپه[ُ] زیر پنجره مینشینم....

نگاهم از در نیمه باز اتاق خواب و تخت دونفره اش کنده نمیشود. یک خانه[ُ] یک طبقه[ُ] حیاط دار بدون مشاعات در یک خیابان خلوت...

در شهری نزدیک به تهران... با خودم فکر میکنم زندگی مخفیانه[ُ] برادرانم حقیقتی ست که هیچوقت به آن فکر هم نکرده ام....

میعاد وسیله ها را در یخچال میچیند.

_زیاد بهش فکر نکن...

معین تک خنده میزند.

_مخت میسوزه، ولش کن... اینجا باش تا آبا از آسیاب بیفته...
_طاهر بیخیال نمیشه.

_دستش که به هیچجا نرسه بیخیال میشه. منم همینجا میمونم.
میعاد نیم نگاهی روانه اش میکند.

_نمیشه، معین!

_یعنی چی نمیشه؟ تنه‌اش بذاریم؟

_مجبوریم. حداقل فعلاً که داغش واسه طاهر تازه ست...
تعقیبمون میکنه.

انگار کسی به دلم چنگ میکشد. تصور یک بار دیگر مواجه شدن با دیوانه ای به اسم
طاهر سرم را هم به دوران میاندازد.

_مخت عیب کرده؟ دختر جوون رو تنها بذاریم اینجا؟

_من نمیترسم!

معین تیز نگاهم میکند.

_بحث ترس نیست!

بیتفاوت نگاهش میکنم.

_پس چی؟

بی آنکه جوابم را بدهد خطاب به میعاد میپرسد:

_زنگ بزنگ نگار بیاد اینجا بمونه.

شاخکهایم فعال میشود.

_نگار کیه؟ میعاد تشر

میزند:

_معین!!

عصبی دستی توی موهایش فرومیکنه و دور خودش چرخ میزند.

_به حاج بابا میگم واسه کاری باید برم شهرستان، نمیرسم برم حجره چندوقت!

میعاد روی پاکت خامه را بادقت نگاه میکند.

_تاریخ انقضاش کو؟

_با توام، میعاد!

_آخه خودتم میدونی داری چرت میگی!

چیزی زیرلب زمزمه میکند و دست در جیبش میگرداند و پاکت سیگار به دست،

سمت در اتاق میرود.

_میخواهی در رو قفل کنی خیالت راحت شه، داداش؟ که تو خونه مجردیت حبس

میمونم تا دست شوهر انتخابی شما بهم نرسه.

لحظه ای در آستانه در خشکش میزند.

_زبونت همیشه تلخه!!

میگوید و سیگار را گوشه لبش میگذارد و در را محکم میندود.

_ سر به سرش نذار، ماهور! عصبیه الان.

_ نگار دوستشه؟

میعاد پکیج را چک میکند.

_ یکی از دوستاش!!

_ دوستش بیاد پیش خواهرش بمونه شوهرش نیاد بدزدتش!؟

_ کسی اینجا دستش به تو نمیرسه!

_ پس شکتون به خودمه!! مثل همیشه.

سری تکان میدهد و تا میخواهد جوابی بدهد صدای زنگ تلفن معین از روی کانتر بلند میشود. میعاد گردن میکشد.

_ حاجیه!

به عقب میگردم و معین را ایستاده وسط حیاط درحالیکه تند و تند از سیگارش کام میگیرد پیدا میکنم.

_ صداش کنم؟

سر بالا میاندازد.

_ نمیخواد. ما باید بریم خودمونو نشون بدیم.

بعد سمت اتاق میآید و فریاد میکشد:

_معین! جای مسخره بازی بیا زنگ بزن بین این پسره رسید تهران؟
 نگران تماشایش میکنم. جلوی پایم زانو میزند و پر چادرم را در دست میگیرد.
 _منم دلم نمیخواد تنها بمونی...
 _تو هم رگ غیرتت باد میکنه؟
 _تو هیچوقت تنها نبودی، ماهی!
 _من همیشه از همتون تنهاتر بودم...
 بعد با چشمانم به اطراف خانه اشاره میکنم.
 _شما زندگی خودتونو داشتید...
 دست بانداژشده ام را در دست میگیرد.
 _خوبی؟
 _زندم!!
 _سه ماه بمون اینجا تا این صیغه ُ کوفتی تموم شه...
 _بعدش دوباره برمیگردم تو قفس طلایم! تو قصر حاج بابا... اونم دوباره...
 انگار نگفته تا ته حرفم را میخواند.
 _دیگه من نمیذارم...
 گوشی دوباره زنگ میزند.

میعاد چشمهایش را در حدقه میگرداند.

_معین!! بیا گوشیت خودشو کشت.

_اگه لازمه درو قفل کنید... من ناراحت نمیشم... فقط میخوام تنها باشم...

اخم بهسرعت روی صورتش مینشیند و ابروهایش را به هم نزدیک میکند.

نیم خیز میشود و دسته کلیدی را از جیبش بیرون میکشد و مقابلم میگیرد.

_این کلیدای خونه!

دست دراز میکند و خنکای فلز، همهٔ جانم را خنک میکند... یک کارت

بانکی هم توی دستم میگذارد.

_رمزش، تاریخ تولدته....

نام میعاد ریاحی روی کارت چشمهایم را درشت میکند.

_رمز کارت تو؟ تاریخ تولد من؟ جلو میکشد و پیشانی

ام را نرم میبوسد.

_من دوست دارم، ماهی...

اینبار از انتهایی ترین نقطهٔ اتاق صدای زنگ تلفن بلند میشود. میعاد میخندد،

اما نمیتواند نم اشک لانه کرده در چشمانش را پنهان کند.

_تلفن خونه ست...

در سکوت نگاهش میکنم... تلفن آنقدر زنگ میزند تا روی پیغامگیر میرود و صدای نازک زنانه ای شبیه توپی رهاشده از دست کودکی بازیگوش در سکوت میانمان قل میخورد.

_میعاد... عشقم... من دارم از نگرانی میمیرم. گوشت خاموشه... تو رو خدا...

میعاد هول از جا بلند میشود و معین همزمان در ورودی را باز میکند. نگاهم به شانه های پهنش خیره مانده است...

معین با شنیدن صدا به در تکیه میزند. میعاد فوراً سیم تلفن را از پریز جدا میکند.
_لو رفتی؟

میعاد، وارفته به صورت خندان معین نگاه میکند و پوفی میکشد.

_این یکی احتمالاً زنداداش آیندته ،ماهور...

میعاد سیم تلفن را دور دستگاہ میپیچد.

_تلفن لازم نداره اینجا.

_چی چی رو لازم نداره. گوشی نداره، ماهی!

گوشی اهدایی جاوید محتشم جایی حوالی سینه ام سنگینی میکند.

میعاد مردد تلفن را روی میز برمیگرداند و مجدداً وصلش میکند.

_به هیچ تلفنی جواب نمیدی. فقط وقتی ما زنگ زدیم...

کلید را بین دستانم جابجا میکنم.

_جواب دوستاتون رو نمیدم...

معین قهقهه میزند و گوشی اش را از روی کاتر چنگ میزند.

_میعاد! این پسره نزدیک تهرانه...

_بریم پس...

بعد نزدیکم میآید و خم میشود و دستش را روی شانه ام میگذارد.

_دیگه سفارش نکنم.

معین سمت در خروج میرود.

_اینجا امنه. اما در رو همیشه قفل کن... من مرتب سر میزنم...

میگوید و گوشی اش را در جیبش فرومیکند...

_پشیمونمون نکن، ماهی!! پشیمونت میکنم...

میعاد به شانه ام فشاری وارد میکند.

_معین! برو ماشین رو روشن کن اومدم.

معین با خداحافظی کوتاهی بیرون میرود.

_ماهی! منو نگاه کن...

_تلفنو جواب نمیدم... در رو قفل میکنم... دست به گاز نمیزنم...

_ماهی!!!

به چشمانم خیره میشود...

_اینجا زندانی نیستی...

میگوید و کمر راست میکند و همانطور که سمت در می‌رود به تندی زمزمه میکند:

_مراقب خودت باش!!

بعد در حد گرفتن یک جواب تک کلمه ای و کوتاه هم منتظر نمی‌ماند... چند ثانیه بعد

صدای بستن در کوچه که در گوشم پر میشود. کلیدها و کارت بانکی را روی دامنم

میگذارم و با خودم زمزمه میکنم:

_مبارکه، ماهی خانم ...

در جواب خودم الکی میخندم....

_خب، حالا چیکار کنیم؟

نرسیده به اتاق خواب صدای کوبیده شدن به در کوچه در جا نگهم میدارد.

_چی جا گذاشتید؟

بعد همانطور که سمت در اتاق میروم از خودم میپرسم:

_یعنی خودشون دیگه کلید ندارن؟

سه پله ُ کوتاه متصل به حیاط را پایین میروم. دوباره به در کوبیده میشود.

_اومدید ببینید در رو قفل کردم یا نه؟! انگشتم روی ضامن

مینشیند و ادامه میدهم:

_سفارش جدید دارید، آقایون غیور ریاحی؟

میگویم و بالاخره ضامن را میکشم. از دیدن کت شلوارپوش قدبلند و چهارشانه و لبخند به لب ایستاده در قاب در هینی میکشم و عقب عقب میروم.

چطور جاوید محتشم را حتی برای لحظه ای از یاد برده بودم... دستی به کراواتش میکشد و با خونسردی داخل میآید.

آنقدر شوکه شده ام که حتی نمیتوانم مانعش باشم. در را پشت سرش به نرمی میبندد و چشمکی میزند.

_خونهٔ جدید مبارک، میس ریاحی!

وحشت زده فوراً سری به اطراف میگردانم... خونسرد و دست در جیب جلو میآید.

_هوم... عالیه! خونهٔ امن و دنجیه، بدون مشرف! پسرای حاجی فکر همه جا رو کردن!

آنقدر ترسیده و درمانده ام که دوم شخص خطاب کردنش را فراموش میکنم.

_اینجا چیکار میکنی!؟

_نگرانت بودم، جوجه! اومدم عیادت!

_تو رو خدا برو! اگه یه وقت برگردن... وای...

_دو چراغ قرمز واسه عدم مهمون نوازیت!

مثل یک نسیم از کنارم میگذرد و به داخل خانه میرود.

با وحشت به سمت خانه میچرخم... پشت پنجره ایستاده و از همان جا فریاد میزند:

_نمیای تو، عزیزم؟

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و به در خیره میمانم .

حفاظهای شاخ گوزنی بالای در مانع از ورود کسی میشود .

یک قفل بزرگ با دهانه ُ بازمانده ُ آویزان از بالای در چشمم را خیره میکند... فوراً به سمتش میروم و برای برداشتنش روی نوک پا بلند میشوم.

_داری تو خونت حبسم میکنی، جوجه؟

میگوید و بلافاصله غش غش خندیدنش دستهایم را بیش از پیش به لرزه میاندازد...

قفل را برمیدارم و از میان دو تکه آهن جوش خورده به در ردش میکنم.

_اول ببین کلیدشو داری!!

با شنیدن صدایش هین بلندی میکشم و تازه متوجه دیوانگی ام میشوم.

_با شمام، خانم مارپل!

پشت به در میایستم.

_نمیدونم!!

از پنجره فاصله میگیرد و ثانیه ای بعد در آستانه ُ در ظاهر میشود.

_میدونستم قراره نگهم داری با لباس راحتی خدمت میرسیدم.

با بیچارگی باز به قفل نگاه میکنم.

_وای! بیچاره شدم...

_باور کن میگفتی نرو هم نمیرفتم... نیازی به این کارا نبود...

از شدت خونسردی اش به مرز انفجار رسیده ام...

_تو دیوانه ای، خانم ماهی!! دیوانه...

میگوید و از مقابل چشم ناپدید میشود. پاهای کرخت شده ام را به سختی تا روی

پله ها دنبال خودم میکشانم...

از داخل خانه صدای ترق و توروق بلند شده است. اهمیت نمیدهم...

تنها ماندن در یک چهاردیواری با مردی که هیچ حد و حدودی را رعایت

نمیکند

آخرین چیز است که در این دنیا به آن فکر میکنم.

_خانم! چرا اینجا تشریف دارید شما؟ چرا رو پله ها نشستین؟ حالا من

هیچی، واسه خودتون ضرر داره!

به طرفش میچرخم و جاوید محتشم را با پوزخند همیشگیاش پیدا

میکنم.

درحالیکه آخرین قطره های یکی از پاکتهای آبمیوه^۱ توی یخچال را با نی به

سمت دهان هدایت میکند...

_ خواهش میکنم، آقای محترم...

پاکت را برای اطمینان از خالی بودنش تکان تکان میدهد.

_ خواهش میکنی چی؟ بیا تو، ماهی! بیا، باید حرف بزنیم...

شکل دختر بچه ها نچی میکنم.

_ نیام.

_ میخوای من پیام؟

_ نباید میاومدی!

_ آب آلبالو نگرفتن چرا؟ مرض قند میگیری با این همه آب آناناس!

سرم را روی زانوهایم میگذارم و از شدت شرم ناله میکنم:

_ تو رو خدا، جاویدخان...

این بار صدایش جدی میشود...

_ جمع کن خودتو بیا تو!! بدو ماهی!!

خودم را به نشنیدن میزنم و اینبار صدای فریادش مرا از جای میپراند.

_ نشنیدی چی گفتم؟

از شنیدن صدایش با ترس از جا میپریم، حالا هر چقدر هم که به این نقلی حیاط دار

بدون مشرف دلخوش باشم. آهسته از جا بلند میشوم و داخل میروم.

جایی در مرکز هال کوچک خانه، دست به کمر ایستاده است. مرا که میبیند آهسته
کتش را از تن بیرون میکشد و به سمتم میگیرد.

حتماً باید اون روی قشنگمو که عاشقشی بهت نشون بدم؟ کت را از دستش میگیرم
و ادامه میدهد:

حالا دیگه گوشی رو خاموش میکنی، دختر شجاع؟

نمیتونستم جواب بدم.

مودیانه یک تای ابرویش را بالا میفرستد.

نصف شبی چه اتفاقی افتاده بود که نمیتونستی جواب منو بدی؟

لال میشوم و به زمین چشم میدوزم.

تو از چی حیرونی، دختر؟

از کارای شما! شما که میدونید...

دستها را به سینه میزند و عقب میکشد.

من؟

شما اذیتم میکنید. قرار نبود...

با بیخیالی حرفم را قطع میکند.

اعتراف کن که صادق ترین آدم زندگیت من بودم. از اون اول گفتم ممکنه با چه

چیزیایی مواجه بشی! هرچی که هست رو خودت خواستی، ریاحی!

رو به دیوار میایستم و فوراً میپرسد:

_ جواب منو بده. تو واقعاً از چی میترسی؟ از من؟ سعی میکنم صدایم به

اندازهٔ کافی محکم باشد.

_ اینجا خونهٔ خودت نیست که سگ گندت رو بندازی به جونم، از ترسش نفسم

در نیاد. بازبون خوش همین الان برو بیرون، جاوید محتشم!

_ میخوای برم لوسی رو بیارم؟ تقریباً التماس

میکنم:

_ تو رو خدا برو!

_ درو که خودت قفل کردی، ماهی کوچولو!!

در ذهنم به دنبال کلمات مناسبی میگردم که صدای زنگ تلفن از بیرون اتاق بلند

میشود. حالا انگار تمام غریبگی جاوید محتشم را از یاد برده باشم به طرفش

میچرخم.

_ تلفنه!!

_ سخته نکنی، جوجه!!

و من دوباره میپرسم:

_ کیه؟

_ من چه میدونم! خوب شاید داداشات باشن!!

هول به طرف در میچرخم.

_گفتن تا صداشون رو نشنیدم جواب ندم!!

_چشم بابات روشن!

بی اختیار دستم را روی بازویش میگذارم.

_هیس!

موج خنده اش را مهار میکند.

_چشم، رئیس!!

چند ثانیه بعد صدای بوق پیغامگیر به گوش میرسد و بلافاصله صدای میعاد در فضای کوچک خانه پخش میشود

_الو، ماهی! میعادم! ببین، کت معین رو دسته ُکاناپه ُکنار تلفن جا مونده! دو

دقیقه دیگه بیارش دم در!! بدو فقط، خیلی دیرمون شده! اومدیا، ماهی... الو!!!

کف دستم را روی دهانم میکوبم. تلفن با بوقهای ممتد قطع میشود.

مثل برق گرفته ها از جا بلند میشوم و دور خودم میچرخم.

_ چه غلطی کنم؟ چه غلطی کنم....

همچنان با خنده ای که انتها ندارد نگاهم میکند. تقریباً جیغ میکشم:

_جای خندیدن بهم بگو چه غلطی کنم. واسه مسخره کردن من وقت زیاده!

سری تکان میدهد و از روی تخت بلند میشود.

_الان میرسن! الان میرسن. وای اگه بیان تو... خدایا!

دو انگشتش را آرام به شقیقه ام میکوبد.

_چه جوری بیان تو، باهوش؟

_تو رو چیکار کنم؟ به خودش اشاره

ای میزند.

_من؟ هیچی... مؤدبانه آشنا میشیم باهم.

بی اراده بازویش را به چنگ میکشم و تکان تکانش میدهم. _میخوای التماس کنم؟

باشه! التماس میکنم... هرکاری بخوای واسه ت میکنم. فقط آبروم رو پیششون

نریز.

_وقتی قراره با من بیای، دیگه آبرو واسه ت چه اهمیتی داره، ماهی؟

_باهات که پیام دیگه گذشتم از آبرو! الان زیر سقفی ام که باهاش بهم پناه دادن!!

تو رو خدا، بفهم.

_چشمات!!

عقب میکشم و دوسه بار پلک میزنم.

_چشمام چی؟

سرش را به چپ و راست میگرداند و تنها لب میزند:

– هیچی!!

بعد ابروهایش را بالا میدهد و از کنارم میگذرد.

– کو این دسته کلید؟

همچنان گیج بر سر جا معطل مانده ام. بلندتر تشر میزند:

– یالا، دختر!

– اومدم!!

این را میگویم و سمت هال کوچک خانه برمیگردم. دسته کلید را از گوشهٔ کاناپه

برمیدارم و به طرفش میگیرم. – الان میرسن!

کلید را توی هوا چنگ میزند و براندازش میکند.

– تا کلیده!

پیش خودم حساب کتاب میکنم.

– یه دونه در کوچه، یه دونه در اتاق.... دوتا میمونه!

سری به نشانهٔ افسوس میجنانند.

– حالا نمیخواه خیلی فکر کنی. فیوزات میسوزه، خانم مهندس.

بعد از خانه بیرون میرود و با خونسردی کفشهایش را پا میزند.

دنبالش راه میافتم. پشت در کوچه جا میگیرد و یکی یکی کلیدها را به قفل میاندازد. به ازای هر کلیدی که در جا نمیچرخد نفسم بیشتر در سینه حبس میشود.

به آخرین کلید که میرسد دیگر هوایی در ریه هایم باقی نمانده است... داخل قفل میگرداندش و... حتی آخری هم در جا نمیچرخد!
_وای!!

دهان میجنباند و هنوز حرفی نزده صدای بوق از پشت در به گوشم میپیچد. دستم را روی قلبم فشار میدهم.

شانه بالا میاندازد و دست به سینه به دیوار کنار در تکیه میکند. صدای بسته شدن در ماشین میآید.

لب میزنم:

_چی بگم؟

هر دو دستش را به علامت نمیدانم توی هوا بالا میآورد. کسی به در میکوبد.

_ماهور! ماهور...

همزمان تلفن خانه هم زنگ میزند.

جاوید محتشم پله ها را نشانم می‌دهد. صورتم را کج و کوله میکنم و بیصدا میپرسم:
چی؟

بازویم را میکشد و در گوشم تشر میزند.

_ برو از اونجا بگو بله، ایکیو سان!

«باشه» ای میپرانم و روی نوک پا سمت پله ها میروم. در دیگری باز میشود.

_ ای بابا میعاد! دیر شد.

_ دستشویی به لابدا!

بعد باز به در میکوبد و بلندتر صدا میزند:

_ ماهی!!

_ الان این پسره بیچاره میکنه. رسیده تهران، ما هنوز اینجا هستیم!

_ کت حضرت والا جا مونده ها! کم چیزی نیست!

_ کلیدای حجره توشه، بابا! گور بابای کت!!

جاوید توی هوا بشکن میزند. چشمم به دستهایش خیره مانده است و با بشکنش انگار

که رهبر ارکست فرمان شروع برنامه را صادر کرده باشد نطقم باز میشود.

_ بله، داداش!

_ د بیار دیگه اون کت رو، شب شد.

خرت و خرت دمپاییها را عمدی روی کاشی میکشانم و مقابل در میایستم.

_داداش!

_چیه، ماهی؟ اون بی صاحب رو بده ما بریم. کلید حجره توشه!

_نمیتونم، میعاد.

اینبار صدای معین است که نزدیک میشود.

_مسخره میکنی؟ باز کن این درو!

_نمیتونم! درو قفل کردم.

_خب کلیدو بهت دادم که!!

_اون قفل گندهه که رو در بود رو بی حواس زدم پشت در.

_کدوم قفل!

لبم را گاز میگیرم و میعاد جوابش را میدهد:

_قفل آهنی رو میگه!! اونو واسه چی زدی؟ جاوید محتشم،

خندان ابرو بالا میفرستد.

_همینو بگو!!

انگشت اشاره ام را به بینی میزنم.

_نمیدونستم کلیدش تو دسته کلیدم نیست، واسه محکم کاری زدم!

_کلیدش کجاست، معین؟

_باید تو داشبورده ماشینم باشه.

_کلیدش اینجا نیست، ماهی!

_من نمیدونستم! چیکار کنم حالا!!

صدای میعاد بم تر میشود. انگار دهانش را به در چسبانده باشد.

_ماهی، وقت نداریم الان تا تهران بریم و کلید بیاریم. برو کتو بیار از بالای در

پرتش کن اینور. فردا باید معین حجره رو باز کنه! کلیدا رو فرداشب میارم

برات! امشب گیریم! شک میکنن، نباشیم...

میعاد آهسته به در میزند.

_شنیدی چی گفتم، ماهی؟! فرداشب میارم کلیدو واسه ت!

من، وارفته جواب میعاد را میدهم:

_شنیدم، داداش. الان میارم کتو!

کت را از روی کاناپه چنگ میزنم و سمت حیاط برمیکردم. میعاد از

پشت در صدایش بالا میرود.

_حواست باشه گیر نکنه به حفاظا!

جاوید دستش را به طرفم بلند میکند.

_بده من بندازم!

کت را در بغلم مچاله میکنم.

_ میتونم خودم.

عقب میایستد و با تفریح به ارتفاع نگاه میکند.

_ بدو، ماهی! استخاره میگیری!؟

بلافاصله کت مچاله را به سمت بالا پرت میکنم. حتی به لبه دیوار هم نمیرسد.

جاوید کف دستش را آهسته به پیشانی میکوبد.

_ انتظار داری بقیش رو پر بزنه خودش بره؟

دوباره تلاش میکنم و باز هم موفق نمیشوم. صدای غرغر معین شنیده میشود.

با استیصال کت را به طرف جاوید میگیرم.

دستش را بالا میبرد و با همه توان کت را به سمت حفاظ های شاخ گوزنی پرت

میکند. کت در آسمان پرواز میکند.

میعاد میخندد.

_ معین، خواهرمون قهرمان المپیکه! جونم پرتاب!

جاوید محتشم نمایشی دستها را به هم میزند و گرد فرضیشان را

میتکاند.

_ ما رفتیم، ماهی! مراقب خودت باش! فرداشب کلیدا رو میارم واسه ت.

صدای استارت خوردن ماشین به گوشم میرسد. طلبکار و شاکی نگاهش میکنم.

ماشین دور میشود و راحتتر حرف میزند.

_بدو بریم تو که امشب خیلی کار دارم باهات، جوجه!

_چه پذیرایی بی نظیری؟ براوو!

گیج و منگ سرم را از روی زانوهایم بلند میکنم و به جاوید محتشم چشم میدوزم.

ساعت از سه نیمه شب گذشته و همچنان قبراق و سرحال روی کاناپه روبه رویی ام نشسته و پرتفریح تماشایم میکند. _هنوزم خوابت نیاد؟
مصرانه سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_نه!

با خونسردی از روی کاناپه بلند میشود و نزدیکم میآید.

_تو در مورد من چی فکر میکنی، دختر؟! بیخیال و خونسرد
سمت آشپزخانه میرود.

_اصلاً بیا دوست باشیم، ماهی!

ابلهانه تکرار میکنم:

_دوست؟!!

در یخچال را باز میکند و مشغول واریسی میشود.

_اوهوم، دوست!! جاست فرند!

گردنم را بالا میکشتم و سعی میکنم بفهمم دنبال چه چیزی میگردد و درعین حال جواب میدهم:

_دوستی با شما ترسناکه!

صدای شلیک خنده اش بلند میشود.

_خودم را به نشنیدن میزنم.

_دنبال چی میگردید؟

_دنبال جا پارک!! تو یخچال دنبال چی میگردن ایکیو سان؟

دوباره نگاهم تا ساعت روی دیوار کشیده میشود و خودش ادامه میدهد:

_دنبال یه لقمه نون!

همچنان نگاهش میکنم. پلاستیک کالباس را روی کانتر میگذارد.

_یا خدا!!! چرا اینجوری نگاه میکنی؟ به کالباسها اشاره

میزند.

_غذا!!!

بعد سرانگشتهایش را به هم متصل میکند و به صورت نمایشی سمت دهانش

میبرد.

_عربی بلدی؟ الطعام! ساعت سه نصف شبه. تو گرسنه نیستی؟ جذبت از

هواست؟

تیز از جا بلند میشوم، خواب از سرم پریده است.

اصلاً از نظرم تا وقتی جاوید محتشم در خانه میچرخد خواب چیز احمقانه ای به نظر میرسد.

همانطور که در پلاستیک نان را باز میکند نیم نگاهی حواله ام میکند.

_کیف احوال، حیبتی؟ هل انت جوعان؟ از کنارش میگذرم و سمت یخچال میروم.

_عربی بلد نیستما!!

_آخه عربی گفتم اومدی!!

از بین پلاستیکهای روی هم تلنبار شده گوجه را بیرون میکشم.

_ببخشید. حواسم به ساعت نبود.

گوجه ها را از دستم میکشد و به کالباسها اشاره میکند.

_تا آمادشون کنی اینا رو میشورم.

مقاومت نمیکنم. خوب میدانم فایده ای هم ندارد.

مسخره به نظر میرسد، اما واقعیت این است که در کمال ناباوری در نیمه شب برای جاوید محتشم ساندویچ کالباس آماده میکنم و عجیب تر از هر چیزی این است که ابداً احساس ناخوشایندی ندارم.

با دست سالم سعی میکنم کالباس را به ردیف در مرکز نانها قرار دهم. از گوشه چشم میبینمش که کنارم میایستد.

_ باید به نونا آب میزدی، سرکار خانم.

بهت زده به سمتش میچرخم. باورم نمیشود که یکی از سرشناس ترین افراد حال حاضر در صنعت مد زنانه است و برای بیات نشدن نانهای خانه راهکارهای دم دستی ارائه میدهد.

دو انگشتش را به شقیقه ام میکوبد.

_ واسه کسی که تنها زندگی میکنه دونستن این چیزا عجیب نیست.

زیرچشمی میبینم که گوجه ها را با وسواس، یک شکل برش میزند.

_ دستت اذیته هنوز؟

اشاره اش به دست ناقص شده ام است که جایی نزدیک تنم نگهش داشته ام.

_ نه خوبه!!

_ حتی باورم نمیشد اون دختری که روز اول جلوم وایستاد و گفت میخواد مدل آرچر

باشه یه روزی رگ بزنه!

_ اون شب هیچی نمیفهمیدم.

نان را از زیر دستم بیرون میکشد و منتظر نگاهم میکند .

حس میکنم اشک داغ راهش را از قلبم به سمت چشمانم باز میکند. سرم را بالا

میگیرم تا مانع سقوطشان باشم.

_ حرف بزَن باهام!

جور عجیبی نگاهم میکند. خبری از نگاه شر و شیطان و پوزخنده ای یک وریش نیست... تنها منتظر است...

گفته بود دوست باشیم. هرچقدر که با هم فرق داشته باشیم... حرف زدن با یک

دوست، وقتی در مرز انفجارم، زمین را به آسمان میرساند؟

تأکیدی تر ادامه میدهد:

_ حرف بزَن باهام، ماهی...

_ نمیخواستم زنش بشم. اونم منو نمیخواد.

_ پس چی؟

_ منو میخواد تا سر یه کینه ُ کهنه با حاج بابام یر به یر بشه!!

نگاهش باریک میشود. سرم را عقب میکشم.

_ انقدر بی وجوده که واسه خنک کردن دلش از هیچی نگذره!! مرد نیست!! که اگه

بود میرفت یقه ُ خود حاجی رو میگرفت!

_ مگه بابات چیکار کرده باهات؟ صادقانه شانه

بالا میاندازم.

_من اونوقتا عروسک بازی میکردم، جاویدخان! خبر ندارم از ریشهٔ این کینه.

فقط میدونم هرچی که هست آتیشش دامن منو گرفته!

گوجه ها را سر صبر روی کالباسها میچیند.

_چیکارت کرد؟

_دستامو بست!!

در نگاهش چیزییست که آن را نمیفهمم. میخندم و دهانم تلخ میشود.

_یه ساعت نگذشته بود از محرمیتمون!!

اولین لقمه را میپیچد.

_بابای گردن کلفتت کجا بود؟ لقمه را

مقابلم میگیرد.

_تو دین شما فقط گفته موهاتون رو اگه نامحرم ببینه اون دنیا سیخ داغ بهتون

میکنن؟ از دختری که دستاشو میبندن چیزی نگفته؟

لقمه را میگیرم و به بغضی که هر لحظه در گلویم بزرگتر میشود فکر میکنم.

این لقمه را چطور پایین بفرستم وقتی بغض حتی راه نفسم را پوشانده است.

_حاج بابام خونه نبود... هیچکس نبود. طاهر خونه رو خلوت کرده بود.

_خیله خوب... تموم شد دیگه. حالا غذا تو بخور، ماهی!

حالا دیگه همه چی تموم شده .

بی اختیار صدایم در گلو آزاد میشود و هق میزنم. هول نگاهم میکند.

_هی! گفتم تموم شد دیگه، دختر! آروم...

دست خودم نیست و بلندتر ضجه میزنم.

پوف میکشد و به سمتم قدم برمیدارد. قدرت نگاه کردن در چشمانش را ندارم.

_به این فکر کن که همه چیز تموم شده! تمومه تموم!

بیصدا هق هق میکنم.

_هیش... تموم شد دیگه...

نالہ میکنم:

_ازشون متنفرم.

_منو ببر یه جایی که حتی اگه بخوانم نتونن پیدام کنن.

_با خودم میبرمت، ماهی! من خیلی زود با خودم میبرمت!

نمیدونم، مریم! نمیدونم کی میام!

صدای ضعیف زنانه ای از آن طرف خطوط تلفن به گوشم میرسد.

نشسته ام روی کاناپه و از شدت شرمندگی زانوهایم را بغل زده ام و نمیتوانم درست

نگاهش کنم.

عقربه های ساعت چیزی حدود ۰ ا صبح را نشان میدهند _ کلیدساز چه طوری برداری بیاری آخه، باهوش؟ در از این ور قفله!

_ برادرش گفته شب میاد! شب آزاد میشیم. تا شب حواست به همه چی باشه. آهسته زبان باز میکنم.

_ میخواید زنگ بزنم یه بهانه ای بیارم بگم هر جوریه زودتر بیان؟

سر و دستش را همزمان خیره به من بالا میاندازد و توی گوشی ادامه میدهد:

_ مریم! پیام بینم سرت به اون بابک عوضی گرم شده، شرکت من رو هواست بچت دنیا نیومده یتیم شده ها!!

لبهایم را به هم میفشارم تا حرف دیگری نزنم. بالاخره تلفن را قطع میکند.

_ تو چرا اینجور نگاه میکنی؟

_ همش تقصیر منه!

کلافه خودش را روی مبل میاندازد.

_ داری از بیخوابی میمیری، ولی هنوز روت کم نشده.

نگاهم را منحرف میکنم.

_ خوبم!

صدایش شیطان میشود.

_ خوبی شما آرزوی ماست، ماهی خانم! حالا که خوبی پا شو شروع کنیم.

چشم‌هایم گرد میشوند.

—چیه؟

—پا شو نشونم بده چیا بلدی. بالاخره قراره کار شروع شه دیگه! ما هم که تا شب

علافیم!

چند نفس عمیق میکشم و از جا بلند میشوم.

—من آمادم!!

نگاهش رنگ تحسین میگیرد.

—بیا جلو، دختر...

تمام تلاشم را میکنم که صدا و قدم‌هایم محکم باشد. مقابلش که میایستم خیره در
چشمانم، کف جفت دستان عرق کرده ام را به دست میگیرد.

—بشین!

مطیع روی زمین مقابلش زانو میزنم... تکیه اش را از

پشتی کاناپه برمیدارد و کمرش را صاف میکند... نشان تیر و کمان تکان تکان
میخورد.

—هر سال برای معرفی تولیدات جدیدم یه نفر به مجموعه‌[ٔ] من اضافه میشه.

معمولاً مدلام رو از داخل انتخاب نمیکنم، دردسرش زیاده.

بهت گفته بودم. یادته؟

سرم را به نشان تأیید پایین میکشم .

_ولی امسال به خاطر بالا رفتن رقبا میخوام رونماییم با هر سال فرق کنه. به خاطر همین تصمیم گرفتم مدل اصلیم رو یه دختر با چهره ُ اصیل شرقی انتخاب کنم. تو با همه ُ متقاضیای این کار فرق داشتی...

_چهره ُ بکر و اصیل و معصومیت توی نگاهت با همه فرق داشت. از همه مهمترشم اینکه...

میپرسم «چی؟»

_دوست منی! من واسه دوستانم پارتنری بازی میکنم.

اوهومی میگویم و ادامه میده.

_این رونمایی سکوی پرتاب توئه، ماهی. شناخته میشی ...

اگه کارت خوب باشه، شرکتای دیگه....

فوری میان حرفش میپریم.

_من نمیخوام هیچوقت جای دیگه ای برم.

جور عجیبی در چشمانم خیره میشود و نفسش را بیرون فوت میکند.

_جاویدخان!

دستم را بالا میکشد و وادارم میکند سرپا بایستم.

_خیلی سؤال میپرسی. برو تو اتاق بهت میگم.

«چشم» گویان به سمت اتاق میروم. با دستش اشاره میکند.

_درو ببند.

ناچار اطاعت میکنم.

_چیکار کنم اینجا؟

_اگه فکر کنی اینجا سن کار ماست، از اون اتاق چطوری بیرون میای؟ تصور کن و بیا بیرون.

دستهایم لرزش میگیرند. جاوید محتشم معلم سختگیری ست و هنوز درس نداده امتحان میگیرد.

_من بلد نیستم.

_راه رفتن بلد نیستی؟

_چرا، ولی...

_فقط نترس و بیا بیرون.

آهسته در را باز میکنم و سرم را بالا میگیرم و خیره در چشمش، قدم بیرون اتاق میگذارم. فکش سفت میشود. چند قدمی جلو میآیم، عضلات چهره‌اش بیشتر درهم فرو میرود.

_چیزی شده؟

در جوابم جوری قهقهه میزند که آه از نهادم درمیآید. به وضوح مسخره ام میکند. رنجیده لب برمیچینم. _جاویدخان؟

دستش را مقابلم بالا میگیرد.

_بخشید... بخشید... ولی باید خودتو میدیدی. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

_من گفتم هیچی بلد نیستم!

_خودم یادت میدم.

_هرچی من گفتم رو بدون چون و چرا بگو چشم، ماهی!

فقط چشم....

_چشم!

_آفرین، جوجه!

عقربه های ساعت روی ۴ آرام گرفته اند... چندین ساعت گذشته است. دیگر کمتر

خجالت زده میشوم اما هنوز هم کنارم قدم برمیدارد. بیش از هزار بار است که

بدون آنکه از حوصله رفته باشد با من تا تاریکی آن اتاق آمده و برگشته است...

حتی برای خوردن غذا هم روی زمین ننشسته ام... حالا برای طی کردن قدمهایم از

آن اتاق تا وسط پذیرایی خانه انرژی فوقالعاده ای دارم و جاوید محتشم کمی آنطرف

تر، دست به سینه و خندان تماشایم میکند.

_تو فوقالعاده ای، ماهی!

هر بار با شنیدن تشویقهایش انرژی بیشتری گرفته ام و به گمانم فهمیده که دریغ نمیکند...

با حس مبهمی از شنیدن یک صدای نامفهوم اندکی هوشیار میشوم .

کم کم صداها واضح میشوند. آب دهانم را به ضرب و زور از میان گلوی خشک شده ام پایین میفرستم و به سمت در اتاق خیز برمیدارم و بازش میکنم.

_دارن در حیاط رو میزنن.

_ببند اون در بی صاحب رو نور نیاد تو!!

چشمهایم از فرط حیرت درشت شده اند. مگر میشود یک انسان این قدر خونسرد و بیخیال باشد... جلو میروم و دست روی شانه اش میگذارم.

_پا شو تو رو خدا، دارن در میزنن. اصلاً میفهمی من چی میگم؟ یکی پشت دره!

_هوم. خب برو درو باز کن!

در نهایت استیصال بالشت را محکم از زیر سرش میکشم و با صدای خفه شده ای جیغ میکشم:

_جاوید!!!

گوشه لبش بالا کشیده میشود.

_هوم... حالا شد. جونم!؟

_الان میان تو! پا شو قایم شو!

دستی به صورتش میکشد.

_داداشت از بالای در نمیان تو! غصه نخور!

_تو رو به هرچی که قبولش داری یه ذره جدی باش. پشت درن. درو باز کنم بیان تو،

منو پوست میکنن!!

بالاخره روی تخت مینشیند و با صدای خش گرفته اش لب میزند:

_غلط کردن!!

پاهایش را با طمأنینه از روی تخت پایین میگذارد و به چشمانش دست میکشد.

کسی از پشت در کوچه، اسمم را صدا میکند. محکم روی گونه ام میکوبم.

_وای! معینه!

به شکل مسخره ای روی دستش میزند و صدایش را نازک میکند.

_وای خدا مرگم بده! حالا میگی چیکار کنیم. معینه!! وای بدبخت شدیم.

_به خدا میاد تو!! اون میاد!!

_چه غلطی بکنم الان!

در ثانیه ابرو درهم میکشد و جدی میشود.

_برو در اتاقو باز کن فقط بگو بله!

اگه بیان تو...

به سمت در هلم می‌دهد.

_کاری که من می‌گم بکن، بدو! یه بار دیگه هم چشمتو واسه من گرد کنی بد

میبینی، خانم شجاع!

ناچار اطاعت میکنم. در اتاق را باز میکنم و صدایم را بالا می‌برم.

بله!!

صدای عصبی معین نشان از ذره ای ملایمت ندارد.

_معلومه کدوم گوری هستی تو؟ بیا این کلیدو بگیر درو باز کن ببینم!

با ترس سرم را به سمت داخل می‌گردانم و جاوید محتشم را می‌بینم که کتش را از

روی کاناپه چنگ می‌زند. توی هوا بشکنی می‌زنم تا حواسش را به خودم جمع کنم.

مبهوت نگاهم میکند.

_راه افتادی، ریاحی! دیگه چیا بلدی؟ بیصدا با اشاره به

در کوچه لب می‌زنم: _چیکار کنم؟_

کت به دست جلو می‌آید.

_بگو بذار برم حوله بپوشم.

حوله چیه؟

_ حوله نمیدونی چیه تو؟ حوله ُ حموم.

معین بار دیگر به در میکوبد.

_ ماهی!

طوطی وار حرف جاوید را تکرار میکنم.

_ بذار برم حوله پیوشم، داداش!! حموم!!

ضربه ُ دیگری به در میخورد و انگار که دهانش را به در میچسباند.

_ حمومم و زهر مار! داد میزنی چرا؟ یالا برو پیوش!

منتظرم...

_ فوران آتشفشان غیرت! بیا کنار از جلوی در گدازه نپاشه به سر و روت!

_ حالا چیکار کنیم؟

خم میشود و کفشهایش را در دست میگیرد .

تا به خودم بیایم، دستم را میگیرد و سمت اتاق خواب میکشد.

_ دیوونه شدی؟ داره در میزنه!

بیخیال، کفشهایش را در انتهای ترین نقطه ُ حمام جفت میکند.

_ تو راه بهتری سراغ داری؟

آشفته به بیرون حمام نگاه میکنم. سردوشی را برمیدارد و آب را تنظیم میکند.

_حوله به چوب رختی بود، وردار بیارش.

چاره ای جز اطاعت ندارم، با این که دقیق نمیدانم در سرش چه میگذرد. از حمام بیرون میروم و حوله را از روی رخت آویز چنگ میزنم و روی تخت میاندازم. صدایم میزند.

_بدو بچه! کجا موندی؟

با اکراه داخل حمامی میشوم که بخار آب تمام فضایش را پوشانده است.

_چیکار کنم؟

به محض به اتمام رسیدن جمله ام، آب را پرفشار بر سر و رویم میگیرد.

هینی میکشم و عقب میروم.

_وای! وای! چیکار میکنی؟

_حالا بدو اون حوله رو بپوش، کمرشم محکم ببند. لباس معلوم نباشه.

_بعدش چیکار کنم؟

_وایسا واسه معین چای دم کن!! درو باز کن، فرزند بدو تو حموم دوباره. فعلاً اینجا

نقطه امنه!

موهای خیس را پشت گوش میزند.

_بدو دختر! ماتت نبره.

«باشه» ای زمزمه میکنم و از حمام بیرون میآیم و حوله را تن میکشم. لعنتی!

خودم را به در کوچه میرسانم. هیچ صدایی نیست. آهسته صدا میکنم:

_داداش!

خبری نمیشود و بلندتر صدا میزنم:

_معین!

در ماشین باز و بسته میشود.

_چه عجب!

اهمیت نمیدهم.

_داداش، کلید رو از زیر در بده تو، ولی درو که باز کردم زود نیا تو، من برگردم تو

حموم!

_تموم نکردی مگه؟ یه ساعته من اینجا علاف توام!!

لحنم را التماسی میکنم.

_بده دیگه، داداش!

کلید از زیر در داخل فرستاده میشود.

برمیدارم و همانطور که به قفل نزدیکش کرده ام تأکید بیشتری میکنم.

_داداش، نیای توها!

_خیله خوب. زود باش.

انگشتم روی ضامن در مینشیند و همزمان ضربان قلبم به هزار میرسد. ضامن را که میکشم به سمت پله ها خیز برمیدارم و سکندری میخورم.

_آخ!

_یواش!! نمیام تو. نیفتی!

_رفتم... رفتم...

عرق از تن خیسم راه گرفته است. داخل اتاق که میشوم صدای بسته شدن در کوچه میآید.

معین از پله ها بالا میآید .

خودم را داخل فضای بخار گرفته ُ حمام پرت میکنم و در را از تو قفل میکنم. چند ضربه به در حمام میخورد. از جا میپریم و با وحشت به در خیره میمانم.

_ماهور!!

_بله، داداش!؟

_بیا بیرون دیگه! چیکار میکنی!؟ با التماس به

جاوید نگاه میکنم.

_بگو بره واسه ت چیزی بخره!

_ماهور، حالت خوبه؟ جاوید

تکرار میکند:

هرچی بهت میگو رو بگو و گرنه نمیتونیم از این جا بریم بیرون!

داداش!؟

هان؟ چیه؟

یه چیزی احتیاج دارم.

بیا بیرون حالا بعد میرم میگیرم.

الان احتیاج دارم، معین!!

تو حموم؟

آره، داداش! الان میخوام، واجبه. نمیتونم پیام بیرون.

چی میخوای؟

قرص احتیاج دارم!

باشه. الان میرم میگیرم واسه ت.

مرسی.

کفشهایش را از گوشهٔ حمام بر میدارم و به دستش میدهم و کتش را از رخت

آویز حمام بر میدارم.

برو جاویدا!

کت را از دستم بیرون میکشد.

_حداقل یه ذره ممنون باش!! نجاتت دادم!

_تو رو خدا برو!!

اخم میکند.

_تو شرکت منتظر تم!!

_آقای محتشم؟

جواب نمیدهد. دفعهٔ قبلی که محتشم صدایش کرده ام هم بی جواب مانده ام.

دستهایم مشت میشود.

_جاوید!

با لبخند کجی به طرفم میچرخد.

_ممنون!

دو انگشت به هم چسبیده‌اش را به نشان احترام به روی شقیقه میگذارد و خیره

در چشمانم به هوا پرت میکند.

_من روت حساب کردم! منتظرم نذار، جوجه!

تنها به گفتن یک «باشه» ی بی جان اکتفا میکنم و قدمهای بلندش را به سمت در

کوچه برمیدارد.

در پشت سرش بسته میشود و درحالی که نفس راحتی میکشتم، خسته از این استرس

دیوانه کننده برای لحظاتی در چهارچوب در وا میروم.

چند ضربهٔ محکم به در کوبیده میشود .

«هین» بلندی میکشم و بلافاصله درجا میایستم و بی اراده و بلند میپرسم:

_بله!! کیه!؟

غش غش خندهٔ آشنایش ایمانم به جنون این دیوانه را تکمیل میکند. از توی کوچه

بلند جواب میدهد:

_تو چرا هنوز اونجایی، بچه!؟

*جاوید

_یه کوه کار داریم تو نشستی اینجا خونسرد سیگار میکشی؟ خفه نشدی

خودت؟ کلافه خاکستر سیگارم را میتکانم.

_دمپر من نباش، مریم! پاچه تو میگیرم!

بی توجه به آنچه گفتم پرده های کرکره ای اتاق را باز میکند.

_بداخلاق!

نور تند نارنجی رنگ به درون اتاق هجوم میآورد و دستم را جلوی چشمانم

میگذارم.

_تاریکش کن این بی صاحبو!

_موش کوری مگه، مرد حسابی!

صدایم بالاتر از حد معمول میرود.

_تاریکش کن بهت میگم! اه! وقت گیر آورده!

بی هیچ حرف دیگری دوباره کرکره را تاریک میکند و پایکوبان به طرف در میرود.
کلافه از دلخوری بی موقعش سرسری توضیح میدهم.

_این پسره گند زده به اعصابم.

میدانم کنجکاوی اش مانع از رفتنش میشود.

_کی باز؟ الحمدلله هر روز یکی هست ما از اخلاق سگی شما بی بهره نمونیم، جناب
امپراطور!

دستی به صورتم میکشم و لب میزنم:

_این پسره احمق دستوپاچلفتی دیگه گندشو درآورده...

برگردم، نسلشو میسوزونم.

با احتیاط میپرسد:

_بابک؟

دست خودم نیست که خنده ام میگیرد. ابروهایش را در هم گره میکند و نزدیک
میآید.

_چی شده، جاوید؟ با خنده

نگاهش میکنم.

من که منظورم تحفه خان نبود، ولی نظر شما در تأیید خنگ و دستوپاچلفتی بودن بابک محترمه، عزیز دلم!

پشت چشم نازک میکند و غر میزند:

بیشعور مریض!!

نفسم را بیرون فوت میکنم و در جوابش لب میزنم:

این پسره عکاسه، امید! گند زده به کل عکسایی که قرار بوده بره واسه پیج

اینستاگرام. از سیستمش پریده. عوضی یه بک آپ ساده نداره از فایلش!

مریم انگار در ذهنش به دنبال صاحب اسم امید میگردد.

آها!! یعنی الان همه چی پر؟ کف

دستهایم را به هم میسابم.

پر پر!! باید دوباره عکاسی بشه. هزینه مدل، لوکیشن، کوفت، زهرمار... وای!

من این پسره رو آویزون میکنم.

بیخیال شانه بالا میاندازد.

خب یکی دیگه رو بیار. شرکت داره کل هزینه هاش رو میده اونور. چه غلطی

میکنه پس؟! عصبی پیشانی ام را فشار میدهم.

همه چی قاطی شده. باید برگردم.

به نرمی روی میز مقابلم مینشیند و دستش را روی شانه ام میگذارد.

هرچی زودتر تاپ مدل این فسلو انتخاب کن، جاویدا!
چیزی به شروع رونمایی از کالکشن جدید نمونده.

جواب نمیدهم. میگوید تاپ مدل و من به پنج روزی فکر میکنم که گذشته و از دخترک کوچکتترین خبری نبوده است... مریم ادامه میدهد و تیر خلاص را میزند.

خبری از شاه ماهی محتشم نیست! ابهت امپراطور، خانمو تکونم نمیده!!

یک «به درک» زیرلبی میپرانم و مریم غش غش میخندد.

بیخیال دختر حاجی شدی، شازده؟ دستم را روی

میز میکوبم.

تا حالا شده دست رو یکی گذاشته باشم و بگذرم ازش؟ مسخره سر تکان میدهد.

آره!

راست میگی، از اون دوستت گذشتم!

شیطان نجوا میکند:

از ماهور ریاحی گذشتی!!

اونو گذاشتم خودش بیاد! برنامه ها دارم براش! ولی بهم نمیچسبه اگه به میل خودش نباشه!

در چشمانم خیره میماند.

_باز ترسناک شدی!

حرفی نمی‌زنم و به مانیتور اشاره می‌کند.

_راستی دخترا آمدن، جاویدا!

بی میل مانیتور را روشن می‌کنم.

_همشون؟

سرش را پایین می‌کشد.

_همه اونایی که قبلاً باهاشون کار کردیم، بعلاوه پلاس سایزایی که سفارشش

رو کرده بودی.

نگاهی سرسری به مانیتور می‌اندازم.

_کاربلدن؟ حوصله سروکله زدن ندارم!

_بابک پیداشون کرده!

صفحه لپ‌تاپ را می‌بندم و از جا بلند می‌شوم.

به در اشاره می‌کنم.

_بریم ببینیم چه خوابی دیده واسمون که بدجور مشتاقم یه سوتی ازش بگیرم!

در اتاق را باز می‌کنم و زودتر از من بیرون می‌رود. منشی با دیدنمان سرپا می‌ایستد.

_عصر به خیر، جاویدخان!

درجا میایستم و به چهره[ُ] آرایش کرده اش خیره میمانم.

_ کیشمیش دم داره، خانم منشی!

دستپاچه نگاه میدزدد. مریم دستم را میکشد و در گوشم زمزمه میکند:

_ اعصاب نداری، نیفت به جون اینا! تا چند روز پیش

«فری جون» صداش میکردی!

همراهش به سمت اتاق تمرین و عکاسی قدم برمیدارم و مریم ادایم را

درمیآورد.

_ کیشمیش دم داره! کو دمت؟! دو ضربه[ُ]

آرام به کتفش میزنم .

_ نگرانتم، مریم! امروز نگرانتم! خیلی وسط اعصاب منی.

برو بابایی نثارم میکند و دستش را به دستگیره میاندازد.

زودتر از او در باز میکنم و با خونسردی داخل اتاق میشوم. مریم پشت سرم

داخل میآید.

با ورودم همگی به صف شده اند. اکثرشان را میشناسم .

تنها سه مدل پلاس سایز جدید را برای اولین بار است که میبینم. مریم دستهایش

را به هم میکوبد.

_ خب دخترا! ما اومدیم!!

بی هیچ حرفی جلو میروم و روی صندلی مخصوص مینشینم. حوصله ندارم...
ماه‌ور ریاحی دیر کرده است...

صفحهٔ تبلت مقابلم را روشن میکنم تا عکسهای اولیهٔ دخترها را ببینم.
سه دختر جدید مقابلم میایستند.

_سلام!

جوابشان را میدهم. یکیشان با چشمکی دست جلو میآورد.

_سلام، جاویدجون! من مژده م.

عمداً نگاهم را از پایین پا تا فرق سرش جا به جا میکنم.

مریم که تا دقایقی قبل صدای حرف زدنش میآمد سکوت کرده است.

دست دختر بین زمین و هوا خشک شده است و عقبش هم نمیکشد. دوتای دیگر

معطل نگاه میکنند. مریم جلو میآید و دست روی شانه ام میگذارد.

_جاوید جونم؟

با تمسخر به دخترک خوش خنده اشاره میکنم.

_به خدا امروز خیلی نگرانم. هی هم داره تشدید میشه. خدا به خیر کنه!

مریم هیچ چیز نمیگوید و درعوض، مژده ریسه میرود.

ابرو بالا میاندازم.

موش بخوره شما رو! مگه میدونی من نگران چی ام؟ با همان خنده جواب میده:

نه!!

پس الکی نخند که من نگران تر از اینی که هستم نشم، دختر خانم! مرسی از همکاریت!

به طرز واضحی جا میخورد و بالاخره دستش را عقب میکشد.

من فقط یه مدل پلاس سایز برای عکاسی کالکشن جدیدم احتیاج دارم.

دخترها به هم نگاه میکنند. بی حوصله دستم را در هوا تکان میدهم.

با مریم برید آماده بشید بیاید برای تست عکاسی بینم چی بلدید. از الان دارم میگم دو نفر اوتن، فقط یکی میمونه.

مژده خوش زبانی میکند.

وای خاک بر سرم! اینجور که شما اخمات تو همه من استرس میگیرم. از الان میدونم اونی که اوته خودمم.

درنهایت به خنده میافتم و از روی صندلی بلند میشوم.

دخترک با یک لبخند بزرگ نگاهم میکند.

شیطون! استرس زیاد واسه ت خوب نیستا. به خودت مسلط باش!

وای، دست خودم نیست که! شما خیلی جذبه دارید. من میتروسم!

کتم را از تنم بیرون میکشم و جلیقه را روی شلوار مرتب میکنم.

_میترسی؟ آخی... ناز بشی، دختر... ولی من به خاطر خودت میگم. یه وقت قندت میره بالا مورچه ها بهت حمله میکنن بس که شیرینی! اون وقت من میمونم بدون مدل پلاس سایز! بابا یه ذره تعهد کاری داشته باش. خودتو واسه ما نگه دار.

حالا نوبت آن دوتای دیگر است که زیر خنده بزنند.

مریم بازویم را به سمت مخالف میکشد و درعین حال خطاب به دخترها حرف میزند.

_دختر! همگی برید اتاق پرو بچه ها آمادتون کنن. زود باشید وقت نداریم.

بازویم را بیرون میکشم.

_چته، زن؟! دستمو کندی!

دخترها که به سمت اتاق انتهایی سالن میروند پقی میخندد.

_دیوانه! چیکار داری سر به سر اینا میذاری آخه!

متعجب به خودم اشاره میزنم.

_من؟

_جدیدا اخلاق گند تو دستشون نیست، یه ذره شل بگیر فرار نکنن. ببین قدیمیا

سمتم نمایان. اونا میدونن چه گند دماغی هستی!

دستش را روی گوشش میگذارد.

_بله!

فاصله میگیرم و دست در جیب به سمت سیستم نور میروم و تمام کلیدها را یکی پس از دیگری روشن میکنم. اتاق غرق در نور میشود.

بعد پشت پنجره میایستم و پردهٔ ضخیم تیره را کنار میزنم و به رفتوآمد ماشینها از ارتفاع نگاه میکنم. مریم سمت در خروج میرود.

_کجا میری؟

_الان میام، جاوید. بینم این دختره چی میگه.

بی حرف دیگری تکیه ام را به دیوار میزنم. دخترها یکی یکی از اتاق پرو بیرون میآیند، پوشیده در آخرین محصولات آرچر...

باز از پنجره نگاهی میاندام. غروب یکی از آخرین روزهای شهریورماه است... وقت ندارم... همهٔ کارها به هم پیچیده است و آن که تمام مدت برایش انرژی گذاشته ام هنوز نیامده است...

یک ماه دیگر، فرصت ایران ماندنم تمام میشود و باید برگردم. دستم را بین موهایم میگردانم.

_جاویدخان!

نگاهی به عکاس دوربین به دست شرکت میاندام.

_تشریف بیارید. دخترا کم کم دیگه آمدن.

با طمأنینه جلو میروم. دخترها روی سکو تجمع کرده اند.

دوربین را از دستش میکشم و سمت سه پایه^۱ مخصوص میبرم.

_تو آماده شون کن من ترجیح میدم از پشت لنز ببینم. واسه من این مهمه!

چشمی زمزمه میکند و روی سکو میرود. دوربین را روی سه پایه فیکس میکنم و برای تسلط کمی خم میشوم.

یکی از دخترها جلو میآید و باقی آن پشت، ژست تمرین میکنند.

یکی دو شات برمیدارم و کلافه از نتیجه تقریباً فریاد میزنم:

_گندش بززن!

همگی در سکوت خیره نگاه میکنند.

عکاس جلو میآید.

_چی شده؟

بی حوصله به دختر مقابلم تشر میزنم.

_این چه وضعشه، ژبلا! تازه کاری مگه؟...

دخترک لب برمیچیند. عکاس دوربین را مقابلم میگیرد.

_مشکلش چیه، جناب محتشم؟

حقیقت آن است که خودم هم مشکلش را نمیدانم. تنها امروز از آن روزهای افتضاحی

ست که تا به انتها نرسد آرام نمیگیرم.

_حرف نباشه!

چشمی میگوید و متعجب عقب میکشد. در اتاق باز میشود و مریم، آشفته داخل میشود.

_چیه مریم؟

این پا و آن پا میکند .

_مریم! با توام! چیه؟ چرا خشکت زده.

_اون دختره اومده، جاویدا!

_دختره کیه؟! همشون اینجان که.

باز چند قدمی سمت در برمیگردد.

مریم به آستانه ُ در رسیده است. از همانجا فریاد میزنم:

_ماری!! کجایی؟ میگم دختره کیه؟

بیتوجه به سؤالم به کسی بیرون از اتاق، اشاره ای به داخل میزند.

_بیا تو!!

بی اراده اخم میکنم و در چشمم خیره میشود.

_ماهور ریاحی اومده!

میگوید و همزمان دخترک قدم به داخل اتاق میگذارد.

آهسته لب میزنم:

_ ماهی!

سر بالا میآورد و سلام کوتاهی میکند.

مریم به جلو هدایتش میکند.

_ خیلی منتظرت بودیم، شاه ماهی جاوید محتشم!

* ماهی

_ منتظرت بودیم، شاه ماهی جاوید محتشم.

به زنی که خیره و پرنفوذ نگاهم میکند لبخندی الکی تحویل میدهم و نگاه خیره سر و

لجبازم را دوباره تا جاوید محتشم میکشانم.

همچنان با بهت تماشایم میکند ...

آن بالا روی سکویی غرق در رنگ و نور ایستاده است.

جلو میروم و هیچ عجله ای برای رسیدن ندارم... تمام سالن در سکوت فرو

رفته است.

جاوید از روی سکو پایین میپرد و با دست به دخترهایی که واضح با دست به همدیگر

نشانم میدهند و پیچ پیچ میکنند اشاره ای میکند.

_ ماتتو نبره، دخترا... ادامه بدید تا پیام...

چیزی درون من ضربان گرفته است: شرم، ترس، دلهره، جسارت، همه و همه در من مخلوط شده اند و یک ماهی روکش شده با خنده ای مصنوعی را وسط یکی از سالنهای آرچر سرپا نگه داشته اند.

دستی از پشت سر، نرم و ظریف روی شانه ام مینشیند. از جا میپریم و صاحب دست حمایتگر به خنده میافتد.

اعتراف میکنم که صدای طنزانه این زن را به شدت دوست دارم.
چته دختر؟...

خنده الکی ام وسعت میگیرد و کفشهای مردانه ای مقابلم توقف میکنند.

_نچ نچ! عدم مسئولیت پذیریتون رو هرگز درک نمیکنم، میس ریاحی!
سینه ام را جلو میدهم و حرفهایی که تمام مسیر با خودم تمرین کرده ام را تند و تند بر زبان میآورم.

_شرایط نداشتم!

و به چند روز گذشته ای فکر میکنم که معین از خانه تکان هم نخورده است و من شکل مرغ پربسته ای خودم را به در و دیوار کوبیده ام.

زنی که باید نامش مریم باشد آرام آرام به کتفم ضربه میزند.

_جاوید منتظرت بود!

بعد ریزریز میخندد و من چقدر دلم میخواهد از نسبتش با مرد قدبلند روبه رویم بیشتر بدانم. جاوید محتشم ابرو در هم میکشد.

چرت می‌گه! داشتم به نفر جایگزین فکر می‌کردم.

تا بخواهم جوابش را بدهم کسی در سالن را باز میکند و بلافاصله صدای مردانه ای در سالن می‌پیچد.

مریم بانو؟

سفت شدن فک جاوید را به وضوح می‌بینم و دست گرم مریم از کتفم آزاد میشود.

جاوید؟

از لحن صدا زدنش، با تعجب به سمتش می‌چرخم. اما خودش با استرس به جاویدی خیره مانده است که فحش زیرلبی اش چشم‌هایم را در کاسه گرد میکند.

الان میام، جاوید! بینم چیکار داره؟ صدای مرد

دوباره در سالن می‌پیچد.

مریم، اینجایی؟

جاوید دستی به پشت لبش میکشد و لب می‌جنباند.

چی باعث میشه سرتو بندازی پایین، بیای وسط سالن تمرین من؟

شبه دختر بچه ُ بیگناه اما خطاکاری آن وسط معذب مانده ام.

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و عقب تر می‌ایستم.

مردی که دوربین عکاسی در دست دارد آرام نزدیک میشود.

_جاوید خان، به لحظه!

صدایش بالاتر میرود و شانه هایم میپرد.

_کسی حرف نزنه!

حبس شدن نفس دختران را هم حس میکنم.

مرد تازه وارد جلوتر میآید.

_با مریم جون کار فوری دارم.

جاوید دست مریم را سلطه طلبانه به سمت خودش میکشد.

_کار فوری بعد تایم کاری من! برو بیرون تا به پرو پات نیچیدم، بابک!

مریم، آرام ناله میکند.

_جاوید!

انگشت اشاره اش را به بینی میزند.

_گفتم کسی حرف نزنه.

خط و نشان کشیدن مرد جوان را از نگاهش میخوانم، اما کلامی حرف نمیزند.

سرش را پایین میاندازد و بیرون میرود.

جاوید محتشم کف دستهایش را به هم میکوبد.

_ همه سر کارشون.

مریم نفس عمیقی میکشد و با دست آزادش تار موهای بلند طلایی را پشت گوش میبرد.

کمی این پا و آن پا میکنم. مریم صدایم میکند و با بالا آمدن سرم لبخند به لب ادامه میدهد:

_بخشید، عزیزم. اینجا از اینجور چیزا زیاد پیش میاد.

جاوید رهایش میکند و مقابلم میایستد.

_عادت میکنه!

میگوید و من به عادت کردنم فکر میکنم.

_دیر کردی!

در برابر جذبۀ کلامش واژه ها را گم میکنم. تاکیدی تر ادامه میدهد:

_خیلی دیر کردی، خانم ماهی...

زبانم را دور لب میکشم و به چشمانش زل میزنم. مردمک چشمانش توی صورتم مرتب جا به جا میشود.

_معین از اون روز از خونه نرفت...

_اینجوری معاملمون نمیشه ها! من وقت ندارم، ماهور!

تا بخوام جواب بدهم، صدای پرعشوه زانۀ ای در گوشم پر میشود.

_جاوید جون... من هیچی بلد نیستم میشه خودت بیای؟ سر هر دونفرمان به طرف زن درشت اندامی برمیگردد .

مریم دست به سینه ریزریز میخندد.

جاوید غر میزند:

_جای خندیدن برو بین چی میگه این... یکمم از اخلاق سگی من واسش بگی، راه دوری نمیره...

مریم تا قدم از قدم بر میدارد، دختر ادای گریه درمیآورد... _استرس دارم، جاوید جون... خودت بیا!!

_ماهی! برو تو اتاق، آماده شو!

متعجب به خودم اشاره میزنم.

_من؟

مریم اتاقی در گوشه ُ سالن را نشانم میدهد و همزمان به سمتش قدم تند میکند.

_بیا دختر... بیا صداشو درنیار. امروز خلقش تنگه!

قلبم درون سینه آویزان میشود .

_اومدیا، ماهی!!

آب دهانم را به ضرب و زور پایین میفرستم. مریم دستش را بحالت انتظار توی هوا تکان میدهد.

_بیا دیگه!!

کیفم را بین دستان عرق کرده ام جا به جا میکنم و به دنبالش راه میافتم. هرچه به آن اتاق نزدیکتر میشوم قلبم با شدت بیشتری خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبد.

مریم در را تا انتها باز میکند و کناری میایستد. آهسته قدم به داخل اتاق میگذارم و با دیدن دو پسر جوان که آماده به خدمت و لبخند به لب درجا میایستند برق از سرم میپرد.

مریم دوباره دست روی کمر خیس از عرقم میگذارد. _پسرا! این یکی جا مونده! یکیشان جلو میآید.

_واو! چه فتوژنیک!!

صدای جاوید محتشم از بیرون اتاق بلند میشود که مریم را صدا میزند. عذرخواهی کوتاهی میکند و بیرون میرود و مرا با دو پسر، با ظاهر عجیب و غریبشان تنها میگذارد.

_جاویدخان نگفت چه رنگی؟ با گیجی نگاهشان

میکنم و لب میزنم:

ها؟

به رگال مقابلم اشاره میزند.

چته دختر؟ تازه کاری؟ یکیشان

مقابلم میایستد.

بجنب یه دست به صورتت بکشیم.

میگوید و دستش را برای برداشتن شالم دراز میکند.

وحشت زده به لبه شالم چنگ میزنم.

خودم میتونم!

با ابروهای بالاداده عقب گرد میکند و تشر میزند:

بجنب پس!!

گوشه اتاق میایستم و پسرها با وسایل آرایشی روی میز سرگرم میشوند.

نفس عمیقی میکشم و با خودم تکرار میکنم:

نترس ماهی! نترس! آروم دختر... این چیزیه که خودت خواستی....

بدو دیگه، دختر!

یکی از پسرها صدایم میزند. یک دستم را به علامت مکث بالا میآورم.

میخواوی از جاوید خان پرسوی چی تنش کنیم؟ دیگری جواب

میدهد:

تست ژسته! مهم نیست. اما مشکی بهش میاد.

دندانهایم به هم میخورد و نوک انگشت هایم را از سرما حس نمیکنم.
در اتاق به ضرب باز میشود و دو دختر درشت اندام خنده کنان وارد میشوند.

_بی وجود خیلی کیوته!

و دیگری جواب میدهد:

_عوضی سگ اخلاق!

بعد دوتایی زیر خنده میزنند.

با صورت وارفته در نگاه خندانان خیره میشوم. یکیشان با آرنج به دیگری
میکوبد و صدای خندشان بند میآید.

_اینوا!

حالا تمام تنم به وضوح میلرزد. رگ بریده از زیر باند تیر میکشد و امتدادش به قلبم
میرسد.

_فرشید جون! این داره میلرزه!!

به طرف پسرها میچرخم که وسایلشان را روی میز رها میکنند و به طرفم میآیند.

_چته دختر!! حالت بده.

یکی از دخترها صدایش بالاتر میرود.

_وای! خیلی داره میلرزه.

حس میکنم پشت پرده ای از مه ایستاده اند. یکی از پسرها از اتاق بیرون میدود.

زانوهایم تا میشود. صدای فریادش به گوشم میرسد.

_جاویدخان! این دختره داره میمیره.

دختر با جیغ خفیفی توی صورتش میکوبد و خودش را عقب میکشد.

_وای! خاک به سرم...

_چه خبره اینجا!

صدای بم جاوید محتشم را تشخیص میدهم. دختری که دیگر نمیبینمش جیغ

جیغ میکند:

_جاوید جون، دختره مرد!

جاوید محتشم اسمم را فریاد میزند:

_ماهی!!

از میان پلکهای نیمه بازم میبینمش که مقابلم زانو میزند و دستش را زیر سرم

میفرستد و آن اندک توان باقیمانده در تنم هم به انتها میرسد.

جاوید فریاد میزند:

_همگی بیرون... خلوت...

حرفش به انتها نرسیده در گوشهایم صدای صوت قطار میپیچد.

چشمهایم کامل بسته میشود و تصویر مات و نامفهوم محتشم را هم گم

میکنم.

_تنش یخ زده!

کسی تکان تکان میدهد و اسمم را بدون وقفه صدا میزند و من تنها با خودم فکر میکنم که این باید پایان کار دخترکی با تیشرت لیمویی رنگ باشد.

_زنده شدی؟

پلکهایم را با رخوت باز میکنم و نور تند چراغ سقفی صاف میافتد توی چشمم و مردمکهایم را جمع میکند. کمی در جا جا به جا میشوم و شانه ام کمی تیر میکشد. _غشی بودی و نگفته بودی؟ دیگه چیا بلدی، دختر حاجی؟ صدایش را میشناسم، حتی حرص جای گرفته درون صدایش را هم به خوبی تشخیص میدهم.

دستم را به سرم میرسانم و تقریباً ناله میکنم:

_آخ! سرم!!

_زهر مار!

_من کجام؟

صدای شلیک خنده اش روی اعصابم خط میاندازد.

_کویت، عزیزم!

ابلهانه تکرار میکنم:

_کویت؟

و صدای ناله ام دوباره بلند میشود.

_آره دیگه. شرکت نیست که، کوپته!

_سرم درد میکنه.

_گرفتی ما رو، دختر حاجی؟

تا بخواهم جواب بدهم در اتاق به ضرب باز میشود و صدای زنانه[ُ] آشنایی گوشه‌ایم را پر میکند.

_جاوید!!

«زهر مار» گفتن دوباره اش را بوضوح میشنوم و صدایی که باید متعلق به مریم باشد خندان میشود.

_به هوش اومد؟

سرم را به پهلو میچرخانم و به قامت کشیده[ُ] جاوید محتشم خیره میمانم. مقابل میز ایستاده و دستهایش را در جیب شلوار خوش دوختش فرو برده است و با حالتی عصبی پا به زمین میکوبد.

_آره، ارواح پدرش!!!

نمیدانم چرا میل شدیدی به خندیدن دارم.

حرص خوردن جاوید محتشم عجیب سرحالم میآورد، حتی اگر شانه ام تیر بکشد و سرم در حال انفجار باشد.

دست خودم نیست و گوشه لبهایم کش میآید.

آره، بخند! بخند که با وجدان آسوده بزخم فکتو بیارم پایین تا خندیدن از یادت بره.

مریم، هشدارگونه صدایش میزند و تنه‌اش را که از در فاصله میدهد، تازه نگاه خیره سرم را از جاوید جدا میکند و به دنبال خودش میکشاند.

حالت خوبه، ماهی جونم؟

پاهایم را جمع میکنم و سعی میکنم از روی کاناپه چرمی رنگ بلند شوم. مریم جلوتر میآید.

دراز بکش! واسه چی بلند میشی؟ آب قند بیارم واسه ت؟ میخوای دکتر بریم؟ جاوید تک خنده ای میکند.

شرکت نیست که! دارالمجانینه! یه مشت زن دیوونه دور و ور منو گرفتن!

دختره یه تنه گند زده به کل برنامه عکاسی من، آب قندم میخوای واسش بیاری؟

مریم مقابل کاناپه سه نفره زانو میزند و مهربان، موهای رهاشده اطرافم را نوازش میکند.

تقصیر خودته!

جوری نعره میکشد که پلک هر دو نفرمان بی اختیار بسته میشود.

تقصیر من؟

دست مریم روی دست یخ زده ام قرار میگیرد و با فشارمختصری که به انگشتانم میآورد دلم را گرم میکند.

چشم باز میکنم و دیدن لبهای خندانش شگفت زده ام میکند.

پشت سرش جاوید محتشم شبیه اسفند روی آتش مانده ای یکپارچه سرخ شده است و هرازگاهی پاهایش را با ضرب بیشتری روی زمین میکوبد.

بهت گفته بودم دختره اینکاره نیست، جاوید!

غلط کرده!!

لب میگزم و با چشم و ابرو اشاره میکنم.

مریم تنها سر بالا میاندازد و گردنش را به پشت سر میگرداند.

نگفته بودم؟ همینو میخواستی؟ مریم ادامه

میدهد:

خودت هی اصرار کردی که تو نمیفهمی و این دختره شاه ماهی آرچره! کی میخوای

به حرفای من گوش بدی، تو؟

جاوید شبیه تیر از کمان رها شده ای از جا کنده میشود و تا پلک بزنم بازوی مریم را

میان پنجه میفشارد.

پا شو، مریم! پا شو!

مریم میخندد، اما من سفید شدن پنجه های جاوید را به وضوح میبینم.

عملاً گوشت بازو را میچلاند و مریم همچنان با آرامش عجیب میخندد.

_حالا تو دست منم از جا بکنی فایده ای نداره! دختره اینکاره نیست!

جاوید دوباره فریاد میکشد:

_چه غلطی کنم من؟

دلم میخواهد زار زار گریه کنم. مریم خیره به من پلکهایش را به هم میرساند و بعد

آهسته از جا بلند میشود.

_ردش کن بره!

دستم روی قفسه سینه چنگ میشود و تندی لب میزنم:

_نه!! نمیرم.

مریم تیز به سمتم برمیگردد. زیر سنگینی نگاهش از حالت درازکش خارج میشوم و

آهسته سر جا مینشینم.

_خفه شو، ماهی!

از تغییر لحن ناگهانی اش هیچ تعجبی نمیکنم و تنها حرف قبلی ام را با تأکید

بیشتری بر زبان میآورم.

_من هیچ جا نمیرم!

چشمان زن گشاد میشوند. جاوید نرم میخندد. به طرفش گردن میکشم و لب

میزنم:

_ببخشید.

در جوابم، لبهایش را محکم روی هم فشار میدهد و ادامه میدهد:

_دیگه تکرار نمیشه!

جاوید سرش را به گوش مریم میرساند.

_روت کم شد!؟

با حالتی عجیب جفت دستهایش را روی سینه جاوید میگذارد و آهسته میگوید:

_بیخیال شو! گناه داره! این از.....

چشمهایم گرد میشود و جاوید، دستپاچه کف دستش را روی دهان مریم میگذارد.

_چه مرگته، تو؟

بعد تنش را دیوانه وار تکان میدهد.

_چه مرگته ؟

دست خودم نیست که از جا بلند میشوم و دستم را به بازویش چنگ میکنم.

_ولش کن!!!

هردو نفرشان بهت زده نگاه میکنند. جاوید زودتر به خودش میآید و هلم میدهد و به ضرب دوباره روی کاناپه میافتم.

بعد بدون هیچ کلامی مریم را به سمت در خروج میکشاند. صدای زمزمه اش را هرچند ضعیف میشنوم.

_تو کار من دخالت نکن، مریم! نذار چشممو رو هرچی که هست ببندم!

مجال فکر کردن ندارم. انگار من دیگری درون من نفس میکشد. مادرم گفته خدا نکند کسی آخرتش را بفروشد.

انگستانم با لبهٔ تیشرت بازی میکنند. جاوید محتشم را به هر قیمتی آرام میکنم و به روی آن سن غرق در نور و روشنی برمیکردم.

آخرتم را به هیچ میفروشم و در دنیای تاریک، فانوس به دست، امیدم را جستجو میکنم و دلخوشم که شاید بالاخره در انتهای یأس و ناامیدیا پیدایش کنم.

با صدای کوبیده شدن در، شانه هایم میپرد و لبهٔ تیشرت در دستم چنگ میشود.

_که تو اینکاره نیستی؟ هوم؟ سرم را بالا

میگیرم.

_هستم!

لبه‌هایش کج و کوله میشود.

دستی به لبه‌هایش میکشد و آهسته جلو میآید.

_تو منو شگفت زده میکنی، ریاحی!

نگاهش حتی ذره ای از چشمانم جدا نمیشود.

—چی تو سرته، دختر حاجی؟ لبه‌ایم

مصمم تکان میخورند.

—رویای آرچر!

از جا بلند میشوم و سعی میکنم لرزش پاهایم را ندیده بگیرم.

یکی دو قدم فاصله میگیرم.

—کجا؟

جان میکنم تا صدایم نلرزد.

—ادامهٔ عکاسی، آقای رئیس!

— برو بیرون منتظر باش تا پیام برسونت خونه.

ماتم میبرد... بهت زده میپرسم:

—ولی مگه قرار نبود...

صدایش دوباره بالا میرود.

—بحث نکن با من، بی وجود!

لال شده سرم پایین میافتد.

— برو بیرون!

تنها میگویم: چشم!

سمت در میروم. صدایم میزند:

_ماهی!

به طرفش میچرخم و با پوزخندی این بار اسم و فامیلم را همزمان بر لب میآوردم.

_ماهی ریاحی!

دست به دستگیره میاندازم و منتظر میمانم.

_برو بیرون، دختر حاج ریاحی!

_منتظرم باش!

میگوید و خودم را داخل سالن سوت و کور و خالی آرچر میاندازم.

در را که پشت سرم میبندم صدای فریاد بی معنی اش به گوشم میرسد.

با خودم لب میزنم:

_منتظرتم!

_مانتوت رو نپوشیدی؟

به طرف صدا سر میگردانم. با ابروهایی درهم کشیده، جلوی در اتاقش

ایستاده و پراخم تماشایم میکند.

خودم را بغل میگیرم و با سر به اتاق تمرین آرچر اشاره میکنم.

_لباسام تو اون اتاقه.

تکیه اش را از چهارچوب بر میدارد.

_خب! میرفتی بر میداشتی.

_گفتم شاید هنوز بقیه اونجا...

با قدمهایی بلند سمت اتاق می‌رود و داخل اتاق میشود و کمی بعد با لباسهایم برمیگردد.

_همه رفتن. هیچکس تو شرکت نیست. تو هم بپوش بریم.

_میریم خونه؟

داخل اتاق خودش برمیگردد و صدایش به گوشم میرسد.

_دلت میخواد ببرمت خونه؟

سؤال دوپهلویش گیجم میکند. خودش ادامه میده:

_میخواهی بریم خونه خودم، ریاحی!؟

از جا بلند میشوم و مانتو را تن میکشم. کیف به دست و کت پوشیده در آستانه در ظاهر میشود.

_میتونی نری خونه؟

_یعنی چی؟

کلافه این پا و آن پا میکند.

_باید برم جایی که اگه تنها برم ممکنه نتونم جلوی خودمو بگیرم.

شالم را روی سرم میاندازم.

_کجا؟

نچ بلندی میکند.

_دارم ازت میپرسم میتونی نری خونه؟ جواب منو بده! فقط گند نزن به اعصابم!

صورتش برافروخته است.

_معین و میعاد واسه کارشون یه سفر دوروزه رفتن.

جلو میآید و دستم را به طرف خروجی میکشد.

_پس میتونی بیای.

_نمیگین کجا؟ دکمه آسانسور را با حرص فشار میدهد.

_شکار روباه!

مات نگاهش میکنم. سرش را تکان میدهد.

_هیچی نپرس، ماهی! فقط باهام بیا.

همزمان در آسانسور باز میشود. مرا همراه خودش داخل میکشد و دکمه

پارکینگ را فشار میدهد.

زیرچشمی از آینه آسانسور نگاهش میکنم که زیرلب غرغر میکند.

میخواهم دلم را به دریا بزنم و حرفی بزنم که آسانسور با صدای دینگی توقف

میکند.

_همینجا وایسا ماشینو بیارم.

به تاریکی اطرافم نگاه میکنم.

_منم میام.

میخندد و ردیف دندانهایش برق میزند.

_از تاریکی میترسی، ریاحی؟

قدم را صاف میکنم و به دیوار تکیه میزنم.

_نه!

_پس وایسا تا پیام.

میگوید و به سمت مخالف میرود. با استرس به اطراف نگاه میکنم. هنوز صدای

پاهایش به گوشم میرسد.

دست میاندام و دکمهٔ آسانسور را فشار میدهم. با باز شدن درش و پخش نور

اتاقک آسانسور، وضع کمی بهتر از قبل میشود.

صدای باز شدن ریموت به گوشم میرسد. چراغ داخلی آسانسور خاموش

میشود.

پایم را آهسته روی زمین میکوبم.

_لعنت بهت!

تا بخواهم یک بار دیگر دکمهٔ آسانسور را بزنم صدای پایی به گوشم میرسد.

دستم جایی میان زمین و هوا خشک میشود.

آهسته صدا میزنم:

_آقای محترم؟

جوابی نمیگیرم و ترسیده تکرار میکنم:

_شماييد، آقای محترم؟

ماشین که استارت میخورد اسمش از بین لبهایم بیرون میپرد.

_جاويد؟

نور یک چراغ قوه از جهت دیگری توی صورتم میافتد. تا دستم را مقابل چشمم

بگیرم پاهایی دوان دوان دور میشوند.

هینی میکشم و گیج نگاهم را بین نور چراغ قوه و مسیر دور شدن پاها جا به جا

میکنم.

_خانم!؟

_کی هستی؟ نور رو بیار پایین.

_نترس خانم! نترس! غریبه نیستم؛ کوچیک شما نگهبان ساختمونم.

حالا که چشمهایم به نور، کمی عادت کرده است بهتر میبینمش.

یک مرد درشت اندام و قدبلند است که در اتاقک ورودی سالن ساختمان آرچر

دیده بودمش. به جهت دور شدن پاها اشاره میکنم.

_یه نفر اینجا بود.

جلوتر می‌آید.

_کی اینجا بود، خانم!؟

مات و مبهوت دستم را دراز میکنم.

_انگار فرار کرد.

از همان مسیر صدای نزدیک شدن ماشین جاوید را میشنوم. نور چراغهایش که پارکینگ را روشن میکند، جسورتر جلو میروم و اطراف را نگاه میکنم.

_خانم، مگس پیره از اون در بیاد تو من میبینم.

_دروغ که نمیگم، آقا!

جاوید شیشه را پایین میدهد.

_چی شده، ماهی!؟ نگهبان نزدیک ماشین

میشود.

_سلام، جاویدخان!

جاوید اما بی توجه دوباره صدایم میکند.

_ماهی!؟

ناامید از پیدا کردن صاحب پاها، به سمت ماشین میروم و تا دهان باز میکنم که برای جاوید از چیزی که دیده ام بگویم نگهبان چرب زبانی میکند.

_ خانم میگن که یه نفر اینجا قایم شده بوده.

جاوید خطاب به من میپرسد:

_ کی بود؟

باز هم نگهبان جواب میده:

_ توهم زده، بابا!

با ناامیدی دست به دستگیره میاندازم و خودم را روی صندلی هیولای سیاه

رنگ میکشانم.

_ خوشمزه هم که هستی، رجبی!

با شنیدن لحن تند جاوید، فوراً به طرفش سر میگردانم که با اخم به مرد نگاه میکند.

نگهبان به تته پته میافتد.

_ مزاح کردم، جاویدخان! ببخشید. ببخشید.

_ اینجا چرا انقدر تاریکه؟! این چه وضعیه؟ بعد نگاهش را تا

من میکشاند.

_ دوست من میترسه از تاریکی!

با شنیدن واژه «دوست» عرق از تیره کمرم سر میخورد و همزمان از پافشاری اش

به ترسیدنم حرصی میشوم. _ نمیدونم، آقا! عجیبه اصلاً. یه کاره تمام چراغای

پارکینگ شکسته.

جاوید بیشتر اخم میکند.

_شکسته؟ مگه دورین نداره این خراب شده.

_دورینا چیزی رو نشون نمیداد. اومدم چک کنم که دوست شما رو دیدم.

_از کی قطعه دورینا؟

شانه بالا میاندازد و دستی به پوست صورتش میکشد.

_خیلی نیست، جاویدخان! اول تصویر من از دورین پارکینگ قطع شد. فکر کردم شاید از مانیتور باشه. داشتم با اون سروکله میزدم که یهو صدای شکستن شیشه اومد.

اصلاً از وقتی اون یارو اومد سؤال جواب کرد راجع به شما و شرکت شما، ما پاک به هم ریختیم، آقا!

جاوید نیم تنه اش را کامل به سمت پنجره میگرداند.

_چی میگی، رجبی؟! کی در مورد من سؤال جواب میکرد؟ آهسته لب میزنم:

_پس حتماً همون بود که فرار کرد.

نگهبان تند و تند توضیح میدهد:

_یه آقای بود، سرشبی اومد گفت میخواد بیاد بالا. گفتم الان وقت کاری نیست، گفت از دوستانونه. من گفتم باید زنگ بزنم اجازه بگیرم که گفت نمیخواد میره بعداً بیاد.

جاوید با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته است.

_رفت بیرون؟

_آره، آقا! من خودم با چشمای خودم دیدم که رفت.

بی اختیار دستم را به بازویش بند میکنم و حرفم را دوباره بر زبان میآورم.

_همونی بوده که فرار کرده.

مرد اعتراض میکند.

_چی میگی، خانم؟! من خودم دیدم که رفت بیرون.

محتشم، کلافه انگشت به دور لبش میکشد.

_تو قبلاً زرنگ بودی، رجبی!

_آقا... میگم به موت قسم...

دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد.

_یه مرد غریبه میاد در مورد من پرس و جو میکنه، بعد مانیتور تو قطع میشه،

چراغای پارکینگ میشکنه! اینا به نظرت به همدیگه وصل نیستن؟

رجبی سر پایین میاندازد. دلشوره بی دلیلی دلم را آشوب کرده است. دلم

میخواهد

زودتر از این ساختمان فرار کنم. بازوی جاوید را میفشارم.

_میشه بریم!؟

بدون هیچ حرفی دستی را میخواباند.

_الان عجله دارم، باید برم. فردا که برگشتم به حسابت میرسم. الانم برو بین دورینا چه مرگشونه.

مرد چند «چشم» پشت سرهم بر زبان میآورد و جاوید زیرلب غرغر میکند:

_اونوقت میگه دوست من توهمیه!

میگوید و با به پایان رسیدن جمله اش ماشین به پرواز درمیآید.

تیز نگاهش میکنم و تا بخواهم اعتراض کنم پوزخند میزند.

_حالا من یه چیزی گفتم، تو خوشحال نشو، ریاحی!

نفس عصبی ام را بیرون میفرستم.

دلم نمیخواهد چیزی که توضیحی برایش ندارم را دوباره تکرار کند. میان کلامش میپرسم.

_نمیخواهی پیگیری کنی قضیه رو؟

_از این چیزا دور و بر من زیاده. خیلیا میخوان سر از کار آرچر دربیارن.

_ولی این یکی...

_نترس بچه! من باهاتم.

از شیشه به روشناییهای چراغهای شهر زل میزنم.

_نترسیدم!

_باشه تو خوبی، خیلی هم شجاعی. الان کمر بند تو ببند.

بی توجه به آن چیزی که گفته است نجوا میکنم:

_نگهبانه نمی اومد میدیدمش. شاید اگه میموندیم میدیدیم که

...

_الان خیلی دیرم شده، خانم مارپل! فردا پیگیری میکنم.

الان سوژه میپره، باید بریم سر وقتش.

دستهایم را بی هدف روی پاهایم رها میکنم.

_نگفتی کجا میریم.

قاطعانه جواب میدهد:

_گفتم که! شکار روباه!

*جاوید

_کاش منظور تو میفهمیدم.

فشار پا را روی پدال گاز بیشتر میکنم و به دختری که سؤالهای بی شمارش از

صورتش پیدااست نیم نگاهی میاندازم.

_کمتر سؤال کنی بیشتر میفهمی.

_ولی آخه...

بی اختیار صدایم بالاتر میرود.

_داری حوصله مو سر میبری، ماهی!

هول شده میگوید: «چشم!» و چانه اش را به یقه میچسباند.

بیش از آن چیزی که نشان میدهد مظلوم است و این چیز است که باید خوشحالم کند.

سرجا جا به جا میشود و پاهایش را روی صندلی میگذارد و در خودش جمع میشود.
بی ملاحظه تشر میزنم:

_قهوه خونه ست مگه؟

یک «بخشید» شتاب زده زمزمه میکند و پاهایش را پایین میاندازد.

مظلوم است و نمیدانم چرا مظلومیتش خوشحالم نمیکند، درعوض سر به سر گذاشتنش عجیب سرحالم میآورد.

گوشی توی جیبم یک لرزش کوتاه میکند. نگاه از دخترک دست به سینه نشسته میگیرم و گوشی را از جیبم بیرون میکشم.

پیام درست به موقع رسیده است.

_همه چی آماده ست، رئیس! وقت شکار روباهه!

_ماهی!؟

ترسیده نگاهم میکند.

_بله؟

ناخودآگاه دست میاندازم و نور چراغ سقفی را روشن میکنم.

نیمهٔ صورتش روشن میشود. شبیه یک پرترهٔ نقاشی به نظر میرسد.
دخترک زیباست...

دختر حاج غفور ریاحی جوری زیباست که در صورت کسی نظیرش را ندیده
ام... یک معمولی تماشایی!

یک زیبایی ساده با چاشنی مظلومیت چشمها و این چیز است که نه
خوشحالم میکند و نه سرحالم میآورد ...
تنها... میترساندم!

همچنان منتظر نگاهم میکند و میپرسم:

_اگه یه روز بفهمی اون کسی که به خاطرش تو روی همه و ایستادی بهت خیانت
میکنه چی میشه!؟

فوری نگاه میدزدد و ابروهایم درهم گره میخورند.

_از شما پرسیدم، خانم ماهی!!

حیران تته پته میکند.

_من... نمیدونم!

راهنما میزنم و داخل فرعی میپیچم.

_ خودتو بذار جای اون زنی که بهش خیانت شده!

انتظار دارم یک «نمیدانم» دیگر در جواب از تک دختر آفتاب و مهتاب ندیده
حاج ریاحی تحویل بگیرم، اما برخلاف انتظارم میپرسد:

_ واسه چی این سؤالو میپرسید؟

شصتم خبردار میشود. این حیرانی آشکار و دستپاچگی چشمها نمیتواند بی
سبب باشد.

_ کسی توی زندگیت، ماهی؟

میخواهد رفع و رجوعش کند، اما بدتر کند میزند.

_ نه!! نه! اصلاً... هیچکس!

هرچه بیشتر انکار میکند چراغهای بیشتری در سرم روشن میشوند.

مقابل در حیاط خانه ویلایی ترمزدستی را میکشم و کامل به طرفش میچرخم.

آن طرف روشن صورتش رنگ پریده به نظر میرسد!

_ دروغ که نمیگی؟ تند

جواب میدهد:

_ نه!

میگوید و خودش را عقب میکشد. کمر بندم را باز میکنم و دست به دستگیره
میاندام.

_خوبه که دروغ نمیگی؛ چون من دروغگوها رو داغ میکنم، ریاحی!

دیگر منتظر شنیدن جواب دیگری نمیانم و پیاده میشوم.

دخترک دروغ میگوید و کشف حقیقت از این دختر ساده چیزی ست که زمان زیادی برای فهمیدنش دارم....

به طرف در بزرگ خانه ویلایی میروم و تند و تند یک پیام ارسال میکنم.

_دارم میام تو!

بعد کلید را در قفل میچرخانم. هیچ جوابی نمیرسد. درست حدس زدم؛ به موقع رسیده ام...

در را آهسته باز میکنم. روشنایی ضعیفی از اتاق خواب از پشت پرده ضخیم خودش را نشان میدهد.

دوربین گوشی را روشن میکنم و یک قدم داخل میگذارم.

صدای باز شدن در ماشین در گوشم میپیچد و بلافاصله صدای ظریف دخترک در جا نگهم میدارد.

_جاوید خان!

فوراً داخل کوچه برمیگردم.

_زهر مار! یواش!

چشم درشت کرده تماشایم میکند.

_بشین تو ماشین! الان میام!

نگاه مشکوکی به خانه میاندازد.

_اونجا چه خبره؟

_از فضولا بیشتر از دروغگوها بدم میاد، ماهی! داری چراغای سبز تو میسوزونی!

بی محابا جلو میآید و داخل حیاط سرک میکشد.

_منم میخوام پیام!

بازویش را میگیرم و سمت ماشین هلش میدهم.

_بیخود! سگم نکن! برگرد سرجات!

چشمهای کنجکاوش از روی در حیاط تکان نخورده است.

کلافه جلو میروم و در ماشین را باز میکنم و سمت صندلی میکشانمش. ساعدم را

میچسبد.

_جاویدا!

بی حوصله پارچه ُ مانتویش را داخل ماشین میاندازم تا در را ببندم. خودش ادامه

میدهد:

_دلم شور میزنه! اون تو چه خبره!

ابروهایم با لذت بالا میپزند.

_خبرای خوب!

اگه نمیخواستی پیام تو، منو واسه چی با خودت آوردی؟ سؤال زیر کانه اش ساکت می‌کند.

خیلی حرف میزنی، ماهور!

اون تو چی هست که من نباید ببینم؟

در را بی اهمیت به آنچه پرسیده است محکم میبندم. دوباره صدایم میزند:

جاوید!! با توام!

و من با خودم فکر میکنم چه خوب که دوم شخص را برای مخاطب قرار دادن کنار گذاشته است.

دوباره در را باز میکند. به طرفش برمیگردم.

بیشتر از این حرف گوش نکنی به روش خودم ادب میکنم، ماهور ریاحی!

لب بسته عقب میکشد. ترس از کلامم را در چشمهایش میبینم، چشمهایی که حالا دیگر سرکش به نظر میرسند.

روی صندلی برمیگردد و در را محکم میبندد. پوف کلافه ای میکشم و نگاهم به گوش میافتد که همچنان تصویر ضبط میکند.

قطعش میکنم و در آخرین لحظه فیلم را به گالری میفرستم.

بعد بدون معطلی سمت در بازمانده میروم و مجدداً آیکون ضبط را لمس میکنم.

ماهور ریاحی دیگر اصرار هم نمیکند.

در حیاط را آرام به لنگه نزدیک میکنم و به سمت در ورودی قدم برمیدارم .
 تصویر ضبط شده هم برای او که باید ببیند کافی به نظر میرسد. همانطور که زیر لب
 فحش میدهم صفحه تلگرام را باز میکنم و ویدئو را ارسال میکنم.
 یک دایره چرخان روی صفحه خبر از بارگذاری موفق میدهد. آن وقت صفحه
 را میندوم و با آرامش گوشی را درون جیبم سر میدهم.
 آستینهایم را با خونسردی تا میکنم و در را با پا به سمت داخل هل میدهم.

_نمایش تمومه!! کات!!

_خوش اومدی، جاویدخان!

_بزن به چاک! یالا!!

_کار تو بود؟

صدایش خفه شده به گوشم میرسد. جواب میدهم:

_اوهوم!

_باور نمیکنه!

خشمم به نقطه انفجار نزدیک میشود .

_فکر میکنه داری زر میزنی که منو از چشمش بندازی!

مثل همیشه!

مشت دستم را باز و بسته میکنم.

_مطمئنی؟

_قبولم داره!

_ولی من فیلمت رو براش فرستادم! بازم باور نمیکنه!؟

_یکی به نفع من، بابک!

میگویم و سمت تخت هجوم میکشم و تمام حرص خفه شده ام را با لذت روی تنش

خالی میکنم!

*ماهی

_مرتیکه عوضی!

جاوید محتشم نیست و من تا آمدنش فرصت دارم همه حرصم را وسط

ماشینش بیرون بریزم.

پاهایم در شکم جمع کرده ام و کلافه لگدی حواله داشبوردم میکنم.

_بیشعور!

بعد برمیگردم و لب برچیده به در نیمه باز خانه نگاهی میکنم و از این که

مجبورم کرده داخل ماشین منتظرش بمانم دوباره به مرز انفجار میرسم.

_تو این خونه چه خبره!؟

از خودم میپرسم و هیچ جوابی ندارم که تحویل خودم بدهم .

نگاهی به ساعت ماشین میاندازم.

تنها چند دقیقه کوتاه از رفتنش گذشته و برای من به اندازه یک عمر به درازا کشیده است.

آن ماهی سرکش و لجباز درونم نچی میکند و نفس کلافه اش را بیرون میفرستد. بعد دستم را روی دستگیره میگذارم و با تصور واکنشش مثل برق گرفته ها عقب میکشم.

_ لعنت بهت، جاوید محتشم! لعنت بهت...

با فکری آنی، دستم را روی دستگیره میگذارم.

_ تهش قراره چه غلطی بکنه! دوتا داد میزنه و تموم...

در را که باز میکنم لبخند روی لبهایم نشسته است. ریموت را برمیدارم و از ماشین پایین میروم و درها را قفل میکنم.

با صدای بسته شدن ریموت، ترسیده لب میگزیم و به در حیاط آن خانه ویلایی نگاه میکنم... خبری نیست... آهسته به سمت در میروم.

_ وقتی میگی باهام بیا، باید فکر اینو بکنی که من تا تهشو میام، جناب محتشم!

آهسته داخل حیاط میشوم و گوش تیز میکنم، هیچ خبری نیست. کمی آنطرف تر در ورودی خانه تا انتها باز است. سرم را جلو میبرم تا بهتر بینم. با عبور یک سایه، هین کوتاهی میکشم و خودم را در سایه دیوار پنهان میکنم.

چشمهایم درشت شده اند. مطمئنم که یک زن را دیده ام...

تردید را کنار میگذارم و در راستای دیوار به سمت جلو حرکت میکنم. خبری از آن زن نیست.

نرسیده به در، صدای فریاد بلند مردانه ای به گوشم میرسد .

با شنیدن صدا بی اختیار و بی هراس از دیده شدن داخل راهرو میشوم.

صدا بلندتر شده است و شبیه یک درگیری به نظر میرسد .

تند جلو میروم و پیچ راهرو را که میپیچم با دیدن تصویر مقابلم انگار خون درون رگهایم منجمد میشود.

یک زن درست مقابل چشمانم روی یک صندلی نشسته است و سیگار دود میکند.

نگاهم که میکند خبردار میایستم و احمقانه میگویم:

_س... سلام!!

دود سیگارش را بیرون میفرستد و ابرو بالا داده تماشایم میکند.

_تو کی هستی؟

انگار درون دیگی از آجوش افتاده باشم.

_لالی؟ میگم تو کی هستی؟ جاوید در رو باز گذاشته؟ با شنیدن اسم جاوید درجا

تکان میخورم. هنوز صدای درگیری از اتاق شنیده میشود.

نمیدانم چرا دستهایم مشت میشوند و نمیدانم چرا صدایم را بالا میگیرم.

_جاوید کو؟

زن پشت چشم نازک میکند.

_وا! چته؟ رم کردی چرا؟

_گفتم جاوید کو؟

سرش را به سمت در بسته اتاق پشت سرش میگرداند.

_جاوید جونم؟

خون خونم را میخورد. به طرف در اتاق میروم. میپرسد:

_تو چیکار شی؟ دوستشی؟

جوابش را نمیدهم، تنها دستگیره اتاق را میان پنجه میفشارم.

_بهتره نری تو!

میگوید و برای داخل شدن مصمم تر میشوم. در را باز میکنم و جاوید محتشم را

میبینم که روی سینه مرد نشسته و به صورتش مشت میکوبد.

بی اختیار جیغ میکشم:

_جاوید!!

با بهت به طرفم میچرخد. مردی که نمیشناسم زیر دستش ناله میکند.

_مگه به تو نگفتم حق نداری بیای تو؟

بی اختیار، از بهت و ترس و ناباوری گریه ام میگیرد.

_داری چیکار میکنی؟ این کیه؟ خشمگین

میگرد:

_گم شو بیرون!

کوتاه نمیایم و در جوابش اشکریزان جلوتر میروم.

جاوید مشت میکوبد و ادامه میده:

_برو بیرون، من اینو بکشم!

نعره میکشد:

_بکشمش!!

وحشت زده به مرد نگاه میکنم. خون از صورتش راه گرفته است و با لبهای متورم و پاره اصلاً چهره اش قابل تشخیص به نظرم نمیرسد.

_جاوید! ولش کن! ولش کن!

به طرفش خیز برمیدارم و دستش را میکشم.

_جاوید! تو رو خدا... الان میکشیش...

با غیظ نگاهم میکند و پره های بینی اش تند و تند باز و بسته میشود.

_میزنمتا، ماهی! گفتم گم شو!

بدون ترس و واهمه در چشمش زل میزنم.

_باشه بزن! اگه فرصت از چیزی که نمیدونم چیه خالی میشه منو بزن، اما این بدبخت داره میمیره!!

با فک سفت شده دستش را بالا میبرد. حتی مژه هم نمیزنم.

_اگه آروم میشی بزن!

میگویم و دستش مقابل چشمانم مشت میشود. صدای جیغ زنی از آستانه در نگاهم را به سمت در میکشاند.

_وای! بابک مرد!!

با بهت لب میزنم:

_بابک؟

و با خودم فکر میکنم این اسم را کجا شنیده ام.

جاوید، روی زانو به سمت در میچرخد.

_یه نخ سیگار به من بده، شهره!

شهره فوراً از آستانه در کنار میروود. با ناباوری به صورت مرد نگاه میکنم و برای لحظه ای تصویر مردی آراسته، ایستاده در اتاق تمرین آرچر، پیش چشمم تصویر میشود.

_جاوید! این... یعنی امروز...

و در آخرین لحظه لب میزنم: «مریم» و انگار که تیر خلاص را زده باشم.

_خفه شو!

بازویش را میچسبم.

_داشتی میکشتیش!!

یقه ام را به چنگ میگیرد و صورتم را جلو میکشد.

_خیلی حرف میزنی، ماهی!

سرفه میکنم و با حرص رهایم میکند.

_به دست وپای من نپیچ، دختر حاج ریاحی!!

_جاویدجون، سیگار!

سیگار را با غضب از دستش بیرون میکشد و از روی تن بابک بلند میشود.

_بیا پایین بینم.

درد قفسه^۱ سینه ام شدت میگیرد. از شدت سرفه روی پاهایم خم میشوم.

_واسه چی سرفه میکنی، ماهی؟ بریده بریده

لب میزنم:

_خوبم!

تلفنش همچنان زنگ میخورد. مقابلم میایستد. سیگار گوشه^۱ لبش به فیلتر رسیده

است. با صدای خش گرفته اش میپرسد:

_ خوبی؟

_ جاویدخان، تلفنت!

انگار تازه متوجه میشود. سیگار را روی فلز تخت خاموش میکند.

_ بله!

با پیچیدن صدای زنانه ای آن طرف تلفن، گوشی را از گوشش جدا میکند و میبینم که با پلک بسته لبهایش را گاز میگیرد.

_ الو مریم!! ندیدم شمارتو... الو..

صدای زجه های زن را به وضوح از پشت تلفن میشنوم.

_ گریه نکن دو دقیقه! گوش کن...

فریاد میزند:

_ گوش کن!!

سرم را بالا میگیرم و با نگاهم التماس میکنم.

نفسش را بیرون میفرستد و توی گوشی ادامه میدهد:

_ مریم... عزیز دلم... من بهت گفته بودم که این بی همه چیز ...

_

_ نه جونم... خودش نمیتونه حرف بزنه!!

همزمان کنار تخت میرود و من در خم بازویش به دنبالش کشیده میشوم.

...یه جوری کتک خورده که فقط میتونه زوزه بکشه!

..... _

...آره، عزیزم! زنده ست... دیوونه نیستم که بکشمش!

...چیو بذارم رو اسپیکر؟ نمیدونم میفهمه یا نه!

..... _

...باشه! باشه! تو آروم باش.

تلفن را روی اسپیکر میگذارد و روی تخت خم میشود و با مشت به پهلوی بابک میکوبد.

...میشنوی؟

بابک ناله ای میکند. جاوید ادامه میدهد:

...به هوشه، مریم!

صدای گرفته زن به قلبم چنگ میکشد.

...الو! بابک! صدامو میشنوی؟ این بود همه حرفات، عوضی؟! «من بدون تو

میمیرم، مریمات» این بود؟ جاوید پورخند میزند.

...زرشک!

مریم ادامه میدهد:

...داغت میدارم، بابک... یه کاری میکنم از عذاب وجدان، روزی هزار بار بمیری!

جاوید ابروهایش را در هم میکشد.

_مریم! دیوونه بازی درنیاریا!

زن، پریشان جیغ میکشد:

_دست از سرم بردارید!

و صدای بوق اشغال در اتاق میپیچد. با بهت نگاهش میکنم.

_چیکار کردی؟

با اخمهای درهم کشیده، باجذبه تر دیده میشود.

_فیلم این کثافتو گرفتم، فرستادم واسش!

دستم را به سرم بند میکنم و یک «وای!» بی اختیار از بین لبهایم بیرون میپرد.

جاوید، عصبی به صورتش دست میکشد.

_انقد خرس بود که تا به چشم نمیدید باورش نمیشد. مجبور بودم.

بعد دوباره تند و تند شماره میگیرد و پاهایش را به نشان انتظار روی زمین میکوبد.

_بردار مریم! بردار!

وحشت زده نگاهش میکنم.

_بلایی نیاره سر خودش!

عربده میزند و جوری گوشی را توی دیوار میکوبد که پیش چشم صد تکه میشود.

نامش را آهسته لب میزنم:

_جاوید... تو رو خدا...

به سمتم خیز بر میدارد و از مچ دستم میچسبد و با خودش به سمت در خروجی میکشد.

_بدو، ماهی! بدو!

_برنمیداره! گوشیشو برنمیداره! بی وجود! میدونه سگ میشم، اما بازم برنمیداره.

با استرس نگاهی به مرد روبه رویم انداختم که یکپارچه آتش بود. یک بار دیگر شماره را گرفت و عصبی نگاهی به ساختمان بلند انداخت.

_چراغای خونه خاموشه.

سرم را در امتداد مسیر نگاهش بالا کشیدم.

_خونش کدومه؟

جلوتر رفت و مقابل آیفون ایستاد و برای بار هزارم، بیقرار و ممتد انگشتش را روی زنگ گذاشت و در جواب من، تنها لب زد:

_طبقه ُ دوم.

عقب عقب رفتم و یک بار دیگر نگاه کردم. خانه پُشت پنجره یکسره تاریک بود.

جاوید، عصبی مشتی به در فلزی آپارتمان کویید.

_لعنت بهت، مریم!

پشت سرش ایستادم و بازویش را با تعلق به دست گرفتم.

_تو رو خدا آرام باشید.

به طرفم چرخید و با چشمهای به خون نشسته در چشمانم خیره شد. نفسم درون سینه بند آمد.

گوشی ام را تخت سینه ام کویید و عصبی غرید:

_چرت نگو، ریاحی!

بعد بدون معطلی و دیوانه وار دستش را روی باقی زنگها گذاشت.

با استرس نگاهی به ساعت گوشی انداختم، شب از نیمه گذشته بود.

هول، دوباره به بازویش آویزان شدم.

_چیکار داری میکنی؟ نصف شبه...

چند زنگ دیگر را هم پشت سرهم فشرد.

_باید برم بالا! شاید حالش بد شده...

و با اندکی مکث ادامه داد:

_حامله ست!!

دست آزادم را بی اختیار روی دهان کوییدم.

چراغ آیفون روشن شد و صدای بی حوصله ای توی آیفون پیچید.

_بله!!

جاوید تند و تند حرف زد.

_درو باز کن! با واحد ۴ کار دارم.

صدای غرغرای مرد پشت آیفون در «بله» گفتن های کلافه ُ بقیه ُ همسایه ها گم شد.

چند «وای» زیرلبی بر زبان میآورم. جاوید دوباره زنگها را فشار میدهد و جز همهمه ای نامفهوم چیزی تحویل نمیگیرد.

کلافه و بی اراده دستش را عقب میکشم و خودم مقابل آیفون تقریباً جیغ میکشم:

_یکی این در بی صاحبو باز کنه!

به ثانیه نرسیده در با صدای تقی باز میشود. به جاوید محتشم نگاهی میکنم، عرق از سر و رویش راه گرفته، اما با ابروهای بالاداده تماشایم میکند.

در را با فشار دست، به داخل هل میدهم و لب میزنم:

_بریم!

در جا تکانی میخورد و به سمت راه پله میدود. به دنبالش روان میشوم.
منتظر آسانسور هم نمانده است، تنها پله ها را دوتایکی بالا میدود و من شبیه ربات
برنامه ریزی شده ای به دنبالش پله ها را میدوم.
در واحد طبقه اول باز میشود و مردی با زیرپوش در آستانه در می ایستد.
_چه خبره تو این خرابشده؟...

جاوید، بی اهمیت از مقابلش میگذرد و راهی طبقه بالاتر میشود. مرد تقریباً
فریاد میزند:

_هوی! یابو!

دستم را به نشان آرامش بالا میآورم.

_آقا! آقا! تو رو خدا... طلبکارانه

براندازی میکند.

_چی میگی تو؟ مگه مرض دارید نصف شبی!؟

نمیدانم باید چه چیز تحویل مردی بدهم که با موهای آشفته و چشمان پف کرده
مقابلم گارد حمله گرفته است.

_خواهرش گم شده!!!

میگویم «خواهر» و خودم از به زبان آوردن این نسبت متعجب میشوم.

من هنوز چیزی از ارتباط جاوید محتشم با زن موطلایی نمیدانم.

از طبقه ُ بالا صدای همهمه میآید. جاوید دیوانه ناسزا میگوید.

«بخشید» ی زمزمه میکنم و پله ها را یکی در میان بالا میروم. همسایه ُ واحد کناری جروبحت میکند و جاوید آشفته با نیم تنه اش، به در ضربه های وحشتناک میکوبد.

_ آقا! چه غلطی داری میکنی؟ تو اصلاً کی هستی؟

مرد همسایه ُ طبقه پایین در حالیکه پهلویش را میخاراند پله ها را بالا میآید.

_ خواهرش گم شده!

«هین» بی صدایی میگویم و همزمان، در با صدای بلندی شکسته میشود.

جاوید بدون معطلی داخل میدود و اسم «مریم» را فریاد میزند.

مرد همسایه ولکن نیست.

_ نمیدونستم داداش داره!

جلو میروم.

_ آقا! تو رو خدا ول کن! حتماً کسوکار شیم دیگه.

_ همینجوری کشکی که همیشه بگین، مام بگیم شما درست میگوید. اصلاً من زنگ میزنم پلیس بیاد.

جاوید، برافروخته از داخل بیرون میآید.

_ چی میگی تو، مردیکه؟

خواب از سر همسایه ها میپرد. یکی دو نفری از طبقه ُ بالا به پایین سرک میکشند.

_خودت چی میگی، یابو!!

چنان به سمت مرد خیز برمیدارد که زنی جیغ میکشد.

_تو تنت میخاره، نه!!؟

مرد مشتش را که بالا میآورد جاوید چنان بلافاصله دستش را جایی بین زمین و هوا مهار میکند و به پشتش میتاباند که حتی فرصت نمیکنم پلک بزنم. جلو میروم.

_جاویدخان! تو رو خدا... باید مریم خانم رو پیدا کنیم.

جاوید محتشم سرش را به گوش مرد نزدیک میکند.

_در خونه ُ خواهر من شکسته! الان وقت ندارم! مسئولیت خونه ُ خواهرم با توئه!

نمیدانم چرا حس میکنم روی خواهر گفتنش عجیب و غریب تشدید میگذارد و همزمان تیغ تیز نگاهش به قلب من خنجر میکشد.

سرم را پایین میاندازم. دست مرد را با ضرب رها میکند و به جایش دست مرا میکشد.

_بدو! فهمیدم کجاست!

و بدون آنکه فرصت نفس کشیدن به من و همسایه های هاج و واج مانده بدهد، مرا همراه خودش پایین میکشد.

_کجاست؟

_یه دسته کلید زاپاس از شرکت داره که تو کشوی میزش میذاره همیشه.

سرجاش نبود، حتماً شرکته.

میگوید و ریموت را میفشارد و همزمان که پشت فرمان مینشیند تشر میزند:

_بجنب، دختر!

هول در را باز میکنم و در دلم هوش جاوید محتشم را ستایش میکنم.

ثانیه ای بعد به سمت ساختمان بزرگ آرچر پرواز میکند و با سرعت دیوانه وارش کمتر از نیم ساعت بعد به مقصد رسیده است.

دنبالش پایین میروم. نگهبان توی دکه^۱ نگهبانی جلوی در چرت میزند.

جاوید سمت آسانسور میدود و زیرلب غرغر میکند.

کنارش درون آسانسور جای میگیرم. آخرین دکمه را میزند و پایش را عصبی روی زمین میکوبد.

دلم شور میزند برای زنی که به خوبی نمیشناسم، اما جای دستهای حمایتگرش روی شانه ام هنوز هم گرم است.

با توقف آسانسور، جاوید، بی معطلی خارج میشود و در شرکت را با کلید خودش باز میکند.

در قفل نیست. نگاه هردونفرمان درهم چفت میشود و خیره در چشمهایم لب میزند:

_اینجاست!

از استرس حالت تهوع گرفته ام .

در با صدای قیژی باز میشود و همزمان صدای نالهٔ یک زن به گوش
هر دونفرمان میرسد.

جاوید دستی توی موهایش فرو میکند و انگار که در جا خشکش زده باشد حتی
پلک نمیزند.

صدای نالهٔ زن، حال خرابم را تشدید میکند.

جاوید را کناری میزنم و خودم را داخل شرکت میاندازم و صدا میزنم:

_مریم!!!

در جوابم صدای ناله بلندتر میشود. صدا را دنبال میکنم و به اتاق مدیرعامل میرسم.

با تردید دست روی دستگیره میگذارم. جاوید همچنان همان جا ایستاده است.

دستگیره را پایین میکشم و نگاهم را از چشمان بیقرارش جدا میکنم.

قدم که درون اتاق میگذارم با دیدن چیزی که مقابلم میبینم خون توی تنم یخ
میزند.

آنجا مقابل چشمانم، زنی رنگ پریده روی زمین افتاده است که با چشمان نیمه باز ناله
میکند.

بهت زده جلو میروم و اسمش را تقریباً ناله میکنم:

_مریم!

چشمان بیرمقش را باز میکند.

_دارم میمیرم!

_این خون مال چیه؟

نای جواب دادن ندارد. با وحشت مقابلش زانو میزنم.

_ماهی؟

سرم را به سمت منشأ صدا میگردانم.

جاوید را نمیبینم، اما صدای آهسته و پریشاناش دلم را زیر و رو میکند.

به نظر میرسد حتی جرأت داخل شدن هم نداشته باشد.

_جاوید...

چیزی نمانده از شدت بیچارگی زیر گریه بزنم. مریم، جنین وار در خودش جمع شده

و ناله های دردناک میکند.

خون تیره حتی سر طلائیهای موهایش را سرخ و کدر کرده است.

_حالش... خوبه...

تنها ناله میزنم: بیا!!!

و انگار که منتظر بوده باشد، فوراً داخل میشود.

تقریباً فریاد میزند:

_رگ زده؟

دوباره به دستها نگاه میکنم:

_نه!!

_پس این خون...

حرفش که نصفه میماند نگاهش میکنم. به طرف کاناپه خیز برمیدارد و چیزی را چنگ میزند.

یک بستهٔ خالی از قرص نقره ای رنگ در دستانش چشمم را خیره میکند.

_قرص خورده!!

با فک سفت شده و ناباور سر تکان میدهد.

_میزوپروستوله!

گیج میپرسم: چی؟

مریم با ناله اسمش را صدا میزند. خم میشود و دستانش را زیر تن بی جان مریم میفرستد.

_احمق بیشعور! احمق!!

مریم با چشمان نیمه باز سعی میکند لبخندی تحویلش بدهد، اما تنها دهانش کج و کوله میشود.

_حق... حق با تو بود... این بچه... بچهٔ بابک... بی همه چیز...

جاوید «خفه شو»یی نثارش میکند و روی دست بلندش میکند. مبهوت سرپا میایستم.

_اون قرصه چیه؟

جاوید محتشم حرص و بغض و نفرت را همزمان در صدایش دارد، وقتی کوتاه جواب میدهد:

_سقط جنین!!

_اینجا کجاست؟

میپرسم و از توی آینه به مردی که با ابروهای گره کرده پشت فرمان جای گرفته است و به طرز دیوانه واری پدال گاز را میفشارد خیره میمانم.

جواب نمیدهد. سری به اطراف میگردانم. هیچ خبری از بیمارستان در این حوالی نیست...

_اینجا که بیمارستان نیست...

با کف دست روی فرمان میکوبد.

_دو دقیقه خفه خون بگیر بینم چه غلطی دارم میکنم.

لب برجیده نگاهم را تا زنی که روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده و سر روی پایم گذاشته و رنگ صورتش به مهتاب نزدیک است میکشانم.

_باید ببریمش بیمارستان.

مریم با همان حال نزارش به لباسم چنگ میزند.

_نه! بیمارستان نه...

مبهوت دوباره به آینه خیره میشوم.

_آقای محتشم!!

مریم لباسم را تکان میدهد.

_ماهی!!

قطعاً باید علت مخالفتش تب و هذیان باشد. ادامه میدهم:

_با شمام، آقای محتشم!

عصبی داخل خیابان دیگری میپیچد.

_زهر مار!

اهمیت به تلخی اش نمیدهم.

_میگم حالش بده! باید ببریمش بیمارستان. کجا دارید میرید.

مریم همچنان زیرلب زمزمه میکند:

_بیمارستان نه!!!

جاوید محتشم هم جوابم را نمیدهد. عصبی جیغ میکشم:

_جاوید!!!

در انتهای کوچهٔ بن بست، با شتاب روی ترمز میکوبد و به ثانیه نکشیده از هیولای سیاه رنگش پایین میپرد.

با چشمان وق زده ام مسیر حرکتش را تعقیب میکنم، پشت در خانه ای میایستد و دستش را روی زنگ میگذارد.

زیاد طول نمیکشد تا زنی در آستانهٔ در ظاهر شود؛ زنی که آراستگی ظاهری اش در این ساعت از نیمه شب عجیب به نظر میرسد.

مریم ناله ای دیگر میکند. بی اراده طلایه‌هایش را نوازش میکنم. دلم برایش فشرده میشود.

جاوید محتشم با دست به ماشین اشاره ای میزند و زن، مسیر نگاهش را تعقیب میکند و سری تکان میدهد.

کمرم را به پشتی صندلی میچسبانم. بعد به همراه زن سمت ماشین میآید و در عقب را باز میکند.

نگاه خیره ام از صورت جاوید کنده نمیشود.

... با چی سقط کرده، جاوید...

«جاوید» صدا کردنش ابروهایم را درهم میکشد. مریم پلکهایش را نیمه باز میکند.

... قرص...

و جاوید حرفش را تکمیل میکند.

_ میز و پروستول!

زن آهانی میگوید.

_ چیزی هم دفع کردی؟

مریم به خودش میپیچد و جواب نمیدهد. زن پایش را تکان میدهد.

_ صدای منو میشنوی؟ میگم چیزی دفع کردی؟

_ نمیدونم...

به جاوید اشاره میزند.

_ بی سروصدا بیاریدش تو...

جاوید تا میخواهد دست زیر پای مریم بیندازد، زن آژیر میکشد.

_ باید راه بیاد... نازش نکن!

نگاهم در نگاه جاوید که دستش در میانه ُ راه خشک شده چفت میشود. زن عقب

گرد میزند و داخل خانه برمیگردد.

_ اینجا کجاست!!؟

انگار نمیشنود و با آرامترین لحنی که از محتشم انتظار دارم سر پایین میکشد.

_ ماری! میتونی راه بیای؟

به جواب نرسیدن سؤالهایم کلافه ام کرده است. دست جاوید را میچسبم.

این زنه کیه؟ گذرا

نگاهم میکند. دکتر!

با چشم به خانه اشاره میزنم.

اینجا؟

بی اهمیت شانه های مریم را میچسبد.

پا شو، مریم...

شبيه ربات برنامه ریزی شده ای حرف تکراری ام را دوباره تکرار میکنم.

باید بیریمش بیمارستان.

باز هم اهمیت نمیدهد. مریم با ناله نیم خیز میشود.

میخواهی بکشیش؟

جاوید محتشم جوری به سمتم خیز برمیدارد و یقه ام را میچسبد که نفسم

درون سینه گره میخورد.

چی میگی تو؟ چی میگی؟ واسه چی چهارنعل رو مغز منی!!؟

لال میشوم و سعی میکنم خودم را عقب بکشم. ادامه میدهد:

چرا نمیفهمی؟ چرا نمیفهمی؟ بیمارستان شر میشه واسش!

پاش گیر میافته.

به چهره ُ درهم مریم نگاه میکنم.

_ میتونستیم بگیم خورده زمین...

_ مگه با خر طرفیم؟ اون بابک بی همه چیز فردا یه مدرک جعلی جور کنه که مریم

زنش بوده و عمداً بچه ش رو کشته، پاش گیر میافته!!! لطفاً نفهم نباش، ریاحی!

مریم زجه میزند:

_ داد نزن، جاوید!!

دوباره آرام میگیرد.

_ جونم! چشم... چشم... ببخشید...

دستهای جاوید از دور یقه ام آزاد میشود و به کمک مریم میشتابد.

با قامت خم شده از ماشین پایین میرود و من تا آخرین لحظه مسیر

دور شدنشان را تعقیب میکنم.

در درگاهی متوقف میشود و باز نگاهش را تا ماشین میکشاند و بالاخره

مخاطب قرارم میدهد.

_ بدو، ماهی! واسه چی ماتت برده؟! هول شده دست

به دستگیره میاندازم...

صدای زنگ گوشی تلفنی از روی صندلی شاگرد بلند میشود. متعجب از بین دو

صندلی خودم را جلو میکشم.

با به خاطر آوردن تصویر خرد شدن تلفنش دستم را برای برداشتن گوشی تازه پیش میبرم، اما به میانهٔ راه نرسیده پشیمان میشوم و فوری پایین میروم. جاوید و مریم در انتهای حیاط، مقابل در ورودی خانه ایستاده اند. با شتاب خودم را به آنها میرسانم و پهلوی مریم را میچسبم.

_بیاریدش تو این اتاق...

زن حالا روپوش پزشکی به تن کرده و در آستانهٔ دری ایستاده است. وارد اتاق که میشوم چشمانم از حیرت درشت میشود. پیش چشمم اتاقیست که هیچ چیز از یک مطب مجهز کم ندارد.

_بخوابونیدش رو این تخت.

کنار تخت میایستم. مریم با صدا گریه میکند. زن بیحوصله غر میزند:

_اه! یه خوابیدن روی تخت که این همه ادا اصول نداره...

و تا میخواهد کمر مریم را بگیرد و روی تخت بکشانند، جاوید دستش را پرشتاب پس میزند.

_اعصاب و حوصله نداشتی قبول نمیکردی، لادن!

زن به وضوح عقب میکشد و لحنش محافظه کارانه میشود.

_چیه؟ این یکی فرق میکنه؟

_وقتی یه زن داره درد میکشه واسم فرقی نمیکنه کیه!

حتی اگه دشمنم باشه!

سرم را پایین میاندازم. انگار که یک جاوید محتشم دیگه زیر این پوسته ُ
ظاهری نفس میکشد.

جاویدی که هیچکس آن را نمیشناسد.

لحن زن محافظه کارانه میشود؛ عملاً حساب میبرد.

پنچرم، جاوید! تا همین نیم ساعت پیش مریض داشتم...

جاوید، آهسته مریم را روی تخت مینشانند.

مریم با نگاهی به من ناله میکند:

... برو... برو پیش جاوید... تنهانش... نذار...

از خداخواسته عقب گرد میزنم و راهی در خروج میشوم.

در را میبندم و راهی حیاط میشوم. جاوید را نشسته روی پله ها پیدا میکنم.

با دیدنم سری تکان میدهد و به فضای خالی کنارش روی پله اشاره میزند.

... بشین!

اطاعت کرده، آرام کنارش مینشینم.

... نمیخواهی دوباره مثل رادیو تکرار کنی که باید میبردمش بیمارستان؟

دستها را به سینه میزنم.

_ فکر نمی‌کردم همچین جاهایی وجود داشته باشه!

پوزخندی می‌زند.

_ ولی وجود داره... هم دکترایی با پروانه پزشکی باطل شده، شکل لادن... هم اونایی که دنبال همچین جاهایی میگردن تا از شر بچه هاشون خلاص بشن، مثل مریم!

_ اون بقیه ای هم که این زنه می‌گه مثل مریم بودن؟ خودشون میخواستن که...

_ تو فکر میکنی من چه جور عوضی ای هستم، ماهی؟ تنها نگاهش میکنم. در نگاهش چیز ناشناخته ای ست که اصلاً نمیشناسم.

میخواهم حرفی بزنم، اما با تندی دستش را مقابل صورتم بالا میگیرد.

_ قبل اینکه بهت بگم کارای من به تو ربطی نداره، خودت سؤال جواب کردن منو تموم کن!

کوتاه نمی‌آیم و زمزمه میکنم:

_ اون بچه گناهی نداشت...

_ تو از گناه چی میدونی، بچه؟

_ میتونست به دنیا بیاد...

_ بچه ای که باباش اون بی همه چیز بوده...

_تو خودت مریمو دوست داری؟

جوابم را نمیدهد و من احمقانه دلم میخواهد یک «نه» قاطع از بین لبهای به هم فشرده اش بیرون بکشم.

_اگه مریمو...

_من هیچکس رو دوست ندارم، ریاحی! تو هم زیادی سؤال میکنی... از سر شبم رو اعصاب منی! خدا به دادت برسه!

سر به زیر میاندازم و لب برمیچینم.

با شنیدن صدای جیغ خفه شده ای به طرف در میچرخم.

جاوید پلکهایش را روی هم فشار میدهد. سکوت میان ما کش میآید.

_ماهی؟

با یک «بله» ی کوتاه جوابش را میدهم

_مریم همون که تو گفتیه واسم...

_من چی گفتم؟

مریم جیغ دیگری میکشد. جاوید کلافه دستی در جیبهایش میگرداند.

_اه! سیگارم مونده توی ماشین.

فوراً از جا بلند میشوم.

_من میارم...

بعد برای فرار از تیزی نگاهش، به سرعت راهی کوچه میشوم. در ماشین را باز میکنم و به دنبال یافتن پاکت سیگار چشم میگردانم.

گوشی تلفن همراه روی صندلی دوباره زنگ میزند. «اَه» کشداری میگویم.
_چقدر زنگ میخوره!!!

بعد داشبوردها را باز میکنم. پاکت سیگار را میبینم. دست دراز میکنم و سرانگشتانم یک تلفن همراه دیگر را لمس میکند. ابروهایم بالا میپزند.
_چه خبره!!؟

پاکت سیگار را بیرون میکشم. تماس قطع شده است... یک پیام روی صفحه ظاهر میشود.

_جاوید! فوراً با من تماس بگیر، کارم واجبه!

اخمهایم در هم فرومیروند. گوشی را در دست میگیرم و مقابل چشمانم بالا میآورم.

یک بار دیگر پیام را میخوانم و بعد با دیدن شماره، مثل صاعقه زده‌ها درجا خشک میشوم.

_وای!

شماره ۰ آیدا روی صفحه به چشمان حیرت زده ام دهن کجی میکند!!
دهانم طعم شن میگیرد.

پیدا نکردی، ماهور!؟

دستپاچه و بی اختیار با دست دکمهٔ خاموش کردن گوشی را فشار میدهم.

انگار کسی در سرم طبل میکوبد.

ماهی!!!

گوشی خاموش شده را داخل داشبورد میاندازم و نیم تنه ام را از داخل ماشین بیرون میکشم.

در دوسه قدمی در، خیره تماشایم میکند. دلم میخواهد جیغ بزنم.

چیه؟ رنگت چرا پریده؟

پاکت سیگار را توی دستش میگذارم و میخواهم از کنارش بگذرم که بازویم را میکشد.

چت شد؟

دستم را به سرم بند میکنم و لبهایم را به هم میفشارم.

ماهی!!

نگاهش میکنم... لعنتی... پیام ارسال شده توسط آیدا از پیش چشمم کنار نمیرود.

با توام!!

با حرص نگاهش میکنم.

حالم خوب نیست. میشه منو برسونی خونه؟

متعجب میپرسد:

_الان؟

تنها یک «بله» ی کوتاه میپرانم.

آیدا «جاوید» خطابش کرده است و این کوچکترین ارتباطی به من ندارد...

آیدا دوست من است و جاوید محتشم...

_بذار تکلیف مریم....

حرفش را با چند کلمه ُ یخ زده قطع میکنم.

_همین الان میخوام برم خونه!

جاوید محتشم تنها قرار است مرا به امید برساند...

_من این حرفا حالیم نیست! چرت تحویل من نده!

نمیدانم آن بیچاره ای که پشت خط تلفن بی جهت به توپ و تشر بسته شده است

چه میگوید که جاوید فریاد میزند:

_ببین منو! من همیشه و نشد تو کتم نمیره! وقتی میگم امروز تعطیله یعنی

تعطیل! یه کاریش بکنید!

دستهایم را به سینه میزنم و به تهران در ساعات اولیه ُ صبح نگاه میکنم.

سکوت خیابان را تنها صدای موتور هیولای جاوید محتشم در هم میشکند...

سرم را به شیشه تکیه میزنم. مریم صندلی کنار راننده را تا نیمه خوابانده و در سکوت به نیمرخ جاوید خیره مانده است و با هر فریادش تنها چشمهایش تنگتر میشود.

به جهنم! واسم مهم نیست چقدر از عکاسیا عقیم! اصلاً هیچی واسم نیست.

هیچ جلسه ای رو هم نمیخواوم امروز...

پوف کلافه ای میکشم و به تمام شب گذشته فکر میکنم...

وقتی تمام اصرارم برای برگشتن به خانه با اخمهای در هم کشیده شده^۱ محتشم به هیچ نتیجه ای نرسیده است...

شماره^۲ آیدا را روی تلفن مردی دیده ام که حتی اگر با تمام زنان دنیا هم در ارتباط باشد عملاً به من مربوط نیست...

فقط نمیدانم چرا تا این اندازه بهت زده شده ام... شاید انتظارش را نداشته ام... از آیدا...

در دلم یک «گور پدرت!» نثار جاوید محتشم میکنم و خطاب به اوایی که تلفن را با حرص قطع کرده است نق میزنم:

من باید برم خونه!

جوری به عقب میچرخد که تنم را به در ماشین میچسبانم.

چه مرگته تو از دیشب؟ چته روانی کردی منو؟ سوزنت گیر کرده رو خونه؟

پدر صاحب اعصاب منو تو در آوردی!

صدای بوق بلند و کشدار یک اتومبیل، صدای جیغ مریم رنگ پریده را درمیآورد.
_جاوید!! جلوتو نگاه کن.

آنچنان از روی یک دست انداز میپرد که خودم هم هین میکشم.

مریم دستش را دور شکم گذاشته ناله میکند.

جاوید که حالا سرجایش برگشته است دستش را تا روی شکم مریم کش میآورد.

_ببخشید!!! ببخشید، مریم... دیوونه شدم از دست این ...

هی برم خونه، برم خونه!

داخل خیابان شرکت میپیچد. چشم به ردیف تاکسیهای قطارشده میافتد...

_میشه منو پیاده کنید؟ با تاکسی برمیگردم.

از توی آینه حرسی نگاهم میکند. اعتراف میکنم که حتی از نگاهش به شدت میترسم.

فقط نمیدانم این زبان تند و تیز را دیشب از کجا پیدا کرده ام...

سرم را پایین میاندازم و صدای بم و خش گرفته اش دلم را به هم میپیچاند.

_تا دیروز تو چشم من نگاه میکردی سین و شین رو قاطی میکردی... امروز بلبل زبون شدی!!

لبم را گاز میگیرم و ادامه میدهد:

_باریک الله، ریاحی!

مریم دوباره اخطار میدهد و من اینبار تنها زیر لب غر میزنم:

_من باید بدم..

نیم تنه اش را به عقب میگرداند و این بار گوشی اش را با تمام قدرت روی پاهایم پرت میکند.

_نشنوم صداتو! مریم رو ببرم خونه، تورم میرسونم. دیگه صدات نیاد... گند نزن به اعصاب من!

لال میشوم. چشمهایش از بیخوابی سرخ شده اند و موهایش آشفته روی صورتش ریخته است...

انگار آن جاوید دیروزی را برده اند و یک جاوید به سیم آخر زده به جایش گذاشته باشند...

یک جاوید که دستش برایم رو شده است! جاویدی که آیدا مخاطب قرارش داده است.

بی هیچ حرف دیگری خیابان را بالا میرود و مقابل شرکت روی ترمز میکوبد.

درحالیکه با حرص مشهودی کمر بندش را باز میکند همچنان غرغر میکند:

_از دیشب تاحالا عصبانیم کرده یه وجب بچه!

بغضم را به ضرب و زور پایین میفرستم. در را باز میکند. مریم آهسته

سرش را به طرفش میچرخاند.

_موبایللم باید روی میزت باشه، جاوید. اونم بیار...

«خیله خوب»ی زمزمه میکند و مریم ادامه میدهد.

_یه جوری راست و ریستش کن جلسه امروزت به هم نخوره... وقت نداریم...

در را محکم به هم میکوبد.

_کف شرکت پر از خونه... چی میگی تو؟

_زنگ بزن نیرو و بفرستن جمع و جور کن، جاوید! جلسه امروز مهمه...

پوفی میکشد و به سمت آرچر میدود. سکوت، اتاقت سرد و فلزی ماشین را دربر گرفته است. مریم آهسته ناله ای میکند.

_زیاد سر به سرش نذار...

صدایم میلرزد وقتی جواب میدهم.

_من فقط میخوام برم! اصلاً شاید قید همه چی رو زدم....

_الان دیگه؟

پوست گوشه ناختم را میکنم و جواب نمیدهم. مریم ادامه میدهد:

_تو جاوید رو نشناختی!

آه از نهادم درمیآید.

جاوید محتشم را هنوز نشناخته ام و کم مانده از توپ و تشرش قالب تهی کنم...

گوشی اش را توی دستم بالا میآورم و صفحه اش را روشن میکنم...
تماسهای از دست رفته تحریرم میکند تا بیشتر کنجکاوی کنم.

وارد صفحه میشوم و دلم میخواهد جیغ بکشم....

۳ تماس از دست رفته... از آیدا... یک ساعت قبل...

ماشینی از پشت سر بوق میزند. شانه هایم بالا میپرد. مریم سعی میکند از آینه^۱ بغل پشت سر را ببیند.

این دیوونه کیه!!؟

دیوانه همچنان بوق میزند. گوشی جاوید را روی صندلی پرت میکنم...

صدای بوقهای بلند و متوالی به اعصابم ناخن میکشد. با حرص از ماشین پایین میآیم...

یک ماشین با شیشه های دودی و سرنشینی با ماسک و عینک آفتابی بزرگ...
این تنها چیز است که به چشمم میخورد. دستم را بالا میآورم.

چته؟

در جوابم ماشینش از جا کنده میشود و با شتاب به عقب ماشین محتشم اصابت میکند.

دستم را بی اراده، محکم روی دهانم میکوبم.

مریم بهت زده از توی ماشین اسمم را صدا میکند.

_ ماهی!! چی شد!؟

با صدای مریم از شوک حادثه بیرون میآیم، به طرف ماشین غریبه میروم و

فریاد میزنم:

_ چیکار میکنی، روانی؟

در جوابم دنده عقب میگیرد. سپر ماشین خودش و قسمت عقبی ماشین جاوید را

همزمان نابود کرده است.

_ با تو نیستم مگه؟ کجا؟ آهای!

صدای گاز دادن پر سر و صدایش در گوشم میپیچد و مطمئنم میکند که قطعاً

با یک دیوانه طرفم.

با حیرت جلوتر میروم و ماشینش از جا کنده میشود و طوری با سرعت به

طرفم

میآید که بی اراده جیغ میکشم و تا به خودم بجنبم از برخورد پرشتاب آینهٔ بغلش

با پهلویم نفسم درون سینه گره میخورد.

روی زمین پرت میشوم و از درد پهلو به خودم میپیچم.

یکی دو مرد از دور به طرفم میدوند.

مریم اسمم را زبان گرفته است و من دلم میخواد با صدای بلند، با همین دهانی که از شدت شوک و ضربه باز مانده است بلندبلند گریه کنم.

_خانم! حالت خوبه؟ خانم!؟

حتی نمیتوانم جواب بدهم. تنها اشکم آهسته از گوشه پلکم سر میخورد. حضور مریم را کنارم حس میکنم.

_ماهی!

و من از شنیدن اسمم هم کلافه ام....

_ماهی! الان زنگ میزنم اورژانس! نترس، دختر....

با بیچارگی دستم را به علامت منفی مقابلش میگیرم ... رفتنم به بیمارستان کار را گره میاندازد.

_خانم، زنگ بزن... این تنش الان داغه....

مریم آهسته سمت ماشین برمیگردد.

مردها به هم نگاه میکنند.

_یارو میخواست زیرش کنه!

دیگری با حسرت به ماشین نگاه میکند.

_حیف این عروسک!

صدای مریم، مردها را ساکت میکند.

_جاوید اومد!

و بلافاصله صدای بهت زده ُ جاوید در گوشم میپیچد.

_چه خبره اینجا!!؟

با شنیدن فریادش از دور، اشکهایم شدت بیشتری میگیرند و من با همان حال، تند و تند آستین به صورتم میکشم...

تماشای ضعف و ناتوانی ام پیش چشمان مردی شبیه او آخرین چیز است که در این دنیا میخوامم....

پاهای مریم از مقابل چشمانم دور میشود. صدای جاوید، حیرت زده تر از قبل و این بار از جای نزدیکتری در گوشم میپیچد.

_چی شده!؟

مریم سعی میکند توضیح بدهد. یکی از مردها از کنارم بلند میشود.

_تصادف کرده، آقا!

فوراً کنارم زانو میزند.

_تصادف؟ با چی؟ تو ماشین بودید که...

بعد سرش را بلند میکند و به مریم که دست به کمر با قامت خمیده نگاهمان میکند،

پرسشی چشم میدوزد.

_مریم! حرف بزن...

همزمان دستش را به شانه ام می‌رساند.

_ ماهی؟! میشنوی صدای منو؟ خوبی؟ چی شد یهو؟ تنها سرم را تکان میدهم.

یکی از مردها توضیح می‌دهد:

_ من از دور داشتم میدیدم، آقا! یه ماشینی زد به ماشینتون، خانم اومد جلو از دستی

زد بهش. انگار میخواست زیرش کنه!

جاوید با اشاره ُ دست مرد، انگار تازه عقب ماشین را دیده است، اما اهمیتی

نمیدهد.

_ زد ماشینو داغون کرد، بی وجدان.

_ به جهنم!

_ آقا، کمک نمی‌خوای؟

_ نه خیر! شما بفرمایید.

بعد رو به مریم میکند.

_ بشین تو ماشین تو هم با این حالت. بشین ماهی رو ببریم بیمارستان.

مریم در عقب را باز میکند و من جان میکنم تا لب بزنم: _ خوبم....

میخواهم تنم را روی صندلی بگذارم که چشمم به گوشی تلفنش میافتد و ادامه

میدهم:

_ خوبم، آقای محتشم!!!

آقا خطاب شدنش را دوست ندارد...

این را بارها برایم دیکته است و من عمداً روی آقای محتشم گفتم تشدید میگذارم.

پر اخم دستش را به پایین مانتو بند میکند. مریم با ناله روی صندلی جلو مینشیند و نیم تنه اش را به عقب میگرداند.

_من از آینه دیدم، جاوید. کثافت آینه بغلش رو زد تو پهلوش، پرت شد روی زمین با ضرب.

_دردش چقدره؟

جواب نمیدهم. میدانم کدام روی محتشم را باور کنم...

_با توام!

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_نجیب خانم!!!

بغض لعنتی بالاخره سر باز میکند .

صورتش را توی صندلی فرومیبرم و هق میزنم.

جاوید محتشم کوتاه نمیآید و فریاد میزند:

_پرسیدم دردش چقدره! میتونی تحملش کنی؟

_آره! آره! میتونم! به خدا میتونم!

_ضرب دیده فقط. باز میریم بیمارستان که...

حرفش را فوراً قطع میکنم.

_فقط میخوام برم خونه!

یک «به درک!» بلند نثارم میکند. مریم از جلو خطاب به جاوید میگوید.

_بدنش گرمه جاوید! بهتره بیریش چکاب...

تند جواب میدهد:

_لازم نکرده! وقتی زبونش کار میکنه یعنی حالش از من و تو بهتره...

_ولی جاوید...

_نمیخوام دیگه چیزی بشنوم!

صدای زنگ تلفنش بلند میشود و من ناخودآگاه لبم را گاز میگیرم.

پایم را با خشونت کنار میزند و به دنبال تلفن میگردد.

دست میاندازم و گوشی را از زیر کمرم سر میدهم. با حرص خم میشود و

گوشی را به چنگ میکشد.

_بله!

....._

_شما؟

....._

_آیدا کیه!!؟

چشمه اشکم خشک میشود .

_ماهی تو جیب منه! به من واسه چی زنگ زدی؟

....._

_چی میگی من نمیفهمم!!

حتی نفس نمیکشتم. مریم میپرسد:

_کیه جاوید؟! داد میزنی چرا؟! زهره ترک شد!

جاوید اما بدون توجه توی گوشی فریاد میزند:

_شماره خودشو برات میفرستم، هر کاری داری به خودش بگو!

میگوید و تماس را بدون معطلی قطع میکند.

مات و مبهوت درجا خشک شده ام. تمام معادلات ذهنم غلط از آب درآمده اند و با

وضعی که پیش آمده جرئت حرف زدن ندارم.

تند و تند چیزی توی گوشی تایپ میکند و بعد در عقب را محکم به هم میکوبد و

پشت فرمان مینشیند.

سعی میکنم سرجا نیم خیز شوم. درد پهلو را از یاد برده ام ...

همه چیز در سرم درهم و برهم به هم پیچیده است. از توی آینه، عقب را نگاه میکند.

_شمارت رو فرستادم واسه دوستت! بهش بگو یه بار دیگه به من زنگ بزنه و صداشو نازک کنه، میدم باباشو بسوزونن!

بعد درحالیکه ماشین را استارت میکند ادامه میدهد:

_حالم از هرچی زنه به هم میخوره!

مریم آهسته میپرسد:

_الهی بمیرم برات... دیشب نخوابیدی، الان عصبی هستی!

ماشینم که داغون شد...

_به جهنم!

_الان کجا میری؟ جلسهٔ امروزت چی میشه؟ راهنما میزند و فرمان

را سمت خیابان میپیچاند.

_تو رو میذارم خونه، با یه پرستار هماهنگ کردم میاد پیشت... طرف شناسه...

یکی پیشت باشه، خیالم راحتتره....

گوش تیز کرده ام تا بقیه اش را بشنوم، اما شنیدن باقی اش تنم را لمس میکند.

_بعدم این دختره رو میرسونم خونش! برمیگردم شرکت...

این دختره گفتنش از اشک چشمانم را تازه میکند...

گوشی جایی حوالی پهلویم میلرزد.

بیرون میکشمش و با دیدن شماره ۰ آیدا، بی آنکه تماس را جواب بدهم یا به پیامکی که با مهور تو رو خدا شروعش کرده است اهمیتی بدهم روی صندلی پرتش میکنم.

کلافه ام و خودم حال خودم را دقیق نمیفهمم.

تندی جاوید محتشم برایم به شدت گران تمام شده است...

فقط دلم میخواهد زودتر به خانه برگردم و هیچوقت، دیگر سراغ این دیوانه را نگیرم.

بعد که گریه هایم را کردم و سبک شدم حتماً راه دیگری برای رسیدن به امید پیدا خواهم کرد.

با این فکر دستهایم را مشت میکنم و تا رسیدن به خانه حرفی نمیزنم.

جاوید محتشم هم دیگر حتی از توی آینه نگاه نمیکنند.

حتی وقتی مریم میرود و صندلی جلوی ماشین بیش از اندازه توی ذوق میزند هم حرفی نمیزند.

تنها در سکوت به سمت خانه میراند و در همان سکوت کشنده و مرگبارش جلوی در روی ترمز میکوبد.

_به سلامت!

دستم را روی دستگیره میگذارم و به آرامی بازش میکنم.

یک سیگار از جیبش بیرون میکشد و با خونسردی آتش میزند.

_ فردا میای واسه عکاسی!

لحنش پرسشی نیست... یک فعل امری تمام عیار و قاطع تحویلیم داده است.

دستم را روی پهلو میگذارم.

_ تا فردا کبود میشه.

با آرامش دود سیگارش را بیرون میفرستد.

_ سعی کن تا فردا خوبش کنی، ریاحی! من اصلاً آدم صبوری نیستم. دیگه هم

حال و حوصله ُ بچه بازیات رو ندارم .

فایده ندارد. جاوید محتشم دیوانه شده است.

بی هیچ حرف دیگری آهسته پایین میروم و بلافاصله ماشین از جا کنده

میشود.

کلید را از جیبم بیرون میکشم و خودم را داخل حیاط میاندازم.

برگشتن به شرکت دیوانگی محض است...

همین امشب باید بهانه ای بتراشم و جایم را عوض کنم...

اصلاً شاید خودم را گم و گور کردم... جنون در من به نهایت رسیده است...

پله های حیاط را بالا میروم.

گوشی توی جیبم بی امان و بیره می رود.

داخل خانه میشوم و شال و مانتو را از تنم بیرون میکشم و همراه گوشی و شماره ُ در حال تماس آیدا با حرص روی مبل پرت میکنم.

بعد به آشپزخانه میروم و با دستهای لرزان لیوان آبی پر میکنم...

و بیره ُ گوشی روی مبل مثل نعره ُ گاو به نظرم میرسد.

_ولم کن... ولم کن... چی میگگی؟...

دلم میخواهد بروم و تمام جیغهایم را سر آیدا بکشم...

با این فکر لیوان را حرصی روی کانتر میکوبم و سمت گوشی برمیکردم.

تعداد تماسهای بی پاسخ دورقمی شده است...

تماس را وصل میکنم و تقریباً جیغ میکشم:

_چیه، آیدا؟! چیه!!؟

صدای بغض آلودش که در گوشی میپیچد چشمهایم از حیرت گرد میشود.

_ماهی! کجایی!؟ با

حیرت میپرسم:

_چی شده؟

با زاری ادامه میدهد:

_از دیشب دارم شمارت رو میگیرم. خاموش بودی .

فکرم به محتشم رسید...

وای ماهی... تو کجایی؟ دلشوره

به جانم میافتد.

_من دیگه خونه نیستم، آیدا... بگو چی شده!؟

_هرجا هستی بزن بیرون. حتماً تا الان ردتو زده، بی همه چیز...!

_بهت میگم چی شده؟ واسه چی داری گریه میکنی؟...

_اون کثافتا اومدن تو خونم! با خودش آدم آورده بود ...

سهیل رو کتک زدن...

سراغ تو رو میگرفت... من مجبور شدم، ماهی! سهیل رو داشتن میکشتن! به خدا

مجبور شدم....

دستم را به سرم بند میکنم. نگفته از چه کسی حرف میزنند. من بیچاره هم نپرسیده

ام و انگار جواب را به خوبی میدانم.

_چیکار کردی؟

_آدرس شرکتو دادم بهش! مجبور بودم. سهیل میگه محتشم بیچارمون میکنه بفهمه

واسش مشکل درست کردیم... به خدا مجبور شدم....

زانوهایم عجیب میلرزند و حس میکنم تحمل وزنم را دیگر ندارند.

دلهره راه نفسم را بسته است...

جان میکنم تا پپرسم:

– کی؟

و در دلم خدا خدا میکنم تا اشتباه کرده باشم.

احمقانه است که منتظر اسم دیگری باشم.

من جواب را از پیش میدانم که همزمان با نالیدن آیدا با زانو روی زمین میافتم...

– شوهرت! طاهر!

– چیکار کردی...؟ تو لعنتی، چیکار کردی؟...

– من نمیخواستم، ماهی...؟ به محتشم بگو... سهیل میگه پوستمونو میکنه.

شکل عروسک پارچه ای روی زمین وا میروم.

– تو این وضعیت نگران محتشمی، بی وجود؟! میفهمی با من چیکار کردی؟

در جوابم گریه اش شدت میگیرد. باورم نمیشود که به همین راحتی بیچاره شده باشم...

– تو عوضی... آدرس... آدرس... منو دادی به طاهر...

جیغ میکشد:

– نه! من آدرس تو رو ندارم... اصلاً نمیدونم کجایی! به خدا ماهی... آدرس شرکت

محتشمو دادم... مجبور بودم...

دستم را روی پیشانی میگذارم.

_بیچاره م کردی، آیدا...

_داشت سهیلو میکشت. اگه نمیگفتم میکشتش.

پهلویم تیر میکشد. حالا میتوانم در ذهنم، بین تصادف امروز و طاهر خطهای
به هم متصل ترسیم کنم.

آیدا اسمم را صدا میزند و ذهن من به عقبتر پرتاب میشود... به شب
گذشته...

به چراغهای شکسته پارکینگ آرچر... به دوربین از کار افتاده... به شوهرم! به
طاهر...

_ماهی؟! الان کجایی...

_نمیدونم....

_فرار کن، ماهی! میکشتت! تو رو خدا فرار کن...

_کجا برم که بخت سیاهم دنبالم نیاد... کجا رو دارم؟...

_ماهی! به خدا من از دیشب دارم دنبال یه راهی میگردم خبر بدم... گوش کن،
ماهور...! به محتشم بگو....

تلفن را بدون اینکه قطع کنم روی زمین رها میکنم و دیگر از زمزمه های نامفهوم
آیدا چیزی نمیفهمم...

دست به پهلو مانده سمت حیاط میدوم. روی پله دُوم نرسیده میایستم و گوش تیز
میکنم... هیچ صدایی از کوچه به گوشم نمیرسد...

مابقی راه را پاورچین پاورچین طی میکنم و خودم را به پشت در کوچه میرسانم...
 قلبم جایی میان سرم میکوبد... شاید در گوشه‌هایم... درست نمیدانم... تمام تنم
 یکپارچه ضربان گرفته است...

با وحشت ضامن قفل در کوچه را میکشم و خودم هم نمیدانم با چه چیزی
 قرار است روبه رو بشوم.

آهسته سرم را بیرون میبرم. هیچ خبری نیست... کوچه در سکوت فرو رفته است و
 تنها زنی با زنبیل خریدش در خانهٔ روبه رو را باز میکند و داخل میشود.
 در را به سرعت میبندم و به آن تکیه میزنم. دلشوره امانم را بریده است...
 اگر آن کسی که امروز مقابل آرچر دیده ام طاهر بوده باشد، امکان ندارد به
 دنبالم نیامده باشد...

دستم را روی سینه فشار میدهم.

_فکر کن ماهی! فکر کن....

بعد نفسم را در سینه حبس میکنم و ناگهان فکری در سرم جرقه میزند.

_شاید تو مسیر گم‌مون کرده باشه....

با این فکر پله‌ها را دوتایکی بالا میروم و بالای سر گوشی چمباتمه میزنم.
 تماس آیدا قطع شده است...

گوشی را به چنگ میگیرم و با دستهایی که بی امان میلرزد شمارهٔ جاوید
 محتشم را وارد میکنم.

شنیدن صدای اپراتور در این لحظه چیزی شبیه به آوای مرگ است...
 «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!» دستم روی زانو مشت
 میشود.

_ باید برم... باید برم... پیدام میکنه... من باید برم...

به سمت تلفن خانه خیز برمیدارم... میعاد... معین... به کدامشان زنگ بزنم...
 شماره ۰ میعاد را میگیرم و هنوز رقم آخر را وارد نکرده پشیمان میشوم.

باید چه بگویم که شرش دامن خودم را نگیرد؟

بگویم طاهر آدرسم را پیدا کرده و احتمالاً خودش بوده که اول صبح با آینه ُ
 ماشینش پهلویم را داغان کرده است؟

تا اینجا گفتنش خوب است، اما اگر از باقی ماجرا پرسند، آنوقت است که دیگر
 هیچ جوابی ندارم...

با همین فکرها تلفن را پرشتاب سرجایش میکوبم. وسط اتاق دور تا دور خودم
 میچرخم.

_ خدایا... خدایا...

چشمم بی جهت به مانتو و شال مچاله شده روی مبل خیره مانده است.

نفسم را تکه تکه بیرون میفرستم و لب میزنم:

_ باید فرار کنم!

مانتو را با عجله تن میکشم . کیفم را برمیدارم و همانطور که شال را نصفه و نیمه روی سرم میاندازم یک بار دیگر شماره ۰ آخرین امیدم را میگیرم.
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.» با بغض و حرص پایم را روی زمین میکوبم.

_ لعنت بهت! لعنت به همتون...

داخل حیاط میشوم و هول کتانیها را پا میزنم. کمر که راست میکنم با شنیدن صدایی از پشت در کوچه درجا خشکم میزند.

_ نه داداش! حله... کلیدمو جا گذاشتم، نمیخوام خانمو بیدار کنم...
دستم را روی دهان میکوبم... این صدا را به خوبی میشناسم؛ صدای عزرائیل است!

_ شاه کلید میخواد، مهندس! بازش میکنم واسه ت.

کسی با قفل در کوچه ور میرود. کسی که شاه کلید دارد و طولی نمیکشد تا مانع میان من بیچاره و طاهر را از میان بردارد.

دیگر نفس هم نمیکشم. حتی نمیتوانم عقب گرد بزنم و داخل خانه برگردم. سرم را بالا میگیرم و شانه هایم آویزان میشود.

یک پرنده از روی حفاظهای شاخ گوزنی پر میکشد و همزمان قفل کوچه تقی صدا میکند.

_ الحق که اوستایی! حلاله باشه...

طاهر تملق کسی را میگوید که شاه کلید لعنتی اش، عاقبت این قفل را باز کرده است.

در روی لولا میچرخد و فرشته ُ مرگ، تمام قد مقابلم قد علم میکند؛ با چشمهایی درشت شده از هیجان و لبهایی که رو به بالا کشیده شده اند.

... عزیزم، تو بیداری؟

ناخنم در گوشت صورت فرو میرود. خیره در چشمهایمدست در جیب میکند و اسکناسهای درشت را بیرون میکشد.

صاحب شاه کلید لعنتی تشکر میکند و میرود و بالاخره کابوس همیشگی ام از این در قدم به داخل حیاط میگذارد.

چرا خشکت زده، عزیزم!؟

در که محکم پشت سرش بسته میشود درجا میپرم و بی اراده عقب عقب به داخل خانه برمیگردم.

منتظرم نبودی؟

به ازای هر یک قدمی که به داخل خانه برمیگردم، یک قدم جلو میآید.

قدرت مهار کردن نفسهای بلند و دیوانه وارم را ندارم.

فکر نمیکردی پیدات کنم؟

تنها در سکوت نگاهش میکنم. به پهلویم اشاره میزند.

پهلوت چطوره؟

نگاهم تا دست مانده روی پهلویم کشیده میشود.

اون یارو خوشتیپه دوستته؟

حدسم درست است؛ طاهر بیشتر از آنچه که باید میداند.

با زن شوهردار دوست شده؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم و نعره میکشد:

حرف بزن، زنیکه!

به در اتاق خواب رسیده ام و قدم داخل خانه گذاشته است.

اینجا رو دوستت برات گرفته؟ با نفرت لب

میزنم:

خفه شو!

کف دستهایم را به صورت نمایشی به هم میکوبد.

فکر میکردم لال شدی، دخترعمو!

دستش را مقابلم دراز میکند.

گوشیتو بده!!

سرم را تند و تند به چپ و راست تکان میدهم. بیشتر فریاد میزند:

_یاالا!

گوشی را از جیبم بیرون میکشم. گوشی را با شدت به چنگ میگیرد.

نگاهم از صفحه ُ گوشی کنده نمیشود.

_گوشی هم دوستت بهت داده؟

میگوید و روی آخرین شماره ضربه میزند. اینبار با تمام وجود منتظر شنیدن

صدای اپراتورم...

تمام جانم گوش شده است، اما صدای بوق آزاد تمام معادلاتم را به هم میریزد و

بلافاصله لحن عصبی جاوید محتشم در گوشم زنگ میزند:

_یه بار دیگه به من بی وجود زنگ بزنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی، سرکار

خانم ریاحی! فعلاً بد کوفتی ام، ماهی! بذار اول گندی که زدی رو هضم کنم، بعد خودم

میام به خدمتت میرسم!

همین را میگوید و بلافاصله تماس را قطع میکند. طاهر گوشه ُ لبش را میخاراند

و نیشخند میزند.

_به هم زدین؟

گوشی را داخل جیبش میفرستد.

_باید خبر بدم زنمو پیدا کردم...

_باید از حاج عمو مشتلق بگیرم... هوم! ماهی؟

نگاهش میکنم و رگهای برآمده[ُ] پیشانی اش نشان میدهد که چیزی تا فوران این آتشفشان باقی نمانده است...

_مهمونی دوست داری، دخترعمو؟ شب بریم مهمونی؟...

شکل دیوانه ها میخندد.

_میدونستی بابات اینا منتظرمون، عشقم؟! میدونی میخوام آبروتو بزخم سر چوب؟ به آرامی سمت در میکشاند.

_بعد موهاتو بتراشم و دور تا دور شهر بگردونمت تا همه[ُ] شهر با انگشت نشونت بدن؟

تمام چیزی که میگوید از ظاهر برمیآید.

تخت سینه اش میکوبم.

_به خواب ببینی!!!

دستش به سرعت صاعقه روی صورتم فرود میآید. هین میکشم و به سرفه میافتم...

_یه کاری میکنم مایه[ُ] عبرت تمام شهر بشی، دختر حاجی!

سرم به دوران افتاده است. چشمهایم تار میبیند.

_به بابات گفتم میریم خونه، ولی اینجوری کیف نمیده که، میگی چیکار کنیم؟...

_ببین منو!

و من اینبار قبل از این که حتی جمله اش را به اتمام برساند همه آب دهانم را به صورتش تف میکنم. دست به صورتش میکشد و غش غش میخندد.

_هار شدی، دختر عمو!

_میخواهی اول بریم سراغ دوستت؟! هوم؟

نگاهی به آسمان میکنم و این بار با همه وجودم جیغ میکشم:

_ولم کن!!

_پس قبوله! میریم پیش دوستت!

تقلاً بیفایده است... زورم به طاهر نمیرسد. فکر رفتن به آرچر دیوانه ام کرده است... در کوچه را باز میکند.

_اما همینجوری خشک و خالی همیشه که! یارو با زن من رفیق بوده، همینجوری دست خالی برم تشکر؟ با نفرت نگاهش میکنم.

_آخ! داشت اصل کاری رو یادم میرفت! وقت گرفتم مثلاً... گیجم میکنی،

ماهی...

دلم میخواهد پیرسم «کجا»، اما لبهایم از هم باز نمیشود. با خودش زمزمه میکند:

_هماهنگ میکنم بعد دکتر یه اتوبوس آدم با چوب و چماق بریزن اونجا...

دیگر نمیتوانم مقاومت کنم. همانطور که به سمت ماشین کشیده میشوم،

میپیرسم:

_دکتر چی...؟ ولم کن... تو دیوونه شدی...

با نگاهی به اطراف، در ماشین را باز میکند و سمت صندلی هلم میدهد و در را به ضرب میبندد و خم میشود و خیره در چشمهایم از پشت شیشه لب میزند:

_اول میریم دکتر، دختر عمو!

_خانومتون اینجا پرونده دارن؟

_خیر...

_اول باید پرونده تشکیل بشه!

_خانم! من گواهی میخوام. پرونده برای چی؟

_مگه خانومتون باردار نیستن؟

نگاهی به زنان نشسته در دور تا دور اتاق انداختم؛ زنانی با شکمهای برجسته...
لبهای خندان...

صدای نحس طاهر برای هزارمین بار دلم را در هم پیچاند.

_نه خیر! شما اصلاً اجازه نمیدید که! برای کار دیگه ای اومدیم...

زن بزک کرده، بی حوصله دستهٔ تلفن را برداشت.

_باردار نیستن، باید منتظر بمونن. اینجا اولویت با خانمای بارداره. بفرمایید بشینید.

طاهر کف دستش را آهسته روی میز کوبید.

_من نوبت گرفته بودم، خانم منشی! عجله دارم! یعنی چی منتظر بمونید؟
روی صندلی در خودم جمع شدم و سرم را تا آنجا که میتوانستم در یقه
فروبردم.

کارم تمام شده به نظر میرسید.

نگاهی زیرچشمی از پشت سر به طاهر انداختم که عصبی و طلبکار همچنان روبه
روی میز منشی ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد...

نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم و نگاه حسرت زده ام را تا در باز مطب کشاندم...
امکان نداشت بتوانم فرار کنم... این مطب نقطهٔ پایان دنیا بود.

_با شمام، خانم!

منشی دستش را مقابل دهانهٔ گوشی گرفت.

_چه خبرته، آقا! گفتم مریض داخله. نوبت دهی ما هم تقریبیه! اولویت هم با
خانمای بارداره! بازم بگم؟

سرش را پایین کشید و صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد.

_مریض که اومد بیرون، کار ما رو راه بنداز! عجله دارم... جبران میکنم...

گفت و دیدم که یکی دو اسکناس را زیر دفتر منشی هل داد. زن توی گوشی
زمزمه کرد:

_تماس میگیرم خدمتون.

بعد دسته را سر جایش برگرداند و پرسید:

_مشکل همسرتون چیه؟ سقط کردن؟

_نه!

_پس چه موردیه که اورژانسیه؟

_معاینه میخوام. خیلی فوری...

_شما چه نسبتی باهاشون دارید؟ طاهر سینه

سپر کرد.

_من شوهرشم!

قلبم درون سینه آویزان شد!

منشی سری تکان داد و آهسته تر ادامه داد:

_اگه قضیه آزار و اذیت یا یه همچین چیزیه باید تشریف ببرید پزشک قانونی.

طاهر سر گرداند و نگاه خیره و نفرت انگیزش را به من دوخت...

لبم را به دندان گرفتم و طعم خون از لب آماس کرده ام توی دهانم تازه شد.

_نه! مسئله شخصیه.

زن «آهان»ی گفت و به در بسته اشاره زد.

_مریض اومد بیرون، شما تشریف ببرید داخل.

طاهر تشکر کرد و فارغ از پیچ پیچ های بقیه و نگاه های سنگینشان آمد و روی
 صندلی کنارم نشست... _در چه حالی، دختر عمو؟
 لبخند تلخی زدم و بغض لعنتی را پایین فرستادم...
 _عالی...

بغض را پایین فرستاده بودم، اما «عالی» را که میگفتم هنوز صدایم می لرزید.
 _چیزی نمونده دستت رو بشه... آخ ماهی! چه برنامه ها دارم برات! برا تو... برا
 حاج عمو... برا همتون...

با نفرت رو گرفتم. طاهر حرف تازه ای نداشت، من هم جواب تازه تری
 نداشتم...

این سیکل معیوب و دل آزار تمام شدنی به نظر نمیرسید .
 _منو نگاه کن!

_رنگت پریده، دختر عمو! ترسیدی؟

_اگه جواب نامه اون چیزی نباشه که منتظرشی چی؟

پرصدا خندید. آنقدر که سرش به عقب پرتاب شد و دوباره تمام نگاه ها را به سمت
 ما کشید.

_مطمئن نبودم، اینجا نمیآوردمت!

_بعدش چی میشه؟ بعدش که گیسامو تراشیدی و دور شهر گردوندی رو میگم...

اونوقت با حاج عموت بی حساب میشی؟

_حالا شد حاج عموی من؟ حاج بابای شما نیست؟

تند گفتم:

_من بابا ندارم!

گفتم و تلخی وجودم تا پشت حلقم جوشید. جوری نگاهم میکرد که انگار

نمیدانست چه باید تحویلم بدهد.

حقیقت زندگی من، طاهر را خلع سلاح کرده بود.

_نگفتی بعدش چی میشه، خوش غیرت؟! بعد این که آبروی ناموستو سر

چوب زدی!

_منم ناموس ندارم!

این بار من لال شدم... طاهر سرش را تکان داد.

_مثل تو که بابا نداری!

نداشتم... حقیقت همین بود... من هیچکس را نداشتم...

_مثل بابات که شرف نداره!

کم کم حساب نداشته هایمان از شماره درمیرفت...

_الان که اون نامه رو گرفتم... بعدش... بعدش...

مسخره بود... خودش هم بعدش را نمیدانست...

_بعدش میخواوم...

با باز شدن در اتاق حرفش نیمه تمام ماند. از جا بلند شد و دو لبه ُ کتش را
خونسردانه مرتب کرد.

منشی به داخل اتاق اشاره کرد.

_نوبت شماست. بفرمایید تو...

طاهر تشکری کرد و دست انداخت و بازویم را کشید .

دستش را کنار زدم و سرپا ایستادم.

بی توجه سمت اتاق رفتم. طاهر هنوز هم حرف تازه ای برای گفتن نداشت. کنار
در ورودی ایستادم.

زن و شوهر جوانی لبخند به لب از در بیرون آمدند. شکم زن برجستگی بامزه ای
داشت...

_چرا خشکت زده ؟ برو تو!

درجا تکان خوردم و قدم به درون اتاق گذاشتم...

امید برای همیشه رفته و بهای پیدا کردنش آنقدر سنگین بود که کمرم را خم
میکرد...

قلبم شبیه پرندهای توی قفس مانده خودش را به در و دیوار میکوبید و بیقراری میکرد.

وارد اتاق شدم و زیر لب سلام کردم. دکتر زن میانسال و خندانی بود...

با خوشرویی جواب داد و به صندلیها اشاره کرد.

_سلام، عزیزم. بفرمایید...

روی نزدیکترین کاناپه^۱ نزدیک به میز دکتر نشستم. صدای بسته شدن در اتاق و اخم کردن دکتر همزمان شد... طاهر روی مبل روبه رویی نشست. نگاه دکتر به صورت سرخم خیره مانده بود.

طاهر سرفه ای کرد و دکتر انگار که به خودش آمده باشد لبخندی زورکی زد.

_خب! من در خدمتم... مشکل چیه؟ طاهر لب باز

کرد.

_راستش میخوام...

حرفش را فوراً قطع کردم.

_میخوام نامه^۲ سلامت بگیرم، خانم دکتر!

آزادی بهای سنگین تری داشت... امید را در انتهایی ترین نقطه^۳ خیالم نشاندم.

فکر پر کشیدن از این قفس، شروع پروانگی بود!

طاهر هاج و واج مانده نگاهم میکرد. دکتر از جو به وجود آمده کاملاً مبهوت به نظر میرسید. الکی خندید.

_چه عروس و داماد اخمویی!

لبه‌ایم به سمت بالا کش آمد. نمیدانم این حس خونسردی و آرامش از کجا سر زده و خودش را به قلبم رسانده بود.

_برای ازدواج نیست!

دکتر سؤالی نگاهم کرد. طاهر دستی به پیشانی اش کشید. _خانم دکتر! اجازه بدید توضیح میدم. بنده ریاحی هستم ...

در اصل مادرم وقت گرفته بودن که همسرم رو...

دکتر دستش را به نشان توقف بالا آورد.

_اجازه بدید، آقا! ایشون که میگن برای ازدواج نیست!

_خب، نیست! یعنی هست... چطوری بگم... سرپا ایستادم و با

نفرت به طاهر زل زدم.

_این آقا پسر عموی منه! ایشون نامه میخواد.

دکتر پرسؤال نگاهم کرد.

_من متوجه نمیشم... پسر عموی شما چرا باید... صدای پرحرص

طاهر در گوشم پیچید.

_من شوهرشم!

خیره در چشمهایش لب زدم:

_تو هیچکس من نیستی!

دکتر کلافه به در خروج اشاره کرد.

_بفرمایید بیرون، آقا!

خونسرد روی میز خم شدم.

_مشکلی نیست. من خودم میخوام که انجامش بدم، خانم دکتر....

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

_مطمئنی؟

سر تکان دادم و سمت تخت چرخیدم. ضربان قلبم روی هزار بود. طاهر از جا

بلند شد. پوزخند زدم.

_شما بیرون تشریف داشته باش، پسرعمو!

در که با شتاب بسته میشود، همزمان صدای خنده ام را آزاد میکنم. دکتر با

صورتی برافروخته پشت پاراوان میآید.

به نظر میرسد خنده ام متعجبش نکرده است... انگار که در همه زنها دردهای

مشترک پیدا میشود...

آرام لب میزند:

_تموم شد...

تنها تشکری میکنم. حتی مشتاق به شنیدن باقی حرفهایش نیستم...

و از محدودهٔ دیدم خارج میشود.

_من توی نامت مینویسم!

میخواهم تشکری خشک و خالی ضمیمه کنم، اما حالا که کار به اتمام رسیده است،

بغض زبان نفهم پشت لبهای به هم فشرده ام برای بیرون پریدن دل دل میزند...

_اسم و فامیلت چیه، عزیزم....

یک ماهی بیچاره که اندوه به دل میکشد...

این را چطور بگویم که بغض در گلو مانده ام منفجر نشود.

_حالت خوبه، خانمی؟

خوب؟ از این بهترم را چه کسی به چشم دیده است...؟ سری تا این اندازه بالا

و قلبی تا این اندازه پاره...

_بله....

لعنتی...!! صدایم عجیب میلرزد....

_اسم و فامیلتو بگو..

میم ماهور را نگفته، در اتاق با شتاب باز میشود و صدای ناله های یک زن درجا

خشکم میکند.

_ خانم دکتر، به داد برس! بیچاره شدیم...

دکتر میزش را رها کرده و به سمت در دویده است.

کمی جلوتر میروم و تصویر دو زن سیاه پوش پیش چشمم قد علم میکند.

_ خانم دکتر! بچه‌ خواهرم تو شکمش تکون نمیخوره...

ابروهایم در هم فرومیروند. دکتر غر میزند:

_ خب، چرا آوردینش اینجا! ببرید بیمارستان! من اینجا نمیتونم کاری بکنم.

_ همین الان اینجوری شد... کم مونده بود ماشین بهش بزنه... ترسید... میگه بچم

جمع شد یه گوشه‌ شکم و دیگه تکون نمیخوره.

دکتر میخواهد چیزی بگوید، اما زنی که ریزه میزه تر است و از زیر چادر

برجستگی شکمش را پیدا نمیکنم ناله میکند.

_ تو رو خدا، خانم دکتر... با این دم و دستگات قلبشو چک کن... من تا بیمارستان

دیوونه میشم... تو رو خدا...

دکتر پوف کلافه ای میکشد و سرش را به سمت پاراوان میچرخاند و نگاهش در

نگاهم قفل میشود.

_ عزیزم، شما منتظر باش یه سونوگرافی انجام بدم نامت رو بنویسم...

سری تکان میدهم و آهسته بیرون میآیم...

زن چادرش را از سر برمیدارد و روی کانپه میاندازد و به همراه خواهرش به سمت تخت سونوگرافی میرود.

نگاهم از در اتاق کنده میشود و روی چادر سیاه نامرتب رهاشده میخکوب میماند.

دکتر به کمکشان میرود و من در میانهٔ اتاق معطل میمانم... چادر سیاه هزاران فکر را همزمان از سرم عبور میدهد.

آهسته سمت میز میروم و نوشته های روی برگه را از نظر میگذرانم...
نفس عمیقی میکشم و سمت کانپه میروم...

دستی به پارچهٔ چادر سیاه میکشم زن از پشت پاراوان گریه میکند...
کوچک اندام و ریزه میزه دیدمش... آنقدر که متوجه بارداری اش نشده باشم...

چادر سیاه زیر پنجه ام چنگ میشود. تقه ای به در باز اتاق میخورد.

_خانم دکتر؟

نگاهم را به منشی میدهم و به پاراوان انتهایی اتاق بزرگ دکتر اشاره میکنم...

سری تکان میدهد و به آن سمت میرود...

در بازمانده و لمس پارچهٔ چادر نفسم را به شماره انداخته است....

با فکری که از سرم میگذرد چادر را برمیدارم و سمت در ورودی میروم.

کمی به بیرون سرک میکشم. طاهر را در سالن انتظار پیدا نمیکنم، اما صدایش از جایی بیرون مطب در حالیکه بلندبلند حرف میزند به گوشم میرسد.

سرم را به سمت اتاق میچرخانم.

همه پشت پاراوان سونوگرافی اند و آن دو زن همچنان گریه میکنند.

تپش وحشیانه^۱ قلبم را درون گوشه‌هایم حس میکنم.

چادر را با دستهای لرزان بالای سر میگیرم و دیگر برای خودم مجال فکر کردن باقی نمیگذارم.

شبهه آن زنهای سیاه پوش فرشته نشان رو میگیرم و با زانوهای لرزان قدم به سالن انتظار میگذارم...

تمام مراجعین به کار خودشان مشغولند...

یکی روزنامه ورق میزند و دیگری با بیحوصلگی به گوشی تلفن خیره مانده است...

به سمت در خروجی میروم. صدای طاهر واضحتر میشود.

چند نفر تونستی جور کنی... حالیشون کن که میخوام خوب سروصدا کنن...

حالا دقیق روبه رویش رسیده ام...

پشت به من، تلفن به دست راه میرود. در آسانسور در یک قدمی ام است و نشانگرش

یک طبقه بالاتر را نشان میدهد.

به راه پله ها نگاه میکنم... طاهر نیمرخ میشود... سر پایین میاندازم و مقابل آسانسور
میایستم و دکمه را میفشارم...

صدای بسته شدن درش از طبقه بالاتر به گوشم میرسد ...

فکر پایین رفتن از پله ها دیوانگی محض است...

قطعاً عادی نبودنم طاهر را به شک میاندازد.

چوب و چماق و قمه بده دستشون... حالیشونم کن که تمیز کار کنن....

صور تاشون پوشیده باشه... بهم که ریختن، بززن به چاک... هرچقدرم پول
بخوان بهشون میدم....

آسانسور درحالی با صدای دینگ میایستد که خون درون رگهای من به نقطه
انجماد رسیده است.

نفس بریده در را باز میکنم....

از گوشه چشم میبینم که طاهر به سمت آسانسور میچرخد.

دیگر حتی نفس هم نمیکشم... با همان پوسته عادی و خونسرد داخل
میشوم و در را میندم...

در آخرین لحظه صدایش به گوشم میرسد.

قضیه ناموسییه!!!

دکمه را میفشارم. حالی شبیه حال مرگ دارم... کلمهٔ ناموس در سرم
تکرار میشود.

موزیک ملایمی که درون آسانسور پخش میشود هم حالم را بهتر نمیکند...

نشانگر آسانسور نزدیک شدن به طبقهٔ همکف را نشان میدهد.

با پا روی زمین ضرب گرفته ام... جاوید محتشم انگ بی وجودی را تحمل نکرده
است...

طاهر ریاحی دم از ناموس میزند...

آسانسور متوقف میشود و زنی جملهٔ طبقهٔ همکف را زمزمه میکند.

در را باز میکنم و تصویر خیالی از مردانی چوب و قمه به دست درون آرچر درون
ذهنم تصویر میشوند.

مردانی با سودای ناموس... خودم را داخل خیابان میاندازم...

دیگر از آن جلد خونسردی احمقانه خبری نیست...

آنقدری که پاهایم در هم گره میخورند و پارچهٔ چادر زیر پایم میرود و کم
مانده زمینم بزنم...

_خانم! حالت خوبه؟

بی اراده کمر راست میکنم و جواب زن بچه به بغل را نمیدهم...

ترس در سلول به سلول تنم ریشه دوانده است...

دو ماشین مقابلم با شتاب روی ترمز می‌کوبند و رانندهٔ ماشین عقبی سر از شیشه بیرون می‌آورد و فریاد میکشد:

_هوی! مگه کوری بی وجود...

بی آنکه بخواهم زیر سیاهی چادر این واژه را زبان گرفته ام...

_خانم...

با مخاطب قرار داده شدنم مثل تیر از کمان رها شده سمت خیابان میدوم.

ردیف تاکسیهای قطارشده چشمم را میزند...

سمت تاکسیهای زرد رنگ پرواز میکنم... لبه های چادر توی هوا تکان تکان میخورند.

_آقا! کی دربستی میره؟

سر مردها همزمان به سمتم میچرخد و یکیشان پیشدستی میکند.

_مسافرش باشه، چرا نمیریم...؟ بشین بریم.

_کرایه ندارم!!!

ابروها در هم کشیده میشوند و جواب نمیدهند.

_محض رضای خدا! باید برم...

_پیاده برو پاهات باز میشه...

این را آن که ریش بلندتری دارد میگوید و باقی به دنبالش قهقهه میزنند.

سرم را به سمت آسمان بلند میکنم...

_برو خانم! اینجا واینستا...

دو لبهٔ چادر را بالا میآورم و جیغ میکشم:

_یه خوش غیرت با ناموس بین شماها پیدا نمیشه یعنی؟ سینه که سپر میکنند

بی اختیار عقب میروم و آن وقت است که صدای مردی از چند قدمی ام در

گوشم میپیچد.

_بیا آجی من میرسونم... کرایه رم فاتحه بخون خیر مرده هام....

به طرفش میچرخم... پسرکی با موهای ژل خورده و شلوار پاره و یقه ای با دکمه

های باز، دین و ایمانم را به هم میپیچاند...

دوباره تکرار میکنم:

_کرایه ندارم...

با دست به پیکان زرد رنگش اشاره میزند.

_فدای سرت، آجی!

بی معطلی سوار میشوم.

استارت که میزند، صدای بلند موسیقی از بلندگوها در اتاقک ماشین میپیچد...

عکس یک خوانندهٔ زن از آینهٔ ماشین آویزان است و کنار آویز وان یکاد بالا و

پایین میشود...

_کجا برم، آجی؟...

میپرسد و همزمان سیگار و فندکش را از روی داشبورد برمیدارد....

آدرس آرچر را زمزمه میکنم. زن خواننده فریاد میکشد: _من همونم که یه روز... میخواستم دریا بشم...

ماشین پرواز میکند.

_سه سوته رسوندمت... فاتحه یادت نره...

لبخند، بی اراده صورتم را پر میکند و لبهایم به خواندن آیات از هم فاصله میگیرند...

صدای موسیقی بلندتر میشود.

شبو آتیش بزنم... تا به فردا برسم...

*جاوید

_وقت زیادی نداریم، جناب محتشم!

این چیزیه که این روزها به دفعات برای خودم تکرار کرده ام. دیگه وقتی ندارم و دیوانه بازیهای ماهور ریاحی مرا به مرز انفجار رسانده است...

_متوجه حرف بنده شدید، قربان!؟

کلافه به مرد نسبتاً جدی مقابلم خیره شدم و دستی به صورتم کشیدم...

این روزها جای خالی ماندهٔ مریم روی صندلی کناری ام بیش از اندازه به چشم میآید.

دستی مقابل صورتم تکان میخورد.

_جاویدخان!؟

عصبی و بی اختیار دستم را روی میز کوبیدم.

_بله! کر که نیستم، جناب مجد! شنیدم!

مجد با چشمانی ریزشده عذرخواهی میکند و به پشتی صندلی اش تکیه میزند.

_عذرخواهی میکنم، جناب محتشم! اما به نظر میرسه وضعیت مناسبی نداشته باشید.

زیرچشمی بقیهٔ اعضای حاضر در جلسه را از نظر گذراندم... انگار همگی با دهانهای بسته حرف مجد را فریاد میزنند.

دستهایم را روی میز میگذارم و کمی خودم را به سمت مجد کش میآورم.

_شما پزشکی؟

تند و تند سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_خیر قربان! ببخشید...

_روانشناسید؟

_خیر... ولی برای این برند...

بی توجه به آنچه گفته‌ام ادامه می‌دهد:

_از خودم برای برند و شرکت خودم بیشتر دلسوزید؟ _خیر! ولی به عنوان

یکی از مدیران ارشد آرچر...

دست خودم نیست که به خنده می‌افتم...

مجد لعنتی ابدأ وقت مناسبی را برای اثبات کارمند نمونه بودن انتخاب نکرده

است.

_شرمنده، جناب محتشم...

صدا از سمت سالاری به گوشم می‌رسد.

خیره در چشم مجد همچنان عصبی می‌خندم و خطاب به سالاری که مخاطب قرارم

داده است دست تکان می‌دهم و ادامه می‌دهد:

_جناب مجد منظور بدی ندارن... تیم ما برای شوی پیش رو هنوز تکمیل نیست.

نگرانی ایشان...

بالاخره سرم را می‌گردانم... خنده ام به اخمی جدی تبدیل شده است.

_تیم تکمیل، سالاری! عکاسیا انجام شده... بچه‌ها تفهیم شدن... ما مشکلی برای

پرواز و رسیدن به برنامه نداریم...

صدای شادی، کمی محافظه کارانه تر از مردها به نظر می‌رسد.

_ولی شما هنوز تاپ مدل فصلو معرفی نکردید، جاویدخان! من فکر میکنم

نگرانی آقایون از این بابت باشه...

اینبار صندلی چرخان را به سمت شادی میگردانم...

چشمهای آرایشگرده اش را در کاسه میگرداند و ادامه میدهد:

_مرخصی بی مقدمه و بدون برنامهٔ مریم جان و آقای بابک هم مزید بر علت شده که آقایون...

با انگشتهایم روی میز ضرب میگیرم. شادی، پرسشی به حرکت دستانم نگاه میکند.

_دیگه چی، شادی جون!؟

مردها به هم نگاه میکنند و شادی لبخند دندان نمایی میزند.

_دیگه....

حرفش را تکمیل نمیکند. لبهایم کش میآید... ضرب انگشتانم قویتر شده است.

_آرچر چقدر فداکار داره! جداً بهتون افتخار میکنم.

حالا هر سه نفرشان با حالی شبیه به نگرانی به هم نگاه میکنند.

_از خودم دلسوزتر!

مجد نفس کلافه اش را بیرون میفرستد و من همچنان شادی را نگاه میکنم.
 _شادی جون! نیو فیس ما آماده نشد، خودت برو رو صحنه! هوم؟ طراحیای
 خودتو بپوش و واسه ما فداکاری کن. نظرت چیه؟ چشمانش درشت میشوند.
 _منظورتون چیه، آقای محتشم!

صندلی ام را به حالت نرمال برمیگردانم و با خونسردی خودنویسم را بین
 انگشتانم جا به جا میکنم.

_منظورم واضحه! اگه یک بار دیگه کسی با گوشه کنایه با من حرف بزنه مجبورم اونی
 بشم که نمیخوام! مفهومه؟ صدا از کسی درنمیآید. خودنویس را با ضرب روی میز
 پرت میکنم و شانه هایشان میپرد.
 _پرسیدم مفهومه؟

دهان یکی یکیشان به تأیید باز میشود و ادامه میدهم:

_مثل همیشه شوی آرچر برقراره، بچه ها! نگران تاپ مدل هم نباشید؛
 هماهنگه!

سالاری صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین میکشد.

_ولی جاویدخان، اگه حتی یک درصد این برنامه به مشکل بخوره و شوی این فصل
 پرفکت نباشه اعتبار آرچر...

دیگر تمایلی به شنیدن ادامه ش ندارم... تمام عواقب این «نشدن»ها را از حفظ
 میدانم... صدایم را بالاتر میبرم...

گفتم هماهنگه...

شادی از پشت میز بلند میشود. سرم را پرسشی تکان میدهم.

_زنگ تفریح رو کی زدن؟ کجا به سلامتی؟ با چشم به خودم

اشاره میکند.

میتونم یه لحظه پیام اونجا؟

تنها با سر تأیید میکنم و آهسته پیش میآید و کنارم جا میگیرد. بعد برگه های توی

دستش را یکی یکی روی میز مقابلم میچیند...

سؤالی نگاهش میکنم و سرش را تا نزدیکی گوشم پیش میآورد.

_من بهت ایمان دارم!

پوزخندی حواله اش میکنم.

باریکلا، دختر! بنده مفتخرم به ایمان شما...

با لبهای آویزان شده نگاه سرسری به مجد و سالاری میاندازد.

مسخره م میکنی؟

نه بابا! منو مسخره کردن؟ فقط...

مشتاقانه به دهانم چشم دوخته است...

فقط چی؟

برگه های طراحی جدید را یکی یکی از نظر میگذرانم.

_ فقط اگه یه بار دیگه موقع حرف زدن تو دهن اینا رو نگاه کنی، تو دهنهت فلفل

میریزم، شادی جون!

بهت زده اسمم را صدا میکند.

_ جاویدخان!

برگه ها را یکی یکی برمیدارم و با آرامش دسته میکنم و همگی را به طرفش

میگیرم.

_ الانم ایمانتو منتقل کردی، برو بشین سرجات! منم اگه از پس شماها برنیام که باید

برم بمیرم، دختر! در ضمن...

خیره به صورتم ماتش برده است که ادامه میدهم:

_ حتماً، آقای محتشم! بگو که از عادت نیفتی، شادی جون!

حالا برو بشین اینا رو بعداً میبینم.

میخواهد حرفی بزند که صدای خنده ریز ریز سالاری به گوشم میرسد...

بی مقدمه آرنج شادی را به طرف خودم میکشم. دخترک هینی میکشد و خنده

سالاری روی لبهایش خشک میشود.

_ چه شیطون شدید شماها، امروز...

بعد رو به مجد، ابرو در هم کشیده ادامه میدهم:

_گلوه های نمک!

_من که جسارت نکردم، جناب محتشم!

خیره در چشمش ادامه میدهم:

_ولی اینا رو تو شیر کردی!

حرفی نمیزند... ساعد شادی را رها میکنم.

_برو سرجات، دختر!

بعد به پشتی صندلی تکیه میدهم.

_خب، برای امروز...

هنوز حرفم را به اتمام نرسانده ام که با شنیدن هممه ای از بیرون، روی صندلی نیم خیز میشوم.

مجد فوراً از روی صندلی بلند میشود.

_چه خبره؟ صدا از بیرونه...

فوراً صفحهٔ مربوط به دوربینهای مداربسته را روی صفحهٔ روشن لپتاپ بالا میآورم...

موجود سیاه پوشی با شتاب در راهرو به سمت دفتر میدود و دو نگهبان دنبالش میکنند.

_یکی داره میاد این سمتی...

سالاری به سمت در میدود.

_این حراست چه غلطی میکنه؟

شادی تته پته میکند:

_یعنی کیه؟ ممکنه....

حرفش با باز شدن ناگهانی در اتاق نیمه کاره میماند و موجود سیاه پوش پیش
چشمان بهت زده ُ ما، با شتاب روی زمین میافتد.

با حیرت از روی صندلی بلند میشوم. دو نگهبان خودشان را داخل اتاق میاندازند.
دست خودم نیست که فریاد میکشم:

_اینجا چه خبره!؟

_الان حل میشه، آقا! ببخشید... ببخشید....

بعد یکیشان خم میشود و پارچه ُ چادر سیاه رنگ را میکشد.

_بلند شو!

متعجب جلو میروم. غریبه ُ سیاه پوش تنها نفسهای شتاب زده و بلند میکشد...

بالای سرش که میرسم یکی از نگهبانها توضیح میدهد:

_آقا، یه جوری دویدید که به گرد پاشم نرسیدیم...

میگوید و آن دیگری دست به بازویش میاندازد و میکشد.

_پا شو گفتم! پا شو تا حالت کنم...

سرش را بالا می‌آورد و پیش چشمان بهت زده ام چادر را از سرش میکشد و این بار نوبت من است که در جا خشکم بزند...

وقتی ماهور ریاحی با صورتی سرخ شده و صدایی لرزان صدا میزند:

_جاوید...

*ماهی

جور عجیبی نگاهم میکند. مطمئنم تا امروز جاوید محتشم را چنین بهت زده ندیده ام ...

نگهبان بیشتر بازویم را میکشد و صدای فریاد جاوید در گوشه‌هایم پر میشود.

_ولش کن!!

نگهبان مبهوت عقب میکشد و پیش چشمان گردشدهٔ اعضای داخل اتاق، محتشم بزرگ خم میشود و دست زیر خم بازویم میاندازد.

_ماهی؟ کسی

میپرسد:

_میشناسیدش، آقا؟

اهمیت نمیدهد و یک سؤال سادهٔ دیگر میپرسد؛ از آن چند کلمه ای‌هایی که جادو میکنند.

_ خوبی، ماهی!؟

_ جاوید... داره... داره...

مقابل پایم زانو میزند.

_ چی میگی، دختر!؟

چند سرفه بلند میکنم... نفسهایم به شکل دیوانه واری در هم گیر میافتند...

حال من خوب است... یعنی باید خوب باشد... وقت برای زاری ندارم...

دست لرزانم را مقابل صورتش بالا میگیرم و چند سرفه دیگر میزنم.

_ د... حرف بزن! این چه وضعیه!

تمام نیروی باقیمانده در تنم را جمع میکنم و سرم را بالا میگیرم...

به طرف گونه قرمزمانده ام سر خم میکند و تا بخواهد دهان باز کند تندی

میگویم:

_ طاهر... داره میاد اینجا!

چشمانش تنگ میشود و به نظر میرسد در ذهنش به دنبال اسم طاهر میگردد وقتی

سؤالی میپرسد:

_ طاهر؟

وقت برای پیچیدن کلام در لفافه ندارم... آب از سر من گذشته است.

_ پسر عموم! شوهرم!

سرش را نزدیکتر میآورد و صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین میکشد.

_چه غلطی کردی؟

_تعقیب کرده بود... تصادف امروز و خرابکاریه پارکینگ کار اونه....

الان تو راهه، جاوید... من فرار کردم...

منقبض شدن عضلات فکش را به وضوح میبینم.

_از کجا میای؟

شبهه خودش آرام جواب میدهم:

_از مطب دکتر! دنبالمه! اینجا رو بلده... داره آدم میاره واسه خرابکاری...

تنها زمزمه میکند: هیس!!!

بعد سری به اطراف میگرداند و بدون هیچ حرف دیگری از جا بلند میشود و مرا

همراه خودش بالا میکشد.

نگهبان میپرسد:

_مشکلی پیش اومده، جاویدخان؟ سری به چپ و

راست تکان میدهد.

_همه بیرون...

زنی که از ابتدا کناری ایستاده قدمی جلو میآید.

هنوز کارمون تموم...

جوری صدایش را بالا میبرد که شانه هایم درجا میپرد.

گفتم همه بیرون...

مردهای حاضر در اتاق هاج و واج به من نگاه میکنند .

بازویم را میکشد و سمت کاناپه هلم میدهد...

در رفتارش ذره ای دستپاچگی پیدا نمیکنم.... اما حرصی آشکار در تمام مرد مقابلم

مشهود است...

روی کاناپه که میافتم با قدمهای بلند میرود و با دست به بیرون اتاق اشاره

میزند.

نشیدید؟

بعد دستهایش را به هم میکوبد.

شرکت تعطیله! تا چند دقیقه ُ دیگه بیشتر صبر نمیکنم ...

همه بیرون! سریع!

همه در سالن بزرگ آرچر میپیچد. برمیگردد و مقابلم میایستد و چانه ام را به

ضرب بالا میکشد.

_کتکت زده؟ صورتم را عقب

میکشم.

_مهم نیست!! می‌گم داره میاد اینجا!

به عقب می‌چرخد و خطاب به نگهبانی که بیرون میرود فریاد میکشد:

_نیروهای حراستو دو برابر کن...

مرد اطاعتی میکند و به سرعت از اتاق خارج میشود.

جاوید محتشم پشت میزش برمیگردد و همانطور که گوشی اش را داخل جیبش می‌اندازد می‌پرسد:

_مهم نیست؟ اینکه جای انگشتاش روی صورتت مونده مهم نیست؟ دخترهٔ
بیشعور!

هاج و واج نگاهش میکنم. کتش را از روی چوب رختی چنگ میزند و دستم را به سمت در اتاق میکشد.

لنگان لنگان و به ناچار دنبالش میروم.

_کجا میریم؟

هر لحظه سرعت قدمهایش بیشتر میشود... در راهروی آرچر همچنان هیاهو برپاست. جاوید فریاد میکشد:

_واسه چی ماتتون برده؟ مگه نمیگم همه سریع بیرون؟ یالا... سریع...

ساعدهش را میکشم.

_با شمام! کجا میریم؟

در آسانسور باز میشود و با خشونت درون اتاقک پرت می‌کند. همچنان زانویم را چسبیده ام... دکمهٔ پارکینگ را فشار میدهد.

_دیگه وقتت تموم شده، ماهور ریاحی!

گیج شده ام و سر از حرفهایش درنمی‌آورم...

_وقت چی؟

آسانسور با صدای دینگی توقف میکند. مچ دستم را میچسبند و به دنبال خودش میکشانند.

_جاویدا!

قفسهٔ سینه اش تند و تند بالا و پایین میشود... ادامه میدهم:

_تو رو خدا بهم بگو میخوای چیکار کنی!!

_صدات در نیاد، ماهورا!

با یک قدم بلند مقابلش میایستم.

_من باید بدونم.

نگاهی به پشت سر می اندازد، هیچکس در پارکینگ نیست

...

دستهایش را توی جیب میزند و پرتفریح تماشا می‌کند.

_دیگه تموم شد هرچی صبر کردم خودت بیای!! از اینجا به بعد خودم

میبرمت... کشون کشون! وقت فکر کردنت تمومه! منبردم، ماهی!

_اینجا آخر خطه!! اینجا که راه برگشتم نداری! به حال خودت گذاشتمت که به

اینجا برسی! حالا دیگه فقط منم!

خوب نگاه کن! دیگه آخرین راهت منم!

میگوید و شکل دیوانه ها میخندد...

_داری میلرزی، بچه!!! من میخوام یادت بدم چه جوری پیری!

_جاویدا! اگه پیدام کنه... اگه به زور...

بلند شدن سروصدایی نامفهوم از جایی دور، مانع به پایان رسیدن حرفم میشود.

گردنش را به پشت سر میگرداند. صداها هر لحظه واضحتر میشوند...

آوایی بلند و دسته جمعی از مردهایی که عربده میکشند.

بی اراده یقه اش را میکشم...

_صدای... صدای...

با خنده ای آرام سر میگرداند و مستقیم نگاهم میکند.

_شوهرت اینجااست!!

_وقت آتیش بازیه، ریاحی!

صدای خرد شدن شیشه در فضای خالی پارکینگ میپیچد و دلم را به هم میپیچاند. با

استرس نگاهی به پشت سرش میاندازم.

_دارن میان تو!

دستم را سمت ماشین میکشد.

_تو هنوز یاد نگرفتی؟

نگاهم از ورودی پارکینگ کنده نمیشود.

_چی... چیو؟

در را باز میکند و سمت صندلی هلم میدهد.

_اینکه وقتی با منی نترسی، بچه جون!!

میگوید و پیش چشمان وحشت زده ام ماشین را دور میزند و پشت فرمان قرار میگیرد.

از شیشه جلو چند مرد غریبه را میبینم که چوب به دست به سمت ما میدوند. بی اختیار پاهایم را جمع میکنم و جیغ میزنم.

_جاوید!!!

صدای خندیدنش روی اعصابم خط میاندازد و ماشین را استارت میکند. چند نفری به جمع مردان چوب به دست اضافه میشوند.

طاهر برافروخته را میانشان به خوبی تشخیص میدهم... دست لرزانم را به سمت روبه رو کش میآورم و ناله میکنم:

_اوناهش... طاهره!!!

حرفم به پایان نرسیده، ماشین از جا کنده میشود و از شتابش قلبم با شدت بیشتری خودش را به در و دیوار سینه میکوبد.

خلاف مسیر همیشگی پارکینگ را پیش میگیرد. هول به سمت عقب میچرخم. با شدت تشر میزند:

_ صاف بشین سرجات، دختر!

چیزی نمانده زیر گریه بزخم. با چشمانی گشادشده به شیشه عقب خیره مانده ام...
اسم را بلندتر از همیشه صدا میزند:

_ ماهور!!

دستم را روی سینه چنگ میکنم و به نیم رخ جدی و خونسردش چشم میدوزم.

_ میان دنبالمون!!

نگاهی سرسری حواله صورتم میکند.

_ تو فکر کردی پسر موت جیمز بانده؟ صاف بشین سرجات، بچه! اونا دود ماشینم ندیدن...

کمرم را به پشتی صندلی میکوبم... ضربان وحشیانه قلبم را به راحتی زیر دست چنگ شده ام حس میکنم.

_ حال خوب نیست...

اه کشار و کلافه ای زمزمه میکند و ادامه میدهم:

_میتروسم!!!

_ریختن در شرکت من، تو میتروسی؟ لب برچیده سرم را به

سمت شیشه میگردانم.

ماشین از در دیگری راه به خیابان پشتی آرچر باز کرده است و با شتاب پیش
میروند.

_حالا باید چیکار کنم؟

خونسرد جواب میدهد:

_تو دیگه هیچی. بسه تا اینجاشم هرچی شیرین کاری کردی!

نگاهش میکنم و دلم به حال خودم، عجیب میسوزد.

جاوید محتشم مردیست که از او باید بیشتر از همه عالم بترسم، اما دردناک
است که جز خودش هم پناهی ندارم...

حالا دیگه به امید هم فکر نمیکنم... اصلاً به هیچ چیز دیگری فکر نمیکنم... انگار که
لبه پرتگاهی ایستاده باشم و تمام پلهای پشت سرم یکی یکی نابود شده باشد...

ایستاده ام و مسیر روبه رو در مه فرو رفته است. دست خودم نیست که هق
میزنم...

انگار آن همه ترس و وحشت راهی به بیرون باز میکند.

صورت‌م را بین دستهایم پنهان میکنم و زار میزنم.

_ای بابا!

جاوید محتشم هم کلافه تر از همیشه است... این را از لحنش به خوبی تشخیص میدهم.

_ماهی! ببین منو!!

_زندگیم رو به لجن کشید!!

صدای تیک تیک راهنمای ماشین در گوشم میپیچد و از سرعت ماشین کم میشود. آهسته ادامه میدهم:

_فکر میکرد این عاقبت به خیریه!! میخواست بفرستم بهشت!!

ترمزدستی را میکشد و اتاقک ماشین در سکوت فرومیرود.

_ازش متنفرم!! متنفرم... ازشون متنفرم...

با صدایی آهسته میپرسد:

_از پسر عمو؟

قاطعانه سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_پس کی!؟

_از حاج بابام!!! اون کرد... به خدا قسم که هرچی کرد، اون کرد... میخواست من

دختر خوبی باشم! میبینی؟ جور عجیبی نگاهم میکند.

_الان دختر خوبی شدم... ببین! آره؟ از نظر اونا الان خوبم؟

_خیله خوب! الان آروم باش...

_واسه تون مهم نیست؟

_چی واسم مهم نیست، ریاحی؟

_اینکه یه دیوونه جلوی آرچر...

اینبار تنها مختصری گوشه لبهائیش کش میآید.

_اونو که میدم چوب بکنن به آستینش! دلم خنک بشه، عوضش درمیاد.

گیج سر تکان میدهم و با آستین اشک راه گرفته روی صورتم را پاک میکنم.

_ولی اگه پای پلیس به آرچر باز بشه توی دردسر...

به شکل مسخره ای لبش را گاز میگیرد.

_دردسر واسه چی، ریاحی؟ به چه جرمی اصلاً؟

اشکهایم بند آمده اند و حالا چراغ هزاران علامت سؤال در سرم قرمز شده است.

_چه جرمی؟ جدی هستید، جاویدخان؟ اینکه توی کشور اسلامی شرکت

زیرزمینی مدلینگ دارید، اونم لباسای...

با شیطنت آشکاری حرفم را کامل میکند:

_لباس شخصی ... خب؟

_خب، اگه پای پلیس باز بشه برای شرکت شما...

دوباره لبهای گوشتی اش را زیر دندان میبرد.

_لباس شخصی چیه، بی حیا؟ اونجا شرکت مد اسلامیه، با اسم ثبت شده چارقد!! ما

آخرین مدهای حجاب رو طراحی میکنیم، ماهی جون... این وصله ها به ما نمیچسبه!!

جاوید محتشم تند و تند حرف میزند و من بیشتر سردرگم میشوم.

_یعنی چی؟

انگشتش را نوک بینی ام میزند.

_یعنی اینکه الان اونجا شرکت چارقد و مجوز داره! تا الان مانکنای چادر دارم

چیدن تو شرکت، همه چی مرتبه... الکیه مگه؟ رو اسم اون شرکت قسم

میخورن، اونوقت پسرعموی تو اومده شلوغ کاری؟ پلیس تو راهه اتفاقاً... میان

میبرن ادبش میکنن... خدا نگذره ازش ...

نمیذاره دوزار عفاف و حیا، تولید و طراحی کنیم تو این مملکت!

اعتراف میکنم این مرد به ظاهر خونسرد روبه رویم باهوشترین فردیست

که حتی میتوانم تصورش کنم!!!

حالا دلیل فعالیت آزادانه آرچر را به خوبی میفهمم!

راهنما میزند و ماشین را از پارک به آرامی خارج میکند.

_بین آدمو به چه کارایی وادار میکنی، خانم ماهور!!

مجبور شدم اسرار مگو رو واسه ت بگم تا زر زرت دم گوشم بند بیاد! البته مهم نیست...

به طرفم میچرخد.

_تو دیگه شاه ماهی، خودمی! خودی حساب میشی...

همچنان از بهت حرفهایش بیرون نیامده ام... جاوید محتشم شیطان را درس میدهد. بی اختیار از بازویش آویزان میشوم.

_الان کجا میریم!

نگاه معنیداری به بازویش میاندازد.

_خونه ُ من!!

آه از نهادم درمیآید.

_خونه ُ شما واسه چی؟؟

_میخوای ببرم در خونه ُ بابات تحویل بدمت؟ لال میشوم و

سرجایم برمیگردم.

_زودتر تصمیم بگیر، لطفاً!! میخوام بدونم چهارراه رو کدوم طرفی برم!

حقیقت در قالب همین کلمات تمسخرآمیز به طرفم شلیک میشوند و ناکارم میکنند. واقعیت همین است...

دیگر تمام راه ها، به جز محتشم برای من به بن بست رسیده است.

آینه را در کمال خونسردی تنظیم میکند.

_قبول کن، ماهی... دیگه به جز من راهی نداری...

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_میدونم!!

_خوبه!!

_ولی طاهر پیدام میکنه!!

ابرو بالا داده به سمت میچرخد.

_تو رو خدا؟ باریکلا، پوآرو... تو خودت نمیدونی قراره چیکار کنیم پسر عموت

میدونه...

آه میکشم و زمزمه میکنم:

_کاش میدونستم!!

_خب پرس، تا بگم!!

صدایم کمی بالاتر میرود.

_تازه میگی پرس؟ یعنی پرسیدم؟ بعد عصبی

میخندم و ادامه میدهم:

_کاش قبل از هر چیزی میفهمیدم چرا با من بازی میکنی، جاوید محتشم!!

_من باهات بازی کردم، ماهی؟ بهت قول میدم اینا خاله بازی بوده... بازی هنوز شروع هم نشده...

_خب، چرا؟ چرا؟ محض خاطر خدا بگو چرا...

_بعداً میفهمی!!

_به خدا که این همه خونسردی منو بیشتر میترسونه ...
طاهر پیدامون میکنه...

_دیگه داری میری رو مخم!! هیس!

_ولی...

_دیگه دست کسی بهت نمیرسه، ماهی!

شالم را هیستریک جلو میکشم...

_طاهر تعقیبت میکنه!! همونجور که من و...

با چیزی که میگوید خون توی تنم یخ میزند.

_تا اون موقع ما از ایران رفتیم!!

تک تک کلماتش را پیش خودم حلاجی میکنم...

همه چیز با سرعتی غیرقابل باور در حال وقوع است.

رفتن یک فعل ساده است، اما درک مفهومش بندبند تنم را به اضطراب میکشاند.

گیج و گنگ لب میزنم:

_از ایران... یعنی...

بی توجه به اصوات نامفهوم، صدایم میزند:

_ماهی خانم؟ ولش کن اونو... فیوز میپرونی...

_ها... چیزه... بله...

_من الان هر جور حساب میکنم اینجوری بهم نمیچسبه.

انگار روی صندلی خشک شده ام و تمام هوش و حواسم از دست رفته است...

حرفهایش را نمیفهمم. ده بار با خودم تکرار میکنم و باز هم نمیفهمم.

این ترس، زبان نفهمم کرده است.

_با شمام، خانم ماهی؟ گیج سرم را

تکان میدهم.

_چی... چی شده؟

دستش را به علامت «برو بابا!» توی هوا تکان میدهد.

_تا ویندوزت دوباره نصب شه، میخوام یکم تفریح کنم...

هر جور حساب میکنم اینجوری نمیچسبه...

میگوید و جوری فرمان را میپیچاند و اولین دوربرگردان را دور میزند که به سمت

صندلی راننده پرتاب میشوم.

صدای بوق ماشینها بلند میشود و جاوید پایش را احتمالاً بیشتر روی پدال گاز میفشارد.

_سفت بشین، دختر...

دوباره متوجه خیابانهای آشنای اطراف آرچر میشوم.

به ساعدش چنگ میزنم.

_چیکار میکنین؟

همانطور که دستش را بدون وقفه خطاب به ماشین روبه رویی روی بوق فشار میدهد جواب میدهد:

_به محل حادثه برمیگردم!!!

با وحشت بیشتری دستش را تکان میدهم.

_واسه چی... دیوونه شدی؟...

دستش را پس میکشد.

_هیجان دوست نداری، ماما بزرگ؟

لال شده به صندلی ماشین میچسبم. جاوید پوف کلافه ای میکشد.

_ببین، ماهی...

حتی نگاهش نمیکنم... دلم میخواهد همه این اضطرابکشنده را فریاد بزنم،

اما حقیقت این است که ماتم برده است.

—پسر عمو تو ما رو باهم دیده! آره؟ جواب

نمیدهم و تأکید میکند:

—آره؟ اه! ماهی، بیس نباش... قراره خوش بگذره...

به نیم رخ هیجان زده اش چشم میدوزم...

من از ترس قالب تهی کرده ام و این مرد، تازه به هیجان رسیده است.

—آره، دیده!!

—خب، عالی! الان چه فکری با خودش میکنه؟ جواب از پیش کاملاً

معلوم است.

—فکر... فکر میکنه باهم ارتباط داریم!

توی هوا بشکنی میزند.

—همینه!! فکر میکنه زنش با یه غریبه ارتباط داره!! حتماً به باباتم تا الان گفته

کلاشو بذاره بالاتر... عالی!

منظورش را نمیفهمم و پرسشی سر تکان میدهم.

—خب، ما میریم مطمئنش کنیم!!

دودستی روی دهانم میکوبم.

—میخواهی بری پیش طاهر... یعنی بریم... که ما رو باهم....

فرمان را داخل خیابان آرچر میپیچاند.

با دیدن مردمی که تجمع کرده اند، دستی نامرئی به گلویم چنگ میزند.

اسمش را ناله میکنم و غش میخندد... میدانم که این مرد جنون را به نهایت میرساند...

میشناسمش... حس میکنم جاوید محتشم را از همه آدمهایی که در تمام عمر دیده ام هم بهتر میشناسمش!

_جونم!! من به هوش افتخار میکنم، ریاحی!!

روبه رو را نشانم میدهد.

در امتداد انگشتانش، طاهر را به خوبی میبینم... جایی دورتر از هیاهو...

سیگار به دست و کلافه....

کمی آنطرف تر مردانی چوب و چماق به دست جلوی در ورودی ساختمان را قرق کرده اند.

_همون بود دیگه!!!؟ هوم؟

با سر تأیید میکنم... تمام تنم نبض عصبی میزند.

گوشی را برمیدارد و تند و تند شماره میگیرد.

اعتراف میکنم که هیچ از کارهایش سر درنمیآورم، اما جرئت و جسارت بیشتر

پرسیدن ندارم... زبانش را هم ...

لال شده ام....

_چه خبر؟

....._

_توی شرکت، همه چی ردیفه؟

....._

_خوبه!!

لحن صحبتش ابداً به آن مردی که چند ثانیه قبل خنده های بلندی میکرد شباهت ندارد.

_کی به پلیس زنگ زدید؟

....._

_خوبه! پس دیگه باید برسن.

میگوید و گوشی را روی پاهایم پرت میکنند...

_خب! پلیسم نزدیکه!

نگاهم از طاهری که آن طرف بلوار عریض میانمان، به آرچر خیره مانده و پکهای سنگین به سیگار توی دستش میزند کنده نمیشود.

_از اینجا بریم جاوید.... تو رو خدا...

لحنش کمی آرام میشود.

_میریم، دختر... نترس...

چقدر راحت از نترسیدن صحبت میکند و چقدر احمقانه با هر تکان دست طاهر

شانه هایم بالا میپرد.

جاوید ادامه میدهد:

_شماره ۰ پسر عمو تو رو حفظی؟

با سر تأیید میکنم و به گوشی روی پاهایم اشاره میزند.

_بگیر شمارشو!

_واسه چی؟

_اه!! ماهی! خنگ نباش... قرار بود مطمئنش کنیم اشتباه نمیکرده.

این کاریست که ابداً دلم نمیخواهد انجام بدهم، اما با فریادی که میکشد بی اختیار به

گوشی چنگ میزنم.

_گفتم بگیر شمارشو!!

با دستهایی لرزان شماره را میگیرم.

_داره بوق آزاد میزنه...

طاهر را از پشت سر میبینم که دستش به سمت جیب شلوارش میرود و

گوشی را برمیدارد و به گوشش میچسباند.

مستأصل به جاوید نگاه میکنم و لب میزنم:

_ برداشت!!

و به ثانیه نکشیده صدای الو گفتن عصبی اش در گوشم پر میشود.

_ بگو برگرده پشت سرش رو نگاه کنه.

دستم را روی دهنه ُ گوش میگذارم .

_ جاوید خان! تو رو خدا...

بدون ذره ای پس و پیش حرفش را مو به مو تکرار میکند.

_ بگو برگرده پشت سرش رو نگاه کنه!

مثل نوار ضبط شده ای حرف جاوید را توی گوشی تحویل طاهری میدهم که با

شنیدن صدایم، به ثانیه نرسیده به پشت سر میچرخد.

جاوید در کمال خونسردی شیشه را پایین میدهد و سرش را بیرون میبرد.

گوشی از بین دستهایم سر میخورد و جاوید با لحن پرتفریحی فریاد

میکشد:

_ آقای ریاحی؟؟ طاهر ریاحی!!!

نگاه طاهر متوجه ماشین میشود و با بهت آشکاری چشمانش را باریک

میکند تا بهتر ببیند.

جاوید به صندلی تکیه میزند و بازوی من وارفته را میچسبد و جلو میکشد.

_ ادبت کجاست، ماهی؟ با پسر موت بای بای کن!!

گوشی طاهر از بین دستانش روی زمین میافتد و دوسه قدم در گنجی کامل به طرف ماشین بر میدارد.

جاوید میخندد و دستم را بالا میآورد و به حالت مسخره ای تکان میدهد.

_براش دست تکون بده... بای بای، شاه دوما!

بعد دوباره فریاد میکشد:

_ارادتمندیم، قربان... ماهی هم سلام میرسونه...

حالا توجه چندین نفری به این معرکه جلب شده است و دست من همچنان به

شکل احمقانه ای توسط جاوید تکان تکان میخورد...

جاوید به طرف شیشه میچرخد و دستی به نشان خداحافظ تکان میدهد.

طاهر، بهت زده سکندری میخورد و ماشین در میان خنده های بلند جاوید به پرواز درمیآید.

_چرا ماتت برده، ماهی؟ نمیخواهی پرسوی الان داریم چیکار میکنیم؟ پرس

تا بگم بهت...

شوک زده به عقب میچرخم.

چند ماشین پلیس، پیچیده به خیابان، از دور شبیه ماشینهای اسباب بازی به نظرم میرسند.

زبان الکن مانده ام بالاخره درون دهان گردش میکند.

_پلیس... اومد...

سرش را به طرفم میگرداند...

_اونو ولش کن... محض اطلاعات ما الان واقعاً داریم فرار میکنیم!!

_داری کمکم آب بندی میشیا، ماهی خانم....

خشب قرص را روی میز مقابلم میاندازم و دوباره به پشتی صندلی تکیه میزنم.

سرم از شدت درد به حالت انفجار رسیده است و جاوید محتشم دست به کمر و خندان، ایستاده مقابلم و تماشا می کند. تلفنش زنگ میخورد، آهسته زمزمه میکند:

_ناراحتی، ماهی؟

دلم میخواهد پپرسم از چی؟ یا دقیقتر اینکه از کدام بلای نازل شده بر سرم ممکن است ناراحت باشم.

_از اینکه افتادی تو این مسیر...؟ از اینکه الان آخرین راحت منم ...

ادامه میدهد:

_از اینکه باید ازت بدم بیاد، اما نمیاد!!

معنی حرفهایش را نمیفهمم... من فلسفه نمیدانم...

_دوستتر باشیم، ماهی!؟

میپرسد و یاد کتاب شازده کوچولو میافتم...

«تو اگر دوست میخواهی مرا اهلی کن!»

باور کردنی نیست، اما یادم نمیآید کی دوست و اهلی شده ام

...

_دوستتر؟

_هوم... دوستیم... ولی دوستتر... مثلاً...

حرفش با به صدا در آمدن دوباره زنگ تلفنش نیمه کاره میماند.

تلفن به دست از روی کاناپه بلند میشود.

مرد دیوانه^۱ مقابلم هوار میکشد:

_چه خبره زنگو دوختید به زنگ؟ وقتی جواب نمیدم حتماً دستم بنده دیگه...

_گرفتنشون؟ خب؟ شکایت واسه چی؟ جاوید قهقهه

میزند.

_زن کی؟

اینبار بی اختیار به سمتش میچرخم. سوآلی نگاهم میکند. _زن کیو دزدیدم؟ سرم

را پایین میاندازم.

— بگو بی همه چیز خان! تو با چهارتا گردنکلفت، بی دلیل خراب شدی سر شرکت من، الانم میگی زنتو دزدیدم؟ بعد بی محابا میخندد.

— بگو یه تست الکل بگیرن ازش... آدرس ساقیشم بگیر لازم میشه! جاوید کلافه اه بلند بالایی میگوید.

— خيله خوب، دارم میام... اومدم یه اعاده حیثیتم گذاشتم رو پروندش، حالش جا میاد!!

میگوید و بالاخره تماسی که عملاً از آن نفهمیده ام را قطع میکند.

— چی میخوای مثل مرغ پرکنده داری بال بال میزنی، دختر جان؟ دست به سینه به دیوار تکیه میکنم.

— ریموت کولر رو! سردمه!! کی پاییز کولرگازی روشن میکنه؟ دارم یخ میزنم!! ناباور نگاهم میکند.

— ماهور؟

جای جواب، با سر اشاره ای به گوشی توی دستش میزنم و گیج میپرسم:

— کی بود؟

— باید برم کلانتری... پسر عموتم ادعا کرده من زنشو دزدیدم!

سرما علناً تنم را تکان میدهد. زانوهایم تا میخورند و جاوید با شتاب به سمتم خیز بر میدارد و مقابلم زانو میزند.

_چته بچه؟ نق

میزنم:

_خاموش کن این بی صاحبو!!

_کولر روشن نیست، دختر...

نگاهش میکنم و سعی میکنم حرف چند لحظه قبل را به خاطر بیاورم.

_گفتی پسر عموم چی؟؟

_اونو ولش کن! من باید برم...

_نرو!! من میترسم...

_هیچکس اینجا رو بلد نیست... زود برمیگردم که هوا تاریک نشده بریم! تا همین

الانم زیادی دست دست کردیم...

_نرو!!

_ترسیدنت دلیل منطقی ای برای نرفتنم نیست...

_فقط نرو!!

_این یعنی قبول کردی دوستتر باشیم، ریاحی؟

ریاحی را نمیشناسم... تنها یک ماهی فلک زده را میبینم...

*جاوید

_جناب آقای جاوید محتشم؟ درسته دیگه؟

دو لبه ُ کتم را به هم نزدیک میکنم و کمرم را از پشتی صندلی ناراحت اتاق کلانتری فاصله میدهم.

_بله، جناب سروان! درسته!

مأمور نگاهی به پرونده ُ زیر دستش میاندازد و با خودکار به دو مرد ردیف نشسته روبه رویم اشاره میکند.

ریاحیها مقابلم به صف شده اند....

ریاحیهایی که خوب میشناسم، اما با نام فامیل تعویض شده ام امکان ندارد که بفهمند آن که مقابلشان نشسته است همان پسر حاج صادقی است که حالا تمام آبرویشان را در دست دارد.

_آقایون ادعا میکنند که....

هنوز حرفش تمام نشده حاج غفور از جا میپرد.

_دختر من کجاست، بی وجود!؟

دلم میخواهد از ته دل بخندم، اما تنها به زدن لبخندی گذرا اکتفا میکنم.

_دختر شما کیه؟

ظاهر به حمایت از عمویش بلند میشود.

_نمیشناسی، نه؟! تو زن منو نمیشناسی، بی وجود؟! مأمور محکم روی میز میکوبد.

_آقای ریاحی! مراقب حرف زدنتون باشید!!

با آرامش پایم را رو پای دیگر میاندازم.

_چرا زن شما رو من باید بشناسم، آقای محترم؟ طاهر دندان به هم میسابد.

کاش دوربینی همراه داشتم و تمام این لحظه ها را با دقت و جزئیات ثبت میکردم.

_چون اونی که جلوی شرکت، تو ماشینت بود زن منه!!

دست خودم نیست که گوشه لبهایم بالا کشیده میشود. حاج غفور دستش را به قلبش میرساند.

_دختر من... من...

انتهای کلامش میان «عمو! عمو!» گفتن های طاهر گم میشود.

_عمو! حالت خوبه؟؟ حاج عمو...

پیرمرد روی صندلی ناله میکند:

_خدایا! آبروم... شرفم... غیرتم... وای از غیرتم... دخترم رفته... خدایا...

سرمو پایین انداختی، ماهی... سرمو پیش شوهرت پایین انداختی...

پوزخندم صدادار میشود...

باید تمام اینها را به خاطر بسپارم و برای دخترکی که احتمالاً در این لحظه کنج اتاق مچاله شده است تعریف کنم.

مطمئنم با هر بار به خاطر آوردن این لحظات خودم هم دوباره سر حال می‌آیم...
مأمور سری تکان میدهد و دوباره نگاهم میکند.

_ آقای طاهر ریاحی ادعا دارن که همسرشون پیش شماست!

بازیگری را خوب بلدم و این آموختن به اندازه یک عمر به درازا کشیده است.

_ پیش من؟ همسر این آقا کیه اصلاً؟ چرا باید پیش من باشه؟ طاهر میگرد:

_ چون دوستشی!!!

انگشت اشاره ام را به حالت طعنه آمیزی بین خودم و طاهر جا به جا میکنم.

_ میفرمایید من دوست زن شما؟ زنتون واقعاً دوست گرفته؟

طاهر حرصی پا بر زمین میکوبد.

_ عوضی!!!!

مأمور خطاب به طاهر تشر میزند:

_ ساکت باشید، آقای ریاحی!!

بعد دوباره سرش را توی برگه ها فرومیگذارد.

_همسر ایشون خانم... ماهور ریاحی... درسته دیگه، آقای ریاحی؟

طاهر سرش را پر حرص پایین میکشد و من تنها دستها را به سینه میزنم.

_نمیشناسم، جناب سروان!

طاهر به سمتم خیز برمیدارد.

_نمیشناسی، مردیکه عوضی؟ زن منو نمیشناسی و تو ماشین... تو ماشین...

حتی نمیتواند حرفش را کامل کند. دستها را به یقه ام رسانده، اما من با لذت

مشغول تماشای چشمهای به خون نشسته اش مانده ام!

حاج غفور روی صندلی وا رفته و بی حس و حال، تنها تماشا میکند و من تمام

عمرم را منتظر این لحظات بوده ام...

این نمایش تازه شروع شده است و با تصور پایانش از همین الان دلم مالش

میرود.

_یقه رو ول کن، مرد حسابی! به زور میخواد زنشو ببنده به ما! زنت کیه؟ خودت

کی هستی؟

مأمور از جا بلند میشود و فریاد میکشد:

_آقای ریاحی!!! اگه آروم نگیری بازداشتت میکنم! ولش کن!

دست طاهر روی یقه ام شل میشود و من خنده کنان به طرف حاج غفوری

گردن میکشم که از نظرم تا سکنه فاصله چندانی ندارد.

_حاج آقا! چرا فکر میکنید دخترتون پیش منه، وقتی شما رو نه میشناسم نه اسمتونو شنیدم؟! پیرمرد دستش را روی قلبش مالش میدهد...

_دومادم میگه!! میگه با تو دیدتش! تو ماشینت بوده. با هم فرار کردید... دختر منو کجا بردی؟

با تحقیر به طاهر نگاه میکنم که با فک سفت شده خیره ام مانده است.

_زنت گم شده اومدی یقه منو گرفتی، مردیکه؟ من خودم از تو شاکی ام!!

افسر پرونده سری تکان میدهد.

_خانم ماهور ریاحی چند وقته گم شدن؟

طاهر لب میجنباند، اما پیرمرد زودتر جواب میدهد:

_چند روزه!!!

دستهایم را به هم میکوبم.

_باریکلا!!! چند روز؟؟؟ جناب سروان زن این آقا چند روزه گم شده و دقیقاً امروز که با افرادش محل کار منو به هم ریخته ادعا میکنه زنش پیش منه؟؟ تا قبل این یادش نبود؟ یهو زنش گم شد، منم شدم دزد ناموس؟ افسر نگهبان چیزی روی برگه یادداشت میکند.

_چرا تا امروز گزارشی مبنی بر گم شدن خانم ماهور ریاحی به کلانتری داده نشده؟ حاج غفور روی پایش میکوبد.

_کار پسرای خودم بود... خواهرشون رو قایم کرده بودن...

صدای خنده ام را آزاد میکنم.

_عجب خانواده ای!! بهتر نیست اول مشکلتون رو تو خودتون حل کنید بعد

یقه ُ دیگرانو بگیرید؟ طاهر عصبی به سمت عمویش میچرخد.

_تو خبر داشتی، عمو؟ میدونستی ماهی کجاست؟ سرش را به چپ و

راست تکان میدهد.

_نمیدونستم کجاست، فقط میدونستم پیش معین و میعاده ...

گفتن دنبالشو نگیرم تا سر به راه بشه... تا آروم بگیره... تا دیگه رگشو نزنه!!

آرنجم را روی میز میگذارم و کمی خودم را جلو میکشم.

_عذرخواهی میکنم، جناب سروان! تا این دوستان دنبال دخترشون میگردن

محبت میکنید بفرمایید تکلیف شکایت بنده چیه؟

مأمور پوف کلافه ای میکشد.

_در مورد شکایت شما از آقای طاهر ریاحی...

طاهر فریاد میزند:

_کدوم شکایت؟ دارم میگم زن من پیش این آقااست!!

دستم را به پیشانی میکوبم.

_خب برمیگردیم به اول ماجرا... سلام صبح به خیر!

محتشم هستم. از آشنایی با شما خوشوقتم و سؤال اینجاست که زن شما کیه؟

طاهر دندان به هم میسابد.

_بی وجود زبون باز!!

اخمهایم را به صورت نمایشی در هم میکشم.

_مؤدب باش، آقا!!!

طاهر مقابل میز میایستد.

_جناب سروان! چند روزه دارم زاغ سیاشو چوب میزنم ...

زن من پیش این بی وجوده... امروزم از پیش من فرار کرد که بره پیشش. تو ماشین باهاش بود.

_تو اگه مطمئن بودی، چرا روز اول شکایت نکردی؟ جواب نمیدهد و به خنده میافتم.

_چون مطمئن نبودی!!! براساس یه توهم هم چهار تا قلچماق برداشتی آوردی محل کار منو به هم ریختی!

بعد رو به مأمور میکنم و ادامه میدهم:

_من بد میگم، جناب سروان؟ طاهر

خودش را جلو میکشد.

_من که پیداش میکنم... اونوقت بابای اونو تو رو با هم میسوزونم!

سرم را به سمت حاج غفور میچرخانم.

_عذر میخوام حاج آقا! اگه اشتباه نکنم، ایشون با شما!!! مأمور به طاهر اشاره میکند.

_کافیه دیگه... در مورد شکایت آقای محتشم از شما مبنی بر به هم ریختن محل کارشون شواهد تکمیل... اما در مورد ادعای شما در مورد همسرتون و ارتباطشون با این آقا، باید بگم که تا شاهی نباشه...
طاهر با نیم نگاهی به من پوزخند میزند.

_من شاهد دارم، جناب سروان! تا الانم باید رسیده باشه...
نمایشی میخندم.

_یعنی داری میگی شاهد داری که زنت پیش منه؟ با قاطعیت سرش را پایین میآورد.

_چی شد؟ به دست و پا افتادی؟

در ذهنم به دنبال شاهی که از او حرف میزند میگردم، اما در ظاهر با خونسردی به صندلی تکیه میکنم.

_من؟ بابت چیزی که از شما اطلاعی ندارم؟ من که سرجام نشستم خودت داری بالا
پایین میپیری!

طاهر رو به مأمور میکند.

_جناب سروان، همیشه محبت کنید بگید شاهد منو بیارن توی اتاق، اگه رسیده؟

افسر نگهبان سری تکان میدهد و رو به در صدایش را بالا میبرد.

_احمدی؟

سربازی بلافاصله در را باز میکند و پای کوبان جواب میدهد:

_بله قربان!؟

_شاهدی که آقای ریاحی ادعا میکنند رسیده؟ سرباز سرش را

پایین میکشد.

_بله!!!

دستم ناخودآگاه مشت میشود و مأمور ادامه میدهد:

_بگو بیاد داخل!

سرباز اطاعتی میکند و طاهر خیره در چشم لب میزند:

_من روزگارتو سیاه میکنم، مردیکه ُ ناموس دزد...

برو بابایی نثارش میکنم و به در اتاق چشم میدوزم.

کسی به در تقه ای میزند. مأمور با دست اشاره میزند.

_بفرمایید داخل!!

طاهر پوزخند صداداری میزند و پیش چشم زنی با سر و صورت کبود و شانه های

افتاده قدم به داخل اتاق میگذارد که به خوبی میشناسمش.

طاهر جلو میرود.

_بفرمایید جناب سروان! ایشونم شاهد من... خانم آیدا غفاری!!!

آیدا به وضوح سر و تنش را عقب میکشد و با وحشت به طاهر نگاه میکند.

طاهر شبیه گفتار دور دخترک میگردد.

_اینم از شاهد! سر و مر و گنده!

آیدا نگاهش را داخل اتاق میچرخاند و با دیدن من چشمانش باریک میشود...

هیچ حالت خاصی در چهره اش پیدا نیست و من نمیتوانم دخترک مقابلم را پیش بینی کنم.

تنها بدون کوچکترین واکنش غیرعادی ای روی صندلی کمی جا به جا میشوم و منتظر میمانم.

مأمور با دست اشاره میزند.

_بفرمایید داخل، خانم غفاری!!!

طاهر پیروزمندانه نگاهم میکند. هیچ عکس العملی ندارم.

خوب میدانم که تمامی این نگاه ها به من دوخته شده اند.

آیدا آهسته داخل میشود و با اشاره ُ دست مأمور روی صندلی مینشیند و عصبی روسریش را جلوتر میکشد.

_شما هم بفرمایید بنشینید، آقای ریاحی!!

طاهر بی توجه رو به آیدا میکند.

_بهشون بگو زن من پیش این مردیکه ست!!

خنده ای صدادار میکنم.

_اینجوری حرف میذارن تو دهن شاهد؟ این خانم کیه اصلاً؟

آیدا سرش را پایین میاندازد و مأمور خطاب به طاهر صدایش را بالا میبرد.

_گفتم بشینید، آقای ریاحی... اینجا من سؤال میپرسم.

کمرم را روی میز جلو میکشم.

_من این خانم رو هم نمیشناسم! گفته باشم. این آقا داره علناً حرف یادش
میده!

مأمور به نشان سکوت دستش را بالا میآورد و آیدا بالاخره زبان باز میکند.

_ولی من شما رو میشناسم...

طاهر قهقهه میزند و من برای لحظه ای کیش و مات شده به صندلی تکیه میدهم.

مأمور با دست به من اشاره میزند.

_پس شما این آقا رو میشناسید.

آیدا با سر تأیید میکند.

_بله میشناسم!

مأمور نگاه مشکوکی حواله ام میکند. سعی میکنم خنده ام را روی صورت حفظ کنم.

در این لحظه سختترین کار دنیا باید همین باشد، اما برای من نشد ندارد. در ظاهر خونسرد دستها را به سینه میزنم و گوشه لبم را بیشتر بالا میکشتم. چقدر جذاب شد این قضیه... من کی ام، سرکار خانم؟ آیدا لب میجنباند.

_آقای جاوید محتشم!

طاهر مثل فشنگ از جا میپرد.

_بفرمایید... دیدید؟ دیدید همه چی زیر سر این مردیکه ست؟ داشت واسه هممون نقش بازی میکرد.

حاج غفور از جا بلند میشود.

_دختر من کجاست، بی وجود بی آبرو؟

مأمور محکم روی میز میکوبد و من بی هیچ حرفی تنها به چشمهای پیرمرد مقابلم خیره نگاه میکنم.

چشمهایی که بعد اینهمه سال هیچ تغییری نکرده اند.

_حرف بزن!!

با احمقانه ترین لحن دنیا جواب میدهم:

_ باز میگه دختر من کجاست!! دخترت کیه اصلاً مرد حسابی؟ خودت کی هستی؟ پیرمرد لبهایش را به هم فشار میدهد.

اتاق در سکوتی نسبی فرومیرود. آیدا دستهایش را در هم میپیچاند. مأمور رو به آیدا میکند.

_ شما خانم ماهور ریاحی رو میشناسید؟ آیدا سرش را پایین میکشد.

_ بله میشناسم! ماهی دوستمه!!

_ الان ایشون کجا هستن؟ آیدا

شانه بالا میاندازد.

_ نمیدونم!! یعنی الانو نمیدونم.

طاهر هیجان زده دستش را به سمت من کش میآورد، اما مخاطبش آیدای رنگ پریده است.

_ د زبون باز کن! بگو ماهی پیش این مردیکه ست!!!

آیدا، گیج سر تکان میدهد.

_ پیش کی؟؟

طاهر ادامه میدهد:

_ پیش این دزد ناموس. بگو زن منو قایم کرده.

آیدا مبهوت به صورتم چشم میدوزد.

_آقای محتشم؟

صدای طاهر از شدت هیجان میلرزد.

_آره! آره! حرف بزن، زنیکه! مثل این که بازم کتک میخوای!!

سرم را به طرف مأمور میگردانم که موشکافانه طاهر را زیر نظر گرفته است.

_جناب سروان! این آقا تعادل رفتاری نداره ظاهراً... سر و صورت این خانم هم

کبوده... به نظرم...

حرفم به اتمام نرسیده طاهر مثل صاعقه خودش را به من میرساند و از یقه ام

میچسبد.

_من تعادل رفتاری ندارم؟ ناموس منو قایم کردی به خودمم انگ میزنی؟

مأمور از روی صندلی بلند میشود، اما قبل از به زبان آمدنش صدای گریه آیدا درون

اتاقک کلانتری پر میشود... _من میخوام حرف بزنم، جناب سروان! فقط میترسم.

من تو جریان همه چی هستم...

دست طاهر از روی یقه ام شل میشود و سمت آیدا میرود.

_آفرین! حرف بزن... حرف بزن! کاریت ندارم... از چی میترسی؟ حرف بزنی، کسی

کاریت نداره!!

آیدا وحشت زده جیغ میکشد:

_برو عقب! میگم... همه چی رو میگم...

بعد سرش را با دستهای لرزانش مهار میکند و ادامه میدهد:

_تو رو خدا این آقا رو از من دور کنید... من میترسم... از این آقا میترسم...

این آقا رو بگیرید همه چیز رو میگم...

مأمور حرصی جلو میرود...

_بیا این ور، آقای ریاحی... دیگه داری کفر منو بالا میاری.

حاج غفور تشر میزند:

_طاهر! بیا بشین...

طاهر با چشمان درشت شده سر بلند میکند.

_چیکارش دارم؟ بابا، میخواد دهنشو باز کنه دو کلوم حرف بزنه....

بعد صدایش را بالاتر میبرد.

_حرف بزنی دیگه، زنیکه! حرف بزنی تا زبونتو از حلقومت درنیاوردم

بیرون...

میگوید و انگشتش را به شقیقه^۱ آیدا فشار میدهد...

_حرف بزنی!!!

آیدا هق هق میکند و مأمور جلو میدود و طاهر را که ظاهراً به جنون رسیده

است از پشت سر مهار میکند و فریاد میزند:

_سرباز! بیا تو!!

سرباز بلافاصله داخل اتاق میشود و با دیدن وضعیت به کمک مافوقش میآید.
 طاهر دستوپا میزند.

_بولله آیدا! حرف نرنی این دفعه خونت حلاله!!

لبه های کتم را به هم نزدیک میکنم.

_چی عرض کردم خدمتتون، جناب سروان؟ ظاهراً شاهد رو با زور و توسری آوردن!

سرباز، طاهر را کشان کشان به انتهای اتاق میبرد و دستبندش را از کمر باز میکند.

_منو واسه چی میبندی؟ بابا اون بی وجودو بگیر ببند...

سرباز بی توجه دست طاهر را به شופاژ متصل میکند و مأمور تهدیدوار دستش را تکان میدهد.

_ساکت نشی میگم دهنتم ببندن!!

بعد پشت میزش برمیگردد و به آیدا اشاره میزند.

_حرف بزن دخترم... از چیزی نترس... گفتمی که شما آقای جاوید محتشمو میشناسی؟؟؟

آیدا اشکهایش را با آستین پاک میکند و خیره در چشمم جواب میدهد:

_بله! میشناسم!

دستهایم را نمایشی به هم میکوبم.

_عالیه... عالیه... ببخشید، شما؟ چرا بنده به جا نمیارم!!!

_ولی من تعریفتونو خیلی شنیدم، جاویدخان!!!

میگوید و انگشتانش را کاملاً نامحسوس یک بار به آرامی باز و بلافاصله مشت میکند. ادامه میدهم:

_به هر حال از آشنایی شما هم خوشبختم، سرکار خانم... با اینکه نمیدونم منو از کجا میشناسید، اما از تون خواهش میکنم هرچیزی که درمورد من میتونید بی کم و کاست بگید.

طاهر تک خنده ای عصبی میزند.

_آی! مردیکه هفت خط زبون باز!! من پدرتو رو درمیارم!!

انگشت شصتم برای بالا آمدن بیقراری میکند... باین حال دندان سر جگر میگذارم و سری به نشان تأسف تکان میدهم.

_انشاءالله بهتر باشید، آقای ریاحی!!!

مأمور دستش را مقابلم بالا میگیرد.

_شلوغش نکنید، آقای محتشم! اجازه بدید خانم غفاری حرفشونو بززن.

آیدا هقهقی میکند و من «چشم»ی زمزمه میکنم و دست به سینه سر جایم برمیدردم
و در چشمانش خیره میمانم.

مأمور به آیدا اشاره میزند.

_ بگو دخترم... شما آقای جاوید محتشم رو از کجا میشناسید؟

آیدا با مکث سرش را به سمت مأمور میگرداند.

_ آقای محتشم همکار نامزدمه!! من از اونجا میشناسمشون...

طاهر از آن سر اتاق فریاد میکشد:

_ راستشو بگو، زن من پیش این مردیکه ست... تو هم میدونی... تو همه چی

رو میدونی!!

آیدا تیز نگاهش میکند.

_ همه چیز رو میدونم و همه چیزم میگم. دیگه هم از زور و تهدیدات نمیترسم،

دیوونه!!

طاهر بهت زده دست آزادش را میان موهایش فرومیکند.

_ جناب سروان! به خدا اینا ساخت و پاخت کردن با هم!!! به حالت مسخره ای

میخندم.

_ شاهدو تو آوردی، من ساخت و پاخت کردم؟ من که....

حرفم به اتمام نرسیده آیدا از روی صندلی بلند میشود.

_ ماهی فرار کرده... از دست شوهرش! از دست این عوضی فرار کرده... همین آقا هم منو با تهدید آورده که بر علیه آقای محتشم حرف بزنم... گفت باید بیای کلانتری بر علیه یکی حرف بزنی، وگرنه بدتر از این بلاها رو سرت میارم. طاهر را که با انگشت نشان میدهد لبخند روی صورتش عمیق تر میشود. بعد به خودش اشاره میزند و ادامه میدهد:

_ منو ببینید جناب سروان... این آقا به زور وارد خونم شده و من و نامزدمو کتک زده... فکر کرده ما ماهیو قایم کردیم... این آقا دیوونه ست... مریضه... ماهی از دست همین کاراش فرار کرد.

طاهر نعره میکشد:

_ خفه شو!!!

آیدا جیغ میزند:

_ خفه نمیشم، بی وجود! خفه نمیشم... فیلم خودت و قلچماقایی که اومدین خونه من با دوربین مدار بسته جلوی آپارتمان ضبط شده... مأمور چیزی روی برگه یادداشت میکند.

_ پس شما تأیید میکنید که دوستتون فرار کرده و پیش آقای محتشم نیست؟...

آیدا سرش را پایین میکشد و مأمور اینبار از من میپرسد:

_دلیل اختلاف آقای ریاحی با شما چیه؟ شانه بالا
میاندازم.

_من این آقا رو اولین باره میبینم. به من گفتن یه دیوونه ای حمله کرده به شرکت...
اصلاً شاید این آقا منو با کس دیگه ای عوضی گرفته باشه...

_پس شما خانم ماهور ریاحی رو هم نمیشناسید؟ به جای من آیدا با
گریه جواب میده:

_ماهی از دست شوهرش فرار کرده... این کثافت کتکش میزد... تمام تنش کبود
بود، آقا! من وقتی اومدم آقای محتشمو اینجا دیدم شوکه شدم. اصلاً نمیدونستم
ربط ایشون به شوهر ماهی چیه.
طاهر بهت زده به زبان میآید.

_چی داری میگی، زنیکه؟ ماهور رو که داداشاش قایم کرده بودن کدوم
کبودی؟

اصلاً من شوهرشم، غلط کرده فرار کرده... فرارم کرده رفته پیش این مردیکه
دیگه!!! خودم دیدمش تو ماشینش ...

آیدا سرش را به نشان منفی به چپ و راست تکان میده.

_ماهی از ایران رفته... قاچاقی... از دست تو دیوونه ...

چون مجبورش کرده بودن با تو ازدواج کنه... ازت متنفر بود... از همون اول
میخواست فرار کنه...

در دلم به زیر کی اش آفرین میگویم.

آیدا دختر باهوشی ست و میداند که در افتادن با من قطعاً برایش عاقبت سخت تری
از گونهٔ کبود و لب متورم خواهد داشت.

طاهر تقلا میکند.

_دروغ میگه! دروغ میگه! زن من صبح تو ماشین این یارو بود... کجا از ایران
رفته؟

آیدا مقابل میز مأمور میایستد... لرزش دستهایش را به وضوح میبینم.

نمیدانم نقش بازی میکند یا واقعاً ترسیده است، اما هرچه که هست بینقص جلو
میرو.

_زنگ زد با من خداحافظی کرد... هرچی هم سعی کردم منصرفش کنم فایده ای
نداشت... این آقا اون شب تو خونهٔ ما به ما حمله کرد. گفت ما زنشو دزدیدیم.

طاهر نعره میکشد:

_خفه شو! به خدا قسم من تو رو ریز ریز میکنم، زنیکه...

آیدا صدای گریه‌اش را بالا میبرد.

_من امنیت جانی ندارم، جناب سروان... این آقا ما رو راحت نمیذاره... الانم با زور و تهدید منو آورده و خواسته بر علیه آقای محتشم شهادت بدیم... ایشون مرد محترمیه ...

من تعجب کردم اینجا دیدمشون...

مرد دستی به ریشش میکشد.

_که اینطور...

به طاهر خیره میشوم و نامحسوس گرد فرضی روی کتم را میتکانم....

_خانم!؟

حاج غفور روی صندلی نیم خیز شده است و با ناامیدی به آیدا نگاه میکند. آیدا با اکراه لب میجنباند.

_بله؟

_میدونی دختر من با کی رفته؟ سرد جواب

میدهد:

_تنها رفت... پول پس انداز کرده بود... منم تا یه جایی ازش خبر داشتم بعد از

اون دیگه تماسش باهام قطع شد ...

تا الان رفته اونور آقای ریاحی... پیش امید...

ابروهایم در هم کشیده میشوند. به جای من طاهر میپرسد: _امید دیگه کدوم بی

وجودیه؟

حاج غفور کمرش را به صندلی میکوبد.

_ای وای... ای وای... رفته با امید...

هر لحظه بیشتر گیج میشوم. طاهر دوباره میپرسد:

_امید دیگه کیه، عمو؟! حاج غفور بر

سرش میکوبد.

_همون بچه قرطی که داداشش مچشون رو باهم گرفت ...

همون پسره... ای وای خدا...

آیدا نگاهم میکنند... یک لبخند الکی تحویلش میدهم و رو به مأمور میکنم.

_خب، جناب سروان! بنده میتونم مرخص شم؟ برگه های روی میز

را زیر و رویی میکند.

_بله. دیگه کاری با شما نداریم... فقط در مورد شکایتتون از آقای طاهر ریاحی...

از روی صندلی بلند میشوم.

_وکیل شرکت این شکایت رو پیگیری میکنه... درخواست برخورد قانونی رو دارم...

آقای ریاحی به بنده افترا هم زدن... بقیه موارد هم که مشخصه...

با دستش به در اتاق اشاره میکند. سری به نشان تشکر پایین میآورم.

_میگم وکیل پیگیر شکایت میشه...

طاهر ناسزایی میگوید و مأمور با دست به سرباز اشاره میزند.

_آقای ریاحی منتقل میشن بازداشتگاه!

آیدا فوراً اضافه میکند:

_منم شکایت دارم ازشون، جناب سروان... فیلم حملهٔ ایشون به منزل من هم موجوده...

با لبخندی که نمیتوانم مهارش کنم روی پاشنهٔ پا میچرخم و سمت حاج غفوری که روی صندلی وا رفته قدم برمیدارم.

سرش پایین است و متوجه من نمیشود.

درعوض خیره در چشم طاهر چشمکی حواله میکنم و بیصدا لب میزنم:

_خوش بگذره!!

بیشتر تقلا میکند و صدای چیلیک چیلیک دستبند بلند میشود.

سرباز به سمتش میرود و من دلم میخواهد با صدای بلند قهقهه بزنم...

مقابل حاج غفور میایستم... به نظر میرسد در عالم دیگری به سر میبرد. خم میشوم و دستم را به سر شانه اش میزنم.

_امیدوارم دخترتون پیدا بشه، پدرجان!

گیج سر بلند میکند.

_بی آبرو شدم...

صورتتم را در هم فرومیکنم.

_متأسفم!

دستش را روی دستم میگذارد.

_اگه برگرده دیگه هیچوقت اذیتش نمیکنم... فقط برگرده...

نمیتوانم مانع پوزخندم باشم و در دلم جواب میدهم:

_ماهی برنمیگرده، حاجی!! حالا حالاها کار دارم باهات!

این اولشه!!

بعد کمر راست میکنم و سمت در قدم برمیدارم و در دل ادامه میدهم:

_جات خالی بود، حاج صادق!!! جات خیلی خالی بود...

از اتاق کلانتری که بیرون میزنم بدون هیچ عجله ای برای گرفتن وسایلم میروم.

آنقدر سرحالم که میتوانم وسط کلانتری فریاد بکشم.

چهره^۰ پریشان حاج غفور از پیش چشمم کنار نمیرود.

همانطور که سگک کمربندم را محکم میکنم بی اراده خنده ام صدادر میشود.

مأمور تحویل، وسایلم با تعجب براندازم میکند.

«بخشید»ی میگویم و خودم را داخل حیاط میاندازم...

زنی با سرعت از کنارم میگذرد که نمایش تحسین برانگیزی اجرا کرده

است.

قدمهایم را تندتر میکنم. آیدا تقریباً میدود... بیرون از محوطه ُ کلانتری
بالاخره صدایش میزنم:

_خانم آیدا؟

هینی میکشد و به طرفم برمیگردد.

_جاوید خان! جلوی کلانتری آخه؟

_مگه داریم چیکار میکنیم؟ بعد به ماشینم

اشاره ای میزنم.

_سوار شو!!

رو میگیرد و سمت خیابان قدم تند میکند.

_نمیخوام حرف بزنم....

صدایم را بالاتر میبرم.

_آیدا، سوار شو بهت میگم!! تو که دختر باهوشی بودی!!!

پوف کلافه ای میکشد و غر میزند:

_اگه یکی ببینه...

ریموت را میزنم و سمت ماشین میروم.

_بیخیال، دختر... من همکار نامزدتم... خودت گفتی ...

الان فقط میخوام نامزد همکارم رو تا خونه برسونم!!!

سوار شو...

و با اندکی مکث ادامه میدهم:

_بدو دختر! یالا!

به ظاهر تسلیم سمت ماشین برمیگردد. پشت فرمان مینشینم و بوق میزنم.

_بیا بالا....

نمیدانم چرا دستش روی دستگیره خشک شده است. شیشه را پایین میدهم و صدا میزنم.

_چرا یخ زدی؟

در جا تکانی میخورد و شتاب زده روی صندلی مینشیند.

_معین و میعاد!!

ابرو بالا داده به طرفش میچرخم.

_ها؟

_پشت سرمون!!!

بی اراده به عقب میچرخم. فوراً با ضرب، پشت دستم که روی دنده گذاشته ام میکوبد. با چشمهای گردشده نگاهش میکنم.

_چه غلطی میکنی؟

_بهت میگم برنگرد، برو فقط. دنبال ماهی ان....

ماشین را استارت میکنم.

_عجب گیری افتادیم وسط ریاحیا!!!

گوشه لبه‌ایش بالا کشیده میشود.

_ماهی رو بهشون بده، کاریت ندارن!!

فرمان را میپچانم و از توی آینه میبینم که ماشین پشت سری حرکت میکند.

_نه بابا!!

بعد همزمان که پایم را روی گاز میفشارم صدای خنده ام را آزاد میکنم.

_خانوادگی هم آرتیستن!، یه جوری نامحسوس تو نخ آدم‌ن انگشت به دهن

می‌مونه.

آیدا به طرفم میچرخد.

_من نمیگفتم نمیدیدیشون!!! من نبودم....

سرعتم را بیشتر میکنم.

_آفرین، آیدا کوچولو... الان میگم خاله جایزه بیاره واسه ت!!!

میگویم و سفت شدن فکش را به وضوح حس میکنم.

_من نجات دادم، آقای محتشم! حداقل تشکر کن.

_مرسی بانو... شگفت زده شدم...

دستها را به سینه میزند.

—چی به من میرسه؟

با نیم نگاهی به آینه به سرعت داخل یک فرعی میپیچم.

—جایزت اینه که به خاطر لو دادن ماهی اذیتت نمیکنم .

خوبه، لیدی!؟

دهان باز میکند تا چیزی بگوید، اما حرفی نزده بلافاصله لبهایش را روی هم فشار میدهد.

سرم را به نشان پرسشی تکان دادم.

—هوم؟ جایزت رو دوست نداشتی؟ با بهت به

صورتش اشاره میکند.

—من کتک خوردم، جاویدا! من...

داخل یک فرعی دیگر میپیچم... ریاحیها هنوز پشت سرم هستند. آیدا بی تعادل به در ماشین میخورد.

«_جاویدا خان» آیدا جون... «خان»ش رو چیکار کردی؟

—من امروز شما رو...

کمرم را صاف میکنم و ابروهایم را در هم میکشم.

—همینکه به خاطر این وضعیت، گردنتو نمیشکنم برو خداتو شکر کن.... تو

جای ماهی رو لو دادی، دستخوش میخوای؟ خشمگین دستها را
به سینه میزند.

برمیگردم کلانتری...

حرفش را با پوزخندی قطع میکنم.

به فکر عاقبتشم هستی؟ تو دختر زرنگی هستی، آیدا!!!

میدونستی من اونجا گیر نمیکنم و اگه حرفی جز حرفایی که زدی تحویل بدی
دست از سرت برنمیدارم.

سهیل گفته بود با شما همیشه...

_سهیل کیه؟ آهسته جواب

میدهد:

دوستم!!

منو از کجا میشناسه؟...

یه مدت براتون کار میکرد... شما اخراجش...

آینه را تنظیم میکنم.

_سهیل پسر خوبیه پس! منو خوب میشناسه!! خوبم تو کلت فرو کرده که من با
آدمفروشا چیکار میکنم.

از آینه بغل نگاهی به پشت سر میاندازد.

_هنوز پشت سرمون!!

دستی توی موهایم میکشم و بی توجه میپرسم:

_امید کیه، خانم آیدا؟

از سؤال بی مقدمه ام جا میخورد و تند جواب میدهد:

_هیچکس!!

_پس ماهی با دوست خیالیش که اتفاقاً باباشم میشناختش فرار کرده؟

انگار که برگ برنده ای پیدا کرده باشد چشمانش برق میزند.

_اگه بگم چی بهم میرسه؟

دست خودم نیست که بلندبلند میخندم.

_از این تیغ زنایبها!! چرا فکر میکنی خودم نمیدونم؟

_اگه میدونستی نمیپرسیدی!!!

_ماهی دوست داره؟

جواب نداده صدای زنگ تلفن همراهش در فضای ماشین پر میشود.

تلفن را به گوشش میچسباند و من به سؤالی که بیجواب مانده است فکر میکنم.

داخل کوچه ای دیگر میپیچم و با دیدن بن بست بودنش خنده ام میگیرد...

ریاحیها بلافاصله پشت سرمان در تلهٔ بن بست گیر میافتند. آیدا تلفن را قطع میکند و هاج و واج لب میزند:

__بن بسته!!!

فرمان را درجا میپیچانم و کنار ماشین ریاحیها روی ترمز میکوبم. دست آیدا به بازویم وصل میشود.

__چیکار میکنی؟

شیشهٔ سمت رانندهٔ ماشین کناری ام پایین میآید...

با لبخند واضحی که سعی در پنهان کردنش ندارم میپرسم:

__بخشید! پمپ بنزین کجاست؟ انقدر الکی دور زدم بنزین این لگن داره تموم میشه.

__ماهور کجاست، مردیکه؟ آرنجم را لب

پنجره میگذارم.

__ماهور شام گم شده؟ یه ماهورم صبح تو کلانتری گم شده بود.

در سمت شاگرد باز میشود و آن که پشت فرمان نشسته است فریاد میزند:

__معین، بشین!!!

سرم را بیشتر از پنجره بیرون میبرم.

__میخوای کمک کنم با هم دنبال ماهور شما بگردیم؟ ظاهراً آقا معین...

حرفم به اتمام نرسیده، معین سرش را به سمت پنجرهٔ راننده خم میکند.

_من که بالاخره دستم به اون چشم سفید نمک شناس میرسه!!!

بیتفاوت ابرو بالا میاندازم.

_موفق باشید!!

معین ادامه میدهد:

_اونوقت تورم ادم میکنم....

میخواهم جواب دیگری بدهم که با حرص بیشتری ادامه میدهد:

_مردیکهٔ بی پدر و مادر!!!

هجوم خون به صورتم را حس میکنم و از شدت حرص جوری پایم را روی پدال

گاز فشار میدهم که ماشین با صدای بدی از جا کنده میشود و آیدا آژیرکشان

محکم به صندلی میچسبد.

_چی شد؟!!

از توی آینه، به حرکت درآمدن ماشین پشت سری را میبینم و بیشتر گاز میدهم.

_جاوید خان!! الان تصادف میکنیم.

فریاد میکشم:

_خفه شو!!

دخترک ترسیده روی صندلی جمع میشود و من درحالیکه با حالتی عصبی سر میجنبانم با خودم فکر میکنم باید گذشتن ریاحیها از خط قرمز را هم به چوب خطشان اضافه کنم.

جوری دیوانه وار گاز میدهم که دیگر ماشین ریاحیها را در آینه هم پیدا نمیکنم...

همانطور که گوشی را از جیبم بیرون میکشم تند و تند تکرار میکنم:

بی پدر و مادر، ها؟ یک بی پدر و مادری نشونتون بدم...

بعد شماره ۰ مریم را میگیرم و زیرلب ادامه میدهم:

حواسم به همه ۰ اینا هست، بابا! تاوانشو از همه ۰ ریاحیها با آبروشون میگیرم!!! همون کاری که با تو کردن! وقتی زدن به آبروت!! هواتو دارم، حاج صادق!!! هواتو دارم....

آیدا با التماس صدایم میزند:

جاویدخان؟؟

و همزمان صدای مریم در گوشی پر میشود.

جونم، جاوید؟

بی مقدمه میروم سر اصل مطلب.

روبه راهی، مریم!؟

انگار از بلندی بی اختیار صدایم همه چیز را میفهمد.

_چی شده، جاوید؟

با نزدیک شدن ماشینی از روبه رو آیدا جیغ میزند:

_جاوید!!

مریم بهت زده میپرسد:

_یا خدا! جاوید، تو کجایی؟ چه خبره اونجا؟؟ فرمان را بهسرعت

به سمتی دیگر میگردانم.

_یه آدرس واسه ت میفرستم. همین الان میری اونجا. سر و شکل دختره رو عوض

میکنی، ماشین خودتم آماده میداری، فهمیدی؟؟ در جوابم تته پته میکند.

_یعنی چی؟ دختره کیه؟؟ و با اندکی

مکث ادامه میدهد:

_ماهی ریاحی؟

با نیم نگاهی به آیدا که تمام وجودش گوش شده است، بدون توجه روی ترمز

میکوبم.

صدای بوقهای متوالی از پشت سرم بلند میشود. روی تنش خم میشوم و در را باز

میکنم.

_گم شو پایین!!!

هاج و واج نگاهم میکند.

_اینجا!

صدایم را بالاتر میبرم.

_همینجا گم شو پایین! و وای به حالت اگه بفهمم غلط اضافه کردی! اونوقت

هر جای دنیا که باشی پیدات میکنم، به روش خودم داغت میذارم، آیدا...

تعلمش را میبینم و فریاد میزنم:

_گم شو!!!

دخترک درجا تکان میخورد و فوراً پایین میرود.

در که بسته میشود دوباره پایم را تا انتها روی پدال گاز میفشارم.

صدای «الو! الو!» گفتنهای بیقرار مریم از آن طرف خطوط تلفن را میشنوم.

گوشی را به گوشم میچسبانم.

_آدرسو برات میفرستم. همین الان راه بیفت، مریم... یکم تغییر ظاهر، واسه دختره

لازم دارم. منم ماشینو به جا گم و گور میکنم، خودمو میرسونم...

ماشینتم میخوام، مریم! فهمیدی؟؟

چند «باشه» بیحواس در جوابم تکرار میکند.

_فقط زود باش...

با احتیاط میپرسد:

میخواهی چیکار کنی، جاوید؟

از آینه نگاهی به عقب میاندام... آنقدر دیوانه وار رانده ام که حتی سایه ای از ریاحیها را هم در آینه نمیبینم.

همین امشب راه میافتم سمت مرز...

گیج و آشفته تکرار میکند:

مرز؟

این بار بدون جواب گوشی را قطع میکنم و تند و تند آدرس خانه ای که ماهی در آن مستقر است را برای مریم میفرستم.

فوراً جواب میآید.

نگرانتم، جاوید!!!

پیام مریم را میخوانم و بلافاصله گوشی توی دستم میلرزد.

نگاهی به شماره میاندام. شماره ُ همان خانه است...

کلافه گوشی را روی صندلی پرت میکنم و همانطور که به موهایم چنگ میکشم با خودم تکرار میکنم:

وقتشه، دختر حاجی!!

تصویر مردمکهای لرزان و گونه های سرخ شده اش از پیش چشمم کنار نمیرود.

بی اختیار ادامه میدهم:

_بالاخره وقتشه... ماهی!!

اسمش را تکرار میکنم و با خودم فکر میکنم که حتماً خیالاتی شده ام وقتی احساس میکنم که با به زبان آوردن اسم دختر حاج غفور حال بهتری دارم!!!!

*ماهی

تیک تاک! تیک تاک...

این تنها صدایی ست که در آپارتمان سوت کور جاوید محتشم به مراتب تکرار میشود.

خانه ای تقریباً خالی از اثاثیه که با پرده های تیره کیپ تا کیپ پوشیده شده و در سایه فرو رفته است.

خبری از لوسی، سگ سیاه و دیوانه اش هم در این خانه نیست...

با خودم فکر میکنم که این جا به چه درد میخورد...

خانه ای که هنوز جرئت نکرده ام در تک اتاقش را باز کنم و درونش سرک بکشم...

این بار از حضور سگی مثل لوسی هم کمتر میترسم... نمیدانم این انتظار لعنتی تا کی قرار است به درازا بکشد

...

یک ساعتی میشود که شماره ُ جاوید محتشم را گرفته ام و بی جواب ماندن

تماسم دلهره را در من هزار برابر کرده است...

غرق در افکار پریشانم خودم را آهسته با ریتم ساعت تکان تکان میدهم...

تیک تاک! تیک تاک!

_ تو رو خدا یه خبری از خودت بهم بده، جاویدا!

لعنت به این دلشورهٔ لعنتی... لعنت به اویی که اسمش را میآورم و قلبم تیر میکشد.

_ خدا لعنتت کنه!!!

میگویم و نمیدانم کدامان شایستهٔ لعنت شدن است...

با صدای زنگ ممتد آیفون شانه هایم بالا میپرد و رشتهٔ افکارم در جا بریده میشود.

نیمخیز میشوم و چشمم به صفحهٔ روشن آیفون خیره میماند.

میخواهم بی اهمیت باشم، اما از اینجا که نشسته ام تصویر یک زن را میبینم و کنجکاوتر میشوم.

کمر که راست میکنم آیفون برای چند بار دیگر به صدا درآمده است.

آرام و با احتیاط جلو میروم و با دیدن شخص توی تصویر دهانم از حیرت باز میماند...

مریم را به خوبی میشناسم... بی اختیار زمزمه میکنم:

—مریم!!

بعد آیفون را برمیدارم و هیجان زده توی گوشی دوباره اسمش را تکرار میکنم.

_مریم جون!!

_باز کن درو، ماهی!!

هول دکمه را میفشارم و مریم به همراه زنی دیگر داخل میشود.

نمیدانم اینجا چه میکند، اما دیدن یک آشنا وسط جهنم هم که باشد حسابی دلچسب به نظر میرسد.

چند ضربه به در میخورد. با شتاب پشت در میایستم و بازش که میکنم با دیدن لبهای خندانش حس خوبم چندین برابر میشود.

انگار که سالهاست او را میشناسم.

_سلام بر شاه ماهی آرچر!!!

بی آنکه بخواهم لبهایم تا انتها کش آمده اند. جلو میآید و تندی گونه ام را میبوسد.

بعد کنار میکشد و با دست به زن دیگری اشاره میزند. _بیا تو، ونوس!

ونوس را نمیشناسم... کوتاهی قد به همراه چهره ای پنهان شده زیر آرایشی غلیظ اولین مشخصه ایست که از زنی با نام ونوس درون سرم ثبت میکنم.

سرسری نگاهم میکند و داخل نشده نق میزند:

_بجنب ماری! وقت ندارم. سالنو ول کردم اومدم.

بعد همانطور که کیف بزرگ توی دستش را هن و هن کنان تا داخل سالن میکشد به من گیج مانده اشاره ای میزند.

_اینه؟

مریم شال و روسری را از سر و تنش بیرون میکشد.

_هوم... خوشگله، نه؟

ونوس کیف را روی کانتور سر میدهد و جلو میآید و بی هوا چانه ام را جلو میکشد.

_چقدر؟ مات میپرسم:

ها؟

مریم از کنارمان میگذرد و در آپارتمان را چفت میکند.

_خیلی!!

صورت زن درهم فرو میرود و مریم ادامه میدهد:

_جاوید گفته خیلی!! فوری هم هست.

ونوس سوتی میکشد.

_او لالا! کی میتونه حرف جاویدخان رو زمین بندازه!!

مریم پشت سرم میایستد و از شانه هایم میچسبد و به سمت تک کاناپه ُ گوشه ُ

اتاق میکشاند.

_هیچکس! شروع کن وقت تنگه!!

میخواهم چیزی بپرسم که سؤالم با به صدا در آمدن زنگ تلفن همراهش،
پرسیده در دهان نیمه بازم رها میشود.

شانه ام را رها نکرده گوشی را از جیبش بیرون میکشد.

_حلال زاده ست، بی وجود!

ونوس تندی میپرسد:

_جاویده؟

خوشم نمیآید! دلیلش را نمیدانم، اما انگار خاری توی دلم فرو میرود.

مریم اوهمی میگوید و به ثانیه نکشیده صدای جاوید محتشم درون اتاق پر
میشود.

_رسیدی پیش دختره؟

_آره الان اینجام. چیکار کردی؟ جاوید محتشم هیجان

زده به نظر میرسد.

_کله ُ گنده تا کوچیک ریاحیا رو کوبیدم به طاق، ماری!! نگاهم بی اختیار در

نگاه مریم چفت میشود. به نظر دستپاچه میشود و هول میگوید:

_رو اسپیکری، جاوید!!!

و من بلافاصله میپرسم:

_یعنی چی؟

جاوید یک «بیشعور» زمزمه میکند. مریم متعاقباً لب میگزد. ادامه میدهم:

—چی شده، آقای محتشم؟

—باز چهار نفر رو دورت دیدی من آقای محتشم شدم، ریاحی؟

مریم ریز میخندد. و جاوید ادامه میدهد:

—ونوس اونجاست؟!!

مریم تأیید و ونوس بلبل زبانی میکند:

—ونوس خانم!

—زرشک! اینجا فقط من میتونم لقب آقا و خان داشته باشم.

تو دور برندار، بچه!

ونوس پوفی میکشد.

—این زبونو نداشتی، سگ میخوردت.

—من گوشت تلخم! الانو نگاه نکن کیفم کوکه!

مریم آهسته به پیشانی اش میکوبد. ونوس میپرسد:

—دختره رو چیکارش کنم، جاوید خان محتشم؟

—ونوس بندانداز تویی، از من میپرسی؟

نمیدانم چرا دستم روی سینه چنگ میشود. ونوس فحش آرامی زمزمه میکند و

نگاهم را به زمین میدوزم.

جاوید خودش ادامه میدهد:

_بکوب از اول بساز... راه طولانیه! ماری اون کاری که گفتمو کردی؟ مریم جواب میدهد:

_شناسنامه دیگه؟

هر لحظه گیج تر از قبل میشوم.

_آره. ردیفه؟

_شب تا قبل رفتن دستت میرسه!!

_به چه اسمی؟

مریم روبه رویم میایستد.

_ماهور ریاحی میشه ستاره مستوفی!!

_صفحهٔ دوشم چی؟ مریم

چشمکی میزند:

_نام همسر: جاوید محتشم!!

بی اختیار به سرفه میافتم. جاوید قهقهه میزند.

_ریاحیه؟ بگو هول نکنه بابا، مشقیه!

ونوس دست به کمر جلو میآید.

_ شماها دارید چیکار میکنید؟ خلاف ملافه؟

_ دارم زوجه اختیار میکنم!!

دم عمیقی میگیرم و بریده بریده میپرسم:

_ به منم... به منم بگید... چه خبره...

_ میخوایم بازی کنیم، ماهی جون!!

مریم نامش را تشر میزند و من کلافه تر ادامه میدهم:

_ میشه جدی باشید؟

مریم پلکهایش را به نشان آرامش برهم میگذارد. جاوید، خندان ادامه میدهد:

_ جدی ام دیگه!!

با فشار دست مریم روی کاناپه وا میروم.

_ اذیتش نکن، جاوید.

صدایش در ثانیه جدی میشود.

_ ونوس، سریع باش!! وقت ندارم. دو ساعت دیگه عروس ما آماده باشه، بیزحمت!

میام میبرم!!

مریم پشت میکند و گوشی به دست دور میشود.

ماری بالای سرم میایستد.

_حرف نزن ماری! لباساشو آماده کن من حوصله ُ توپ و تشر اون برج زهر مار رو ندارم.

مریم چند «باشه»ی بی حواس و پشت سرهم ردیف میکند و ونوس با چهره ُ نه چندان دوستانه ای سرم را به پشتی کاناپه تکیه میزند.

میخواهم چیزی بپرسم که انگشتش را به نشان سکوت روی بینی اش میگذارد.

_هیچی نگو! چشماتم ببند!

لال میشوم و مثل دختر بچه ای ترسیده چشم میبندم و ادامه میدهد:

_تا نگفتمم چشماتو باز نکن!!

_من میترسم!!

مریم به سمتم میچرخد و متعجب براندازم میکند. پاهایم را از شدت استرس تند و تند کف ماشین میکوبم.

_از چی میترسی؟

با احتیاط از شیشه ُ ماشین نگاهی به بیرون میاندازم.

_همش میترسم به آشنا بیاد بیفته رو سرم... از همه چی وحشت دارم...

بلندبلند میخندد.

_شوهرت که زندانه!!

شوهر!! واژه گنبدیده و متعفن شوهر باز هم ره‌ایم نمیکند!!
بی اختیار اخم‌هایم را در هم میکشم.

در نگاه مریم پشیمانی موج میزند و دست‌هایش را به نشان توقف بالا میگیرد.

_ خيله خوب! بخشید از دهنم پرید. شوهر چیه اصلاً...

اون مردیکه تو زندانه...

عذرخواهیش را قبول میکنم و سر بحث اصلیمان برمیگردم.

_ معین... میعاد... آقا جونم... اگه آقای محتشمو تعقیب کرده باشن... دست خودم

نیست... حالم بده...

_ خوشش نیامد بهش میگی آقای محتشم، ماهی! خودتم اینو میدونی! خوشش نیامد

گزرک بدی دستش!!؟

میگوید و تا بخواهم کلمات را پیدا کنم خودش ادامه میدهد:

_ حداقل میدونم تو که میگی خوشش نیامد. سر به سر گذاشتن با جاوید

واسه

خودت عاقبت خوشی نداره، دختر جون... بذار کیفش کوک بمونه....

جواب‌هایم را در ذهن یخ زده ام بالا و پایین میکنم.

_ منم از خیلی چیزا خوشم نیامد.

با بهت نیم تنه اش را کامل به سمتم میچرخاند.

— از چی مثلا؟

— از حرفایی که بهم میزنه و هر لحظه بیشتر گیجم میکنه....

سؤالهای بی انتها تمام مریم را پر میکند.

— چی بهت میگه؟

ساعت مچی ام را مقابل صورتم بالا میگیرم. چند تار بلند طلایی از موهایم مقابل

صورتم میافتد و تلخ میخندم.

— ساعت چند میاد اینجا؟ مریم

سرجایش برمیگردد.

— نمیخوای جواب بدی بگو نپرسم، دختر!

— جواب نمیدم چون خودمم نمیدونم... فقط میدونم حس خوبی ندارم. من

جاویدو نمیفهمم...

سری تکان میدهد و خودش هم نگاهی به ساعتش میاندازد.

— دیگه الانا پیداش میشه، درضمن....

پرسشی نگاهش میکنم و ادامه میدهد:

— کسی تو رو با این سر و وضع نمیشناسه... تو هم به زودی جاویدو میفهمی...

آدم پیچیده ای نیست...

دست میاندازم و آینهٔ آفتابگیر را پایین میکشم و به تصویر نقش بسته از دخترک
غریبه درون آینه چشم میدوزم...

کلاه گیس بلند طلایی و ابروهای روشن شده ام اولین چیز است که در قاب
چشم مینشیند...

باقی جزئیات واضح نیست... لنز روشن لعنتی دیدم را عملاً تار کرده است.
انتهای خط چشم کشیده و پررنگ...

اینها تمام جزئیات از صورت تازهٔ دختر است که انگار روح از تن پر کشیده
اش را پیدا نمیکند.

دست خودم نیست که میخدم. مریم، نپرسیده دلیل خنده ام را میداند.

یکی دیگه شدی اصلاً!!

دستهایم را به سینه میزنم.

خودم خودمو نمیشناسم... اما میترسم باز یکی پیدا بشه که بشناسم... ترس بوی

عجیبی داره مریم... میترسم یکی ترسو بو بکشه و پیدام کنه...

دستش را روی بازویم میگذارد و مهربانانه بالا و پایین میکند.

تا وقتی با جاویدی از هیچی نترس... جز از خودش...

دیگه کسی باهات نیست، ماهی...یه جوری نباش که بزرگترین ترست بشه خودش

که اعتراف میکنم منم از اون رویی که زیاد به کسی نشونش نمیده خیلی میترسم...

نفسهایم یک درمیان میشود...

— چی میخوای بگی؟

لب میجنباند که چیزی بگوید با بلند شدن صدای ترمز ماشینی از جایی نزدیک، کلمات به زبان نیامده جایی میان سینه اش برای همیشه دفن میشوند.

چشم بسته هم میتوانم حضور جاوید محتشم را احساس کنم...

کدام دیوانه ای به غیر خودش در چنین جهنمی با صدای بلند موزیک گوش میکند.

مریم شیشه را پایین میدهد.

— میخوای شهر و خبر کنی، مردیکه؟؟؟

سرم را پایین میاندازم و دستهایم را در هم میپیچم، درست شبیه دلهره که به همه ُ جانم پیچیده است .

صدای موزیک کم میشود و جاوید سرخوشانه میپرسد: _ها؟؟؟ چی گفتی؟

بعد انگار که نگاهش تازه متوجه من شده باشد ادامه میدهد:

_اون کیه بغل دستت؟!!!

بغض و اشک و خنده ام مخلوط است.

مریم توجهی به دیوانگیش نمیکند.

_کسی دنبالت نیست؟

_چرا!! با بدبختی پیچوندم!!

با دلهره سر بلند میکنم و جاوید ادامه میدهد:

_از میس ورد دنبالم کرده بودن این دختره رو بدزدن.

اینبار خود مریم هم به خنده میافتد.

_میمیری جدی باشی؟؟ به اندازه کافی ترسیده، تو بدترش نکن!

میگوید و در را باز میکند و پایین میرود. من میمانم و نگاه خیره ای که رویم سنگینی میکند.

_خانم! ببخشید من میتونم فیس جذابتونو یه بار دیگه ببینم؟ جواب نمیدهم و کوتاه نمیآید.

_خانم! لطفاً یه نگاه بنداز اینوری!!!

با تردید دوباره سرم را بالا میگیرم. شک ندارم بغض کشنده تمام صورتم را کج کرده است.

جاوید سوت بلندبالایی میکشد.

_سلام، خانم ستاره... تو آسمونا دنبالتون میگشتیم...

میگوید و شناسنامه ای را مقابل صورتم بالا میگیرد.

_خانم ستاره مستوفی... شما ظاهراً باید همسر بنده باشید...
درسته؟

مثل بچه ها لب برمیچینم.

آقای محتشم، تو رو خدا...

لبهای گوشتیش را زیر دندان میبرد.

_بیتربیت! آدم شوهرشو با اسم فامیلی صدا میزنه؟ شناسنامه رو ببین!!! نام همسر جاوید محتشم... جاوید محتشم منم... ببین میپسندی؟ مریم از شیشه به داخل سرک میکشد.

_این سرخوشو ولش کن، ماهی! صلاح نیست زیاد اینجا موندن.

بعد رو به جاوید میکند و ادامه میدهد:

دختره داره سخته میکنه... زود راه بیفت...

جاوید چیزی در جوابش زمزمه میکند و پیاده میشود.

مریم شناسنامه را از دستش بیرون میکشد و داخل ساک دستی کوچکم جا میدهد.

خب، تمومه!!

این لگنت نذار تمون وسط بیابون، ماری!!

مریم بیتوجه ماشین را دور میزند و سرش را از شیشه داخل میآورد و صورتش را بین هر دو دستش میگیرد.

قوی باش! خب؟ از مرز که رد بشید منم میام پیشتون...

جاوید خنده کنان پشت فرمان مینشیند و کلاه ورزشی را روی سرش مرتب میکند.

_بیخود خاله بازی راه نندازید... کی اول بسم الله میره خراب میشه سر عروس و داماد؟

مریم نامش را تشر میزند و من با آخرین توان لبهایم را به هم میفشارم تا بغض راهی به بیرون باز نکند. مریم عقب میکشد.

_منو بیخبر نذارید.

جاوید به سمت پنجره خم میشود.

_برو پیش لیلی. تنها نمون... از اون مردیکه بی همه چیز خبری ندارم... سپردم پیداش کنن و تا پیدا شدنش تنها نمونی بهتره....

مریم عقب عقب میرود.

_من از بابک نمیتراسم....

_باشه! تو خیلی شجاعی!! ولی از من از مردی که دیگه غرور نداره میتراسم!!

روشنه؟

_باشه میرم!!

_چشمتو نشنیدم، دختر!! میری پیش لیلی! زنگ میزنم آمارتو درمیارم...

روشنه!؟

مریم با خنده یک «چشم» تحویل میدهد و در انتها یک
«قلدرخان» ضمیمه اش میکند...

صفتی که بیش از اندازه برازنده جاوید محتشم است...

_آفرین! دختر حرف گوش کن خودمی...

میگوید و به طرفم سر میگرداند.

_آماده ای، ماهی؟

در جوابش کاسه چشمم پر میشود.

_حیف نیست شما به این زیبایی گریه کنید؟ دست زیر

چشمم میکشم.

_لنزا اذیتم میکنه!!

_هوم! منم زیاد ازشون خوشم نیاد... ولی فعلاً مجبوری تحمل کنی....

مریم به در ضربه ای میزند.

_برید بچه ها... اینجا واینستید....

_داره خواهرشوهربازی درمیاره، ستی!!

ستی!! چقدر با این اسم غریبی می کنم و چقدر مجبورم تحملش کنم...

مثل تحمل کردن لنزهای لعنتی... یا موهای بلند و روشن مصنوعی...

مثل تحمل کردن دردی به بزرگی دنیا روی شانه های خسته ام ...
 یا تحویل دادن لبخنده ای کج و کوله به مردی که بالاخره با مکث نگاه از صورتم
 میگیرد و ماشین را به پرواز درمیآورد.
 نمیدانم چقدر گذشته... کمکم تهران شلوغ دور میشود ...
 هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده است...
 شهر من پشت سرم جا میماند و جهانی از تعلق در من به انتها نزدیک میشود....
 سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چراغهای روشن را از نظر میگذارم....
 چیزی مانده شهر و شناسنامه و تمام آن چیزی که به عنوان ماهور ریاحی باقی مانده
 است برای همیشه از دست برود.

_در چه حالی، ستاره خانوووم؟
 جوابش را نمیدهم.... حوصله ندارم... جاوید محتشم به سرعت پیش میرود و ظلمت
 جهان پیش رویم از تمام شب تاریکتر به نظرم میرسد.
 _با شما بودم، خانوم....
 _کجا میریم؟
 _فرقی میکنه برات؟
 حالا لحن او هم کاملاً جدی شده است.

_نه! فقط میترسم....

سرعتش را کم میکند و ماشین را به حاشیهٔ خیابان هدایت میکند.

_بینمت!!

_تا از تهران بیرون نریم ترسم تموم نمیشه، آقای....

دستی را به ضرب بالا میکشد. مریم گفته آقا خطاب شدنش را دوست ندارد....

من اما آقا خطابش میکنم و توپ و تشرش را هم به جان میخرم.

شاید چون دیوانه شده ام و انتهای جنون است که اینگونه دیوانه شدنش را

دوست دارم!

_بین منو!!!

_اینجا کجاست، ریاحی؟؟؟ چشمهایم

گرد میشود.

_اینجا؟؟

_آره... اینجایی که الان هستیم کجاست؟..

لب برچیده جواب میدهم:

_تو خیابون!

صدایش بالا میرود.

_ خیابون کجا؟ چه شهری؟

_ تهران!!! هنوز تهران....

_ باریکالله، دختر!! حالا تو کی هستی؟ تو ستاره مستوفی هستی... طبق شناسنامه

زن منی!!! به نظرت وسط این شهر کسی میتونه زن منو از تو ماشینم ورداره و

ببره؟

_ نه! نمیتونه!!!

_ آفرین دختر! نمیتونه! یعنی من نمیذارم!!! کسی جرئتشو نداره! حالا بگو دیگه

دردت چیه ???

_ فقط بریم!!!

ماشین را دوباره به حرکت درمیآورد.

_ امشب تهران میمونیم... یعنی خارج تهران!

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_ ستاره خانووووم!!!

_ یعنی امشب نمیبریم؟

نچی میکند و دنده را جا به جا میکند.

_ یه سورپرایز برات دارم! خوشحالت میکنه!!

با خودم فکر میکنم سورپرایزهای این مرد مرا تا سرحد مرگ میترساند.

— چیزی هم مونده که من از دیدنش خوشحال بشم؟؟ نیم نگاهی به صورت آرایش شده ام میاندازد.

— من به دلیل واسه خوشحال کردنت پیدا کردم، ریاحی!!

با احتیاط میپرسم:

— اون دلیل چیه؟؟...

میخندد و از شدت خنده سرش به عقب پرتاب میشود.

— میریم بیرون شهر خودت میفهمی... هیچی به اندازه این سوپرایز دلتو خنک نمیکنه!!

دلهره به جانم چنگ میکشد.... با تردید اسمش را صدا میزنم:

— جاوید؟

جانمی که تحویلم میدهد حالم را بهتر میکند.

— بهم بگو!!

شانه بالا میاندازد.

— اوکی!! فکر کردم قبل ستاره من شدن، باید از رو حسرتای ماهی رد

بشی....

به ملاقات واسه ت ترتیب دادم!

— ملاقات با کی؟

با ضبط ماشین ور میرود و کمی بعد صدای موزیک ملایمی فضای ماشین را پر میکند.

_میریم دیدن یکی از ریاحیا... بخند ماهی... وقت تسویه حسابه!!!

دستم را به ساعدش بند میکنم... جنون این مرد متعجبم نمیکند...

تنها فکرم بین تمام ریاحیها در گردش است و چرخ میخورد.

_چیکار کردی، جاوید؟!...

چشمکی میزند. دستش را تکان تکان میدهم.

_فقط بگو کدومشون!!

_طاهر ریاحی منتظر ماست، بانو!

میگوید و جهان برای ثانیه های متمادی در سکوتی مرگبار فرو میرود.

بی اختیار زمزمه میکنم: نه!!!

ماشین سرعت بیشتری میگیرد و این «نه» که گفته ام هر لحظه بیشتر و بیشتر در سرم

تکرار میشود.... اینبار بلندتر تکرار میکنم:

_تو رو خدا نه!!!

_چی، نه!!!؟ حالت خوبه؟ الان میرسیم....

نمیداند من این رسیدن را نمیخواهم.

_طاهر کجاست؟

_زیاد دور نیستیم، خانم ستاره! یکم دیگه میرسیم... یکی دو کیلومتر دیگه به فرعی هست که....

دست خودم نیست که به بازویش آویزان میشوم. متعجب نگاهم میکند.

_فقط بریم... من دنبال هیچی نیستم....

_با وثیقه اومده بیرون. دیدم حیفه راست راست بچرخه ...

یکم تفریح میکنیم بعدش....

سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_این تفریح نیست، جاوید... به خدا نیست.

بی توجه به آنچه گفته ام پایش را بیشتر روی گاز

میفشارد... با شتاب گرفتن ماشین پشهای وحشیانه^۱ قلبم را جایی میان گوش و

دهانم حس میکنم....

_نگاه کن، همینه! این روبه رو!

نور بالا را روشن میکند و با دستش به جاده^۲ فرعی ای اشاره میکند.

_از اون فرعی که بریم تو، یک ساعت بعد به اون چیزی که منتظرشی میرسیم! به

انتقام....

_ولی من دنبال انتقام نیستم... از هیچکس... حداقل الان دیگه نه....

سرعت ماشین کم و کمتر میشود.

_ نیستی؟؟؟

قاطعانه جواب میدهم:

_ نه!!!

_ فکر میکردم خوشحالت میکنه!

صدایش مبهوت به نظر میرسد ولی من، درست برعکس جاوید محتشم، آرامشی بی دلیل تمام وجودم را دربر گرفته است.

_ الان دیگه نه... الان فقط میخوام برم... اگه برم حالم بهتر میشه... نمیبخشم، اما دنبال انتقامم نیستم... یه روز خودشون میفهمن... میفهمن که با من چیکار کردن... به طرفم میچرخد ...

سرعت ماشین، برخلاف چند ثانیه قبل آنقدر در حاشیه جاده کم شده است که فرق چندانی با توقف کامل ندارد.

حالا چیز زیادی تا آن فرعی باقی نمانده است، اما به اندازه یک کهکشان دور به نظر میرسد...

فرعی ای که یک ساعت بعدش میتوانم لذت انتقامی که جاوید محتشم از آن حرف میزند را تجربه کنم، اما رها شدن آرامترم میکند...

نیم نگاهی به جاوید میاندازم که خیرگی نگاهش انتها ندارد... نگاهی که معذبم نمیکند...

فکر کنم لنزهای روشن اثرات بیشتری از تار کردن چشمانم داشته باشد....

_چیه؟! چرا اونجوری نگاهم میکنی.

_دختر عجیبی هستی... فکر میکردم دیدن آزار و اذیت شدن طاهر خوشحالت میکنه. همون کاری که با تو کرد....

_چرا باید از دیدن زجر یکی حالم خوب بشه... من ازش متنفرم... اینکه میدونم دیگه از دستش راحت شدم آرومم میکنه....

با دستش دوباره به روبه رو اشاره میزند.

_ببین!!! چیزی به فرعی نمونده....

عاجزانه نگاهش میکنم.

_فقط میخوام برم...

_انتقام دل آدمو خنک میکنه، ماهی!!

_آره، اما به بد شدن حال خودم نمیارزه... وقتی حتی دیدنشم حالمو بد میکنه....

_یعنی الان خوبی، دختر حاجی؟ واقعیه؟ باور کنم؟ سرم را به طرف شیشه میگردانم... جهان پشت شیشه تاریک و تاریک است....

_الان که دارم میرم آرومم... هیچی به جز رفتن نمیخوام، جاوید...

بغض لعنتی آبروبر باز هم صدایم را میلرزاند.

_ تو رو خدا برو... من گذشتم از ریاحیا!!

حالا ماشین کاملاً متوقف شده است... دستی توی موهای پ رپشتش فرومیکند و هیستریک میخندد.

خنده هایش آشوبم میکند .

_ جاوید؟

_ که از ریاحیا گذشتی؟...

_ چت شد؟...

خنده اش فوراً جمع میشود...

_ گذشتن از ریاحیا چطوریه؟؟؟

متعجب میپرسم: ها؟؟؟

_ فکر میکنی شدنیه؟ میشه یاد گرفت؟

کاش حرفهایش را میفهمیدم... کاش مثل زبان چشمهایش حرفهایش را میفهمیدم.

_ چیه میشه یاد گرفت؟ به خدا من اصلاً نمیفهمم چی میگه، جاوید؟

بی توجه یک بار دیگر فرعی را در انتهای نور چراغهای ماشین نشانم میدهد.

_اگه بریم شاید دیگه هیچوقت زمین خوردنشو نبینی!!!
شاید دیگه....

_دیدن این چیزایی که میگی به سیاه شدن دل خودم نمیارزه...
دیوانه وار روی فرمان میکوبد.

_شعار میدی... شعار میدی...همتون عوضی اید...

دستهایش را محکم روی فرمان میکوبد و کف دستهایم تیر میکشد.

سعی میکنم مهارش کنم....

_چیکار میکنی؟؟

_ماهی! این آخرین فرصته ها!!! مطمئنی؟؟ برم؟؟ برم و از این به بعد گریه زاری
کنی من میدونم با توها!!! سر بالا میاندازم.

_مطمئنم. برو!!!

_گریه زاری و آه و ناله نداریم!!! شیرفهمه؟ خیره در چشمهایش

سرم را بالا و پایین میکنم.

_بله....

و با اندکی مکث ادامه میدهم: رئیس!!!

گوشه لبش بالا کشیده میشود.

_بی وجود! چه غلطی میکنی آخه... چرا گند میزنی تو همه چی... تو هر چیزی که فکرشو میکردم و...

سؤالی نگاهش میکنم و ادامه میدهد:

_فکرشو نمیکردم!

حرفهایش را نمیفهمم و تنها با چشم و ابرو به جادهٔ اصلی اشاره میکنم.

_بریم، دیر میشه...

_واسه چی دیر میشه؟...

_واسه یکی دیگه شدن!!!

پلکهایش تند و تند، باز و بسته میشود.

_کاش ماهور ریاحی نباشی!!! یعنی من قبول کنم که نیستی... آخه همیشه تو

ماهور ریاحی باشی و... _ستارهٔ مستوفی باشم؟

_نه!!

میگوید و فرمان را به سمت جادهٔ اصلی میچرخاند...

نگاهم به جاده ای فرعی که طاهر ریاحی در انتهایش اسیر مانده است خیره میماند

که تصویرش از شیشهٔ کناری ام میگذرد و دور و دورتر میشود.

جاوید محتشم هنوز جوابم را نداده است و به جایش صدای فشردن آیکونهای

گوشی آخرین مدلش داخل اتاقک فلزی ماشین پر میشود.

بوقهای آزاد گوش‌ی را در دلم شماره میکنم...

به چهارمی نرسیده صدای زمخت مردانه‌ی در گوشم مینشیند.

_جونم آقا!!!

جاوید محتشم تنها لب میزند:

_ولش کنید بره!!!

_ولی آقا...

مثل نوار ضبط شده‌ی تکرار میکند:

_گفتم ولش کنید بره... همونجوری که آوردینش، تر و تمیز....

_آقا! یه گوشمالی ندیم بهش؟ بزمجه فکر میکنه خیلی زرنگه... همش میگه من

میدونم همه‌ی اینا زیر سر کیه....

بی هیچ حرفی تماس را قطع میکند... سؤالی نپرسیده ام، اما جواب میدهد:

_حالا دیگه واسه منم مهم نیست....

لبخند تمام صورتم را پر میکند و به سیاهی مقابلم چشم میدوزم...

انتهای این مسیر را دوست دارم... مسیری که به ستاره‌ی ای که جاوید از آن حرف

میزند ختم میشود.

_به چی میخندی???

_به ستاره!!

عاقل اندر سفیه براندازم میکند.

_ستاره فقط یه اسمه که رفتنت دردسرساز نشه....

_ولی من ازش خوشم میاد....

ابروهایش را بالا میدهد.

_بیخود میکنی!!!

این مرد را نمیفهمم... نمیشناسم.... فقط با خودم فکر میکنم چقدر از همین هم

صحبتی ساده اش دلم مالش میرود.

حالا که آن فرعی را پشت سر جا گذاشته ام دخترک شیطان وجودم سر

برآورده است....

با لذت چشم از ظلمات جاده میگیرم و به نیم رخ جدی جاوید محتشم خیره

میمانم.

_ببخشید رئیس، اما چرا؟؟؟

_چون تو غلط میکنی دیگه ماهی من نباشی، ریاحی!

آقا! راه بسته ست نمیتونید برید!!

با شنیدن صدای بلند مردی چشمانم فوراً باز میشود و سرم را بالا میگیرم.

جاوید محتشم نیم نگاهی حواله ام میکند و به سمت پنجره برمیگردد.

چرا داد میزنی حالا، مرد حسابی؟ کر داریم اینجا مگه؟ گردن دردناکم را با
چهره ای در هم رفته مالش میدهم و منتظر به مردی که فرم کاری به تن دارد نگاه
میکنم.

بخشید آقا. خانم ناجور بیدار شدن. شرمنده!

جاوید نچی میکند.

خانمو ولش کن، منو ببین! میگم راه رو چرا بستید خبری نیست که نصف شبی! این
ترافیک برای چیه؟ مرد با دستش به روبه رو اشاره میکند.

یه کامیون جلوتر چپ کرده راه رو بسته تا جرثقیل بیاد، طول میکشه. حالا حالاها
باز نمیشه... علاف نشید یه وقت...

لبه‌ایم آویزان میشود و به ساعت ماشین نگاهی میاندازم که نزدیک ۳ صبح را نشان
میدهد.

تا کی علافیم؟ من باید حرکت کنم نمیتونم وایسم! عجله دارم!

بخشید آقا... من کاره ای نیستم. به ما گفتن فقط اطلاع بدیم.

میگوید و سرش را عقب میکشد و احتمالاً برای شرح همین توضیحات ناامیدکننده سراغ
اتومبیلهای دیگر میرود.

جاوید عصبی روی فرمان میکوبد.

گندش بززن!!!

گردنم دیگر درد نمیکند، اما نمیدانم دست نافرمانم چرا دوباره به سمتش برمیگردد.

_آخ... گردنم!!!!

نمیدانم چقدر مظلومانه از دردی خیالی ناله کرده ام که فوراً میپرسد:

_درد میکنه؟؟؟

من انگار که از تمام دنیا دلم شنیدن همین سؤال ساده را میخواسته است.

_بد افتاده...یکم باید ماساژش بدی....

یک اوهوم در جواب میپرانم و با اندکی مکث ادامه میدهم:

_چرتم برده بود....

چشمانش برق شیطنت میگیرد.

_چرت؟ هفت پادشاه رو خواب میدیدی، آب دهنتم آویزون بود....

همزمان صدای شلیک خنده اش اتاقک ماشین را پر میکند.

_خدای من! داره امتحان میکنه....

میفهمم که سرکارم گذاشته است و با احمقانه ترین حالت ممکن صدایش میزنم.

_جاووییید!! اذیتم نکن!!!

خنده اش فوراً جمع میشود، اما خیرگی نگاهش انتها ندارد.

_جونم؟

دستپاچه به ترافیک روبه رو اشاره میزنم.

_کجایم الان؟

_شنیدی که!!

_راه بسته ست!! نمیتونیم بریم.

من حتی در عوض کردن مسیر بحث هم ناشیانه عمل کرده ام. این جاوید را دوست ندارم...

_حالا باید چیکار کنیم؟

جوری میپرسم که انگار تمام برنامه را میدانم.... چقدر در

۹ سالگی احمق به نظر میرسم....

بیجواب در را باز میکند و پایین میرود. لبم را گاز میگیرم و با حرص توی سرم میکوبم.

_چه غلطی کردی دخترهٔ بیشعور!! چه غلطی داری میکنی....

بعد ادای خودم را درمیآورم.

_جاویییید!!

یک زهر مار در جواب خودم به خودم تحویل میدهم و ضربهٔ دوم را که میزنم سرم را بلند میکنم و با دیدن چشمان خندانم از شیشهٔ جلو در افتضاح ترین حالت دنیا منجمد میشوم.

لبی که زیر دندان کشیده ام و دستی که برای دومین بار وسط فرق سرم فرود آمده است باید هم چیز مضحکی باشد و جاوید محتشم را اینچنین خندان کند.

_خدا بکشتت، ماهی!!!

این را در حالی زمزمه میکنم که حتی توان برداشتن دستم از روی سرم را هم ندارم...

انگار که همانجا نشسته روی صندلی در انجماد کامل فرو رفته باشم...

جاوید به طرز مسخره ای دستش را روی گردنش میگذارد و بیصدا لب میزند:

_گردنت!!

دستم که فوراً سمت گردنم میرود بیشتر میخندد و با چشمکی رو برمیگرداند و در میان جمعیت گم میشود.

دو بار دیگر توی سرم میکوبم.

_الهی بمیری! الهی بمیری، دیوونه!!! هیچ معلومه چته!!!

واقعیت آن است که خودم هم دقیقاً نمیدانم چه مرگم شده است.

فقط میدانم تمام خاندان ریاحی جایی پشت سرم جا مانده اند و دیگر برایم اهمیتی ندارند....

حس آزادی جسورم کرده است.

میروم که همان ستاره ای باشم که جاوید محتشم بارها در گوشم زمزمه کرده است و عجیب است که امید را در هیچ کجای معادلات ذهنی ام پیدا نمیکنم...

انگار که از تمام دنیا تنها یک نفر را میشناسم...

در ماشین که باز میشود از افکارم بیرون کشیده میشوم.

_سرتو چرا میزنی میشکنی، ریاحی جان؟

متأسفانه مرد کناری ام از آن دسته آدمهایی نیست که چیزی را به رویم نیاورد.

ناچار به روبه رو اشاره میکنم.

_تا کی باید وایسیم.

ماشین را استارت میکند و راهنما میزند.

با چشمهایی خسته و گیج به صورت گر گرفته ام زل میزند و صدایش را نازک میکند.

_جاویییید!!!!

دنبال راهی میگردم که از این بحث دیوانه کننده فرار کنم.

_این راه به کجا میرسه؟

_راه بسته ست حالا حالاام باز همیشه . به لطف خاندان ریاحی من از صبح دربه درم...
شب قلم درست نخواستیدم .

چشمام باز همیشه...

شرمنده نگاه میدردم... آن خاندان ریاحی که میگوید شبیه تیری مستقیم در قلم
فرو میرود.

_خب همینجا خاموش کن چند ساعت بخواب تا راه باز بشه...

نگاهم میکند و سر تکان میدهد.

_تو ماشین؟ زشته ریاحی!

خنده کنان ادامه میدهد:

_یه چند متر عقبتر یه جاده ُ خاکی هست که به یه روستا میرسه...

_بریم واسه چی؟

_واسه این که من سرتو گوش تا گوش به خاطر سؤال جواب مسخرت ببرم!!

بریم یه گورستونی پیدا کنیم بتونم بخوابم...

میخواهم چیزی بگویم که حرفش را تکمیل میکند.

_بخوابیم!!!

میگوید و لالم میکند.

_تا صبح راه باز میشه...

ببصدا به گرد و خاک بلند شده در هوا از حرکت لاستیک ها چشم میدوزم....

بعد از طی مسیری کوتاه در حاشیه ُ جاده، مسیر فرعی نمایان میشود.

_همینه!!

بعد همانطور که فرمان را میپیچاند میپرسد:

_خوابت نمیاد دیگه؟؟

_نه!

_عالیه! گردنت هم درد نمیکنه!؟

_خوبم!!

_خب پس... حالا که انقدر خوبی بگو ببینم امید کیه، دختر آفتاب مهتاب ندیده ُ

حاجی؟

سؤالش یک سؤال ساده، اما به شدت سنگین است... ضربه اش هم بیش از اندازه

کاریست....

احمقانه است که تته پته کنم و خودم را به نفهمی بزنم...

جاوید محتشم مردی نیست که بتوان از تیزی نگاهش قسر دررفت.

_به هوشی، دختر!؟ تنها

جواب میدهم:

_هستم!!!

_ نمیخواهی پرسی از کجا میدونم؟

پرسیدن این سؤال حتی از اولی هم ابلهانه تر به نظر میرسد.

_ نه! چون دیگه میدونی! نمیدونستی نمیپرسیدی!

یک خب در جوابم میپرانند... یک خب و هزار مفهوم را من آشفته چطور باید

معنی کنم...

کاش برای ثانیه ای پلک ببندد و امان نفس کشیدن بدهد.

_ دوستم...

_ دوستت؟...

_ آره!!!

_ دوستی که خانوادت هم قبول کردن ممکنه با اون فرار کرده باشی، باید

داستانش شنیدنی باشه...

سرم را به طرف شیشه میگردانم.

_ برای شما فکر نمیکنم... چون برای خودمم دیگه نیست!

_ یعنی دیگه دوست نیستید؟

_ خبری ندارم ازش! دیگه همه چی واسش تموم شد...

_ چرا تموم؟

هزاران حسرت همزمان در دلم قیام میکنند... بی اختیار آه میکشم.

...یه در دسر مثل من که واسه هیچ مردی دوست داشتنی نیست؟

سرش را تکان میدهد.

...اینطوری فکر میکنی؟

صدایش خسته است... چشمهایش... حتی جنس سؤالش خسته و ناامید است...

تمام شب گذشته را نخوابیده و تمام امشب را رانندگی کرده است...

...گره صفت نباش، ریاحی!!!

جاوید محتشم به همین آسانی شرمندۀ ام میکند...

...من به خدا... یعنی منظورم...

ادامه کلمات را گم میکنم... انتظار شنیدن طعنه دارم، اما او هم سکوت میکند.

از خدا خواسته دیگر چیزی نمیگویم... خراب کرده ام ...

همین که بحث امید به بیراهه کشیده است خوب است...

حتی نمیخواهم تصور کنم دلیل اصلی ام از ورود به آرچر را بدانم...

دلیلی که حالا دیگر خودم هم در مورد آن مطمئن نیستم...

حکایت مسافری را دارم که مقصد را فراموش کرده و تمام وجودش وقف مسیر شده است.

...این روستا رو میگفتی؟

این را من میپرسم و به چراغهای یک درمیان کمی آن طرفتر اشاره میزنم.
جاوید محتشم غرق در فکر است.

_دوش داری، ماهی؟ اون پسره رو...

دارم؟ ندارم؟ سختترین سؤال دنیا را چطور پاسخ بدهم که دروغگو نباشم...

که وجدانم تیر نکشد... دلم را زیر و رو میکنم... چقدر نقش امید را غبار
پوشانده است...

_داشتم!!

لبه‌ایش را به هم میفشرد.

_از احمق فرض شدن خوشم نمیاد!!

_چرا باید بهت دروغ بگم؟؟ راهنما میزند و

فرمان را میپیچاند.

_نمیدونم! خودت بگو...

حرفم را با یک منطق دخترانه ادامه میدهم....

_وقتی چیزی نیست که به خاطرش از تو بترسم....

مقابل یک سوپرمارکت در ورودی روستا ترمزدستی را با شتاب بالا میکشد و قبل
پیاده شدن به طرفم میچرخد.

_مطمئنی؟؟

جاوید محتشم مثل همیشه آچمزم میکند...

وقتی میرسد و بدون هیچ حرفی پیاده میشود و من دوباره روی صندلی مثل صاعقه زده ها خشک میشوم.

آهسته داخل سوپرمارکت میشود.

پلکهایم را میندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میزنم و به جواب سؤالش فکر میکنم.

پرسیده مطمئنی و من مطمئن نیستم. ابدأ مطمئن نیستم چیزی میان ما نباشد...

از جانب خود به عصیان رسیده ام، هرگز مطمئن نیستم.

دقایقی بعد در ماشین باز میشود. پلک باز میکنم و نگاه جاوید محتشم خندان است وقتی با چشم و ابرو به عقب اشاره میزند.

خودم را جمع و جور میکنم و صدای یک مرد غریبه در گوشم مینشیند که با لهجه ُ ترکی سلام و احوالپرسی میکند.

جوابش را میدهم و جاوید توضیح میدهد:

_نشونی این آقا رو از راهدارای محلی گرفتم... یه خونه دارن که شب میتونیم اونجا بخوایم...

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_ عزیزم!!

نقش بازی میکند... غیر از این فکر کنم دیوانه میشوم...

حرفش را تنها با حرکت سر تأیید میکنم. مرد غریبه به ترکی و فارسی حرف میزند...

از حرفهایش چیز زیادی نمیفهمم... تنها با صدای قهقهه جاوید محتشم به خودم میآیم و پرسشی نگاهش میکنم. با لبهای خنداناش توضیح میدهد:

_ میپرسه محرمیم دیگه انشاءالله!!!؟ نمایشی لبخند

میزنم. دلم آشوب است....

مرد چیز دیگری میگوید، جاوید بیشتر میخندد.

_ میگه از اولم معلوم بود زن و شوهریم. پرسیدم خیالم راحت بشه!

خدایا این یکی را کجای دلم بگذارم. اخمی نمایشی میکند و چشم غره میرود تا دهان لعنتی بازمانده ام را ببندم و از بهت بیرون بیایم.

تته پته کنان میپرسم:

_ ترکی بلدی؟

با سر تأیید میکند.

_ زن ما رو تو رو خدا... تو زن منی نمیدونی، من بابام ترک بوده؟ خودم متوجه

میشم اما نمیتونم حرف بزنم!!!...

خدا لعنتم کند که جای درست کردن ابرویش چشمش را هم کور کردم.
جاوید خیره در چشمم خم میشود و شناسنامه را از داشبورد بیرون میکشد.
_بفرمایید، شناسنامه خدمت شما!!! اینم سند که خیالت راحت بشه این ستاره خانم زن
منه!!

مرد شناسنامه را نمیگیرد.

جاوید پوف کلافه ای میکشد.

_من به خاطر هیچکس تا حالا نشده که ۴۸ ساعت متوالی نخوابیده باشم. زنه
دیگه!!! کدوم دیوونه ای به خاطر دوستش میزنه به کوه و کمر؟ _چند شب میمونی،
مهندس؟

_بگو چند ساعت. من صبح میرم، مرد حسابی... یه اتاق میخوای به ما بدی سایز
کفش زنم میخوای بررسی؟ مرد آهسته میخندد و جاوید ادامه میدهد:

_حالا اگه خیالت از زن و شوهری و محرم بودن و این داستانا راحت شده بگو چقدر
دیگه مونده، من دارم از خستگی بیهوش میشم. اگه خیالتم راحت نشده خودت یه بار
دیگه صیغه ای چیزی بخون ما رو از اول محرم کن، کار از محکم کاری عیب نمیکنه!!
اسمش بی اختیار سر زبانم جاری میشود.

_جاوید!!!؟

دستی به صورتش میکشد.

_جون جاوید ...به خاطر خودت، یعنی خودش میگم!

و گرنه من که واسم...

_رسیدیم، مهندس!!! همون در سفیدرنگ...

مرد با توقف ماشین پایین و جلو جلو میرود. جاوید دستی مقابلم تکان میدهد و پیاده میشود و کش و قوسی به بدنش میآورد و بعد با دستش اشاره ای میزند.

_بیا دیگه...

پیاده که میشوم هوای خنک نیمه شب لرز به تنم مینشانند.

خودم را بغل میگیرم و به دنبال جاوید محتشم به سمت خانه روانه میشوم....

در آخرین لحظه صدای زمزمهٔ شیطان، اما آرامش دلم را زیر و رو میکند.

_یادت نره رئیس کیه، ریاحی!

دو ساعته تو دستشویی داری چه غلطی میکنی، دختر؟! کلافه پا بر زمین میکوبم.

_کارم تموم شه میام. شما استراحت کنید. من میام یه گوشه میخوابم... چیزی به صبح

نمونده....

_قبل استراحت به اون جایی که شما اشغالش کردی احتیاج دارم، ریاحی!

لعنتی... فکر اینجایش را نکرده بودم.... این اتاق کوچک هم جای دیگری برای

پنهان شدن ندارد...

نگاهی به پوستیژ مرتب آویزان شده به دستگیره^۱ در دستشویی
میاندارم.

_ميام الان!!!

_نیم ساعته داری همینو میگی! بیا بیرون بینمت!!!

_لنز چشمامو نمیتونم دربیارم!

_بیا من برات درآرم....

_هین...!! همین مونده..

_اومدی یا به خشونت متوسل بشم!!؟ در جوابش ناله

میکنم:

_اومدم!

بعد پوستیژ را از روی دستگیره چنگ میزنم و آهسته در را باز میکنم.

با چشمانی خسته، اما خندان از پشت در نگاهم میکند.

_بیا من برات دربیارم... تمام چشمتو خون انداختی....

_مال بی خوابیه!

میگویم و سریع از مقابلش رد میشوم. صدایش همچنان از پشت سرم شنیده
میشود.

_باشه، قبول! مال بی خوابیه، اما تو دو تا انگشتتو بنداز اطراف لنز بکشش بیرون، بی خوابیتم خوب میشه... مریم جالیزی بهت داده؟

به ساعت قدیمی روی دیوار نگاهی میاندازم.

هنوز باید چند ماهی به رسیدن شب یلدا باید باقی مانده باشد. نمیدانم چرا این شب سحر نمیشود.

_داده!!

کلماتم از همین تک کلمه ای های ساده فراتر نمیروند ...
زبانم بند آمده است...

_چته بچه؟

_هیچی نیست... هیچی... شما برید... خودم...

_این اولین بار نیست که با من تنهایی، ماهی!

همیشه همین بوده است...

خودش ادامه میدهد:

_از من به تو تا حالا آسیبی رسیده؟؟؟

جوابش را نمیدهم... جوابی ندارم... دروغ نمیگوید...

_مادرم موهاشو که رنگ میکرد بابام دوست نداشت ...

میگفت دیگه خودت نیستی... میخوام خودتو ببینم!

این اولین بار است که جاوید از پدر و مادرش حرفی به میان می‌آورد.

_الان یهو یاد غرغرای حاجی افتادم که سر مامانم میزد.

_هیچوقت از پدر و مادرتون چیزی نگفته بودید.

عقب عقب میرود و دست در جیب براندازم میکند.

_چون وقتش نبود!! کم کم دیگه وقتشه....

دستم از مقابل چشم کنار میرود.

_یعنی چی؟

شانه بالا میاندازد.

_یعنی کم کم میگم برات که بشنوی... باید بشنوی، دختر حاجی...

روی دختر حاجی گفتنش تشدید میگذارد. گیج تر میشوم...

میخواهم چیز دیگری بپرسم که تشر میزند:

_دریبار لنزارو... چرا ماتت برده؟

با لبهایی به هم دوخته شده دوباره انگشتم را به چشم میرسانم.

در دلم تا سه می‌شمارم و این بار موفق میشوم...

اولی را بیرون میکشم و تازه تصویر مرد قدبلند و چهارشانه ُ روبه رویم

واضح میشود.

_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟؟؟ لنز دومی را
راحتتر بیرون میکشم. بعد بی آنکه نگاهش کنم به
سمت ساک دستی ای که خبر از محتویاتش ندارم
میروم و به دنبال جا لنزیهای احتمالی میگردم.

_دارم فکر میکنم قرار نبود اینجوری بشه!! یهو از وسطاش انگار همه چی
یه جور دیگه چرخید...

تمام جسارتم را جمع میکنم و میپرسم:

_مگه اولاش قرار بود چه طوری بشه؟

میپرسم و جالنزیها را بیرون میکشم... مقابلم روی زمین زانو میزند.

_حتی تصورشم نمیکنی...

_الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

مچ دستم را به ضرب به دست میگیرد و میکشد. لنزها روی موکت چرک
گرفته میافتند و آه از نهادم درمیآید.

_وای... افتادن زمین...

دستم را بیشتر میکشد.

_به درک...

_الان باید به حال جفتمون گریه کنی!!!

نمیدانم اینهمه جرئت از کجا در وجودم جمع شده است وقتی میپرسم:

_برای چیزی که نمیدونم چیه گریه کنم؟

_هیچی سر جاش نیست، ماهی!! هیچی....

_این بده یا خوب؟

_باید الان حال خوب باشه... الان که تو راه به هیچ جایی نداری باید از خوشی رو

پاهام بند نباشم.

حرفهایش گیجم میکند.

_دوستم داری، ماهی؟؟

_جوابمو بده!!

_جواب... جواب چیو بدم؟؟

_به خاطر من میگذری از هرچی که بودی؟؟ به خاطر منی که حتی تصورشم

نمیکنی چه جونوری ام!!

_آره، میگذرم!!

_تو سوختی، ریاحی!!

_بدو دختر! لغتش نده... طرف منتظر ما نیمونه... باید قبل اومدنش سر قرار باشیم!!!

آخرین نگاه را به خودم درون آینه میاندازم...

قلبم درون سینه از شدت اضطراب به هم پیچیده است...
از فرار بزرگ یک هفته‌ای میگذرد...

حالا یک هفته است که با جاوید محتشم هم خانه هم مسیر و هم فکر شده ام...

_ماهی!! من طرفو با بدبختی راضی کردم همین امشب ردمون کنه!! از تهران خبرای خوبی نیست، باید بریم!!!

خبرهای تهران فاجعه است...

مثل تیترا دختری گمشده، چاپ شده در یکی از روزنامه های کثیرالانتشار صبح چند روز پیش که ته دلم اینکه کار میعاد است را به خوبی حس میکنم...

مثل هشدارهای مریم مبنی بر غیب شدن بابک... مثل سکوت وحشتناک طاهر...

_اومدم!!! الان... الان اومدم...

همین را میگویم و دو طرف صورتم را با دست مهار میکنم...

حرارت از گونه ام بیرون میزند... میروم تا همه وجود ماهور ریاحی را درون این خاک پشت سرم جا بگذارم...

میروم روی دیگر زندگی را بینم... دلم برای کسی تنگ نمیشود... شاید کمی
برای میعاد...

کمی که بیشتر فکر کنم برای معین... میروم که ماهی ترسیده نباشم...

روزهاست که درون این خانه تمرین قدم زدن کرده ام...

حالا قدمهایم موزون شده اند ...

بند بلند کیف کوچکم را دور گردن میاندازم و عقب عقب میروم...

آخرین نگاه را به اطراف این خانه موقتی ۶روزه میاندازم و مقابلش میایستم.

_بریم!!!

نگاهی به ساعتش میاندازد.

_طرف رفته باشه میدمت دست مرزبانا، خودم با پاسپورت خوشگلم بدون دردسر

میرم، ریاحی!!! از الان گفته باشم...

دیگر به زبان تند و تیزش عادت کرده ام... جدی نمیگوید... خوب

شناختمش.....

_باشه، میرم پیش مرزبانا!!! زبون اونا رو هم یاد میگیرم!!!

میگویم و کتانی به دست از در اتاق فاصله میگیرم...

_هوی!!! زبون کسیو میخوای یاد بگیری، وقت ما رو نگیر!!!

_خودت گفتی!!!

تلفنش زنگ میخورد... نگاهی به صفحه میاندازد و پوفی میکشد.

پرسیده هم میدانم مریم پشت خط است... مریمی که نسبت خونی با من ندارد، اما از کیلومترها دورتر نگران رفتنم میشود.

گوشی به دست، سمت در کوچه میرود... کتانیها را با لبخندی تلخ پا میزنم...

کمر که راست میکنم بغض غریبی در گلویم جاخوش کرده است...

آهسته عرض حیاط کوچک را طی میکنم و برای آخرین بار خانه ۶روزه را از نظر میگذرانم...

ساک کوچک مرا در دست گرفته است و کمی جلوتر با تلفن حرف میزند...

میبینمش و رنج رفتن، زود فراموشم میشود...

دستم را به ساعدش میرسانم. تلفن را با یک خداحافظی مختصر درون جیبش سر میدهد.

_ترسیدی؟

_نه!!

_رنگت پریده! شکلات گذاشتم تو ساک...

حواسش جمع است و حواسم را پرت میکند...

_دیگه نمیترسم، جاوید!

_خوبه!!

میگوید و دستم را محکم میچسبد و در شهری که هیچ کجایش را نمیشناسم
به طرف خیابان خلوت میکشد.

شهر مرزی کم جمعیت در این ساعت از شب در سکوت کامل فرو رفته است.

_قراره پیاده بریم تا اونور؟؟

_تو رو بدمت دست مرزبانان، راهم ازت جدا میشه، جوجه!!!

_دام شور میزنهسربه سرم نذار!!!

در حاشیه ُ یک دیوار نیمه کاره توقف میکند.

_زود تموم میشه... چشم به هم بزنی اونوریم...

_من پاسپورت ندارم، هویتم جعلیه... اگه واقعاً بیفتم دستشون... وای!

اخمهایش را در هم میکشد.

_مشکل من اینجاست... اونور آشناهای خودمو دارم ...

در دسر نداریم دیگه...

_تنها چیزی که بهت نیماذ قاچاقچی انسان بودنه!!!

جور عجیبی نگاهم میکند...

_من به روزی تنها این راهو اومدم... وقتی منم باید فرار میکردم... دیگه تا ته این

راهو بلدم....

حتی تصور روزی که از آن حرف میزند را نمیکنم... چرا باید فرار میکردی؟!

چون مجبور بودم!! یه ورشکسته ُ کامل!! دست خالی... فقط میدونستم باید برم... برم و یه روز برگردم و تلافی کنم!!!

حالا تلافی کردی؟ سر بالا

میاندازد.

هنوز نه!!!

شاید برای اولین بار است که میپرسم و در آرامش جواب میگیرم.

چنین آرامشی از مردی مثل او باورکردنی به نظر نمیرسد و همین ترغیبم میکند تا بیشتر و بیشتر مشتاق پرسیدن باشم.

خدا به دادش برسه!!!

به داد کی!!؟

خیره به چراغهای ماشینی که نزدیک میشود جواب میدهم:

به داد اون که تو میخوای سرش تلافی کنی!!!

میگویم و دستم را به طرف ماشین کش میآورم.

ماشینه آشنات همینه؟؟ اگه این نیست بگو تا قشنگ بترسم!

چرا ماهی؟

گیج نگاهش میکنم.

چرا چی؟

چرا خدا به دادش برسه؟ چشمهایم را در

حدقه میگردانم.

چون حتی نمیتونم تصور کنم قراره چی سرش بیاری!!!

مسیر دستم را دنبال میکند.

آره، همینه!! اسمش رجه!! چند سال پیش اتفاقی سر راهم سبز شد...

کیفم را روی شانه جا به جا میکنم.... ماشین به چند قدمیماں رسیده

است....

کاش بگذری ازش!!! فکر کن شبی که ازش حرف میزنی همین رجب میتونست سر

راحت سبز نشه!!!

دستی روی سرم میگرداند و پوستیژ لعنتی را به هم میریزد.

من مثل تو نیستم، جوجه!!!

ماشین مقابل پایمان توقف میکند و صدای زمخت مردی در گوشم میپیچد.

چاکر جاویدخان....

سرش را خم میکند.

باز گذر ما به هم افتاد!!

مرد خنده ای میکند.

_پیر بالا، مسافر... پیر بالا بینم امشب چند چندیم با این مرز...

دستم را به سمت صندلی عقب میکشد و در را برایم باز میکند.

در آخرین لحظه قبل از سوار شدن خیره نگاهش میکنم.

_کوتاه که نمیای... پس همون دعا میکنم خدا به فریادش برسه!!!

لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد و با حرصی عجیب سمت صندلی هدایتم میکند...

با بهت روی صندلی جا میگیرم و کنار میکشم تا فضای خالی برای نشستن داشته

باشد...

اما درست پیش چشمان منتظرم در را محکم به هم میکوبد و صندلی جلو سوار

میشود...

ماشین که به حرکت درمی‌آید بغضم شدیدتر شده است...

ناخودآگاه به سمت عقب میچرخم و با خودم فکر میکنم این شاید آخرین تصویرها

از هویتی بزرگ باشد که پیش چشمم هر لحظه دور و دورتر میشود...

_سرتو بدزد، دختر...

با قلبی که درون گوش و دهانم ضربان گرفته است سرم را فوراً پایین میکشم و با

استرس به جاویدی نگاه میکنم که کنارم روی زمین جا میگیرد و با حرکت سر احتمالاً

اشاره میکند که نباید نگران باشم...

اما همه جا بیش از اندازه تاریک است و من چشمهایش را نمیبینم و نگران میشوم...

_جاوید!!! اینجا...

رجب تشر میزند:

_هیس!!

به جای جواب دستم را میفشارد.

_هیچی نگو!! تحمل کن...

دلم میخواهد از شدت دلشوره بلندبلند گریه کنم...

رجب دوسه قدم فاصله را پر میکند و به سمت ما برمیگردد. بلافاصله روی زمین مینشیند و سرش را جلو میکشد.

_لونه زنبوره لاگردار... اصلاً معلوم نیست چه خبره... یه لشکر آدم اینجاست...

جاوید شبیه خودش با پچ پچ جواب میدهد و من لال مانده تنها تماشا میکنم.

_میشه رد شد یا نه... واسه من قصه نگو...

_شدنش میشه... اما از سوراخ سنبه های اینجا نه... کیپ تا کیپ مأمور مرزبانی...

ریسکش بالاست... نیارزه... حکم تیر دارن، بینتون آبکشتون میکنن...

_خب باید چه کنیم؟...

_امون بده یکم فکر کنم....

_امون ندارم، رجب!!! وقتم ندارم.... من باید امشب برم...

رابطم یکم اونورتر از مرز منتظرمه... اصلاً من هیچی، این دختر نمیتونه آواره بمونه تو این خراب شده... این، من نیستم که پوستش کلفت باشه!!!

رجب با دست نقطهٔ معلومی را نشان میدهد.

یکم بالاتر یه راه هست که میشه ازش رفت...

بازوهایم را در آغوش میگیرم... سرمای هوا به جانم نیش میزند...

پاییز به نیمه رسیده است و امشب از تمام شبهای دیگر سردتر به نظر میرسد.

جاوید نیم نگاهی به تن مچاله ام میاندازد و رو به رجب ادامه میدهد:

خب، معطل چی هستی؟ ببرمون اونجا... ببر سمت هر سوراخی که بشه ازش رد شد...

راه آسونی نیست!!! یکم بالا پایین داره... خطریه...

جاوید ساکدستی کوچک را از مقابل پایش برمیدارد و در یک حرکت زیپش را باز میکند.

رجب بلافاصله آن هیس معروفش را تکرار میکند.

سروصدا نکن، مرد حسابی... دو قدم اونورتر اسلحه به دست دارن رژه میرن...

بیجواب پیش چشمان حیرت زده ام یک ژاکت سبک از درون ساک بیرون میکشد

و روی پاهایم میاندازد و تنها دستوری لب میزند:

_تنت کن!!

بعد مدارک موجود در ساک را در جیب لباسش میگذارد و ساک را کناری میاندازد.

_گوشت با منه، جاویدخان؟؟؟

_گوشمو کار نداشته باش... پا شو بیفت جلو... از بلا تکلیفی متنفرم....

_راهش خطریه... تو تاریکی و سرما شر میشه واسه تون....

جاوید به جای جواب دوباره به سمت من وارفته میچرخد و اینبار با حرصی آشکار

ژاکت را از روی پاهایم برمیدارد و روی شانه ام میاندازد و آستینش را

مقابلم میگیرد.

_پپوش گفتم!!!

در لحنش هیچ نرمشی پیدا نمیکنم، اما واقعیت آن است که سرمای هوا را هم

فراموش کرده ام ...

هرچه به جز فعل امری لعنتی اش از خاطر من رفته است...

با حسی عجیب دستم را درون آستین ژاکت فرومیبرم و با خاطری آسوده از

تاریکی، مهار سیل لبخند را رها میکنم.

ژاکت که روی تنم مینشیند جاوید سر جانیم خیز میشود و همزمان دست مرا

میکشد.

_پا شو، رجب... پا شو راه بیفت... هوا روشن شه، همیشه رفت!!!

_جاویدخان! ازون راه بری همه چیز پای خودته!!!

حتی درون تاریکی هم در هم کشیده شدن اخمهایش را حس میکنم.

_پا شو بیفت جلو کم آیه ُ یأس بخون...

رجب با قد خمیده جلو میافتد...

آهسته قدم برمیدارم ...بی اراده نق میزنم:

_شکلاتام توی ساک جا موند...

_گرم شدی؟

_دیگه چیزی نمونده!!!

اما راهی که رجب از آن حرف میزند آنقدر به درازا میکشد که پاهایم از

رمق میافتند...

جاوید کلافه به ساعتش نگاهی میاندازد.

_مرد حسابی! گفتی یکم اونطرف تر... چیزی به صبح نمونده...

رجب با دستش اشاره ای میکند.

_اونجاست، آقا!!! اونجا حصار سیمی اش کنده شده ...

ازون حصارا که رد بشین یکم پیاده روی کنین، آفتاب نزده به یه جایی رسیدین....

جاوید سرش را به گوشم نزدیک میکند.

_میتونی راه بیای؟

_راه دیگه ای هست؟؟

_نه!!!

_پس میتونم.... باید بتونم....

به شکاف حصار که میرسیم بیشتر از هر وقتی استرس تمام جانم را گرفته است...

_خب... اینم از دومین بار... برو سفرت به خیر.

جاوید حصار را با دستش جا به جا میکند.

_به کدوم سمت باید برم.

_به سمت غرب که بری زودتر به اولین شهر مرزی میرسی، فقط مراقب

باش... راهش زیاد درست حسابی نیست... زن جوون همراهته....

دستم را روی قلبم میفشارم و اینبار خودم میپرسم:

_یعنی چی؟؟؟

_دم مرزه، دختر جون... آدمای درست و حسابی...

جاوید یک تکه از حصار را میکشد و مسیر برای رد شدن یک نفر هموار میشود.

_برو، ماهی... من هستم...

_اما آخه....

_حرف نزن! برو....

نگاه از رجب میگیرم، از میان حفرهٔ ایجادشده میگذرم...

_تموم شد!!!

بعد رو به رجب میکند...

_هماهنگ میکنم واسه ت پول بریزن...

رجب از میان حصارها چیزی به دستش میدهد.

_قطب نماست... یادت نره چی بهت گفتم... خیر پیش...

جاوید سری تکان میدهد و دستم را به جلو میکشد.

با هر قدمی که به جلو برمیدارم حسی ناشناخته در قلبم بزرگ و بزرگ تر

میشود...

با بغض عجیبی هرازگاهی برمیدارم و به حصارها نگاه میکنم.

_اولین بار همینجوریه، دختر... من حالتو میفهمم....

_اون که پشت سرم جا مونده....

حرفم را با تلخترین جملهٔ جهان کامل میکند.

_همهٔ اصالت و هویت توئه... اما باید ازش بگذری...

با بغض سرم را پایین میکشم. آرامتر ادامه میدهد:

_یه روزی برمیدردی!!! منم برگشتم... برگشتم تا اونی که به خاطرش رفته بودم رو

له کنم....

پلکهایم را روی هم فشار میدهم...

_ولی نکردی...

_پیداش نکرده بودم... هیچ رد و نشونی ازش نبود... زیاد اومدم و رفتم، اما هیچی به

هیچی....

_قسر دررفته...

_وقتی داشتم بیخیالش میشدم خودش با پای خودش اومد....

یک وای بی اختیار از بین لبهایم بیرون میپرد. نرم میخندد.

_هیس!!! آخ و آوخت رو یواش تر بده بیرون حوصله ُ در دسر ندارم....

یک بار دیگر به عقب میچرخم...

_دیگه معلوم نیست...

با بهت میپرسد: چی؟؟؟

_حصارای مرز....

_ایران تموم شد!!!

با صدای خشخشی در جا سکوت میکند و بلافاصله پشت سرم میایستد و

دستش را روی دهانم میگذارد.

_هیس!!! تو هم شنیدی؟...

با وحشت سرم را پایین میکشتم... صدای خش خش واضحتر میشود...
دیگر حتی نفس هم نمیکشتم... تمام وجودم گوش شده است...
کمی بعد زمزمه ای از صحبت به زبانی بیگانه در گوشم میپیچد.
دست جاوید را از روی دهانم پایین میکشتم و پچ میزنم:

_صدای کیه؟

صدای زمزمه واضح میشود:

_ایرانی نیستن؟...

_اینجا دیگه ایران نیست... بریم فقط...

میگوید و دستم را به سمت مخالف میکشد...

هنوز چند قدم نگذشته تکه سنگی از زیر پایم سر میخورد و بی تعادل چند قدمی
جلو پرت میشوم...

جاوید با تمام توان دستم را میکشد.

_احمق! احمق!!!!

صدای زمزمه تبدیل به فریاد میشود... فریادی که از مضمون آن نمیفهمم...

_بدو، ماهی....

جواب نداده، نور چند چراغ قوه از کمی آنطرف تر روشن میشود... جاوید بلندتر
تکرار میکند:

_بدو....

میگوید و استارت دویدن با صدای شلیک گلوله همزمان میشود...

دلم میخواهد جیغ بکشم... اما قدرتش را ندارم...

تمام توانم را به سمت پاهایم هدایت کرده ام و فقط از چیزی که نمیبینم
فرار میکنم...

تنها چیزی که میفهمم این است که روی یک مسیر مستقیم جاوید را دنبال
نمیکنم...

زیگزاگ در آن تاریکی پیش میروم... نور چراغ قوه ها فاصله گرفته اند...
سریعتر میدوم...

آنقدر که اثری از نور را پیدا نمیکنم...

_فکر کنم... فکر کنم گممون کردن...

جاوید سرعتش را کم میکند، اما همچنان پیش میرود...

_نمیتونیم به جا وایسیم....

میخواهم چیز دیگری بپرسم که سایه ُ سیاهش با یک آخ خفه و کوتاه از پیش
چشمم ناپدید میشود...

با ناباوری صدایش میزنم:

_جاوید؟...

هیچ جوابی نیست... بغض و وحشت به صدایم خش انداخته است.
_جاوید؟

باز هم سکوت ظالمانه ترین پاسخی ست که دریافت میکنم...
ترس به همه[ٔ] جانم نیش میزند... با احتیاط جلو میروم...
_تو رو خدا جواب بده!!!

باز هم جلو میروم و اینبار صدای خفیفی از یک ناله در گوشم میپیچد...
_جلو نیا، ماهی!!! وایستا سرجات!

صدایش... صدایش هرچند لرزان... هرچند خفه و بیرمق دلم را روشن میکند.
_کجایی...؟ کجایی...؟

_همونجا که هستی وایسا... افتادم پایین... تاریکه دیده نمیشه...
هین بی اختیاری میکشم....

_چت شده؟ چرا ناله میکنی؟ چقدره ارتفاعش؟

_چیزی نیست... همونجا که هستی بمون تا بینم چیکار میتونم بکنم....

_یعنی چی چیزی نیست... من میخوام پیام پیشت....

_حرف گوش کن، بچه! ارتفاعه میگم....

دو زانو روی زمین مینشینم و کورمال کورمال، چهار دستوپا جلو
 میروم...

کمی آنطرفتر زیر دستم که خالی میشود، با وحشت خودم را عقب میکشم...

_این... این پایینی؟؟ آره؟ کلافه

جواب میدهد:

_آره! آره... فقط صداتو بیار پایین... ممکنه هنوز این دور و برا باشن...

هول به عقب میچرخم... در سیاهی دیده نمیشود...

_من چه غلطی کنم الان؟؟ همیشه که همینجا بمونم... بذار پیام بینم چی شدی...

_لازم نیست... نمیدونم چی شده... فقط میشه حرف نزنم...

سرم را پایین میبرم.

_تو رو خدا بیا بالا...

_میگم نمیتونم بلند شم!! میشه به جای مغز منو خوردن فقط دهنتمو ببندی، ریاحی!؟

عقب میکشم و همانجور روی دو زانو مینشینم...

صدای خش خشی از پایین با صدای ناله خفه جاوید در هم پیچیده است...

ترس را در انتهایی ترین نقطه قلبم پنهان میکنم. وقت جا زدن ندارم...

تنها میدانم که باید کنارش باشم... حتی الان که با بدخلقی میخواهد حرف نزنم...

تنها میدانم باید نزدیک مردی باشم که بارها به فریادم رسیده است...
 به پشت میچرخم و عقب عقب باز به لبه نزدیک میشوم...
 شیء تیزی کف دستم را خراش میدهد، اهمیت نمیدهم...
 به لبه ارتفاع که میرسم آهسته پاهایم را آویزان میکنم...
 کمکم خودم را پایین میکشم، اما هرچه تلاش میکنم پاهایم به زمین نمیرسد...
 _داری چه غلطی میکنی؟

پرسیدنش با رها کردن دستهایم همزمان میشود و درست همان لحظه ای که
 منتظر درد هستم تنها با کمی فاصله روی زمین فرود میآیم.
 با احتیاط دست و پایم را تکان میدهم، هیچ دردی حس نمیکنم...
 نور سفیدرنگی مقابلم را روشن میکند... به طرف منشاء نور میچرخم و دستم را
 مقابل صورتم میگیرم.
 _بگیرش اونور!!!

زمزمه حُرصی اش را میشنوم.

_احمق!!! کف دستت پر خونه...

میگوید و نور کورکننده گوشه را از روی صورتم برمیدارد.

کف دستم را بالا میگیرم... خون از کف دستم سرازیر است، اما درد ندارد...

کنار او بودن همیشه مرا جسور کرده است.

— چیزایی که بهت میگم دقیقاً به کجات حواله میشه؟ میشه بهم بگی؟

چهار دستوپا نزدیکش میشوم....

— نمیتونستم اون بالا بمونم.

— بهت که گفتم اگه میترسی...

با جرئتی که نمیدانم از کجا منشاء گرفته است به بازویش مشت میزنم.

— نترسیدم!!! باید میدیدم چت شده.

— تو دکتری؟

به جای جواب گوشی را از دستش میکشم و نور را روی تنش جا به جا میکنم.

— کجات درد میکنه؟

با همان صورت در هم فرو رفته هم پوزخند واضحش را به خوبی تشخیص میدهم.

— الان من هر جا رو بگم درمان میکنی؟

نور گوشی را روی صورتش میگیرم و با حرص غر میزنم:

— جواب منو بده!!!

با همان پوزخند مسخره به پای درازشده اش اشاره میکند.

— بی هوا خوردم زمین، نمیدونم چه مرگش شده!!!

فوراً نور را پایین میبرم. خودش ادامه میدهد:

_فکر کنم شکسته!!

دستی روی پایش میکشم، درجا میپرد و آخ بلندی میگوید.

_چیکار میکنی؟...

پاچه شلوار را با سختی بالا میدهم و اسمم را تشر میزند.

_ماهی!!! پای من وسیله مناسبی برای دکتربازی تو نیست...

انگشتم را روی مچ پا کمی فشار میدهم... صدایش بالاتر میرود...

_ولم کن، دیوونه!

دستش که جلو میآید را به شدت پشش میزنم.

_میشه بذاری کارمو بکنم؟

_کارت؟ کارت اینه که تمام دق و دلیت رو الان سر من دربیاری؟ برو عقب،

ریاحی...! تو کاری هم که بلد نیستی!!!...

دوباره سر وقت مچ پا برمیگردم.

_نشکسته... دررفته!

_چی میگی واسه خودت!!؟

_باید جاش بندازم...

_دختره دیوانه!! ول کن پر و پاچه منو!!

اینبار گوشی را روی زمین پر از شاخ و برگ پوسیده میگذارم...
نور، نیمی از صورتش را روشن میکند.

_بلدم!

_چیه بلدی؟؟ میزنی ناقص میکنی!! بیا اینور نمیخواد دست بزنی...

باور نمیکنند، گرچه حق دارد، اما من این یکی را خوب بلدم...

از حاج بابا یاد گرفته ام... اینکه چطور استخوان دررفته را در یک حرکت سرجا
برگردانم....

دستم را که پایین میبرم، گارد حمله میگیرد.

_به خدا یه بلایی سرت میارم، ماهی... ول کن این پای منو! عجب گیری کردم از
دست این زبون نفهم....

_قراره تا کی اینجا بشینیم؟

_یکم دردش ساکت شه راه میافتیم!!

اه کلافه ای زمزمه میکنم و دستم را به پاچه شلوارش میرسانم.

_ماهی!!!!

_میخوام پاچه شلوار تو بدم پایین... کاریت ندارم...

اما میگویم و در لحظه هر دو دستم را به مچ پایش میرسانم و بی توجه به فریاد و
تقلایش همه آن چیزی که آموخته ام را در لحظه اجرا میکنم...

استخوان پا تقی صدا میدهد و من به سال گذشته پرتاب میشوم...
وقتی اولین بار با اصرار حاج بابا پای دررفته^۱ معین را همینطور جا انداختم.

_هیس تموم شد... تموم شد ... جا افتاد...

_لعنت بهت... لعنت بهت، ماهی ...

تمام سر و صورتش به عرق نشسته است، اما ارزشش را
دارد...

خوب بودن حالش ارزش همه چیز را دارد...

میخواهم چیزی بگویم که صدای حرف زدن چندین نفر به گوشم میرسد و خنده
روی لبهایم درجا خشک میشود.

Arkadaşlar ses buradan geldi sanırım

(فکر کنم صدا از اینجا اومد.)

با چشمانی درشت شده به جاوید نگاه میکنم که در کسری از ثانیه دستش را روی
دهانم محکم میکند.

Emin misin? Burada kimse yok!

مطمئنی؟ اینجا که کسی نیست!

سرم را به طرف جاوید میگردانم. انگشت اشاره ی دست دیگرش را روی بینی
میگذارد و سرش را به گوشم نزدیک میکند.

_اصلا صدات در نیاد....

Ama sanırım konuşurken duydum . اما من فکر میکنم صدای

حرف زدن شنیدم

دستم را روی قلبم میفشارم. دستش را از روی دهانم برداشته است اما هنوز
درست نفس نمی‌کشم.... ترس راه نفسم را بسته است....

_آروم بگیر دختر....

Konuşma yoktu. Biri bağırdı . حرف زدن نبود . یه

نفر داد کشید

Tencerenin önünde dikkatli olun

مراقب جلوی پات باش.

Burada kimse yok, rüzgarın sesi olmalı !!! اینجا کسی نیست . فک کنم

صدای باد بوده

ماهی؟

Elimi tut, böylece aşağı inebilirim . دستم و بگیر من بتونم

برم پایین

_دارن میان پایین!!

چشمهایم از این درشت تر نمیشوند. مثل یک عروسک به آرامی کنارم میگذارد.
_من خودم و نشون میدم.

دهانم بی اراده باز میشود و یک نه قاطع بیرون پرتاب میکند. صدای خش خشی
که شنیده میشود صدایم را خفه میکند. دستش را دوباره روی دهانم میگذارد.
_هیس!!! خودم و نشون ندم جفتمون و پیدا میکنن....

میگوید و به سمت جلو متمایل میشود. با دست آزادم به شدت به لباسش چنگ
میزنم....سوالی نگاهم میکند. سرم را به شدت به چپ و راست تکان میدهم.
سر جایش برمیگردد

_اینا مرزبانن....نمیتونی تصور کنی بایه دختر چیکار میکنن....
از تصورش تمام جانم یخ میزند.

_ولم کن برم....

تنها گوشه ی لباسش را محکم تر میچسبم.

_ماهی!!!!

اشکم از گوشه ی پلکم سر میخورد....فشار را بیشتر میکند. انگشتان یخ زده
ام زق زق میکنند اما هنوز هم گوشه ی پیراهنش را رها نکرده ام....

(. _ Arkadaşlar burada bir şey oldu بچه ها این جا به چیزی

هست)

نگاه جاوید بالا کشیده میشود و ابرو در هم میکشد.

(. _ Kadın elbisesi gibi مثل یه لباس

زنونه ست)

صدای خشخش متوقف میشود و کسی از جایی درست بالای سرمان فریاد میکشد:

_ emin misin?

(مطمئنی؟)

و آن یکی که دورتر است جواب میدهد:

(... _ Evet, bence bir kadın atkısı. oraya düştü _)

باشه. اونجا افتاده)

چیزی از مضمون حرفها متوجه نمیشوم...

صدا دوباره از بالای سرمان بلند میشود.

_ burada haber yok dedim. Hadi gidelim .

(گفتم اینجا خبری نیست. باید ازون طرف بریم.)

بعد خشخشاها به اوج میرسد...

دوباره برای ثانیه ای نور چراغقوه ها گردش میکنند و ثانیه ای بعد صدای

پاهایی به گوش میرسد که دواندوان دور میشوند.

_رفتن...

_ماهی!!!

صدا میزند و همه خویشتن داری ام به اتمام میرسد. گریه آغاز میشود...

صبر در همین نقطه در من به نهایت رسیده است...

_رفتن، دیوانه!! گریه واسه چیه؟؟

ترسیده ام؛ ترسی که خودخواسته منطقم را کور کرده است....

_روسریت رو وقتی از سرت کشیدم باد جا به جا کرده ...

فکر کردن اون طرفی رفتیم.... تو همون مسیری که روسری افتاده....

قلبم درون سینه به تلاطم میافتد...

_الان میشه بگی واسه چی داری گریه میکنی؟ البته اگه لباسمو ول کنی!!!

رهایش نمیکنم... کور و کر و لالم و تنها گریه را میشناسم

....

_کجا میخواستی بری؟....

_اینجور وقتا باید یکی منطقی فکر کنه!!

_منطق تو اینه...؟ اینه که خودتو نشون بدی؟

_من کمتر از تو توی دردسر میافتادم؛ فهمیدنش سخته؟ اینا مرزبان بودن... اگه یه

زن جوون تو همچین موقعیتی گیرشون بیفته قبل اینکه تحویل قانون بدنش....

حرفش به اتمام نرسیده سکوت میکند... سرم را به نشانهٔ انتظار تکان میدهم.

پا شو راه بیفت تا سروکلهٔ یکی دیگه پیدا نشده.

جاوید....

پا شو بهت میگم!

از جایم تکان نمیخورم...

کجا پا شم....

دستم را میکشد و قطب نمای کوچک را کف دستم میکوبد.

اینو میگیری... راه میافتی سمت...

قطب نمای لعنتی را روی زمین پرت میکنم.

چی میگی واسه خودت؟ کجا برم....

نمیتونی اینجا بمونی... تا هوا روشن نشده باید به یه جایی برسی که بتونی قایم شی...

پس تو چی؟

به پاهایش اشاره میزند.

من با این پا نمیتونم الان پا به پات پیام، میفهمی؟ من تو روشنی هوا هم....

با هم میریم...

پا شو، ماهی! چیزی به روشن شدن هوا نمونده...

_من هیچ جا بدون تو نمیرم!!

_بهت میگم نمیتونم...

_منو خوب ببین، جاوید خان محتشم... خوب نگام کن...

مات و مبهوت تماشایم میکند.

_من شبیه آدمی ام که چیزی داره واسه از دست دادن...

_ماهی... گوش کن....

_نه! تو گوش کن... عادت کردی به زورگویی؟ منو ببین!!

من شبیه بی وجودی ام که تویی رو که به دادم رسیدی جا میذاره و فرار میکنه??

بغض صدایم را خش انداخته است....

_کجا فرار کنم؟ کجا برم....

هنوز جوابم را نداده است... از جا بلند میشوم... بیکلام همچنان فقط نگاهم میکند.

_منو بگیر بلند شو!!

مسخره میخندد...

_جوجه رو ببین... آخه دختر....

_هرچی که هستم الان فقط پا شو... منو بگیر بهت میگم...

اهمیت که نمیدهد دستش را میکشم.

_تو رو خدا... تو یادم دادی بجنگم... حالا کجا برم؟....

میگویم و بغضم هزار باره میشکنند...

_کجا که تو اونجا نباشی....

_ماهی... تو...

_تو رو خدا فقط پا شو... پا شو به من تکیه بده... بذار دلم خوش باشه یه بار منم یه

جای این دنیا جز زرزر کردن کار دیگه ای ازم براومد که انجامش بدم.....

دستش را در دستم میگذارد... پاهایم را روی زمین محکم میکنم و دستش را به

سمت خودم میکشم....

با صورتی درهم شده سرپا میایستد. با چشمان اشکی به پای ضرب دیده اش

اشاره میزنم.

_پات خوبه... اما زمینش نذار...

بعد خم میشوم و قطب نما را چنگ میکشم.

_فقط بگو کدوم وری بریم....

قدم اول را که به آهستگی برمیدارم چشمهایم را از شدت فشار روی هم میگذارم،

اما درعوض صدای خنده ام را آزاد میکنم.

_دیدی... دیدی تونستی؟

با نگاهی به قطب نما مسیری را نشان میدهد... همهٔ جانم درد میکند، اما همچنان
 میخندم...

که من دیگر آن دختر بی دستوپای سابق نیستم... نیامده ام که جا بزوم... که کسی
 را جا بگذارم...

آنهم وقتی با خودم اعتراف میکنم که دیگر در انتهای این مسیر به دنبال کسی هم
 نیستم....

نمیدانم چقدر از رفتن آهسته مان میگذرد که صدایم میزند....

_ ماهی.....

_ تو، منو... منو...

حرفش را ادامه نمیدهد و تا ته حرفش را فهمیدن کار سختی به نظر
 نمیرسد...

منتظر نگاهم میکند....

_ تو منو دوست....

به روبه رو خیره میشوم... به آنجایی که سیاهی شب میشکند... به روسری ام
 فکر میکنم...

_ جواب منو بده، دختر....

با بغضی خفه کننده سرم را بالا پایین میکنم....

_میخواهی به چی برسی....

_به جواب سؤالم....

_به آسمان اشاره میکنم....

_هوا داره روشن میشه....

لی لی کنان روبه رویم میایستد.

_فقط جوابمو بده!

_هوا که روشن بشه، دیگه نمیترسم....

_داری با من چیکار میکنی، دختر حاج غفور....

_یا لا دختر!!! تو هنوز نمیدونی از دخترای شل و ول خوشم نمیاد؟...

با شنیدن صدایش هینی میکشم و از جا میپریم.

_ترسیدم، جاوید!!!

حالا دیگه جاوید را بدون پسوند و پیشوند خطاب میکنم....

شبها کنارش چشم میبندم و روزها از کنارش چشم باز میکنم.

بعد از جهنمی که پشت سر هر دونفرمان جا مانده است این روزها یک آرامش نسبی

را تجربه میکنم....

صدای شلیک خنده اش بلند میشود.

_بایدم بترسی! سر بالا گفتم....

دستهایم را بی هدف در هم میپیچانم.

_همشو حفظم به خدا!!

_ریاحی!!

شانه هایم از بلندی صدایش میپزند.

_بیشتر از یک ماهه رسیدیم لندن و مستقر شدیم، به جز ساعتی که تمرین کردی

پشت اون پنجره بودی... منتظر توضیحاتم!!

از لحن پرتفریحش لبهایم کش میآید.

_شما کار بهتری سراغ داری، جاویدخان؟

_پشت اون پنجره خبریه، ماهی؟ من اینجا دارم باهات حرف میزنم...

دیگر از لحن پر از شوخیش خبری نیست... همیشه همین است...

در لحظه میتواند تبدیل به مردی شود که اعتراف میکنم حتی از سایه اش هم

میترسم و دوری میکنم.... سر میگردانم و به جاوید محتشم چشم میدوزم که با

عصای زیربغلش در آستانه ُ در ایستاده است. بیحوصله شانه بالا میاندازم.

_هوا ابریه!! حتی امروزم که برف نمیاد...

لنگان لنگان جلو میآید.

_همیشه ابریه!! به همین زل زدی؟

بیتفاوت شانه بالا میاندازم و دوباره سمت پنجره برمیگردم... حق با اوست...

هوای ابری اینجا که تازگی ندارد... باید عادت کرده باشم... باید بیشتر از اینها هم عادت کنم...

_بینمت، ماهی...

بغض لعنتی تکراری را پایین میفرستم...

_امروز میان واسه باز کردن گچ پام!!

چشمهایم گرد میشود.

_مگه نگفتی دکتر گفته سه ماه؟ شیطان

میخندد.

_دکتر اصلی همونجا تو کوه و کمر جا انداخت، از این سوسولباز یام نداشت...

فقطم سه ثانیه از توجه بیمار تا توضیح روند درمان و اجراش زمان میخواست!!

آهسته لب میزنم:

_گند زدم...

عصای زیربغلش را گوشه دیوار میگذارد و کنارم میایستد.

_میتونستی ولم کنی بری!!!

چطور باید بی آنکه از حال دلم باخبر شود حالیش کنم که نمیتوانستم....

_ دو هفته ترکیه بودیم... یک ماهه اینجاییم... عین هر روز اینا رو گفتم، جاوید خان محتشم!!

تاکیدی تر ادامه میده:

_ چون میتونستی ولم کنی و بری!!!

_ نمیتونستم....

دیگر حتی چرایش را نمیپرسد... راز از پرده بیرون افتاده است... کسی زنگ در خانه را میزند...

جاوید سرش را به سمت در میگرداند و به زبان انگلیسی چیزی را فریاد میزند. سؤالی که نگاهش میکنم با دو انگشت بینی ام را میفشارد.

_ به ماریا گفتم درو باز کنه!!

_ کیه؟

_ گفتم که اومدن گچ پامو باز کنن!!!

_ هنوز دو ماه نشده! چرا لجبازی میکنی؟

_ هفته ُ دیگه کریسمسه! از ماه ژانویه اجراها شروع میشه... اینبار اگه

آرچر حاضر نشه ضرر بزرگی میخوره... اینبار باید بشه...

لبهایم را روی هم میفشارم. کمتر از یک ماه به آغاز ماجرا باقی مانده است...

کمتر از یک ماه دیگر همه چیز در مسیر سرنوشت خود کامل میشود.

_من آمادم!!

سؤالی میپرسد:

_تو؟...

منتظر نگاهش میکنم. ماریا خدمتکارُ خانهُ بی سروته جاوید محتشم در آستانهُ در قرار میگیرد و با همان زبانی که بعد از یک ماه، با تمام وجود با آن احساس بیگانگی میکنم چیزی میگوید.

بیقرار منتظر به اتمام رسیدن حرفش میمانم...

جاوید با لبخندی بدرقه‌اش میکند و دوباره نگاه خیره اش را به چشمانم میدوزد.

_من چی؟؟

_ها؟؟

طفره رفتنش را به خوبی متوجه میشوم.

_جاوید!! من چی؟ مگه من....

_تو به جای هر روز وایستادن پشت این پنجره، به فکر یاد گرفتن زبانت باش!

حرفش را با زیرکی تمام عوض کرده است. این را از چشمهایش میفهمم...

قبل از آنکه از در بیرون برود، انگار که چیزی یادش افتاده باشد به طرفم میچرخد.

برای چند شب آینده با تمام تیم آرچر به مناسبت کریسمس یه جور مهمونی خصوصی قراره برگزار بشه... تو مشکلی نداری که این مهمونی توی خونه باشه؟

نمیتوانم حسم را بیان کنم... جاوید محتشم برای برگزاری مهمانی در خانه خودش از من سؤال میپرسد؟ با ناباوری سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

نه... نه... راحت باش...

تو باید راحت باشی...

از جواب دادن به سؤال طفره میرود. اما به راحتی ام فکر میکند...

ماریا پیش چشمانم ظاهر میشود. جاوید چند کلمه کوتاه جوابش را میدهد.

من برم اینو باز کنم...

جاوید، من آمادم!!

با صورتی که نمیتوانم را از آن بخوانم نگاهم میکند.

مریم نتونسته خودشو برسونه!!

مانده ام نیامدن مریم چه ربطی به حرف من دارد که ادامه میدهد:

من فعلاً به عنوان جانشین مریم به تیم همکار معرفیت میکنم! فعلاً مشکلی

بابت نیرو ندارم.

میگوید و از مقابل چشمانم دور میشود. چند ثانیه ای طول میکشد تا حرفش را

تجزیه و تحلیل کنم.

تمام آن راه رفتنها پیش چشم تصویر میشود و بی اراده به دنبالش میدوم.

_جاوید؟؟

از میانهٔ راهرو به طرفم میچرخد و تنها پرسشی نگاهم میکند.

_جانشین مریم؟؟

_آره!!

_من اینهمه تمرین کردم... هر روز مجبورم کردی...

حرفم را با تکان دادن دستش قطع میکند.

_گفتم فعلاً برای روی صحنه فرستادن نیرو دارم...

_پس من....

_با من بحث نکن، ماهی!!

میگوید و با اشارهٔ دست ماریا از مقابل دیدم ناپدید میشود..

*جاوید

_الو!! صدای منو میشنوی، جاوید؟

درحالیکه عکسها را یکی یکی رد میکنم لب میزنم:

_آره... میشنوم!

_اوضاع چطور پیش میره؟...

_داریم آماده میشیم واسه رونمایی از نیوکالکشن.

شیطنت میکند.

_با شاه ماهی یا بدون شاه ماهی...

روی عکس بعدی مکث میکنم و تصویر را جلو میکشم.

دختر حاج غفور است، پوشیده در آخرین طراحی آرچر...

ایستاده روبه روی لنز دوربین... تصویر را روی صورتش نگه میدارم...

همه چیز تکمیل و بدون نقص است، اما خبری از لبخنده ای شگفت انگیز دخترک نیست...

_الو!!! جاوید...

_آماده نیست... پوزاش خوب درنمیا...

سعی میکنم بی کم و کاست دروغ بگویم....

_اون آماده نیست یا تو نمیخوای؟

مریم زیرک تر از آن است که بتوانم خودم را پشت دروغهایم پنهان کنم...

_عکساش جلومه...

هین بلندی میکشد.

_فرستادیش جلوی دوربین امید بالاخره؟

عکس بعدی و بعدی را تندتر از حد معمول رد میکنم.

_خودم ازش عکس گرفتم....

_چرا؟؟

_چقدر سؤال میپرسی، مریم...

_اگه نمیخواستی بیاریش جلوی دوربین، واسه چی با اینهمه دردسر با

خودت بردیش...

کوتاه جواب میدهم:

_واسه تسویه حساب....

_خوب نیستی، جاوید...

کلافه صفحه ایمیل را باز میکنم.

_بیا پشت سیستم! الان عکسشو واسه ت میفرستم...

_بفرست!! سیستم جلومه...

عکس را برای مریم ایمیل میکنم و بی حرف کمرم را به پشتی صندلی تکیه میزنم.

چند ثانیه ای طول میکشد تا صدای پر از هیجانش در گوشی بیچد.

_او لالا!!! چه قشنگ شده !!!

_آره ...

مریم سوتی میکشد.

_پرفکت!!!

_فقط خوشحال نیست... همه ُ لبخنداش مصنوعیه.

_چون اینکاره نیست... اگه پا گذاشته تو این راه واسه فراره!!! نمیدونم از بدشانسی
شه یا خوش شانسیش که افتاده توی تور جاوید خان محتشمی که یه عمر تو آسمونا
دنبال ریاحیا میگشته...
کاملاً بیربط میپرسم.

_حال مادرم چطوره؟ مریضیش...

حتی از به زبان آوردن اسم بیماری هم اکراه دارم.

_دیگه همیشه جلوی پیشرفتشو گرفت...

حتی مریم هم مستقیماً از واژه ُ آلزایمر استفاده نمیکند، واژه ُ تلخ و نجسب
لعنتی....

با یادآوری مادری که آلزایمر تیشه به مادرانگی هایش زده است لجبازانه پوشه ُ
دیگری را باز میکنم و سراغ عکسهای قدیمی را میگیرم.

به ردیف عکسها در سکوت مریم خیره میمانم... به تصویر حاج صادق زرگر در ایام
جوانی...

دست انداخته به دور گردن غفور ریاحی... شریک حجره دودهنه طلا و
جواهرش وسط بازار تهران....

با لبخند تلخی عکس را رد میکنم... تصویر بعدی حاج صادق است و فرح
بانویش....

هر دو لبخند به لب در یک قاب... درحالی که فرح بانو هرچه کرده نتوانسته
است شکم برجسته اش را بپوشاند...
_جاویدجانم....

_اگه راضی میشد بیاد انگلیس شاید میشد برایش کارایی کرد...
_مادرت بیاد انگلیس؟ عجب جک خنده داری...

اوهومی زمزمه میکنم و دیوانه وار سراغ پوشه بعدی میروم.
کاش میدونستم با چی داره لج میکنه... با من؟؟ یا با جون خودش...

_لج نمیکنه، جاوید... فقط واسه یه زن تحمل اینهمه سختی، اونقدر سنگینه که انگیزه ای
واسه ادامه نداشته باشه...
_کاش منو میشناخت...

_میشناسه!! پرستارش میگه اسم چند نفر رو مرتب تکرار میکنه...
میگوید و بدون آنکه احتیاج به یادآوری مریم باشد لب میزنم:
_صادق... جاوید...

و مریم با غمی که حتی لحنش را کدر کرده است ادامه میدهد:

غفور...

و من درحالیکه به عکس گرفته شده از جسم بی جان حاج صادق زرگر وسط حجره ُ
دودهنه ُ وسط بازارش خیره مانده ام شبیه نوار ضبط شده ای تکرار میکنم:

غفور قاتل...

ولی ماهی...

_شکل باباش نیست... شکل هیچکس نیست... بیشتر شکل مادرمه... نمیدونه زیر
گوشش چی داره سرش میاد... مریم فین فینی میکند..._

_اینارو ولش کن... گچ پاتو باز کردی؟ پوشه های پشت هم باز شده

را یکی یکی میبندم.

آره، امروز...

درد نمیکنه؟...

تصویر عکس دختر حاج غفور از پیش چشمم کنار نمیرود... با نگاهی
خالی..._

خیره به دوربین... درحالیکه همه ُ آبروی پوشالی پدرش را بر سر چوب زده
است..._

دندانهایم را روی هم میفشارم و به جای آنکه جواب سؤال مریم را بدهم لب میزنم:

_از عکسی که واسه ت فرستادم پرینت رنگی بگیر، مریم...

_جاوید... این دختر...

_کاری که میگم رو بکن...

یک «چشم» در جوابم زمزمه میکند و ادامه میدهم:

_به تعداد زیاد...

_چیکارشون کنم...

_اولیشو به بهترین حالت ممکن بسته بندی کن... شیک ...

تر تمیز...

پ رزرق و برق...

_مطمئنی؟

_بفرست در حجره حاجی ریاحی...

نفسهای بلند مریم خبر از اضطرابش دارد... درست شبیه حال خودم... دوباره

تکرار میکند:

_جاوید!! مطمئنی که میخوای با این دختر...

_اگه دیدن مادرم رفتی از طرف من بهش بگو زدم به آبروشون، ماما...

همون جور که نیم چه شریک و شاگرد حجره شوهرت بعد بابا اونقد وقیح شده

بود که با پیشنهاد صیغه ش بزنه به آبروت...

صدایی از مریم درنمیآید و تلخ تر ادامه میدهم:

_اگه اسم منو یادش اومد همه اُینا رو بهش بگو...

_باشه!!! میگم... تو آروم باش، عزیزم...

_روی عکس اصلی هم کار کن، واسه اُپیج اینستاگرام آرچر...

اینبار حتی منتظر نیمانم که صدای پر از بهتش را بشنوم

...

درجا تلفن را قطع میکنم و دستم را بین موهایم فرومیبرم...

لعنت به این عکسها که مرورشان پس از مدتها حتی لبخنده ای شگفت انگیز ماهی را هم از خاطرم برده است...

کمی بعد با به خاطر آوردن چیزی، کیبورد را جلو میکشم و با فشردن چند شاسی، فقط چند ثانیه طول میکشد تا تصویر اتاق دخترک روی صفحه اُمانیتور نقش ببندد.

اولین چیزی که به چشمم میخورد همان پنجره ای ست که یک ماه است بیشتر اوقاتش را پشت همان پنجره گذرانده است...

کمی آنطرف تر تکان خوردن جنبنده ای ابروهایم را در هم میکشد و بی اختیار تمام حواسم را جمع میکند...

مانیتور را جلو میکشم...

صبح گفته ام تصمیمی برای فرستادنش روی صحنه را ندارم و شب، دیدن عکسهای لعنتی به جنونم کشانده است...

_من با تو چیکار کنم، دختر حاج غفور... چیکار که با بابات بی حساب بشم و تهش بدهکار خودم نباشم...

پشت میز آرایش میایستد و موهایش را شانه میزند...

شانه را روی میز رها میکند و عقب عقب میرود، بعد دستها را روی کمر میگذارد و همانطور که بارها تمرین کرده است قدمهای موزون و بلند برمیدارد...

همزمان با راه رفتنش زیر لب تکرار میکند:

_یک! دو... یک! دو... سر بالا... یک! دو...

و ماهی درست روی ریتم حرکت میکند... چندین بار که عقب جلو میشود ناگهان میایستد.

_چی شد...

روی کمر خم میشود و من از پشت دوربین مداربسته هم لرزش شانه هایش را میبینم...

مریم درست میگوید... دخترک حال خوبی ندارد... مثل من که از درون متلاشی شده ام ...

سر که بلند میکند با آستین لباسش صورتش را پاک میکند و پیش چشمان حیرت زده ام روتختی تخت را میکشد و مثل چادر روی سرش میکشد...

بعد نزدیک پنجره ُ محبوبش میایستد و تا انتها بازش میکند .

_تو فرق داری، ماهی!!

دستهایش را پیش گوشش میگذارد و روبه روی همان پنجره درحالیکه هنوز
شانه هایش میلرزند قامت میبندد...

تصویر را با حرصی آشکار قطع میکنم...

بعد درحالیکه تصویر دختری ایستاده پشت پنجره با ملحفه ای روی سر، جای تمام
تصاویر قبلی را پر کرده اند دوباره به بخش ایمیلها برمیگردم و کوتاه، مختصر و
مفید برای مریم تایپ میکنم:

_ فعلاً دست نگه دار!

مینویسم و پس از ارسال متن، بدون آنکه صفحه را ببندم و هوس باز کردن صفحه
دیگری را بکنم با همه^۱ توان از این اتاق مرور خاطرات فرار میکنم.

* ماهی

سرم را که از روی زمین بلند میکنم حال بهتری دارم...

آنقدر بی آنکه از جهت قبله بدانم، سر به روی زمین و رو به همین پنجره که حالا تا
انتها بازش گذاشته ام زار زده ام که حالا بی آنکه خودم بخوام هم حق میکنم...

_ شبیه مادرم شدم...

نه میترسم، نه از جا میپریم... حضور گاه و بی گاهش دیگر مرا نمیترساند...

ملافه ای که روی سرم کشیده ام را تا صورتم پایین میکشم تا چشمان سرخ شده ام
را بپوشانم...

_ کی اومدی؟

صدای خشخش قدمهایش را به خوبی میشنوم...

_ چه فرقی میکنه...

میگوید و نشستنش پشت سرم را به خوبی حس میکنم... _ خیلی وقته دارم نگاهت

میکنم....

گوشه لبم بالا کشیده میشود.

_ چیه؟ اینکه تو ایران گفتم با خدا قهرم و حالا اینجا تو خونه تو، وسط لندن

دنبالش میگردم؟

_ هنوزم قهرم... ولی باید با یکی حرف میزدم...

_ با من حرف نمیزنی؟؟ یخ زدی!!

_ من خیلی وقته یخ زدم...

_ خیلی شکل مادرم شدی...

بعد ملافه را از روی صورتم عقب میکشد و درحالیکه به نیمرخم خیره مانده است

تکرار میکند:

_ خیلی....

_ مادرت شکل من بود؟

_واسه اونم فرقی نداشت کجا یقه خدا رو بگیره و واسه همه اون چیزی که سرش اومده بود سؤال جوابش کنه ... فقط گریه میکرد... مثل الان تو...

با احتیاط لب میزنم:

_قبلاً از مادرت نگفته بودی.... یعنی من فکر میکردم...

حرفم را با پوزخند صداگذاری قطع میکند.

_فکر میکردی مادر ندارم؟...

یک هوم از بین لبهایم بیرون میپرد.

_مگه اونایی که مادر ندارن چه شکلی ان؟ یک قطره اشک از گوشه

چشمم راه میگیرد.

_مثل من!!

و با اندکی مکث ادامه میدهم:

_دارم و ندارم... مادر من انقدر که به بهشت و جهنم رفتن من فکر میکرد خود من

واسش مهم نبود... اون فاصله از به دنیا اومدنم تا تپیدنم ته جهنم نتایجش شده

این....

_از کجا میدونی میری جهنم...؟ کجاست اصلاً این جهنم؟ به خودم اشاره ای میزنم...

...یه نگاه بهم بنداز ...حاج خانوم انقدر از اونایی که خدا صاف میگیره و میندازتشون
وسط آتیش جهنم واسم گفته که الان چشم بسته هم دارم خودمو وسط آتیش
میبینم....

...بهت گفته بودم من دین و ایمون ندارم...

لب میزنم:

...آره...

...بهشت و جهنم تو همین دنیاست، دختر جون....

بی اختیار به خنده میافتم...

...به چی میخندی؟

...اگه حاجی این حرفو میشنید میگفت یه کافر از دین خارج شده ای...

تلخ میخندد...

...پدرت هم مثل مادرت بود؟...

اینکه استفاده از افعالی که در مورد پدر و مادرم به کار برده میشود همه افعال

گذشته است دلم را درون سینه آویزان میکنند...

جواب نمیدهم و نمیدانم چرا با لحن مسخره ای تأکید میکند:

...بابات!!

آه سنگینی میکشم...

پدرم؟ تصویر حاج بابا با تسبیح دانه درشت و دکمه ُ تا انتها بسته اش پیش چشم تصویر میشود.

_بهش بابا نمیگفتم... دوست نداشت... مثل مادرم که عادت کرده بودم بهش بگم حاج خانم....

حالا آه او هم سنگین از سینه اش بیرون میآید.

_ولی من به حاج بابام همیشه بابا میگفتم...

نمیدانم اینهمه جرئت و جسارت از کجا در وجودم قد کشیده است.

دهان باز میکنم چیزی بپرسم، اما نپرسیده خودش ادامه میدهد:

_حاج صادق دوست نداشت جز بابا بهش چیزی بگم....

_پدرت... الان....

_مرده... یعنی کشتنش...

هین بلندی میکشم و بی اختیار درجا به طرفش میچرخم.

با دیدن چشمان پرسؤالم دو طرف لبهایش بیشتر کش میآید...

_حاج صادق از قدیمیهای بازار زرگرا بود... انقد این کار سینه به سینه تو خاندانشون

چرخیده بود که فامیلش هم همین بود... زرگر...

ابروهایم در هم کشیده میشود...

سعی میکنم بین پدری با نام فامیل زرگر و پسری با فامیل محتشم ارتباط برقرار کنم...

_من اسم فامیلم رو عوض کردم... بعد اینکه بابا رفت....

سعی میکنم سؤالی را که مثل مته به جان مغزم افتاده است بدون مکث و تپق و در کوتاه ترین حالت ممکن پپرسم...

_پدرت رو چرا...!

و آنقدر قلبم فشرده میشود که حتی نمیتوانم واژه کشتن را بر زبان بیاورم....

_حاج بابای من یه شریک داشت... شریک که نه، شاگردش بود... چند تیکه طلا هم ریخته بود یه گوشه حُجره میفروخت... اما حاجی میگفت شریک که دلش

گرم باشه... از اون شاگردای مورد اعتماد... چند سالی میشد اومده بود وردست حاجی... میگفت زن و بچش تو یه تصادف مردن... حاجی قبولش داشت... از اونا که حاضر بود زندگیشو بده دستش...

از تصور چیزی که احتمالاً بر زبان بیاورد همه جانم یخ میکند. خنده جاوید تلخ تر میشود.

_لیلی رو یادته؟...

همه ذهنم را در جستجوی یک اسم زیر و رو میکنم....

لیلی...

_مادر مریم...

فوراً جواب میدهم :

_آره!!!

_اونم یه زن شوهرمرده بود با یه دختر بچه کوچیک...

حاج بابام خودش صیغه محرمیتشون رو با شاگردش خوند... میگفت از

اینا امین تر به زرگرا درنیاد....

حاج بابام خیلی ساده بود...

چند بار پشت سرهم پلک میزنم و منتظر ادامه حرفش میمانم...

کلافه سری تکان میدهد و دستی به صورتش میکشد...

چشمهای شفاف شده اش بهتم را هزار برابر میکند.

_همه چی خوب بود... فرح بانو دوباره حامله بود ...

حاجی خوشحال بود... میگفت به دلم افتاده که دختره...

قرار بود جنسش جور بشه...

حالا او هم به پنجره تا انتها باز چشم دوخته است ...

مسیر نگاهش را تعقیب میکنم... برف آرامی نرم نرمک از آسمان پایین میافتد...

_تا اینکه یه روز از بازار خبر آوردن حال حاج صادق به هم خورده...

خنده هیستریکش صدادار میشود.

_ دروغ میگفتن... مرده بود...

دستهایم را در هم میپیچانم... زیر پلکش تند و پشت سرهم میپزد.

_ همون شاگردی که مال و جون و ناموشش رو حاضر بود امانت بده دستش، اول زده

بود به مالش... یه سرویس عتیقه که امانت تو حجره بود غیب شده بود.

نه کسی چیزی دیده بود، نه نشونه ای بود... مرد بیچاره وقتی فهمید درجا سخته

کرد. بابام آبروش همه چیزش بود...

بی اختیار و محکم روی دهانم میکوبم...

_ بابام از ترس بی آبرویی قلبش گرفت و همونجا کف حجره جون داد... چشماش تا

آخر باز بود، وقتی من و فرح رسیدیم بالای سرش... همونجا بچه ای که فکر میکرد

قراره جنسش رو جور کنه هم دیگه قلبش دیگه نزد... فرح از هولش سقط کرده

بود...

با تردید میپرسم:

_ کار همون... شاگردش بود؟

سرش را که بالا و پایین میکند یک قطره اشک درشت از چشمش پایین میافتد...

حالا احساس میکنم که قلب من هم فاصله ای تا توقف کامل ندارد.

_ گردن نگرفت... دکترا گفتن اگه زود میرسید بیمارستان زنده میموند... اما اون

عوضی وایستاد بالا سرش تا جون بده... حجره دارای دیگه میگفتن دیدن که از

مغازه رفته بیرون... اما چند تا شاهد جور کرد که از صبح اصلاً حجره نبوده.

اون موقع دوربین مداربسته نبود...

_از کجا میدونید کار اون بود؟

_چون یه روز قبلش حاجی سرویس رو برده بود حجره ...اونم از فرداش دود شد و رفت هوا... ما موندیم و سرویس عتیقه ُ گمشده ُ دوست حاجی که واسه خاطر سفر رفتنش گذاشته بود تو گاوصندوق حاجی امانت... تمام سرمایه ُ بابام به غرامت همون سرویس رفت... بابام خیلی آبرو داشت ...

فرح میگفت باید قرضش رو بدیم که آرومش کنیم... ما هم تا ریال آخر دار و ندار حاج صادق زرگر رو فروختیم و به قول فرح، روحش رو آروم کردیم... بعدش...

به اینجای حرفش که میرسد مکث میکند...

_جاوید؟؟

_قرضا رو که دادیم من موندم و فرح و لیلی و

دختر بچش... با همون خونه ُ لواسون که حتی دیگه اثاثیه هم نداشت...

آنقدر تمام مجهولات در سرم به هم پیچیده اند که مغزم زق زق میکند.

_اون خبر داشت که سرویس رو بردید حجره؟

_میخواهی تبرئه اش کنی؟؟ جوری با خشم میپرسد که از شدت بهت لال

میشوم....

_من... نه!! اصلاً چرا....

_لیلی بهش گفته بود...

یک وای بی اختیار از بین لبهایم بیرون میپرد.

_اصلاً باورم نمیشه...

برق چشمانش بیشتر میشود...

_هیچکس باورش نمیشه... وقتی هم که خبردار شدیم، طرف خودش زن و بچه داشت و اصلاً به قصد خبر شدن از خبرای خونه و زندگی حاجی اومده تو زندگی لیلی، بازم باورمون نمیشد... زن و بچش اصلاً نمرده بودن... هممون رو بازی داده بود...

نمیدانم چرا اشکهایم یکی پس از دیگری از چشمم پایین میافتد...

_تو واسه چی گریه میکنی؟

_نمیدونم...

و این نمیدانم دقیق ترین توصیف حالیهست که دارم...

_چند وقت بعد سروکله طرف پیدا شد... وقتی من نوجوون بیشتر از روزی ۱۲ ساعت کار میکردم تا خرج دو تا زن و یه بچه رو بدم... نشناختمش... تپیی به هم زده بود...

دیگه دکمه رو تا آخر میبست... ریش گذاشته بود... حاجی شده بود...

ناباورانه میپرسم:

_واسه چی اومده بود؟

_اومده بود بگه مدیونه به حاجی... میگفت ارث رسیده بهم... دست به ریشش میکشید وقتی تسبیح رو تو دستش میچرخوند و تو چشمای لیلی نگاه میکرد و پیشنهاد صیغه به فرح میداد که دینش رو به حاجی ادا کرده باشه ...
 میگفت میگیرمتون زیر بال و پر... میگفت اینم مثل پسرای خودم...
 _منو میگفت...

تصورم از حال نوجوانی که تمام این صحنه ها را دیده و تجربه کرده است وحشتناک است...

_دست از سر فرح برنمیداشت... فرح میگفت این دیگه سرویس عتیقه نیست که نتونم جلوی از دست رفتنش رو بگیرم... ولی همونجا با گریه قسم میخورد که یه روز میزنم به آبروت...

یک زن دردکشیده^۱ گریان درحالیکه با اشک بر سینه میکوبد پیش چشم مجسم میشود...

_مادرت قبول کرد؟

_مادرم واسه خلاص شدن از دستش همون روزا رفت و صیغه^۲ یه پیرمرد مردنی شد... نمیتونست شب و روز کار کردن من رو ببینه... مادر بود... طاقت نمیآورد... لیلی رو هم با عز و التماس برد تو همون خونه... پیرمرده کتکش میزد... لیلی اشکش خشک نمیشد... من هیچی نمیگفتم ...

اما میدیدم... روزی هزار بار میمردم....

_روزی هزار بار، ماهی!!!

حالا عملاً هق هق میکنم...

شانه ام را تکان میدهد.

_ ماهی! بعدا فهمیدم پسرش رو به اسم برادرزاده هاش چند باری آورده بود تو خونه

باغ حاجی... باورت میشه؟...

_ واقعاً بچه داشت؟...

سرش را در تأیید حرفم پایین میکشد.

_ دوتا پسر بچه... با یه دختر که خیلی کوچیک بود...

بی هیچ کلامی در چشمانش خیره میشوم... با خنده میپرسد:

_ چیه؟ میخوای پرسسی چی شد که اون پسری که در موردش شنیدی الان

اینجاست؟

از اینکه نپرسیده سؤالم را از چشمم میخواند نفس راحتی میکشم.

_ اولاً غیرتم قبول نمیکرد مادرم تو خونه پیرمرده بمونه...

بیشتر کار میکردم مادرم و لیلی رو نجات بدم... دیگه هیچی واسم سخت

نبود... عارم نبود... کی

تو اون شهر یادش می اومد حاج صادق کی بوده که حالا کارگری پسرش رو عیب و

عار بدونه... یه بار با معرفی یکی از رفقای قدیمی حاجی رفتم تو یه تولیدی لباس

زنونه واسه کار... سخت بود، اما واسم مهمم نبود... صاحبش دورادور حاجیو

میشناخت... کم کم میتونستم با حقوقم واسه خودم از جنس بخرم و ببرم
بفروشم... دستفروشی... کم کم که پولم بیشتر شد میخریدم و پخش میکردم
تو مغازه ها... چند سال بعدش واسه خودم یه زیرپله داشتم... خودم طرح میدادم
واسه تیشرت و شلوارا... کم کم کارم گرفت... اون تیشرت تا مد سال شد...
تولیدیهای بزرگ به صرافت پیدا کردنم افتادن... ایده هام رو دوست داشتن...
کارام دیده میشد...

از به ثمر نشستن تلاشش که حرف میزند بی اختیار میلرزد...

یه بار یکی پیشنهاد کار و طراحی اختصاصی واسه یه شرکت تو ترکیه رو بهم داد...
رفتم... وقتی برگشتم همه چیز عوض شد... حالا دیگه واسه خودم کسی بودم... رفتم
دنبال فرح و لیلی... پیرمرده مرده بود... بچه هاش انداخته بودنشون بیرون... خونه
خودمون رو چند نفر تصرف کرده بودن... این دو تا زنم دستشون به جایی بند نبود
...

من با بدبختی پیداشون کردم... حالا دیگه دنیا مال من بود...

فقط...

نگران نگاهش میکنم...

فقط فرح دیگه من و میشناخت... اسمم رو میدونست، اما خودم رو نمیشناخت... یه
جور آلازم پیشرفته داشت...
مغزش شرطی شده بود...

میدونست من پسرشم، اما الانم و نمیشناخت... کلاً سه تا اسم رو بیشتر نمیبرد...
جاوید... صادق...

منتظر برای شنیدن سومین اسم گوش تیز میکنم...
_سومیش...

دستی به موهایش میکشد و ادامه میدهد:

_دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنم...

بعد فوراً از جا بلند میشود و پشت پنجره میایستد...
برف شدیدتر شده است...

_جاوید؟...

یک هوم بی هدف از بین لبهایش بیرون میپرد.

_ببخشید اگه ناراحتت کردم....

_میدونستی وقتی ناامید شده بودم پیداش کردم، ماهی؟...

با همان ملافه از جا بلند میشوم....

_کیو؟

_شاگرد مغازهٔ حاجیو...

تمام حرفهایش در سرم پررنگ میشوند... پشت سرش میایستم...

... پس اون کسی که تو حرفات...

... دماغت قرمز شده!!

میفهمم که تمایلی برای ادامه این بحث ندارد... سرم را زیر میاندازم.

...یه روز دیگه بقیشو واسه ت میگم...همشو میگم، ماهی...

... باز تو یه پنجره دیدی بند کردی بهش، ریاحی؟

لب گزیدم و فوراً سرم را پایین انداختم. تا بخواهم جوابی دستوپا کنم و تحویلش

بدهم ماشین را به حاشیه خیابان هدایت میکند.

...اینم از آرچر! ورژن لندنی...

سرم را پایین میکشم و به بلندی ساختمان چشم میدوزم.

...مگه قرار نبود بریم خرید...

سرش را در تأیید حرفم پایین میکشد.

...چرا!! اول بیا شرکتو نشونت بدم... بچه ها دارن کار میکنن واسه آماده کردن

بروشورا...

در را که باز میکند حس آن بیچاره ای را دارم که تنها یک نفس، فرصت برایش

بیشتر باقی نمانده است...

حرف، مانند استخوان در گلو مانده آزارم میدهد...

باید بگویم و خودم را خلاص کنم... باید بشنود و خلاص کند...

_ولی من دوست دارم!!

جوری به سمتم برمیگردد که استخوان گردنش تقی صدا میدهد و من مبهوت

تمامش میمانم... چشمهای درشت شده... لبهای دوخته...

دوستش دارم و دوست داشتنم دیگر دلیل خنده اش نمیشود...

_میخوای بهم بخندی??

با شنیدن صدایم درجا تکان میخورد.

_چی گفتی، ماهی!؟

_دوست دارم!!!

سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_از جون من چی میخوای???

این بار نوبت من است که مات بمانم... که لبهایم روی هم بیفتد و فکم سفت شود...

که زیر پلک راستم هی پپرد و بیشتر و بیشتر به همم بریزد...

_چی بخوام که بدون خواستنش بهم نداده باشیش، هفت پشت غریبه!!؟

«هفت پشت غریبه» خطاب کردنش را دوست ندارم...

در را که محکم به هم میکوبد عملاً وا میروم ...

انگار کسی سوزن به تن بادکنکی زده باشد و با یک تق کوتاه همه چیز تمام شده باشد...

حرفم جواب نداشت؟...

آرام و زیرلبی غر میزنم و به حرکت آرامش از جلوی ماشین خیره میمانم... وقتی با همان ابروهای درهم کشیده، تک دکمه ُکت را میبندد و ماشین را دور میزند

و احتمالاً خبر هم ندارد که اینجا دیوانه ای نشسته که بعد از اعتراف سنگینش از حرکات سبک سرانه اش نمیترسد...

در سمت مرا که باز میکند فوراً نگاه میدزدم ...

خم میشود و دستش را به سمتم دراز میکند.

_بفرمایید، لیدی!

دستم را توی دستش میگذارم و آهسته پایین میروم... _ورژن لندنیت چقدر

جذابتره ،دوشیزه خانم...

نگاهی به خودم میاندازم...

بی شک دختری با شلوار جین اندامی و کت پوستی سفیدرنگ و آن کلاه بافتنی بامزه ُقرمز ، درحالیکه موهای بلندش تا انتهای کمر آویخته است، هیچ شباهتی به ماهور ریاحی که هر دونفرمان میشناختیم ندارد.

_بیا عزیزم... بریم آرچر اصلبو بین...

پلکهایم را به نشان تأیید روی هم میگذارم...

_ماهی...

سؤالی نگاهش میکنم.

_قرار نبود اینجوری پیش بریم...

لبخند روی لبهایم خشک میشود.

_تو قرار نبود اینی باشی که الان هستی...

_مگه من...

دستم را به طرف ساختمان میکشد و ادامه میدهد:

_منم قرار نبود مثل تو دیوونگی کنم!!!

میگوید و دستش را به نشانه سکوت روی بینی میگذارد.

_هیچی نگو دیگه!!!

برخلاف جمله امری اش دوباره ساز خودم را با صدایی آرام از جایی حوالی

قلبش کوک میکنم.

_دوست دارم!

درون آسانسور هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته است...

اعتراف به دوست داشتنش قلبم را به جنون کشانده و عqlم را کور کرده است.

آسانسور که با صدای دینگی میایستد، آن لبخند گلوگشاد نقش بسته روی صورتم را اندکی جمع میکنم.

مرد چشم آبی که موهای روشن یک دست شانه شده دارد چیز دیگری میگوید و با تکان مختصر سر بیرون میرود.

نگاهم به نشانگر طبقات است... در بزرگ شیشه ای مقابلمان باز میشود و با صدایی زیر گوشم زمزمه میکند:

...به آرچر خوش اومدی!!

نگاهم به روبه رو کشیده میشود، به سالن سرتاسر سفیدی که پیش چشمم برق میزند...

همراهش وارد میشوم... سر جمعیت ایستاده در راهرو به سمتان برمیگردد...

زنی پوشیده در کت و دامن سرخ و خوش پوشی با لبخندی بزرگ نزدیک میآید و با همان زبان بیگانه مشغول صحبت میشود...

از اشتیاقی که در حرف زدن دارد اخمهایم در هم

فرومیرود و از اینکه زبانش را نمیفهمم کلافه تر میشوم...

زن، اندکی سر خم میکند و با دست اشاره ای میزند و جلوتر راه میافتد...

...چی، جوجه؟؟

...این کی بود؟؟

نمیدانم چرا به جای جواب سؤالم، دوباره شلیک خنده اش به آسمان می‌رود...

_دوست انگلیسیم!!

و پیش از آنکه حرفی بزنم فوراً ادامه می‌دهد :

_منشیمه، ماهی!! لارا... تو هم باید زود واسه یاد گرفتن زبان اقدام کنی...

_حالا به چی می‌خندی؟

_به نمونه ُ کامل یه زن ایرانی!!

متعجب نگاهش میکنم... همچنان خنده روی لبهایش جاخوش کرده

است...

_جوجه ُ حسود!!

_اصلاً هم اینطور نیست... حسودی به چی؟؟

_به دوست فرنگی من!!!

نامش را تشر می‌زنم... چیزی برای پنهان کردن ندارم...

جاوید محتشم خوب این دختر دیوانه را شناخته است...

حسادت کرده ام...

به زن سرخ پوشی که هرگز ندیده ام، اما خنده هایش را دوست ندارم...

نفسم را در سینه حبس میکنم... بیشتر که فکر کنم از تمام زنان دنیا متنفر میشوم...

_جوجه ُ جاوید!!

میگوید و در اتاق بزرگی را باز میکند.

یک اتاق روشن با پنجره های سراسری که دور تا دورش مانکنهای سیاه رنگ در
حالتهای مختلف خودنمایی میکنند...

_اینجا اتاق منه...

جلوتر میروم و دست به تن یکی از مانکها میکشم

پشت سرم میایستد.

_دوشش داری؟؟ با بهت

نگاهش میکنم.

_چیو!؟

_کالکشن جدید...

مانده ام چه جوابی بدهم.....

_میدونم دست خودت نیست... تو اینجوری بار اومدی ...

اما ماهی...

لبهایم را به هم میفشارم و ادامه میدهد:

_ایران تموم شد!!! میخوام پریدن یادت بدم....

احمقانه تکرار میکنم:

– پریدن؟

به خودش اشاره ای میزند...

– که با من پیری، جوجه!

بعد دستم را به سمت میز میکشد و کاغذی را مقابلم سر میدهد...

– صد بار بنویس: «ایران تموم شد».

مات و متحیر نگاهم را از کاغذ تا نگاه پرخنده اش جا به جا میکنم... شانه بالا
میاندازد...

– شاید اینجوری باورت شد...

– دست خودم نیست...

دستهایش را در جیب فرو میکند و به جلو خیز بر میدارد و چشمکی میزند.

– از منی که خودم نمیدونم یهو چی به سرم اومده، تو لازم نیست بترسی، دختر
حاجی!!!

جان میکنم تا بر زبان بیاورم.

– نمیترسم...

بعد به کاغذ اشاره ای میزنم و ادامه میدهم:

– اینم لازمه بنویسم...

این بار تلخ میخندد....

نه...

بعد شانه بالا میاندازد و سمت در میرود.

کجا میری؟

برم بینم این دختره ُ کله زرد چی میگه...

بی اختیار جواب میدهم:

منم میام...

با چشم و ابرو اشاره میزند.

تو بشین مشقتو بنویس...

شانه هایم آویزان میشود... به در نرسیده دوباره به سمتم میچرخد.

اینجا کارمند ایرانی زیاد هست، ماهی... هر اتاق مخصوص یه کاریه...

خواستی یه سر بزنی... شاید واسه ت جالب باشه... من یکم به کارا برسم...

زود بیا...

چشمهایش را به نشان اطمینان روی هم میگذارد.

میام...

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

عزیزم...

بعد از اتاق خارج میشود و من وسط اتاقی که مانکنهای سیاه رنگ دور تا دورش را پوشانده است هزاران بار زیر لب «عزیزم» گفتنش را برای خودم تکرار میکنم...

نمیدانم چقدر گذشته است که با ضربه آرامی که به در میخورد دست از خط خطی کردن کاغذ بیچاره برمیدارم....

پشت در لارای سرخ پوش ایستاده است. با لبخند گشادی که ابروهایم را بیشتر در هم میکشد.

به پشت سرش سرک میکشم و جاوید را پیدا نمیکنم و به جای او مرد درشت اندام با اشاره دست لارا قدم به داخل اتاق میگذارد.

سؤالی به هر دو نفرشان نگاه میکنم. لارا پشت سرهم حرف میزند...

نمیفهمم... مرد با لبخندی به سمت کاناپه های راحتی مقابل میز میآید...

فوراً سرپا میایستم... حالا نوبت اوست که سؤالی نگاهم کند.

لارا لبخند دیگری ضمیمه میکند و از اتاق بیرون میرود

...

مرد همچنان خیره به منی که دستهایم را در هم پیچانده ام نگاه میکند...

خدایا من در این دیوانه خانه چه غلطی میکنم... مرد چیزی میگوید و با دست اشاره ای میزند...

حدس میزنم که باید مخاطبم قرار داده باشد. معذب و احمقانه لبخند زورکی ای میزنم و جواب میدهم:

Hello!! _

صدای قهقهه اش که بلند میشود دل و جانم بیشتر به هم میپیچد.

نمیتوانم سر جایم برگردم... آهسته سمت در اتاق حرکت میکنم...

مرد چیز دیگری میگوید... اهمیت نمیدهم... در را باز میکنم و خودم را درون سالن اصلی میاندازم...

لارا کمی آنطرف تر به سمتم میچرخد و با لبخند حرفی میزند. زیر لب غرغرو میکنم:

_چی میگی، زبون نفهم!!!

و در دلم هزار بار دعا میکنم جاوید را زودتر پیدا کنم...

با این فکر از مقابل لارا میگذرم و نگاهی به اطراف میاندازم... دور تا دور سالن اتاقهای مختلفی قرار گرفته است...

با شنیدن زمزمه هایی فارسی به سمت یکی از اتاقها کشیده میشوم. در تا انتها باز است...

دو مرد کت وشلوارپوش مقابل آن ایستاده اند و فارسی حرف زدندشان درست مثل تاییدن آفتاب وسط چله زمستان جانم را گرم میکند.

با دیدنم دست از حرف زدن میکشند. پیش دستی میکنم و فوراً میگویم:

_سلام!

لبخند مختصری روی لبهایشان مینشیند.

_سلام!

با دست به بیرون اتاق اشاره میکنم.

_ببخشید جاویدو کجا پیدا میتونم پیدا کنم؟ دومی جدیتر

است. قدمی جلو می آید.

_با جناب محتشم کار دارید؟؟ فوراً سر

پایین میکشم.

_بله! پیداشون نمیکنم.

_شما جدیدی؟

_جدید؟ جدید چی؟

اولی که مهربانتر به نظر میرسد میپرسد.

_جدید اومدید اینجا؟

تنم به طور خفیفی لرزه گرفته است...از این سؤال جواب شدنها حس خوبی ندارم.

_با جاوید اومدم...

دومی سر بالا میاندازد.

_مدلی؟

تند جواب میدهم: نه!!!

_پس چی؟

دلم میخواهد زیر گریه بزنم. مرد دستها را به سینه وصل میکند و از کنارم میگذرد.

مقابل در به زبان بیگانه صدایش را بالا میبرد که از بین حرفهایش فقط لارا گفتنش را متوجه میشوم...

بعد از شنیدن جواب به سمتم میچرخد.

_میگن توی سالن عکاسیه!!

تند به طرفش میچرخم.

_مرسی! سالن عکاسی کجاست؟ با دستش

راهرویی را نشانم میدهد.

_انتهای اون راهرو...

تشکری میکنم و بی آنکه دیگر نگاهشان کنم به سمت راهرو قدم تند میکنم.

در انتهای راهرو دری نیمه باز است که صدای خنده از آن به آسمان بلند میشود...

تمام وجودم جاوید را فریاد میکند... پشت در میایستم و آهسته نگاهی
میاندازم...

ذره ذره^۱ تنم برای شنیدن صدای جاوید گوش شده است...
چشمهایم را باریک میکنم و جلوتر میروم...

آهسته در را کمی بیشتر باز میکنم... دخترکی مقابل پرده^۲ عکاسی ژستهای متفاوت
میگیرد و بعد از هر صدای شات دوربین حالت دست و پاهایش را عوض میکند...
احتمالاً دخترهای دیگر همگی در انتظار ایستادن مقابل آن پرده باشند...
صدای جاوید را میانشان پیدا نمیکنم.

_کجا رفتی، جاوید!؟

این را با خودم میگویم و بیقرار پوف کلافه ای میکشم.

_پیداش کردین؟؟؟

با شنیدن صدا هین بلندی میکشم و همانطور که دستم را روی قلبم میفشارم
عقب عقب میروم.

_اوپس! ترسیدید!

به مرد اخموی پشت سرم نگاهی میاندازم... دست و پایم را کامل گم کرده ام.

_نه... نه...

_خب چرا نرفتید داخل...

_چیزه... ام... میرم جای دیگه...

اخمهایش را بیشتر در هم میکشد.

_خانم! من شما رو تا حالا تو شرکت ندیدم...

_من امروز... امروز با جاوید اومدم...

از کنارم میگذرد و دستش را به سمت در دراز میکند.

_اوکی! خب بذارید با هم دنبال جناب محتشم بگردیم... بعد در را تا انتها باز میکند

و از همانجا که ایستاده است صدایش را بالا میبرد.

_امید! جاویدخان اینجاست!؟

پرت میشوم وسط یک روز تابستانی... در میان مرداد سوزان چند نگاه

یواشکی...

_ها؟! امید! گوشت با منه؟

صدای مرد در سرم تکرار میشود... مردی که حالا تنه اش را تا نیمه داخل اتاق

کشانده است و احتمالاً به دنبال پاسخ سؤالش میگردد...

سؤالش از کسی که داخل اتاق است و احتمالاً باید نامش امید باشد... امید؟

راستی کدام امید؟

امیدی که دیگر به دنبالش نمیگردم؟

یا همان امیدی که نمیدانم در کدام یک از اتاقهای آرچر گمش کرده ام؟

خودم را به آرامی، اما با وحشتی جنون آمیز پشت مرد میکشانم... تمام تنم
ضربان گرفته است...

_اینجا بود الان... طبق معمول البته... با توپ پر...

گوشه‌هایم صوت ممتد میکشند... یک صدای آشنا از وسط یک روز تابستانی قلبم
را به تلاطم انداخته است.

_بد شکاره ازت...

اویی که نامش امید است و داخل اتاق ایستاده است میخندد.

_محتشمه دیگه! همیشه خدا از من شکاره... چی شده حالا؟؟

مرد شانه بالا میاندازد.

_هیچی!!!

هیچ!!! چیزی نشده است... فقط یک تابستان بلند بر سر دختر بیچاره ای فرو
ریخته است...

_پس دیوانه ای تا کاری به کارت نداره دنبالش میگردی؟ امید همین است...

همیشه همین بوده است... خطر نمیکند

...

مثلاً دست دخترکی را وسط جهنم رها میکند و برای همیشه میرود...

مثلاً حرف از همیشه میزند، اما بودنش تا انتهای تابستان هم طول نمیکشد...

مثلاً برایش مهم نیست دختری تمام روزهای باقیمانده فصل را پشت پنجره به صورت سیلی خورده اش ناخن کشیده است...

...یه خانمی دنبالش میگرده...

...اینجا؟ تو آتلیه؟

امید همیشه پر از سؤال است... پر از ابراز شگفتی... پر از سؤالهایی که جوابشان از پیش معلوم است...

...من بهش گفتم جاویدخان اینجاست...

آن که اسمش امید است «آهان» میگوید...

امید زود خسته میشود... زود میبرد... زود همه چیز را پشت سرش جا میگذارد و برای همیشه میرود...

مرد به طرفم میچرخد و با دیدن چشمهای درشت شده و عرقی که از سر و صورتش راه گرفته است تنه اش را با بهت از داخل اتاق بیرون میکشد...

...خانم! حالتون خوبه؟

میگوید و من وارفته هنوز جواب نداده ام که در اتاق به ضرب باز میشود.

هین میکشم و هنوز آن که اسمش امید است در آستانه در قرار نگرفته، جوری به پشت سر میگردم که گردنم تقی صدا میکند...

...خانم!! خانم!...

حالا هر دو نفرشان صدایم میزنند و نمیدانند یک زن در چند قدمیشان دقیقاً لال شده است...

_خانم! با شمام!!

سرم را آنچنان زیر انداخته ام و مثل منگها از آن در لعنتی دور میشوم که جز نوک کفشهایم دیگری مقابل چشمم نیست....

_ماهی!!؟

صدا آشنا که نه، آشناتر است... صدایی که ماهی خطابم میکند...

اسمم... ماهی بیچاره ای که وسط طوفان خاطرات با صاعقه ای خشک شده است...

دستم را بی هدف توی هوا تکان میدهم... نفسم همچنان درون سینه حبس مانده است...

_ماهی....

یک بار دیگر آن که آشناتر است اسمم را تقریباً فریاد میزنند....

لبهایم از هم فاصله میگیرند و بدون اختیار آهسته برای خودشان نجوا میکنند:

_اا... امید؟ وای...

_چیکارش کردین؟؟؟

فریاد آخرش با خالی شدن زانوهایم همزمان میشود...

چیزی تا سقوط کامل فاصله ندارم... تا یک خط ممتد بدون پایان...

دستهایی به دورم میپیچند... من امیدم را در نهایت یأس پیدا کرده ام ...

دوباره فریاد میزند:

_ لالید مگه؟! میگم چیکارش کردید؟

صدایی از پشت سر نمیآید... یک نمایش در حال اکران است که نقش اولش تا

بریده شدن نفس فاصله چندانی ندارد...

_ بینمت، دختر...

تند و تند لب میزنم:

_ بریم... بریم... از اینجا بریم.

من از مواجه شدن با آن که اسمش امید است وحشت کرده ام ...

هیچ فکری در سرم نیست... تنها، مغزم با تمام توان فرمان فرار صادر میکند...

جاوید دستی به موهای پریشانم میکشد.

_ بذار بینمت...

_ تو رو خدا بریم....

_ بدنت داره میلرزه... چی گفتن بهت؟

و چون از من جوابی نمیگیرد صورتش را بلند میکند. _ ساعد! با توام! امید؟؟؟

ای وای... ای وای که تمام مدت به جستجویش بوده ام و حالا چیزی جز رفتن
نمیخواهم...

با همان تن لرز گرفته و دندانهایی که هیستریک به هم میخورند جان میکنم تا
صدایش کنم...

_جاوید...

_جونم...

و اشکهایم سریعتر از روی صورتم قل میخورند ...

آن امیدی که پشت سرم ایستاده است تا کجا میتواند دیوانگی کند ؟

_یه لحظه به من نگاه کن!

_به خدا ما چیزی نگفتیم بهش، جاویدخان! داشت دنبال شما میگشت... ساعد اومد

سراغ من گفت یه خانم دنبال شما میگرده....

_امید راست میگه، جاویدخان... اصلاً ما چیزی نگفتیم به این خانم... خانم!

منو ببین... ما چیزی گفتیم بهت؟

_بریم!!

این بار بدون کلامی رو میگرداند...

_هیس... آروم باشه دختر... آروم بگیر ببینم... رفتیم ...

رفتیم...

دلم میخواهد آنقدر گریه کنم که یک اقیانوس تازه به نقشهٔ دنیا اضافه شود...

_ هیس... هیس... تموم شد... داریم میریم، عزیزم...

به همراهش از آن معرکه دور و دورتر میشوم...

ظهر تابستانی پشت سرم جا میماند... صدای پچ پچهایی از دور و برم بلند میشود، اما

جاوید بی هیچ حرفی قدم برمیدارد.

_ تمومه، ماهی! اومدیم اتاق من... بین...

اهمیت نمیدهم... کلافه تکرار میکند:

_ محض خاطر خدا به دقیقه بذار بینمت، دختر!

و چون باز هیچ جوابی پیدا نمیکنم پوف کلافه ای میکشد و در اتاق را باز میکند...

کسی به زبان بیگانه چیزی میگوید.

_ این اینجا چی میخواد...

بعد به همان زبان جوابی میدهد.

_ واسه این نموندی تو اتاق؟ آره؟؟

مرد تند و تند حرف میزند و بعد صدای قدمهایش به گوشم میرسد... در که بسته

میشود جاوید روی صورتم خم میشود.

_ ماهی!! تو اتاق منیم... بین منو... کسی اینجا نیست.

_ چی شدی تو!؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم...

_هیچی... هیچی...

متعجب میپرسد:

_هیچی؟

در تمام ذهنم به دنبال چندین کلمه برای به پایان رساندن حرفم میگردم...

_بین ماهی، من دنبال یه بهانه ام کل این شرکتو رو سر اون پسره ُ خراب کنم...

_کاش اون بهانه رو همین الان بدی دستم...

باید حرف بزnm... باید چیزی بگویم و ظهر تابستان را تمام کنم...

_جاوید...

_جانم... چی؟ چی شده؟

_اون... اون...

حرفم به اتمام نرسیده ضربه ای به در میخورد و بلافاصله صدای پایین کشیده شدن

دستگیره به گوشم میرسد.

_جاویدخان؟...

نفسم را درون سینه حبس میکنم و شانهِ هایم به لرزه میافتد...

_بیا تو، امید...

چشم، آقا...

میگوید و انگار قرار است این چله ُ تابستان تا ابد به درازا بکشد.

امید!!!

بله، جاوید خان...

شماها چیزی به این دختر گفتید؟

ما!؟!؟

حتی ندیده هم میتوانم صورت پر حیرتش را تصور کنم..._

تو!!! ساعد... اصلاً هرکی... دو دقیقه نبودم کسی چیزی به این دختر گفته؟

امید جواب نداده تقریباً ناله میکنم:

نه، جاوید!!!

پس چی، ماهور!?!?!

زنگ خطر به صدا درمیآید...

ماهور!?!?!

این را امید زمزمه میکند. چند وای بی اراده زیر لب زمزمه میکنم... جاوید

عصبی میگرد:

تو چی میگي!?!?!

_من؟ هیچی، آقا... یاد یه چیزی افتادم...

و من وحشت زده از ابراز چیزی که گوشهٔ ذهن امید چرخ میخورد جوری که فقط خود جاوید بشنود لب میزنم:

_حالم خوب نیست...

_چرا عزیزم!؟

خدا مرا بکشد و از این پریشانی خلاص کند...حالی شبیه مرگ دارم...

هنوز جواب نداده، امید به حرف میآید.

_آقا، میتونم یه چیزی بگم!؟

_الان نه!!!

_در مورد همین خانم!!!

چرخیدن گردن جاوید به پشت سر را حس میکنم و کار را تمام شده میبینم.

تپشهای قلبم را توی گوشه‌هایم حس میکنم و از شدت کوبیدنش همهٔ جانم تکان میخورد.

_بگو...

_جاویدخان، ساعد گفت پیام براتون توضیح بدم یه وقت سوء تفاهم نشه... باور

کنید هرچی گفتیم عین حقیقت بود ...

این خانم فقط داشت دنبال شما میگشت.

اصلاً بد شدن حالشون به ما ربطی نداره...

بعد صدای برخورد کفشش با کفپوش به گوشم میرسد و ادامه میده:

_مگه نه، خانم!؟

جاوید آهسته صدایم میزند.

_یه دقیقه ببین منو...

و من احمقانه تکرار میکنم:

_حالم بده!!

پوف کلافه ای میکشد.

_امید! سخنرانیت تموم شد؟

_آقا! شما چرا با ما اینجوری حرف میزنید؟؟

_تو نمیدونی؟ نرم

میخندد. _الان

حال خانم خوب

نیست، وقت

بازخواست کردن

منه؟ جاوید جواب

نداده، صدای یک

مرد دیگر به

گوشم میرسد.

_امیدجان! بیا بیرون... بیا بچه ها منتظرن...

_نه آخه، ساعد! من باید بدونم چرا با من تو این شرکت اینجوری رفتار میشه...

_الان وقتش نیست، امید!

جاوید مرا به طرف کاناپه هدایت میکند.

_ساعد! اینو ببر بیرون! من الان اعصاب درستی ندارم...

و ساعد دومرتبه و اینبار تاکیدی تر تکرار میکند:

_امید! بیا!

با هدایت دست جاوید روی کاناپه مینشینم و سرم را بین هر دو دست پنهان میکنم.

_یه دقیقه اجازه بده، ساعد!!! الان میخوام ببینم حال دوست این آقا به هم میخوره هم

مقصرش منم که هی از من میپرسه به خانم چی گفتین!!!

_سابقه خرابه آخه!!!

جاوید میگوید و نفسش را بیرون میفرستد و پایش را چند بار آهسته روی زمین

میکوبد.

تک به تک حرکاتش را خوب میشناسم. طوفان در پیش است!!!

_امیدجان! الان جای این حرفا نیست! بعداً صحبت میکنیم.

_بعداً دیره، ساعد!!! چند روز دیگه اجراها شروع میشه، من خبردار شدم

جاویدخان برای عکاسی با یه تیم دیگه قرارداد امضا کرده!!

صدای پوزخند عمدی جاوید در گوشم میپیچد.

امید کوتاه نمیآید و حتی تصور هم نمیکند بدترین زمان دنیا را برای گله گذاری انتخاب کرده است.

_میشه دلیلشو بگید؟؟

جاوید به جای جواب، ساعد را مخاطب قرار میدهد.

_تا یه کار دستش ندادم، بیا دستشو بگیر بردار ببر...

_ولی من الان از شما جواب میخوام، آقای محتشم!

جوری فریاد کشیده است که دستهایم روی صورتم شل میشوند.

ساعد با بهت اسمش را صدا میزند:

_چته، امید...؟ صداتو بیار پایین.

بعد صدای بسته شدن در اتاق به گوشم میرسد... از بین انگشتانم نیم نگاهی به

جاوید میاندام...

دستهایش را به سینه زده و با خونسردی تماشا میکند.

_بذار خودشو تخلیه کنه، ساعدجان!!!

_ببخشید، آقا... ولی... ولی...

جاوید وسط حرفش میپرد.

_نمیری بیرون، نه؟؟

_تا جواب نگیرم، نمیرم!!!

_تو گند زدی تو اعتماد من، حالا جواب میخوای؟؟ من جلوی تو رو نگیرم سر

هر پروژه که دستت باشه یه مهمونی هم راه میندازی، مردک!!!

ساعد مداخله میکند.

_امید! تموم کن این حرفا رو... جاویدخان هنوز از اون قضیه ُارتباط تو با منشی

قبلی و باز شدن پای پلیس به ماجرا شاکیه...

_اون زنیکه بیخودی شلوغش کرد...

جاوید به مسخره میپرسد:

_بیخودی به جرم آزار و اذیت داشتنی دیپورت میشدی؟

_خودش میخواست!!! بعد زد زیرش!! الکی داد و بیداد راه انداخت...

_تو هم فکر کردی میتونی از اعتبار و نفوذ من مایه بذاری!!! فکر کردی هر غلطی

میکنی اینجا و به اسم من تمومش میکنی...

خدای من!! اینجا چه خبر شده است... امید؟ آزار و اذیت... نه... ولی...

_ولی چی؟؟ فک کردی اگه پای شرکت من وسط نبود، رضایت اون دختر رو میگرفتم؟؟ به خاطر تو؟؟ بعد هم پادرمیونی ساعد و برگشتنم به ایران و درگیر شدنم، ذهنمو از قضیه دور کرد... تو فک کردی اینجا کجاست، مستر؟ _اینجا اون خراب شده ای نیست که ازش زدم بیرون!!!

جاوید فحشی زیرلب زمزمه میکند و امید تقریباً فریاد میکشد:

_ارتباط های شخصی من به خودم مربوطه، جناب محتشم!! در مورد اون زن هم اشتباه میکنید... من مقصر نبودم...

ساعد هم صدایش را بالاتر برده است.

_تموم کن، امید! حال خانم خوب نیست...

_ماهی حالش خوبه!! بذار حرفش رو بزنه... هوم؟ ماهی؟ خوبی؟؟؟ من ممکنه یکم گرد و خاک راه بندازم....

_جریان تیم جدید عکاسی چیه؟؟

جاوید با خونسردترین حالت ممکن جواب میدهد:

_به تو مربوط نیست!!!

_من پای این شرکت جون کندم!! حالا همین؟؟ به من چه؟؟ به من چه که چه جوری دارم دست به سر میشم؟

_اوهوم... واقعاً به تو مربوط نیست!

_اگه من برم تو شرکتای رقیب با تمام چیزی که از آرچر میدونم....
جاوید قهقهه میزند.

_این بچه چه دمی درآورده، ساعد!!!

ساعد به زبان میآید.

_جاویدخان! شما ببخشید... الان عصبیه...

صدای خندهٔ جاوید قطع نمیشود.

_من گفتم شرکت تهران و همون چهارتا شات عکس گرفتن همونجا از سر این
بچه هم زیاده، تو اصرار کردی بچهٔ لایقیه، بفرستیمش بره... یادته؟

_امید تو اون موقعیت نمیتونست تهران بمونه... اصرار من واسه همین بود، وگرنه
خودتونم میدونید من رو حرف شما حرف نمیزنم...

_قصداً این بچه از اولم معلوم بود!!

بعد جلو میرود و چند ضربهٔ آرام به شانه اش میزند.

_من خبر ریزبه ریز کارات و گندایی که تو شرکت من زدی رو دارم، بچه جان...
اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم، به خاطر ساعد بوده... حالا...

صدایش را پایینتر می آورد و ادامه میدهد:

_مرخصی!!!

امید ناباورانه میپرسد:

_همین؟؟

_اوهوم!! همین! دوست داشتی میتونی برگردی تهران ...

البته اونجا الان دیگه آرچر نیست...

و با خنده ادامه میدهد:

_چارقد شده!!!

بعد دستهایش را به هم میکوبد.

_به هر حال مرخصی... بسه هرچی با اسم و پول من خوش گذرونی کردی...

_من اگه میخواستم برگردم تهران، ازش نمیزدم بیرون ...

من اونجا امنیت جانی ندارم...

جاوید بلندتر میخندد.

_امنیت جانی؟؟؟ چی میگی، بچه!؟

_ساعدا! چرا چیزی نمیگی!!! تو که در جریانی... بعد درگیریم با خانوادهٔ اون

دختره و پیغامی که برادرش بهم رسوندن...

صدای خندهٔ جاوید قطع میشود.

_این چیزا دیگه به من ربطی نداره... هری!!!

دیگر صدایی از کسی درنمیآید... تنها منم که حس میکنم خون درون رگهایم

منجمد شده است...

حرف آخر امید، بارها و بارها در سرم تکرار میشود...

_امید! بیا بریم... الان فکر آقا خرابه... بعداً صحبت میکنیم... الان اصلاً تایم مناسبی واسه این حرفا نبود...

_نه ساعد! من اوکی ام!!! منتظر بودم بینم از اون چرت و پرتایی که به گوشم رسیده و تحویل همه میده، به ماهی منم گفته تا بهانه باشه گردنش بشکنم یا نه... دیدم نه... جز گندکاریهای سابق، مورد خاصی نیست.

اینبار نوبت امید است که خنده های عصبی کند. من نشسته سر جا لرز گرفته ام... نسبت به پایان این ماجرا ابداً حس خوبی ندارم...

_ساعد! این دیوونه رو جمعش کن... آرچر دیگه کوچکتترین تعهدی در قبال ایشون نداره... از امروز تمام واریزیها از طرف ما به حسابش قطع میشه... دیگه کارمند من نیست... الانم ببرش بیرون اتاق بخنده... حال ماهی اوکی نیست.

_همین، جاویدخان؟؟ برم؟؟ به همین راحتی؟؟

_آره، عزیزم!! برو... به همین راحتی...

ساعد ناامیدانه به میان میآید.

_بیا امید!!! لطفا...

از بین انگشتانم نزدیک شدن جاوید را میبینم. ساعد در اتاق را باز میکند.

_ هر وقت مساعد بودید بگید من خدمت برسم، جناب محتشم...

_ حرفی نمونده، ساعد! این پسره رو هم ببر بیرون، لطفا....

بعد با لحنی که هیچ شباهتی به چند لحظه قبل ندارد لب میزند:

_ ماهی؟ خوبی؟ لازمه بریم دکتر؟

حرفش هنوز به اتمام نرسیده است که همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق میافتد...

امید به سمت میز کار جاوید هجوم میکشد و چنگ زدن چیزی از روی میز و

دویدنش به سمت جاوید و فریاد کشیدن ساعد همزمان میشود.

_ امید...!!

هنوز جاوید حتی کمر راست نکرده است که با تمام وجود از جا میپریم و بدون آنکه

کنترلی روی اعضای تنم داشته باشم با حس خطری که در تمام جانم پیچیده

است جاوید را با تمام توان کنار میزنم و خودم مقابل مردی میایستم که روزی

ماندنش برای همیشه را در گوشم زمزمه کرده است...

دست امید که برای ضربه زدن به جاوید بالا رفته است با آن زیرسیگاری مرمری

با قدرت روی گوشه پیشانی ام مینشیند.

اینبار آخ گفتن من و فریاد کشیدن جاوید و دویدن ساعد به سمت امید با افتادن آن

زیرسیگاری مرمرین خونی شده به روی زمین همزمان میشود...

حالا تصویر چشمان وق زدهٔ امید که با بهت به تمام صورتم چسبیده است و عقب عقب رفتن ناباورانه اش، با صورتی که سفید شدن بیش از اندازه اش حتی در عالم گیجی هم چشمم را میزند خوب در خاطر مینشیند...
تلوتلویی میخورم و بی تعادل روی دستهای جاوید میافتم...
این... این...

_بگیرش، ساعد!

و من در همان حال با تمام وجود آرزو میکنم حتی ساعد هم ماتش برده باشد و این راز برای همیشه کنج سینه به فراموشی سپرده شود.

امید درجا تکانی میخورد و درحالیکه دهانش مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته میشود قبل از پیچیدن دستهای ساعد دور تنش خودش را عقب میکشد.

مایع گرمی روی صورتم راه میگیرد.

تصویر دویدن و دور شدن مردی که به نظر میرسد با دیدن دختری که سپر بلای جاوید محتشم شده است فاصله ای تا جنون ندارد به طرف در، آخرین تصویری ست که پیش چشمم تصویر میشود...

کسی پرده را میاندازد و فریاد میزند: کات!

و این پرده از نمایش روی فرار مردی که روزی همهٔ دنیایم بوده است به اتمام میرسد.

_ ماهی؟! بیداری؟

بیدارم... با پلکهایی بسته مدتهاست که هوشیارم و تنها رغبتی به باز کردن پلکهایم پیدا نمیکنم.

_ من که میدونم بیداری...

او هم میداند... اینکه بیدارم و مدتهاست میان افکار درهم و برهم غلت میخورم را انگار که نتوانسته ام پنهان کنم...

_ بیدارم...

_ منو ببین...

همه ترسم این است که پلک بگشایم و کابوس از نو آغاز شود... بیداری مدتهاست که عجیب میترساندم.

گرمی دستی روی دستم سر میخورد... جایی حوالی ساعدم سوز خفیفی دارد...

_ خانم ماهی...! حتماً باید زور بالای سرت باشه؟ پلکهایم را با زحمت از

هم فاصله میدهم...

هیچکدام از اعضای تنم تمایلی به این بیداری اجباری ندارند.

_ حالت خوبه....

خوب بودن را باید چطور معنا کنم وقتی ترس و دلهره به همه جانم لشکر کشیده است...

_ خوبم...

سری به سمت مخالف میگرداند و چیزی به زبانی که از آن حتی کلمه ای نمیفهمم زمزمه میکند.

سر که میگرداند تازه جرئت میکنم تا بهتر نگاهش کنم...

دوستش دارم؟؟؟ این جمله را هزاران بار از خودم پرسیده ام، هر بار جواب مشابهی به خودم تحویل داده ام...

_ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟؟

آنقدر غرق نگاه کردن بوده ام که متوجه چرخیدنش نبوده باشم...

_ هیچی...

زنی بالای سرم میایستد و با چک کردن سرمی که قطره قطره خالی میشود تازه مرا متوجه محیط اطرافم میکند...

چند کلمه ای با جاوید رد و بدل میکنند... ظاهراً چیزی میپرسد و جاوید بلافاصله تکرار میکند:

_ میگه سردرد نداری؟ حالت تهوع؟

تنها به «نه» گفتن کوتاهی بسنده میکنم و دوباره مستقیم نگاهش میکنم...

این بار نگاهش را با مکث از چشمانم میگیرد و خطاب به زن چیزی زمزمه میکند.

_ ولی باز باید از سرت یه اسکن انجام بشه.

_لازم نیست...

_لازمه، ریاحی!!

جاوید محتشم همیشه دستوری حرف میزند... عادت کرده ام... حتی به اینکه ریاحی خطابم کند...

_سرت درد نمیکنه؟

سرم؟ سرم از هجوم فکر در آستانه انفجار است ...

انگار مغزم درون کاسه سر متورم شده باشد. با اینحال سری تکان میدهم.

_نه، خوبم...

میگویم و نمیفهمم کی تا این درجه دروغگوی ماهری شده ام...

_بابت امروز...

سرم را به طرف دیگری میچرخانم.

_نمیخواهم در موردش حرف بزنم....

_پسره فرار کرد...

با یادآوری چشمان حیرت زده امید قلبم تیر میکشد...

_تو محل سکونتتشم نبود...

امید همیشه همین بوده است... همیشه سر بزنگاه از مهلکه گریخته و حتی پشت

سرش را نگاه نکرده است...

چقدر در جستجویش بوده ام و چقدر در جستجویش نیستم ...
کاش هیچوقت پیدا نشود...

با چشمانی که برق آشناییشان قطعاً سابقه‌ی این ارتباط کج و کوله را برملا
خواهند کرد.

_ولی من پیداش میکنم...

_جاوید...

بی توجه دستی به صورتش میکشد.

_خودش میدونه پیداش میکنم و به سیخش میکشم... اخلاق سگی منو همشون
میدونن.

وزنه ای با وسعت جهان روی سینه ام سنگینی میکند.

نگاهش را از چشمانم میگیرد و به سرمی که قطره های آخرش حرام جسمم
میشود میاندازد.

_تموم شد...

و تا میخواهد از جا برخیزد دستش را چنگ میزنم.

_نرو...

_سرمت تمومه... باید بریم برای سیتی...

_باید حرف بزنی باهات....

مشکوک نگاهم میکند.

_در مورد چی؟

ابروهایش که در هم گره میخورند، لال میشوم و کلمات را گم میکنم.

_در مورد اون پسره...

_امید؟

آب دهان را به سختی پایین میفرستم. دلم شور میزند...

شک ندارم که جاوید محتشم مردی نیست که از حرفی که زده است کوتاه بیاید...

_آره...

_خب بگو...

زنی که باید پرستار باشد کنار تخت میایستد... جاوید لبخندی میزند و

کناری میایستد...

زن سرم را برای آخرین بار چک میکند... تلفن همراه جاوید به صدا درمیآید.

_الان میام، ماهی...

میگوید و مرا با حقیقتی که تا پشت دندانهای به هم فشرده ام بالا آمده است تنها

میگذارد.

زن لبخند به لب چیزی میگوید و سوزن سرم را از دستم بیرون میکشد...

بیش از آنچه که دردم آمده باشد صورتم در هم فرو میرود و آخ غلیظی زمزمه
میکنم...

جاوید دوباره کنار تخت میایستد.

_قیافت چرا اینجوریه...

_دردم گرفت...

_تو کی انقدر لوس شدی، ریاحی؟ بی مقدمه لب

میزنم:

_اون پسره رو ول کن، جاوید.

جوری اخم میکند که دست و پایم را گم میکنم.

_تو چیکار به کار اون داری؟

پشیمان لب میبندم و هزار بار دعا میکنم امید جوری خودش را گم و گور
کرده باشد که جاوید هرگز پیدایش نکند.

_گناه داره!!!

تماشایم میکند و پوزخند میزند.

بعد خطاب به زن چیزی میگوید و زن با تأیید سر دور میشود.

_جاوید!!! جای غر زدن گوشیه بگیر بینمش!!!

پرسشی به دستانش نگاه میکنم.

چرتوپرت میگی آدم یادش میره...

بعد تلفن همراهش را پیش چشمانم میگیرد.

اینم از خانم ماهی که حالشم خوبه...

چشمهایم روی لبهای خندان زنی میخ میشود، زنی که موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده است و رژلب آلبالویی اش حتی از پشت تلفن چشم را خیره میکند،

زنی که زودتر از چیزی که فکرش را میکردم به زندگی برگشته است.

سلام بر شاه ماهی فراری...

خنده این زن را دوست دارم... حالم را خوب میکند.

مریم...

شنیدم سپر بلای اون شدی...

آه از نهادم درمیآید... نمیدانم باید چه جوابی بدهم... تنها احمقانه میپرسم:

خوبی؟؟

من خوبم... خوب رفتی یه سراغی از ما نگرفتی...

خنده های مریم خوب است و مهربانی اش... خوبتر از آنچه لیاقتش را دارم...

بغض به گلویم چنگ میکشد... سری تکان میدهد و روزنامه ای را بالا

میگیرد.

معروف شدی، خانم فراری...

چشمهایم ریز میشود.

این چیه؟؟

جاوید تلفن را عقب میکشد.

بهت میگم نگو!!! با خودم که حرف نمیزنم...

حرف نزن، جاوید! تو این چیزا رو نمیفهمی...

_اون روزنامه چیه؟ مریم نق

میزند:

_گوشیو بگیر سمت ماهی، آقای خودخواه.

نمیخواه بدونه...

بی آنکه بدانم از چه چیزی حرف میزنند تند لب میزنم:

میخواه بدونم...

جاوید اسمم را تشر میزند:

ماهی! فشار نیار به خودت...

مریم، اون چیه؟؟

عکستو تو روزنامه چاپ کردن، با تیتتر گمشده...

چیزی از میان دلم سر میخورد. جاوید نق میزند:

_ کار خودتو کردی؟ وقتی دیگه قرار نیست برگرده چه اهمیتی داره؟؟

_ اهمیت داره، جاوید... لیلی همیشه میگه اینکه بدونی ولت نکردن و نرفتن و حداقل از یاد نبردنت خیلی اهمیت داره...

_ کی آگهی داده؟؟

جاوید پوف کلافه ای میکشد و تلفن را مقابل صورتش برمیگرداند.
 مریم با نگاهی پرسشگر سرش را درون برگه روزنامه فرو میکند.
 زیرش شماره گذاشته... به اسم... اسم... ریاحی... میعاد ریاحی....

بی اراده ناله میزنم:

_ میعاد...

_ داداشته؟؟

تنها به گفتن هوم نامفهومی بسنده میکنم... بغض نمیگذارد کلام بیشتری بر زبان بیاورم.

_ واسه این یکی هنوز مهمی...

_ سخنرانیت تموم شد؟

_ تو چته، جاوید... بابا، باید بدونه...

_ هیچی این دختر به ریاحیا مربوط نیست، مریم!!

میگوید و با حرصی آشکار بلافاصله تماس را قطع میکند...

_زنیکه ُ احساساتی!!!

جاوید همین است... به وقتش تر و خشک را با هم میسوزاند...

_مگه نه؟؟

_چی؟؟

_هیچی تو به هیچکدوم از ریاحیا مربوط نیست، ماهی!!!

از مفهوم کلامش هیچ نمیفهمم... تمام وجود من پی اسم میعاد جا مانده است...

_حالا آگهی تو روزنامه میزنن که پیدات کنن!!!

_کار میعاده...

_مگه خوابتو ببینن...

_جاوید... چرا...

_پا شو باید بریم از سرت عکس بگیرن...

لحن قاطعش خوب حالی ام میکند که تمایلی به ادامه ُ بحث ندارد...

_من حالم خوبه...

سرش را جلو میکشد.

_در مورد امید هم...

چیزی نمانده از شدت استرس پس بیفتم...

_تو خودتو انداختی جلو که اون به من نزنه... من از این نمیتونم بگذرم، ماهی...

پیداش میکنم!!!

لال سرم را به بالشت فشار میدهم... درون بن بستنی وحشتناک گیر افتاده

ام...

_حالاام پا شو بریم بقیه کاراتو انجام بدیم، کلی کار داریم...

سعی میکنم الکی بخندم تا اسم امید را به حاشیه هدایت کنم... دهانم بیشتر

کج میشود.

_تو رو خدا از کار دیگه نگو...

میخندد و خنده اش دلم را گرم میکند...

حتی اگر تا چند ثانیه پیش با اخم سنگینش زهره ترکانده باشم. دستی زیر

بازویم میاندازد.

_دو روز دیگه مهمونی کریسمسه، ماهی...

روی تخت مینشینم.

_قرار بود بریم خرید...

لباسم را باحوصله مرتب میکند.

_اینجا یه ماهی خانم داریم که دلش هنوز پیش خریده!!!!

دوست داری بریم؟

به کمک جاوید از تخت پایین می‌آیم. هر کاری میکنم تا این لحظه‌ها را برای خودم نگه دارم...

تا حرفی از آن کسی که تمام مدت به دنبالش بوده ام هرگز به میان نیاید...

و یه آقایی که از صبح هر کاری کرده تا این خریدو کنسل کنه...

از هوش که رفتی ترسیدم، ماهی!!!

خنده‌الکی ام روی لبهایم خشک میشود.

نمیدونم چرا، اما ترسیدم... من خیلی وقت بود که از چیزی نترسیده بودم...

جاوید محتشم هم از چیزی میترسه؟

چند قدمی از تخت فاصله میگیرد و ناچار همراهیش میکنم. از خودش...

خودش؟

این دومین باره که میتونستی عقب وایسی تا سرم یه بلایی بیاد...

پس خدا به سومیش رحم کنه...

سرش را با خنده بالا میگیرد...

سومیش برای تو در کار نیست، دختر حاجی...

بی اختیار میپرسم:

چرا؟؟

چون از این به بعد من سپر بلای تو میشم، ماهی!!

*جاوید

خبری از این پسره نشد؟ پیداش نکردید؟

ساعد روی پاشنه پا به سمتم میچرخد و درحالیکه نگاهش را با مکت از جماعتی که میز بزرگ سرو را تزیین میکنند میگیرد، سر بالا میاندازد.

انگار آب شده رفته توی زمین، آقا!

یعنی برگشته ایران؟ بدون مکت سر

بالا میاندازد. نه! مطمئنم که برگشته!!!

ولی رفتارش خیلی عجیبه...

دستهایم را درون جیب شلوار خانگی ام فرومیبرم.

چرا؟

به هارت و پورتش نگاه نکنید. واسه هر کاری به جز عکاسی بی دست وپاست!

تعجبم از اینه که ازش خبری نشده...

پوزخند میزنم.

بی دست و پا؟ قرار بود با اون زیرسیگاری منو مرخص کنه!!!
ساعد خنده ای میکند.

نزد که!!

شانه هایم را بالا میاندازم.

نتونست! آگه ماهی خودشو جلو نمینداخت، میزد...

ساعد با شیطنت چشمکی میزند.

اون دختر واسه تون مهمه؟ اخمهایم را

در هم میکشم.

ازین سوآلا نمیپرسیدی قبلا... به حالت

احترام سر خم میکند. شرمنده، آقا!! فقط

سوآل بود واسم... شما هیچوقت به هیچ زنی

واکنش نشون نداده بودید.

راه میافتم سمت میز... ساعد به دنبالم روانه میشود...

یکی از شیشه ها را بی هیچ حرفی به سمتش سر میدهم.

به این یکی میدم!!!

ساعد گیج نگاهم میکند.

_چی آقا؟؟

پسرک لیوان را به دستم میدهد .

_امیدو واسم پیدا کن، ساعد!

_آقا، جسارته ... اما الان اونقد ترسیده که گم و گور کرده خودشو... بذارید بره...

لیوان خالی را روی میز میکوبم و بلافاصله با پشت دست ضربه محکمی به شکم ساعد میزنم.

_فقط پیداش کن!! کاریش ندارم...

_پس واسه چی پیداش کنم؟

_تو کاریت نباشه!!!

لحن کلامم آنقدری قاطع هست که بلافاصله چشمی تحویلیم میدهد...

ساعد سالهاست مرا میشناسد... باید هم زیر و بم لحن و کلامم را خوب بلد باشد.

ساعتم را مقابلم صورتم میگیرم.

_ماشین چی شد؟ فرستادی فرودگاه؟

_نگران نباشید، آقا... سر وقت فرستادم... هنوز پروازشون ننشسته...

_خوبه...

میگویم و به سمت اتاق دخترکی که کمی بیشتر از همیشه در خودش فرو رفته است قدم تند میکنم.

_آقا! من چیکار کنم؟ سر بالا

میاندازم.

_هر ثانیه به فکر پیدا کردن اون بی همه چیز باش!

_الان رو گفتم، جاویدجان!

_منم الانو میگم! هرچی زودتر بهتر!

این بار چشم گفتنش کم جان تر است. شاید از لحن کلامم دلخور شده است، اما

اهمیتی ندارد!

دستم روی دستگیره^۱ در مینشیند و بی مقدمه دستگیره را پایین میکشم ...

_سلام...

نمیتوانم نخندم.

_از آخرین باری که بهم سلام کردی، فقط یک ساعت گذشته، ماهی!

_مریم نرسید؟

_رفتن دنبالش... میرسه... پروازش کم مونده برسه...

_خوبه... دلم براش تنگ شده...

فوراً دست میاندازد و شانه را از روی میز برمیدارد...

الکی خندیدنش را حس میکنم... صدای خنده اش میلرزد...

_دارم به این فکر میکنم که میشه مثلاً من تا فردا صبح از این اتاق بیرون نیام؟

_مهمونی رو دوست نداری؟

با انگشت اشاره زخم پیشانی اش را نشان میدهد.

_با این نه... هیچ جوهره نمیشه بیوشونمش!!!

امید را پیدا میکنم... به خاطر این زخم و رد سرخ پررنگش هم که شده
پیدایش میکنم...

قدمی به سمتش برمیدارم. مظلومانه میپرسد:

_میشه؟؟

دختر حاج غفور است؟ همه آبروی ریاحیها مقابلم نشسته است...

تمام عمر به دنبال فرصت گشته ام و الان از تمام کینه ای که سالها در دلم پروراندم
به خاطر نمیآورم...

تنها همین دختر... وقتی سرش را کج کرده و سؤالی نگاه میکند برایم کافی به نظر
میرسد.

_نه خیر! نمیشه!!!...

سرش را بیشتر کج میکند... جای زخم پیشانی اش را دوست ندارم...

_میخواید یه ذره بیشتر فکر کنید؟ میشه؟

_گفتم نه خیر! همیشه!!

بالای سرش میایستم... شانه به دست و آماده... مخالفت نمیکنند... رام و مطیع دوباره به سمت آینه میچرخد...

_جاوید محتشم بد اخلاق رو دوست ندارم...

با خودم که تعارف ندارم...

قرار نبود روزی برسد که همه آبروی ریاحیها نفس جاوید محتشم باشد!
_جاوید.

جانمی که زمزمه میکنم از اعماق جانم بالا میآید.

_تو منو دوست داری??

جواب دادنم که به تأخیر میافتد پلکهایش را نرم روی هم میگذارد ...

_تو را چه حاجت، نشانه من...

تویی که پا نمی نهی به خانه من...

چه بهتر آنکه نشنوی ترانه من...

_ماهی من ...

_نه قاصدی که از من آرد گهی به سوی تو سلامی نه رهگذاری از تو آرد

برای من گهی پیامی بهار من گذشته شاید... بهار من گذشته شاید...

شانه را بالا و پایین میکنم... برایش تعریف کنم؟؟

اگر بفهمد از آن روزی که فهمیده ام دختر چه کسی مقابلم قرار گرفته همه چیز با

برنامه پیش رفته است باز هم با این نگاه شفاف مقابلم مینشیند ???

_غمت چو کوهی به شانه من... ولی تو بی غم از غم شبانه من... چو

نشوی فغان عاشقانه من...

صدایش میلرزد... شبیه خنده کج و کوله اش که لرز گرفته است...

درست شبیه تمام ذرات قلبم که به لرزه افتاده است...

_من به جز تو کسیو ندارم، جاوید...

_هیچکس رو ندارم!!!

اصلاً قلب دیوانه ام همینطور آرام میگیرد دیگر...

اینکه همه کس دختر حاج غفور ریاحی، جاوید محتشم بشود بس نیست؟؟؟

اینکه این دختر را برای همیشه از آنها گرفته ام کفایت نمیکند؟

به بلندای یک عمر برای خودم بشود، دلم خنک نمیشود؟؟؟ _خدا تو را از من

نگیرد... ندیدم از تو گرچه خیری... به یاد عمر رفته گریم...

کنون که شمع بزم غیری... بهار من گذشته شاید... بهار من گذشته شاید...

برای آخرین بار با سوز بیشتری لب میزند:

_بهار من گذشته شاید...

خدا لعنتم کند... اصلاً گناه پدر را که به پای دختر نمینویسند!!!

_منو ببین، ماهی!

مشتاق نگاهم میکند... تا میخوام حرفی بزnm، صدای جیغ زنانه و فریاد بلندی در هم ترکیب میشود...

فوراً به طرف در میچرخم...

_صدای چیه؟

عربده ساعد را به خوبی تشخیص میدهم.

_آروم باش، دیوونه!!!

_ساعده؟

صدای شکستن چیزی میآید و بلافاصله ساعد دوباره فریاد میکشد:

_داری چه غلطی میکنی، امید؟ کمر راست

میکنم.

_امید؟؟؟

بعد درحالی به سمت در اتاق میدوم که صدای آخ گفتن بلند ماهی واضحتر از تمام اصوات بلند و کوتاه پیچیده در پشت در بسته اتاق میان گوشم پر شده است.

*ماهور

یخ بسته ام. تکان نمیخورم... نه اینکه نخواهم، توان تکان خوردن ندارم...
 انگار که نشسته روی آن صندلی درحالیکه هنوز خیره به شانه ای که تا دقایقی قبل
 لابه لای موهایم بالا و پایین میشده منجمد شده و برای همیشه مرده ام...
 صدای داد و فریاد از بیرون اتاق هر لحظه بلندتر میشود.
 یک درمیان از میانشان اسم خودم را تشخیص میدهم و میل عجیبی به خنده پیدا
 میکنم...

_ ماهی بیچاره!!!

این را زمزمه میکنم و دلم برای خودم میسوزد.

_ همه چی تموم شد، دختر!! اینجا آخرشه! پا شو جمع کن خودتو!!!

شبیهِ دیوانه ها لبهایم به لبخندی کش میآید...

کاش میشد که دنیا چند لحظه قبل به پایان برسد ...

_ ماهور ریاحی قائم شده... بگید بیاد بیرون!!!

ماهور ریاحی بیچاره پنهان نشده، تنها اندکی مرده است...

_ قائم شدی!!!

_ چه زری میزنی، تو!!!

صدای فریاد جاوید است... کاسه چشمانم پر از آب میشود...

در من تمام ابرهای عالم میل به باریدن دارند... آنقدر ببارند تا تمام شوند... تا این بازی برای همیشه به پایان برسد.

_زر میزنم؟؟ باشه، رئیس! تو راست میگی!! اصلاً هرچی تو میگی!!! اما تو میدونی اون دختره کیه؟؟؟ آن دختر نام و نشان ندارد...

آن دختر اصلاً اینجا نیست... دختر بیچاره سالهاست که مرده است!!

_امید! چی میگی تو؟؟؟ به خودت بیا!! بابا، تو خودت میدونی داری در مورد کی حرف میزنی؟! دختره دوست آقاست!!!

این یکی صدای ساعد است؛ سؤالی... عصبی... حیرت زده...

_دوست آقا!!!

بعد با لبهایش صدایی درمیآورد...

_زرشک!!! ماهور ریاحی بیا بیروون بینم!!! بیا خودت بگو من کی ام!

این یکی صدای امید؛ گیج... نفرت انگیز... کشدار...

_وایسا بینم!!!

آخری صدای جاوید است؛ گیج!! گنگ!!! پریشان!!!

_دهنتو باز میکنی یا خودم بازش کنم؟ میگم این دختر رو از کجا میشناسی؟

ها؟ تو ماهی منو از کجا میشناسی...

آخ... این یکی صدا تمام میکند...

وقتی خیلی دیر ماهی او بودن را به گوشه ای ناباورم می‌رساند...

_ ماهی تو... تو؟ تو عوضی؟ هه... هه... میشنوی، ساعد... می‌گه ماهی
اون!!!...

خم میشوم و شانه را از روی زمین برمیدارم...

خم میشوم و اشکم که روی پارکت روشن میافتد تازه میفهمم که به گریه
افتاده ام...

فقط نمیدانم از کی... انگار که تمام حواسم تنها با شنیدن یک صدا از کار افتاده
باشد...

_ دختر حاجی، بیا بیرون!!

_ جواب منو بده، بی همه چیز!!

_ ماهی تو، دوست من بود، تو ایران، رئیس!! نگفته بهت؟ دیگر صدایی از جاوید به
گوشم نمیرسد ...

احتمالاً او هم ماتش برده است، درست مثل من ...

که کمر راست کرده و شانه را به سینه چسبانده و ماتم برده است...

_ ماهور ریاحی کجاست...؟ بگید بیاد بیرون... چیه جاویدخان؟؟ نگفته
بهت؟؟

ساعدا! این دختره چطوری اومده تو دم و دستگاہ آرچر اصلاً؟ ها، رئیس...
چیہ؟ ركب خوردی؟

_من نمیدونم چطوری آقا با این خانم آشنا شده، امید!!!

_بیا بیرون خودت بگو دختر آفتاب مهتاب ندیده حاجی ریاحی!

آن مرد آمد... آن مرد بالاخره آمد... آن مرد با داس آمد...

آن مرد با داس آمد و خرمن آرزوها را چید... و نرفت!!!

مانده است و فریاد میکشد... اسم لعنتی مرا با بلندترین صدای دنیا فریاد
میکشد...

_جاویدخان؟؟؟ حالتون خوبه؟

انگار او هم حال خوبی ندارد... درست مثل من که خون درون رگهایم منجمد
شده است...

_چیہ، مردیکه؟! باورت نمیشه؟ حق داری منم باورم نمیشد... اون لحظه ای که اون
دختر بی دست و پای احمق رو کنار تو دیدم باورم نمیشد، رئیس!!! باورم نمیشد اون
دختر تا کجا رسیده!!!

_خفه شو، امید!!!

_خفه نمیشم... واسه چی خفه شم؟؟ منو ببین جاویدخان محتشم!! چیہ؟؟ مات
موندی؟؟ بابا، هنو نفهمیدی؟ من گیجم، تو نشئه ای؟ دختره کنارت اومده تا بیاد
دنبال من... فک کرده... فک کرده دیگه تف میندازم تو صورتش!!!

ساعد بلندتر از قبل فریاد میزند.

_خفه شو...

امید اما صدایش را بلندتر میکند.

_کجا امپراطور؟؟ کجا عالیجناب؟؟ بازیت داده؟؟ تورم مثل من بازی داده؟؟

رکب خوردی، آقا زرنگه!! بد رکب خوردی.

جاوید جوابی نمیدهد... احتمالاً باید کلمات را گم کرده باشد... تمام عضلات صورتم

به طرز نامفهومی در هم فرومیرود...

لبهایم ناباورانه هنوز طرحی از یک خنده کج و کوله دارد...

تنم گرم است و نمیفهمم... وگرنه که فاجعه رخ داده است...

_ماهور ریاحی! بیا بیرون، عوضی!!!

امید فریاد میکشد و در اتاق به ضرب باز میشود و دیگر همان نفس نصفه ونیمه

هم درون سینه ام گره میخورد....

_ماهی...

سرم را بالا میآورم... از پشت پرده اشک صورتش را تار میبینم...

تنش را به چهارچوب چسبانده و دستش را روی در گذاشته است...

_این پسره چی میگه؟؟

میگوید و با سر به بیرون اتاق اشاره میزند...

حتی نمیتوانم خودم را به نفهمیدن بزنم... همه چیز آشکار شده است...

_ تو این یارو رو میشناسی؟

تنها سرم را بالا و پایین میکنم... جان انکار ندارم... سپر انداخته و تسلیمم...

_ اون امیدی که بابات میگفت... اون امید...

حرفش را ادامه نمیدهد... سرش را آهسته به دیوار میکوبد...

_ اونجوری نیست که تو فکر میکنی...

شانه را هنوز به قفسه^۱ سینه چسبانده ام و تمام توانم را برای گفتن همین چند کلمه

به کار بسته ام...

بعد از این کارم تمام است... دیگر توان ندارم...

_ تو همه^۱ این بازی رو در آوردی که تا اینجا برسی؟ به خاطر اون؟؟

اشک از گوشه^۱ چشمم سر میخورد... قصد مظلوم نمایی ندارم، اما نمیتوانم

گریه را مهار کنم....

_ منو بازی دادی، ماهی؟ تو منو بازیچه کردی تا اینجا برسی؟ _ نه!!

سؤالی تکرار میکند:

_ نه؟؟

دوباره صدای شکستن چیزی میآید... دستم روی سینه چنگ میشود...

تکت ک دندانهای شانه درون مشتتم به عرق نشسته است...

تم داغ است... تب دارم... کاش تمام این لحظه ها یک هذیان موقتی باشد...
کاش دستی مرا از وسط این کابوس بیرون بکشد تا دوباره بتوانم روی این صندلی
بنشینم تا وقتی موهایم را شانه میکشد برایش شعر بخوانم.

_بیا بیرون...

با التماس صدایش میزنم:

_جاوید؟...

با کدام زبان بگویم که دیدن امید را نمیخواهم... که دیدن هیچکس را به جز
خودش طلب نمیکنم...

_بیا بیرون بهت میگم!!

_تو رو خدا....

_خفه شو!!!

جوری عربده میکشد که شانه هایم بالا میپرد و شانه برای دومین بار روی زمین
میافتد...

این بار قلب شکستنی ام هم به همراهش از سینه بیرون پرت میشود و جایی کنار
شانه صدای شکستنش به گوشم میرسد.

اولین بارها همیشه دردناکترند... مثل اولین سیلی... اولین حس تنهایی... و اولین بار
مردن... دردم گرفته است...

جاوید محتشم یک کلمه گفته و همه ذرات تنم را به درد کشانده است...
_بیرون گفتم!!!

صدایش خش دارد... جانم مچاله میشود... از جا بلند میشوم... بدون قلب...
قلبم کنار شانه جا مانده است...

گیجم... انگار که سر ندارم... تلوتلو میخورم...

هنوز صدای آواز ملایم دخترکی که فاصله بین خوشبختی و بدبختیش کوتاهترین
چند ثانیه دنیا بوده است در گوشم زنگ میخورد...

روبه رویش میایستم...

_چرا باورم نمیشه!!!

_از یه جایی به بعد دیگه هیچی بازی نبود، جاوید...

_چطوری یادم رفت که تو کی هستی!!!

سرم را پایین میاندازم...

_گم شو بیرون!!!

آهسته از آن بهشت کوچک قدم به جهنم میگذارم. جاوید تکیه اش را از در
برمیدارد و با نگاه عمیق و پرمعنایی به صورتم از کنارم میگذرد و جلو میافتد...

آن بیرون همه ایستاده اند؛ خدمتکارها... چند مرد فرم پوش...

کمی آنطرف تر ساعد را میبینم روی کاناپه نشسته و شانه های کسی را مالش میدهد و آرام پیچ پیچ میکند...

_جاویدخان... امید گیج بوده... من یه بلیط براش میگیرم... میگیرم برش میگردونم ایران...

با صدای ساعد، امید سرش را بلند میکند و مثل برق گرفته ها خیره در چشمان من وارفته از جا بلند میشود...
_اومدی، دختر حاجی...

قدمهایش چپ و راست میشود... چیزی مانده پاهایش در هم گره بیفتد... جلوتر نمیروم...

شبيه بچه ُ خطاکاری همانجا تکیه میکنم به دیوار و تنها شاهد ویرانی آرزوهایم میمانم...

پلکهایم سنگین است و دهانم طعم زهر مار میدهد. امید سوتی میکشد.

_راه افتادی!!! چادرت کو؟؟ بابا ای ولله!!!

رو به جاوید میکند.

_ای ولله رئیس!! حقا که اینکاره ای!!! ما که نتونستیم!!!

جاوید قدمی به سمتش برمیدارد.

_درست حرف نزنی دهننتو پاره میکنم!!!

امید میخندد و به ساعد نگاه میکند.

_خودشه ها... بینش... ساعد... بین... این همون دختره ست!!!

بعد جلوتر میآید و در چند قدمی جاوید میایستد.

_خانم، دوست ما بوده، رئیس!!!

جاوید با فک سفت شده سرش را به سمت میچرخاند... امید از یقه اش آویزان میشود.

_باورت همیشه؟؟؟ بابا، این ماهیه... ساعد بیا... بیا تو واسه جاویدخان تعریف کن...

ساعد از روی کاناپه بلند میشود.

_الان اومدی اینجا که چی؟؟؟

_اومدم که چی؟؟؟ که چی؟؟؟ هه... هه... تازه میگه اومدی که چی...

جاوید خطاب به چند نفری که تجمع کرده اند چیزی را فریاد میزند...

در کمتر از چند ثانیه جمعیت متفرق میشود. امید دست از لباسش برمیدارد و به من نزدیک میشود.

_میشنوی؟ میگن که چی!! تو هم نمیدونی، نه؟ میدونی اون داداشای بی همه چیزت چی سرم آوردن؟

_من وضعم از تو بدتر بود!!!

جاوید تیز نگاهم میکند... پشیمان نیستم... چیزی برای پنهان کردن ندارم...
_بدتر؟

میگوید و قهقهه میزند.

_بدتر!!! تو چه میدونی بدتر چیه... جلومو گرفتن یه چاقو گذاشتن بیخ گلوم!!!
به ساعد نگاهی میکند.

_بابا، تو بیا بگو!! مادرم تو ماشین بود... جلو چشم مادرم!!! گفتن یه دفعه ُ

دیگه دور و بر ناموس ما پیلکی همین مادرتو به عزات مینشونیم!!!

جاوید پوزخند میزند. از دیوار فاصله میگیرم.

چشمهای امید دودو میزند.

_میشنوی، ماهور ریاحی؟؟ فقط واسه ما جیز بود.

_من ریاحی نیستم!! ماهورم نیستم... خیلی وقتم هست که دیگه دنبال تو نبودم!!

_پس تا اینجا چطوری رسیدی؟

_اومده بودم دنبال تو!! از یه جایی همه چی عوض شده بود... قبل از اینکه پام به

این خراب شده برسه.

دیگر حتی نگاه جاوید را با نگاهی تلافی هم نمیکنم...

خسته ام... از این زندگی سیر و از دنیا بریده ام...

امید روبه رویم میایستد.

_زندگیم رو خونوات به لجن کشیدن!!

نگاه میدزدم.

_میشنوی، زنیکه!!!

_صداتو تو خونه ُ من نبر بالا!!

این بار نگاهش میکنم... فکش را چنان روی هم فشار میدهد که فکر میکنم چیز زیادی تا شکسته شدن استخوانهای صورتش باقی نمانده باشد...

دستی به شانه ام میخورد، دلم به هم میپیچد.

_میگم میشنوی، زنیکه!!!

جاوید از جا میپرد و تنم را با خشن ترین حالت ممکن پس میزند.

_برو عقب وایسا!!!

بعد دو طرف یقه ُ امید را به چنگ میگیرد.

_کر شدی، نه؟؟

ساعد جلو میدود.

_جاویدخان، تو رو خدا!!! من ردش میکنم بره!!!

_نه! وایسا بینم کر شده یا یادش رفته من کی ام!!

امید ناباورانه دستش را روی سینه ُ جاوید میگذارد.

_میفهمی من چی میگم!!! از چی داری دفاع میکنی؟؟ بابا... این دختره... این دختره...

این پا و آن پا میکنند... انگار که در ذهنش به دنبال کلمه ای میگردد که مناسبم باشد...

_بابا، این دختره عوضیه!!!

گیج است... روی پا بند نمیشود، اما عجب کلمهٔ برازنده ای برای توصیفم پیدا میکند.

سر هر سه مرد همزمان به طرفم میچرخد. با ناباوری نگاهم را میانشان جا به جا میکنم....

_با منی؟

میپرسم و حتی مهلت به تأیید کردنش هم نمیدهم. انگار کسی آتش به خرمتم انداخته است...

_من عوضیم، آره؟؟؟

میگویم و به سمتش هجوم میکشم و تا به خودش بجنبد با تمام توان تخت سینه اش کوبیده ام.

_هوی! چته؟

دومی را محکم تر میزنم...

حرص و بغض تمام چیزهایی که بر سرم آمده در وجودم به هم آمیخته است و به سمت دستهایم سرازیر میشود.

ساعد جلو میدود...

_خانم!!

و هنوز میم خانم را کامل ادا نکرده که من سومی را کوبیده ام .

امید تعادل ندارد ،عقب عقب میرود.

_بگو دیگه!!! بگو... من عوضیم!!؟

_هستی!! هستی، کثافت...

آنقدر میزنم که به دیوار میچسبم. ساعد به یک قدمیمن که میرسد صدای بلند جاوید محتشم در گوشم پر میشود.

_وایسا عقب، ساعد!!!

_اما، آقا!!!

_بهت میگم وایسا عقب!!

ساعد عقب میرود... انرژی ام دو برابر شده است. دستم را روی یقه پیراهن امید چنگ میکنم...

این مرد روزی همه آرزوی من بوده است... چقدر حقیر و پست و نفرت انگیز است.

_خفه خون گرفتی چرا!!!؟

_عوضی نبودی که کنار این مردیکه نبودی!!!

پوزخندی عصبی میزنم و دستهایم را بیشتر فشار میدهم...

_کنار تو میموندم عوضی نبودم؟؟؟ها؟ بگو!!! شرف داشته باش و بگو عوضی

چوب کدوم گناهمه؟ به خودش تکانی میدهد و جیغ میکشتم:

_چیکار کردم که شدم عوضی؟ سعی میکند

یقه اش را آزاد کند ...

_توی شرکت هم گفتی!!! اونجا که نمیدونستی من آشغال کنار جاویدم، ها؟

میدونستی؟؟ اونجام گفتی دختره عوضی بود...

ساعدهش را زیر گلویم میگذازد و سعی میکند عقبم بزند ...

گردنم به عقب کشیده میشود و کوتاه نمیآیم.

_باهات که بودم از گل پاکتر بودم. وقتی تو مثل یه ترسو فرار کردی عوضی

شدم؟؟؟

ضربه ُ دستش توی صورتم مینشیند... عقب نمیکشتم... ساعد از جایی نزدیکم بلندتر

اعتراض میکند...

_آقا!!!

آن وقت است که میفهمم جاوید محتشم دقیقاً پشت سرم ایستاده است.

شاید دلیل اینکه امید بیشتر سعی میکند ضرباتم را مهار کند همین باشد...

_جوابشو ندی خودم نفلت میکنم ها!!!

ساعد، بهت زده ادامه میدهد:

_آقا! دختره رو ببرین عقب.

_کجا!!! بذار خالی کنه خودشو!!

چقدر با تمام وجود از جاوید محتشم ممنونم. از مردی که تمام خشمش را تنها در گوشم فریاد کرده است.

_ولم کن!!! الان چی میگى؟؟؟ حرصی

میخندم.

_من چی میگم؟! یا تو!!! جواب منو بده!!

_من... من... یه چیزی گفتم...

بعد به پشت سرم نگاهی میاندازد.

_آقا... آقا، بگو ولم کنه!!!

_خب، جوابشو بده ولت کنه!!

_جواب چیو باید بدم... ولم کنید...

_نه... نه، آقا! نه!! نه به خدا...

— پس دنبال چی اومدی، بچه قرطی؟!

— من؟؟؟ من دنبال... دنبال... هیچی... هیچی... اصلاً ولم کنید میخوام برگردم
ایران!!!

بعد با بیچارگی به ساعد نگاه میکند... یقه اش را تکان تکان میدهم...
انگار که با تمام توان یقه دنیا را به خاطر آنچه که بر سرم آورده است چسبیده
باشم.

— بری؟؟ بدون اینکه حتی یه ذره مرد باشی که جواب منو بدی؟
پره های بینی اش با حرص باز و بسته میشود.

— تو کی انقدر هار شدی!!؟

— بالاخره عوضی یا هار؟؟؟

زیر لب چیزی زمزمه میکند و دستش را بالا میآورد تا احتمالاً توی صورتم بنشانند
صدای که جاوید هشدارگونه میشود.

— حواست باشه دستت کجا میچرخه ها!! من درست روبه روت وایستادم!!!

پشت سر ماهی!! الان اونقدری دیوونم که گزگ بدی دستم خلاصت میکنم...

ساعد جلو میآید.

— آقا، یه لحظه به من توجه کنید.

— گم شو بیرون!!!

جوری عربده میکشد که دستهایم شل میشود.

_ همه بیرون... یالا ساعد... خودم لش این یارو رو وقتی کارم باهاش تموم شد

میندازم بیرون...

_ ولی، آقا...

_ مفهوم نبود، نه؟؟

نیمرخم را به عقب میگردانم.

_ از من دفاع نکن!!

همانطور که با نگاهش احتمالاً مسیر رفتن ساعد را تعقیب میکند، سرش را پایین

میکشد و پیش گوشم پچ میزند:

_ با تو خیلی کار دارم، دختر حاجی!!!

_ آقا، بذارید من برم...

جاوید کمر راست میکند. درحالی که کمر من از تهدید علنی و حرص انباشته شده در

کلامش خم مانده است.

_ کجا، شازده؟! جواب خانمو بده!

سؤالی به جاوید نگاه میکند، با چشمانی که درماندگی صاحبشان را فریاد

میکنند...

من به خاطر این مرد به آب و آتش زده ام... به خاطر همین موجود حقیر و مفلوک؟

_واسه تون مهم نیست، جاویدخان؟ که این دختره واسه خاطر من...

_سؤالش این نبود، بچه!!! تو جواب خودشو بده، بقیش به تو مربوط نیست!

دلم بیشتر قرص شده است... دندان به هم میسبم و صورتم را جلو میبرم.

_چیو میخوای بهش بگی؟؟؟ اینکه من به خاطر تو عوضی رفتم سراغش؟؟؟

_نرفتی؟؟؟

_کاش میفهمیدی که وقتی میگم حالا دیگه خیلی وقته استمم یادم نمونده منظورم

چیهِ!! من تو رو باید همونجایی میشناختم که مثل یه ترسو فرار کردی...

مات نگاهم میکنند... خیره در چشمانش حتی پلک هم نمیزنم...

_حالا که فکرشو میکنم تو همون روزی واسه من مردی که پیش معین و میعاد داد

زدی خواهرتون منو میخواد!!!

نگفتی من عوضی تو گوشش انقد خوندم که به خاطر من از همه خط قرمزاش

گذشت...

_ولم کن، ماهور!!!

بیشتر میغرم... تمام وجودم آکنده از خشمی بینهایت است... _حالا منو ببین!! من

خیلی وقته از همه چی گذشتم...

چیزی که تو امروز به خاطرش اومدی اینجا آخرین خط قرمز من بود...

_دارم بهت میگم برو عقب!!!

بیتوجه به آنچه گفته است ادامه میدهم:

_حالا دیگه واقعاً ماهی مرده !!!

_ببین، دختر... اگه چیزی بهت نمیگم به احترام آقاست!!!

وگرنه...

جیغ میکشم:

_وگرنه چی؟؟

_هرچی هم که نبودی تو این مدت شدی، دختر حاجی!!!

بذار خیالتو راحت کنم که از اولم جز یه سرگرمی آشغالی هیچی واسم نبودی!!

سرگرمی؟؟؟ تمام آن بدون تو زنده نمیانم ها سرگرمی بوده است؟؟؟

تمام آن دربه دریهای من برای پیدا کردن این مرد بوده است...

که بعد از لقب عوضی، لقب تازه ای را به سینه ام سنجاق کند، یک عوضیُ سرگرم

کننده... چقدر برازنده است... بی اراده آه میکشم. قلبم به سوزش غریبی افتاده

است ...

زندگی ام بوده و تنها سرگرمیش بوده ام...

_سرگرمی؟؟؟

با نگاهی به جاوید پوزخندی حواله ام میکند.

_آره!!!

میگوید و نمیفهمم آن دختری که دستش را بالا میبرد و بی معطلی به صورت مردی که حالا دیگر خنده هایش هم چندانش آور به نظر میرسد فرود میآورد چه کسی است!!!

انگار که تمام مدت شخص دیگری هم درون من نفس کشیده است...
جوری میزنم که کف دستم به گز گز میافتد. امید ماتش برده است... دست دردناکم را عقب میکشم.

_واسه سر گرمی زدم، اما انگار واقعی دردت اومد!!!

با حرص لب میزند:

_گم شو تا ناقصت نکردم...

میخواهم چیزی بگویم که صدای جاوید محتشم زودتر در گوشم پر میشود و ساکت میکند.

_سگ کی باشی!!!

بعد تا به خودم بجنبم مردی که تمام آرزوهایم بوده است از بین چنگهای به هم فشرده شده ام بیرون کشیده میشود و پیش چشمانم وق زده ام روی زمین میافتد.
_یکمم خودمون تسویه حساب کنیم، امید!! ها؟ خیلی وقته شکارم ازت!! یکمم من واسه سر گرمی بزمن ناقصت کنم...

میگوید و دیگر به امید امان نفس کشیدن هم نمیدهد...

تن کرختم را به دیوار میچسبانم و درست تا لحظه ای که ساعد هراسان از در
داخل شود و آن موجود مفلوکی که زیر دستوپای جاوید محتشم له شده است را
بیرون بکشد با لذتی غریب به تصویر در هم شکستن یک رویا برای همیشه خیره
میمانم....

_این درو باز کن، جاوید!!!

نگاهم را تا در بسته اُ اتاق میکشانم... مریم است که از وقتی رسیده بی امان به این در
کلیدشده کوبیده است.

غرقم... تو دریای تو من غرقم!

به موج موی تو گیر و...

بذار تا نشده دیر و موها تو بدی ببندم... سرم را روی

زانو میگذارم...

آنقدر این موزیک که با صدای خفیفی از گوشی جاوید پخش میشود تکرار شده
است که حالا خودم همراه خواننده زمزمه میکنم:

_ماهی! یه صیادمو تو ماهی... پیشم بودند نمیشه...

نباشیم که نمیشه!

عجب عشق اشتباهی!

یادته صبح واسم شعر خوندی، ماهی؟

یادم است... مگر میشود آن لحظات جادویی را از یاد برده باشم.

صبح فکر میکردم حالم خیلی خوبه... امید که ازین در رفت هم فکر میکردم

زندت نمیدارم... اما هیچکدوم نشد!!!

حالا نه حالم خوبه، نه من تونستم کاری کنم و حرفی بزنم که تف سر بالا نباشه.

صدای زمزمه ماندنش با صدای خواننده مخلوط شده است و من لال مانده ام...

قلبم! بشه بهای تو قلبم...

چشام حقیقتو دیده تو از یه دنیای دیگه؛ من از یه دنیای دردم.

چیکار کردی، ماهی؟؟؟ همه چیز داشت خوب پیش میرفت!!!

ضربهٔ محکمتری به در میخورد.

جاوید!!! باز کن میگم، دیوونه...

نگاهی به سمت در میاندازد.

چی بگم به تو که خودم نکرده باشم؟ این دیگه چه جورشه، دختر حاج

غفور...

موهایم را به چنگ میگیرم...

داد و فریاد نکرده است، اما دلم میخواهد میان حرص و سرزنش کلامش

بمیرم....

_جاوید! کری؟؟

_مریم، نمیخوام یه چیزی بهت بگم که ناراحت بشی.

جاوید محتشم آنجا در سایه ایستاده است...

صورتش را نمیبینم، اما همین حرص انباشته در کلامش برای هزار بار مرده و زنده شدنم کافیست...

_تو غلط میکنی، بیشعور! بیا وا کن این درو... چیکار کردی دختره رو صداهش در نییاد...

خش خش مختصری از سمتی که جاوید ایستاده است به گوشم میرسد...

نمیدانم چند ساعت گذشته و این چندمین بسته سیگاریست که بعد از هزارمین بار تکرار آن آهنگ لعنتی باز میکند. _این لعنتی ام قلبی شدن... انگار دارم آب میکشم ...

آروم نمیکنه!!!

داری... تو هم غرورتو داری دلم واسه تو همیشه حتی گاهی خسته

میشه؛ از بس که تو زیبایی!

هوا تاریک شده است... تمام ساعت‌های گذشته به سکوت من و حرف‌های این چینی گذشته است...

سیگار پشت سیگار آتش زده و با همین ریتم آرام جگرم را به همراه نخ به نخ سیگارش سوزانده است...

انگار کسی اینجای زندگی را روی تکرار گذاشته باشد ...
همه چیز شروع میشود، به اوج میرسد، بعد تمام میشود و این چرخه ادامه دارد...

درست مثل همین موزیک... درست مثل به در کویدنهای مریم...

_ ماهی، یه چیزی بگو... بابا، دلم ترکید از دست شما!

_ لالی، دختر حاجی؟؟؟

اتاق تاریک و تاریک است... چراغهای ارتباطُ ما هم خاموش به نظر
میرسد.

_ جاویدا! گناه داره!! باز کن این بی صاحبو...

تنها صدای موزیک را بالاتر میبرد... دلم میخواهد جیغ بکشم...

قلبم! بشه بهای تو قلبم... چشم

حقیقتو دیده

تو از یه دنیای دیگه؛ من از یه دنیای دردم

_ قطعش کن!!!

_ خدا رو شکر... فکر کردم واقعاً لال شدی، دختر!!!

دستهایم را روی گوشم میگذارم.

_ تو رو خدا قطعش کن...

_ چرا؟ فکر میکردم شعر دوست داری وقتی خودت اونقدر قشنگ میخوندی...

صدات هنوز تو گوشه...

جیغ میکشم:

_قطعش کن...

پیشم بودند همیشه... نباشیم که همیشه... عجب عشق اشتباهی!!

_خاک به سرم، ماهی!!! حالت خوبه...

جوابی که از من نمیگیرد، خطاب به جاوید التماس میکند:

_اذیتش نکن... این دختره مظلومه... آهش دنیا تو میگیره ...

من میبرمش ایران اصلاً... فقط اذیتش نکن...

کجا برگردم وقتی روسری ام را باد برده است.

لحن مریم التماسی میشود.

_وقتی میاومدم رفتم دیدن مادرت، جاوید... میگفت خواب بچمو دیدم، خیلی آشفته

بود... میشنوی، جاوید... خوابتو دیده، جاوید... باز کن درو... خودت میدونی اون

دختره گناهی نداره...

صدای پوزخند جاوید به گوشم میرسد...

حتی میتوانم طرح واضحی از صورتش را در تاریکی پیش چشم تصور کنم...

که من برای دیدن جاوید به چشم سر احتیاجی ندارم...

_تو گناه داری؟؟؟

میگوید و صدای تق فندک در گوشم پر میشود... حریصانه مسیر باریکه‌ی نور آتش فندک را دنبال میکنم...

درست همان است که تصورش کرده بودم... مثل لحظه‌ی آتش زدن سیگار قبلی...

و قبلی تر...

_ ماهی جان؟؟؟

زبانم نمیچرخد... دردم کوچک نیست که میل به سخن داشته باشم...

درد بزرگ است و لالم کرده است...

_ با تو نیستم، دختر!؟

سردم میشود... پاهایم را محکمتر بغل میگیرم.

_ جاوید، این درو باز نکنی میرم یکیو میارم میشکنمش...

سیگار به دست سر جا جا به جا میشود... بعد آهسته جلو میآید و لبه‌ی تخت مینشیند...

_ به چیزی بگو... دختره از زبون افتاد...

دستم را از روی گوشم برمیدارم و حالا همه چیز را واضحتر میشنوم.

غرقم... تو دریای تو من غرقم!

به موج موی تو گیر و...

بذار تا نشده دیر و موهاتو بدی ببندم...

آن شانه‌ی جادویی کجا از دستم رها شده است؟ چرا به خاطر نمی‌آورم...

این بار می‌گوید:

— چشم!!!

یک چشم کوتاه و اتاق بالاخره در سکوت فرو میرود.

— تموم شد!!

جاوید محتشم نه داد و بیداد کرده نه گوشه‌ی انگشتش حتی به تنم گرفته است...

همین بیشتر می‌ترساندم... من این جاوید را نمی‌شناسم!!! جاویدی که انگار سالهاست

که نگاهش یخ زده است.

— حالا جواب مریمو بده تا دیوونه نشدم...

می‌گوید و چون جوابی نمی‌گیرد تشر می‌زند:

— با توام!!!

حتی توپ و تشرش فرق دارد... گوشه‌ی تخت بیشتر در خودم جمع می‌شوم...

کدام پنجره باز مانده که سرمای پیچیده در جان این اتاق تمامی ندارد.

— مر...یم... مریم...

صدایم را نمی‌شناسم... مخلوطی از بغض و ترس در گلویم جا مانده و صدایم را به

لرزه کشانده است... مریم یک بار دیگر به در می‌کوبد.

_ ماهی؟؟ خوبی، دختر؟؟

به گلویم چنگ میاندازم... جان میکنم تا لب بزخم:

_ خوبم!!!

_ خدا لعنتتون کنه!! خدا هر دو تون رو لعنت کنه!!! بیاید بیرون... بیاید بیرون

حرف بزنیم.

_ مریم!!!

شانه هایم درجا میپرد.

_ جون مریم... بیا این درو باز کن... الان عصبانی هستی دورت بگردم...

پک عمیقی به سیگار بین انگشتانش میزند.

_ عصبانی نیستم!!

میگوید و هیستریک میخندد.

_ دختر حاجی از منم کلاشتره، ماری! باورت میشه؟؟ عصبانی نیستم، بابا...

دارم میخندم!

_ من کلاش نیستم!!

این یکی را بدون تیق میگویم؛ تند و سریع...

_ چی؟ دوباره بگو...

دوباره تکرار میکنم:

_من کلاش نیستم!!!

_هستی، عزیزم... هستی... تو یکی لنگهٔ خودم بودی و نمیدونستم...

عزیزم گفتنش تلخ است و همهٔ جانم را به تلخی میکشاند...

حاضرم همهٔ عمرم را بدهم و زمان را به عقب برگردانم...

درست در همان لحظهٔ شانه کشیدن مویی...

_نیستم!!!

سیگار روشن به فیلتر رسیده را روی پارکت پرتاب میکند.

درست کنار بقیهٔ سیگارهای به انتها رسیده...

سیگار دور خودش چرخ میخورد و من در دل شروع به شمردن میکنم....

_هزار و یک... هزار و دو...

به هزار و پنج نرسیده خاموش است... نور هم بلافاصله گم میشود.

سرش را بالا و پایین میکند... سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_نه... نه... به خدا...

فریاد میکشد:

_هستی!!!

مریم دوباره با ریتم روی در میکوبد.

_جاوید... جاوید... دیوونه نشی...

سرش را به سمت در میگرداند... من که کاملاً لال شده ام...

_به روح حاجی اگه همین الان نری، دیوونتر از این میشم، مریم...

ضربات متوقف میشود.

_یا خدا... تو روح حاجیو قسم نمیخوردی... چرا میترسونی منو...

_برو مریم...

بعد به طرفم میچرخد و ادامه میدهد:

_حرف دارم با این دختره... فقط حرف...

_همه چی رو خراب نکن، جاوید... حال الانت...

_چیزی از این خرابتر نمیشه... نترس... تموم میشه فقط...

حرف آخرش هوشیارم میکند... تمام میشود؟؟ مگر میشود همه چیز تمام شود؟

_چی تموم میشه؟؟ جوابم را نمیدهد.

_جاوید! بگو...

همچنان نگاهم میکند... روی دو زانو بلند میشوم و سمت لبه تخت میآیم.

_منو ببین!! به خدا بهت دروغ نگفتم...

میگویم و مقابلش که میرسم صدایم را بالاتر میبرم.

_مریم، تو برو... ما خوییم... ما خوییم به خدا... فقط میخوایم حرف بزیم...

من خوبم... جاوید خوبه...

جاوید، تلخ میخندد.

_آره ماری، ما خوییم... از این بهتر نمیشیم... فقط کاش یکی به من بگه چه

مرگمه که این دختره رو نمیتراکونم...

به صورتش نگاه میکنم... گوشه لبش پاره شده است ...

زیر چشمش هم سرخی مختصری به چشم میخورد ...

حاصل دعوی امروز است...

_اینارو نگاه میکنی؟

میگوید و دستی به صورتش میکشد.

_خوب شدم، نه؟ بهم میاد...

_انقد دوست دارم تورم تا میخوری بزمن، ماهی!!

آهسته لب میزنم:

_بزن!!

_به چه گناهی؟ تو چیکار کردی که من نکردم؟ خدا عجب جایی کوید پس کلم !!!

مریم آهسته تر صدایم میزند:

_ماهی...

_برو مریم! برو... جاوید به من آسیب نمیزنه...

_مگه نه؟...

بدون آنکه حتی پلک بزند نگاهم میکند.

_میخواستم بزخم که زنده نبودی، ریاحی!

_جاوید با من کاری نداره... تو برو، مریم...

صدای مریم، پشت در دور میشود.

_میرم... حرف بزنی، اوکی... ولی من همینجاام... تو رو خدا تموم کنی فقط...

مردم از استرس...

صبر میکنم تا دور شود...

_جاوید...

صورتش را عقب میکشد.

_تو چیکار کردی؟...

مقابلش چهارزانو مینشینم... چیزی مانده از حال بروم، اما حالا وقت سکوت نیست...

وقت گریه هم ندارم... دوستش دارم و ترس از دست دادنش بزرگترین

ترس تمام زندگی ام است...

قسم خورده ام گریه نکنم... امشب که بگذرد مجال گریه بسیار است...

_من... من کاری نکردم... به خدا بهت دروغ نگفتم... بین من و امید هیچی...

حرفم را با نیشخندی قطع میکند.

_ فکر میکنی درد من اینه بچه؟؟؟ که بین شما چیزی بوده باشه؟؟

_ پس چی؟

_ منو با بابات عوضی گرفتی...

شانه هایش را تکان میدهم.

_ پس چی؟ جاوید... بگو... تو رو خدا... منو تو این حال نذار... نمیخوام...

نمیخوام همه چی خراب شه...

به سرعت از جا بلند میشود.

_ تو منو پله کرده بودی، دختر حاجی... درد من اینه ...

وقتی به این فکر میکنم از اول رو نقشه اومدی جلو...

_ اومدم!!!

دستهایش را نمایشی به هم میکوبد و در گلو میخندد.

_ بابا، تو زدی رو دست من... کی باورش میشه...

_ اما خیلی وقته که دیگه هیچی نقشه نیست....

دستش را بین موهایش فرومیبرد و به حالت مسخره ای میپرسد:

_ باور کنم؟...

_آره!!! باور کن...

جوری فریاد میزنم که بلندی صدایم را خودم هم باور میکنم...

قدم رو رفتن جاوید متوقف میشود و بهت زده درجا میایستد.

از روی تخت پایین میروم...

_باور کن... باید باور کنی... میفهمی؟؟؟ نمیخوام از دستت بدم... اینم میفهمی؟؟؟ منو

بین... یعنی تا الان نفهمیدی ...

نمیبینی؟؟؟ نشنیدی گفتم دوست دارم؟؟؟

جوابم را نمیدهد... تنها مات و خیره نگاهم میکند.

_آره! آره... تو رو سهیل به من معرفی کرد... دوست آیدا... میشد رفیق همین

پسره ُ کثافت... من اون روزا کور بودم... بابا، یه دختر ۸ ساله چه حالیشه؟؟؟ فک

میکردم یه نفر دستمو گرفت گفت دوست دارم، دنیای من اونه...

میفهمی؟؟؟ عصبی

میخندم...

_نه، نمیفهمی... جاوید محتشم چه میفهمه رویا ساختن چیه... چه میفهمه واسه من

ندیده، واسه منی که جز آقا و داداشام مرد ندیده بودم، دوستت دارم یعنی چی...

من مرد ندیده بودم، جاوید...

میخواهد رو بگرداند که با یک جست بلند روبه رویش میایستم.

_اشتباه میکردم... بابا، مگه تو میتونی که نگذری از غلط اضافه من؟ من اشتباه کردم که فکر کردم تمام علت رفتن امید این بود که یه روز معین مچمون رو گرفت و کتکش زد... نمیفهمیدم منی که خودم مثل سگ کتک خوردم چرا باید هنوز عاشق کسی باشم که رفت و یه سراغم ازم نگرفت... باور میکنی...

من نمیدونستم مرد چیه... همون دوستت دارم چشم و گوشم رو پر کرده بود...

امید بت من بود... اون بت لعنتی خیلی وقته شکسته، جاویدا! به خدا دیگه اسمشم یادم نبود...

_تو که مرد ندیده بودی و به خاطرش اینهمه به آب و آتیش زدی، چرا...

تا ته حرفش را میخوانم. پلک میزنم و یک قطره اشک سمج از گوشه پلکم که سر میخورد ساکت میشوم...

_ندیده بودم... من از هیچ مردی جز دست سنگینی که رو تنم میچرخه ندیده بودم... چون دختر بودم... چون اسمم ناموس بود...

کتکم میزدن که ناموسشون سالم بمونه... آقام میگفت سیب لکدار مشتری نداره... میزدن که لک نیفته بهم...

امید نمیزد... میگفت حیفم... حروم میشم... من که مرد ندیده بودم...

نگاهش را به سمت دیوار میچرخاند ...

_الان میفهمم پرت بودم... امروز که پشتم وایستاده بودی انگار یه چیزی خورد تو سرم...

مرد بودن به شکل امید بودن هم نبود... که حرف بزنی و وقت عمل دیگه پشتش نباشی...

_هیچکس مرد نیست، ماهی!!

سرم را پایین میکشم.

_نه، نیست... من جز تو مردی نمیبینم!!!

جور عجیبی نگاهم میکنند... اشکم را با پشت دست پاک میکنم.

_نمیخوام از دستت بدم، جاوید... میفهمی؟ ناگهان زیر خنده

میزند. دلم هزار تکه میشود.

_نخند...

از شدت خنده روی زانو خم میشود.

_خدای من... مسخر هست... تو منو دوست داری و من...

منتظر نگاهش میکنم... انگار با خودش حرف میزند.

_چقد شکل همیم... دو تا آدم عوضی یه شکل... دختره شکل منه... من بهش

چی بگم که یقه خودمو نگیره!!!

_جاوید...

سرش را بالا میگیرد و با انگشت اشاره نشانم میدهد.

_چه رودستی خوردم من... گله از چی کنم؟؟ فقط باورم نمیشه...

مفهوم حرفهایش را متوجه نمیشوم.

_نمیفهمم... نمیفهمم چی میگی...

_نفهمی بهتره... تو نباید بفهمی... تو من کثافت هیچی ندار رو دوست داری...

بعد نگاهی به سقف میاندازد.

_تو داری میبینی، حاجی؟ تو منو میبخشی؟؟ این دختره دروغ نمیگه... فقط راه رو

مثل خودم رفته... فقط دروغ گفته...

یک قدم به عقب برمیدارم.

_هر چی گفتم راست بود... من دوست دارم...

جاوید نگاهش را از سقف برنمیدارد.

_مثل خودم دروغگوئه!!! آخ... آخ من دارم دیوونه میشم...

_من دروغ نگفتم...

_چرا، تو دروغ گفتی، ریاحی!!!

_نگفتم...

_چقدر از فامیلیت حالم به هم میخوره!!!

میگوید و سرپا میایستد. روبه رویش قرار میگیرم و با مشتهای کم جانم به

سینه اش مشت میکوبم...

_نگفتم... نگفتم... نگفتم...

جیغ میکشم:

_ دروغ نگفتم.....

_ ماهور ریاحی!!!

هق زدنم با کوبیده شدن ضربه ای به در همزمان میشود.

_ بچه ها... بچه ها... همه چی خوبه؟؟...?

جاوید اما بی توجه به کوبیدنهای مریم به در، ادامه میدهد:

_ خفه خون بگیر و فقط بیا کنارم!!

مات نگاهش میکنم. فکش سفت شده و ابروهایش بیشتر از همیشه در هم فرورفته است.

_چی؟

با حرص لب میجنباند:

_کر شدی؟

همچنان خیره نگاهش میکنم.

سرش را به سمت در میگرداند و فریاد میکشد:

_برو مریم!

_ولی، جاوید!!

مریم از پشت در «ولی» را که میگوید عربده میزند:

...بهت میگم از پشت در این خراب شده برو...

میگوید و همه چیز بعد از آن در کسری از ثانیه اتفاق میافتد.

...جاوید...

...جون جاوید...

...من بهت دروغ نگفتم...

...حرف بزنی باهام... من از ساکت بودن، از نبودنت، از رفتنت از... از دل کندنت

میترسم!

...نلرز، جونم... تموم شد... دروغ تو و من با هم تموم شد.

...بسه دیگه... بازی با تو ته نداشت، ماهی... با تو همیشه بازی کرد. خودم میبازم...

...خودم باختم...

...حق هق گریه، گوشه‌هایم را کیپ کرده است...

...باورت شد؟

...دیگه اهمیتی نداره...

...داره!!!

...منو ببین.

...نگاهش میکنم...

_حالا بیحساب شدیم، بچه!! دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

پلک بر هم میزنم تا بهتر بینمش.

با لحن حرصی و صدای خش گرفته تکرار میکند:

_ما امشب بیحساب شدیم، نفس جاوید....

_گریه واسه چیه...؟ من حساب چیه از تو بکشم که پای خودم گیر نباشه. دلم

گیره. لعنت به اول و آخرت...

دستم را بالا میآورم.

_آره! آره! لعنت به من... اصلاً خدا لعنتم کنه... من هرچی تو بگی هستم...

اما... اما تو باورم نکنی، میمیرم. این دروغ نیست...

_میدونم، دختر... چشمت دروغ نمیگن... من راه همین چشما رو اومدم... من

اشتباه نکردم.

به سمت در قدم برمیدارد.

_کجا میری؟

گوشی به دست قفل در را باز میکند.

_هیچجا نرو، خب؟؟ میام الان.

وسط گریه، خندیدن چه حال عجیبی دارد.

بعد بدون آنکه منتظر جواب باشد، درحالیکه مریم را صدا میزند از اتاق بیرون می‌رود.

دستهایم را به سینه میزنم... خودم را در آغوش خودم تکان میدهم و تاب میخورم.

_خوابی، ماهی؟ آخ... کاش هیچکس بیدارت نکنه...

خودم را بیشتر تکان میدهم.

_بهم می‌گه نرو! دیوونه ست! کجا رو دارم برم آخه!

نمیرم... هیچجا نمیرم...

عزیز دلم...

نمیدانم چقدر گذشته است که دوباره صدای بسته شدن در و بلافاصله چرخیدن کلید در قفل در گوشم مینشیند.

شانه هایم آویزان میشود... رفت ??? ناباور به

سمت در پا تند میکنم.

_جاوید؟

هنوز یک قدم فراتر از چهارچوب برداشته ام که مقابلم میایستد.

_تو حرف گوش نمیدی؟ هین

بلندی میکشم.

_صدای چی بود؟

دستم را میگیرد و دوباره سمت اتاق میکشد.

_مریم رفت!!

_واسه چی؟

_مریم میگه تو مظلومی! میگه آهت دنیاو میگیره. گرفته دیگه... چطوری باید بگیره؟...

_بینمت! تو مظلومی؟ چی میگه مریم؟ چشمای تو مظلومه؟ پدر صاحب منو درآورده که...

_من واسه تو آه نمیکشم! دامن خودمو میگیره!

_کجا راه افتادی؟ خوب گوش کن، بچه! حق نداری دوستم نداشته باشی....

صدای تق تق آهسته ای به گوشم میرسد.

_بچه ها؟ صدای مریم

است...

_جانم، ماری؟

_خوبی، جاوید؟ ماهی خوبه؟

_هیچوقت از این بهتر نبودم.

دوباره ضربه ای به در میخورد.

_ خیالم راحت باشه؟

_ اگه زحمت یه صبحانه رو میکشی میتونی خیالت راحت باشه که نمیخورمتون ...

مریم و صدای خنده اش دور میشوند .

_ این چیه، جاوید؟؟؟

رد نگاهم را تعقیب میکند و به پلاک درخشان روی سینهاش میرسد.

_ این آرچره!

_ آرچر؟

_ آره! تیر و کمان...

_ همیشه گردننه... هیچوقت نشده نباشه...

شانه بالا میاندازد.

_ به من حس خوبی میده... یه تیر و کمان... دوشش دارم... حس میکنم با

همین همیشه من هدفام رو دنبال کردم.

بعد پلاک را کف دستش میگیرد و ادامه میدهد:

_ با همین یه دونه تیر...

_ بهشون رسیدی؟

_ به جز یکیشون به بقیه آره... رسیدم... آخری شکار نشد... زور این تیر

بهش نمیرسید.

_ حالا چی میشه؟...

در جواب دست میبرد و زنجیر را از گردنش آزاد میکند. _یه راه دیگه رو پیدا میکنم.

چیزی از مفهوم حرفش نمیفهمم تنها مات به حرکت دستانش نگاه میکنم که زنجیر را به آرامی دور گردنم میاندازد.

_چیکار میکنی؟

_اینجا باشه خیالم راحت که جات خوبه... تیر و کمون صاحبشو نشونه نمیگیره...

دستم را روی فلز براق میکشم.

_یعنی چی؟

_پیش تو باشه خیالم راحتتره...

_بچه ها! صبحانه حاضره... بیاید...

با خودم فکر میکنم که این پلاک را تا آخر عمرم به هیچ قیمتی از سینه جدا نخواهم کرد.

_خودتم میدونی اینجوری بیفایدهست، خانم ماهورا!

با ناامیدی نگاهش میکنم که خونسرد دود سیگارش را بیرون میفرستد.

_بدعادت‌م می‌کنید، جناب محتشم!

گوشه‌ی لب‌هایش بالا کشیده میشود. خوب میبینم که میل عجیبی به خنده دارد.

_واسه چی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

_خب، انقدر تشویق می‌کنی منو، بدعادت می‌شم دیگه ...

ممکنه حتی لوس بشم!

صدای شلیک خنده‌اش به آسمان بلند میشود.

_خب، مگه دروغ می‌گم، بچه! اصلاً تمرکز نداری...

_شما حواست به کار خودته یا تمرکز من؟ سیگار را درون

جاسیگاری فشار میده.

_من باهوشم، عزیز دلم! اینو نفهمیدی تا حالا؟

بعد از پشت میزش بلند میشود و آهسته پیش می‌آید و کنارم روی کاناپه لم میده.

_هم میتونم کار خودمو بکنم هم به تو بخندم.

از لحن بامزه‌اش خودم هم به خنده می‌افتم.

_به من واسه چی؟

دیکشنریهای روی میز را زیر و رو میکند.

_ ماهی گلی خنگ منی با اون حافظه ُ سه ثانیه ایت.

مثل بچه ها لب برمیچینم.

_ خیلی فراره... اصلاً تو ذهنم نیمونه...

کتاب را روی میز پرت میکند.

_ چون بادقت نمیخونی... همش زیرچشمی حواست بهمنه...

با بهت به خودم اشاره میزنم.

_من!؟

نوک بینی ام را میان دو انگشت میکشد. دلخور نگاهش میکنم.

_بله، بانو! شما... شما که مثل من نمیتونی هم نگاه کنی هم با تمرکز کارتو کنی، به

کارت برس...

حرفش با کوبیده شدن ضربه ای به در نیمه تمام میماند.

صدای مریم از آنطرف در بلند میشود.

_یه اتفاقی افتاده که همین الان باید بیای.

دستش را بین موهایم میکشد.

_خودم میدونم، ماری! دیر نمیشه، میام.

_خدا لعنتت کنه! همین الان!

—چی شده؟

ابرو بالا میاندازد.

—هیچی!

—همین الان، جاوید محتشم!

کلافه از جا بلند میشود.

—وقتی میگم میام، میام دیگه... تو کل زندگی ما، چرا تو یکی همش پشت دری؟

مریم غش غش میخندد و در را باز میکند.

—همیشه به خوشی، رئیس!

جاوید گوشی اش را از روی میز چنگ میزند.

—زهر مار.

مریم خنده کنان از در بیرون میرود.

—تا برمیگردم باید ۵۰۰ تا واژه جدید یاد گرفته باشی، خانم ماهی!

....

—دانستن در زبان انگلیسی میشه ، know ماهی خانم باهوش!

خودآموز انگلیسی را میبندم و همانطور که تنهام را به پشتی صندلی میکوبم پشت

سرهم تکرار میکنم:

_دانستن همیشه. know

بعد سعی میکنم کلمه ای که قصد بیانش دارم را کامل کنم...

خودآموز را روی میز رها میکنم و دیکشنری را برمیدارم و به دنبال معادل واژه ُ
چقدر میگردم....

_خب اینم همیشه موج! ام... نه، ماچ!...

بعد سرم را بین دستانم میگیرم و تنم را شبیه روروکودکی عقب و جلو
میبرم.

_دانستن همیشه . know چقدر همیشه ماچ.

چندین بار که تکرار میکنم خسته و کلافه پوفی میکشم و پلکهایم را روی هم
فشار میدهم.

_پوف! فایده نداره! اینجوری که تا صد سال دیگه هم چیزی یاد نمیگیرم.

میدانم مقاومتم بیفایده است... تهدید جاوید در مورد دوره ُ فشرده ُ آموزش زبان
با یک معلم خصوصی به صورت تمام وقت کاملاً جدی به نظر میرسد.

مستأصل دوباره خودآموز را برمیدارم و ناامید نگاهش میکنم.

_اگه بخوام بگم میدونی چقدر دوست...

حرفم به اتمام نرسیده در اتاق به ضرب باز میشود.

هین بلندی میکشم.

مریم با صورتی برافروخته داخل میشود و با دیدن من بلافاصله در را میندود.

_چته؟ زهله ترک شدم. جیغ میزنی چرا؟

_فک نمیکردم تو باشی.

ابرو در هم میکشد و بی توجه به آن چیزی که او را تا این اتاق سرآسیمه کشانده است پیش میآید.

_جاوید کو؟

محکم به پیشانی اش میکوبد.

_وای گفتی جاوید. پا شو، ماهی! بیا...

_چی شده، ماری؟! جاوید چی؟ جلو میآید و

مچم را میکشد.

_بیا، هیچی سؤال نپرس.

به دنبال مریم روانه میشوم.

راهروی بزرگ آرچر را طی میکند تا به اتاق عکاسی برسد.

اتاقی که بعد از گذشت مدتها هنوز میتواند ابروهایم را در هم بکشاند.

_چه خبره اینجا؟

کنار میایستد و با حرکت دستش به جلو هدایتم میکند.

_خودت تماشا کن!

با اخمهایی گره کرده پیش میروم. هیچ صدایی از درون اتاق به گوش نمیرسد.

_تاریکه چرا؟

_خودت برو روشن کن دیگه! این دیگه نق زدن داره؟

فضای اتاق تاریک تاریک است. پای رفتنم با وجود چیزی که به یاد میآورم لنگ میزند.

با استرس نیم تنه ام را به عقب میگردانم. مریم دست به سینه تماشایم میکند.

_مریم! اینجا که کسی نیست.

به طرز مسخره ای لبهایش کج میشود.

_نیست؟! جاوید اون تو نیست؟

قلبم جایی درون گوشه‌هایم میکوبد، شاید هم درون دهان یا حتی نوک انگشتانم.

همهٔ تنم ضربان گرفته است...

_مریم، من میترسم.

_اگه میترسی، پشت سرت رو نگاه نکن، ماهی...

مات و مبهوت میپرسم:

_چی؟

با هیجان جیغ میکشد:

_مراقب باش!

بعد همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق میافتد. دستی دهانم را میچسبند.

_تا من انجام از چی میترسی؟

میگویند و دست از روی دهانم برمیدارد. از شدت هیجان به نفس نفس افتاده ام.

_اینجا... اینجا چرا تاریکه؟؟

_تاریک دوست نداری مگه؟ فک میکردم تاریکو بیشتر دوست داری.

_تو نباشی، میترسم خب!

_من که همیشه هستم، دختره! تو هم غلط میکنی من باشم از چیزی بترسی!

بعد بلافاصله صدایش را بالا میبرد و فریاد میکشد:

_مریم، چراغا...

چراغهای سالن روشن میشوند و به ثانیه نرسیده صدای جیغ دسته جمعی به گوشم

میرسد و چشمهایم را گرد میکند.

happy birthday mahi.... _

چشمهایم را که از شدت هجوم نور بسته ام آهسته باز میکنم.

روبه رویم یک میز گرد کوچک است با یک کیک سرخ‌رنگ و چند شمع

روشن که رویش قرار داده شده است.

دور تا دور میز تجمع آدمهایست که در این مدت کوتاه هم حسابی دوستداشتنی شده اند .

حتی ساعد همیشه اخمو کنار لارا ایستاده است و با کلاه تولدی که روی سر گذاشته، همراه با بقیه با بلندترین حالت تولدت مبارک را تقریباً عربده میکشد.

مریم از کنارمان میگذرد و دو ضربه به شانه ام میکوبد.

_به هوشی، دختر!؟...

_ها؟

غش غش میخندد و نزدیک میز میشود.

من بیچاره در واقع پیش چشمان مشتاق جماعت اندکی که دور میز حلقه زده اند ماتم برده است.

_تولدت مبارک، عشق من!

زبانم از کار افتاده و تنها بی هدف به کامم چسبیده است. نم اشک در چشمانم مینشیند.

_مریم هول اوامد دنبالت، باز یادت نرفت یه چیزی بکشی تنت، نه؟

تنها سر بالا میاندازم.

_مال خودمی دیگه...

_از کجا میدونستی؟

چشمک میزند.

_میدونستم....

_آقای محتشم، عذر میخوام.

با شنیدن صدای ساعد دوباره سمت بچه ها میچرخم. ساعد ادامه میدهد:

_حالا این انگلیسیا هیچی، اینا عادیه واسشون... ما ایرانیا چی؟ جلو چشم ما این کارا
چیه...

جاوید خنده کنان جلو میرود و مرا هم همراه خودش میکشاند.

به جایش جاوید جواب میدهد:

_بچه ها ممنون ازتون.... اصلاً نمیدونم چی بگم.

جاوید آستینم را جلو میکشد.

_بیا جلو بینم...

بعد با فندکی شمع کوچک روی یک را روشن میکند. بچه ها دست میزنند

جاوید با شور تماشا می کند.

_اول آرزو کن...

بچه ها بلند تکرار میکنند:

_ده! نه! هشت!

حتی تلاش برای فارسی گفتن اعداد توسط لارا هم حسابی به جانم مینشیند.
بالاخر از آن وجود ندارد که این احتمالاً دومین تولد جدی ام بعد از یکسالگی
محسوب میشود.

_سه! دو! یک!

چشم به روی تصویر شمع روشن میندوم و آهسته فوت میکنم.
صدای جیغ و دست در گوشم پر میشود و بعد از آن همه چیز درست شبیه به یک
رویا اتفاق میافتد.

رویایی که حاضرم باقی عمرم را ببخشم، اما به این زودیها به اتمام نرسد.

_بیداری، عشق من... از این به بعد تمام زندگیتو بیداری، ماهی!

بیدارم و اما همه چیز درست وسط آرزوها جریان دارد.

_کادوش کو، مستر محتشم؟! با اخم مصنوعی به

ساعد نگاه میکند.

_شماها طرف کی هستین؟ بابا یکم پشت من باشید.

مریم خنده کنان جلو میآید و محکم در آغوشم میگیرد.

_ما فمینیستیم، عزیز دلم!

بعد گونه ام را میبوسد و در گوشم نجوا میکند:

_مرسی که حالشو خوب کردی... جفتون لیاقتشو دارید.

با قلبی که با شادی در سینه ام بالا و پایین میشود دوباره خودم را در آغوش خواهرانه اش رها میکنم.

_بابت همه چی ممنونم، مریم!

_دیوونه شدی؟ ما بابت تحمل این دیوانه از تو ممنونیم .

مگه کار هر کسی بود آرام کردن جاوید....

_میشه دوستم رو پس بگیرم، لیدی؟ مریم تنم را

عقب میکشد.

_کادوشو بده، دوستت رو ولش کنم.

_دست خودشه مگه؟ بیا ببینم... فروختی منو؟

_بدو ببینم! یالا کادو...

_من خودم کادوام دیگه؟ هوم، ماهی؟! میگوید و ادامه

میدهد:

_بگو دیگه... مگه نه، بانو؟

مریم کنار بچه ها و سمت میز برمیگردد.

_کوتاه نیا، ماهی! داره میپیچوتنت!

نگاه از اجتماع شاد و خندانان میگیرم و به سیاهی بی انتهای چشمانش خیره میشوم.

_راست میگن.

_چه دمی در آوردی تو، بچه! این زبونو کجا قایم کرده بودی، بی وجود؟ دستم را به حالت طلبکارانه مقابلش بالا میگیرم.

غش غش میخندد.

_چیه؟

انگشتانم را باز و بسته میکنم.

_کادوم رو رد کن بیادا!

_باشه طلبت. حواسم هست.

خودم را برای اولین بار در زندگی ام لوس کرده ام.

_ولی امشب تولدمه!

_منم کادوت رو شب میدم!

میخواهم چیزی بگویم که مریم پیشدستی به دست جلو میآید.

_من شب میرم پیش بچه ها، جناب محتشم!

سریع انگشت کیکیش را به پیشانی ام میزند.

_اینم کادوی منه دیگه!

امشب را با عنوان اولین تولدی که داشته ام هیچگاه از خاطر م پاک نخواهم کرد.

_خانم ماهورا! حواست با منه؟

دستم را از زیر چانه بر میدارم و به مرد میانسال روبه رویم خیره میشوم.

نمیشناسمش...

تنها میدانم نام فامیلش درخشان است و من امروز برای اولین بار است که میبینمش، اما جاوید گفته کارش را خوب بلد است

_بله... بله، استاد!

از همان ابتدا فهمیده ام که استاد خطاب شدن را دوست دارد.

_اما من اینطور فکر نمیکنم.

بعد عینکش را روی صورت جا به جا میکند و به پشتی صندلی تکیه میزند.

_یعنی اصلاً اینطور به نظر نمیرسه، عزیزم!

دلم نمیخواهد از جلسه اول ناامیدکننده به نظر برسم.

_چرا... چرا، استاد! یعنی...

_ببین، عزیزم! من به جاویدجان قول دادم خیلی زود رات بندازم.

_بله....

پس همکاریت رو میخوام، عزیز من....

بابت بی توجهی ام شرمسار سر پایین میاندازم.

بله، متوجهم.

من بابت این کار، تمام حواست رو میخوام، دختر ...

اصلاً کار سختی نیست.

چشم!

تو دختر باهوشی هستی. جاوید هم اینو میدونه، منم مطمئنم. پس کمک

کن زودتر جلو بریم خب؟ تنها سرم را پایین میکشم.

فک میکنم اگه یه فنجون قهوه خودت بدون کمک خدمتکار برام آماده کنی به

اندازهٔ کافی وقت داری تا به اون چیزایی که تو سرته فکر کنی، بعدش با

تمرکز ادامه بدیم، هوم؟

یک چشم دیگر اینبار با لبهایی خندان زمزمه میکنم و از جا بلند میشوم و تا

آشپزخانه تقریباً پرواز میکنم.

جاوید محتشم بدترین زمان ممکن را برای شروع این کلاس لعنتی انتخاب

کرده است.

قهوه جوش را روشن میکنم و به مستخدم خانه هرطور که هست میفهمانم که قهوه

را خودم آماده خواهم کرد.

بعد کمرم را به در یخچال تکیه میزنم و دستم را مقابل چشمم بالا میآورم.

دستم را آهسته پیش چشم تکان میدهم و برق بینظیر هدیه^۱ استثنائیم در چشم مینشیند.

هدیه^۲ جاوید محتشم. انگشتر ظریفی که در دومین انگشت دست چپم انداخته و خواسته تا قول بدهم هیچوقت از خودم جدایش نکنم.

با لرزیدن گوشی توی جیب شلوار جینم بالاخره نگاهم را از حلقه^۳ توی دستم میگیرم و گوشی را بیرون میکشم.

نام زیبایش روی صفحه نقش بسته است.

_حلال زاده...

تماس را وصل میکنم و تا میگویم بله، کلمات انگلیسی را تند و تند و پشت هم قطار میکند.

_جاوید! الو!

با خنده جواب میدهد:

_جونم.

_چی میگی واسه خودت؟

_عه؟ مگه یاد نگرفتی؟

_تو همین جلسه^۴ اول؟ پوف

کلافه ای میکشد...

_ای بابا... گفتم الان فول شدی، شب باهم میریم سینما... از شیطنت نهفته در
کلامش لبهایم به طرفین کش میآید.

_مسخره میکنی منو...

_اختیار دارید، عزیزم! نفرمایید...

_بابا، این درخشان از چوب خشک استاد زبان درمیاره که... الان دو ساعت
گذشته باید بتونی مثل بلبل صحبت کنی.

از ورودی در نگاهی به سالن میاندازم. استاد با برگه هایش درگیر به نظر میرسد.

_کار این بنده خدا درسته... من حواسم سرجا نیست.

صدای تق تقی به گوشم میرسد.

_حالا چیکارش کردی؟ خودش نشسته داره درس میخونه؟ چشمهایم گرد میشود.

_تو از کجا میدونی؟

_دارم میبینم خب!

_چطوری؟

_برگشتی تو اتاق با دوربین بای بای کن، عزیزم؟

_باورم نمیشه.

_تو واقعاً فکر کردی من تو رو به امون خدا ول کردم اومدم شرکت؟ دارم

میبینمت، بانو!

دستم را مقابل دهانم میگیرم.

_به خدا خیلی بدی!

_میدونم، عزیزم! میدونم.

_الان من چیکار کنم؟

_هیچی! برگرد پیش درخشان ادامه بدید.

_چشم، رئیس!

_دارم نگاه میکنم.

_بازم چشم.

_ماهی! شب ممکنه دیر برگردم. یکم شلوغیم سر برنامه های امروز. اگه دیر

رسیدم، بخواب.

میگوید و بدون حرف دیگری تماس را قطع میکند.

تلفن را داخل جیبم برمیگردانم و بعد از آماده کردن قهوه پیش درخشان

برمیگردم و ساعتهای بعدی همه چیز بهتر از قبل پیش میرود.

درخشان که میرود، هرچقدر خودم را با کتابها سرگرم میکنم، انتظار رسیدن

جاوید به پایان نمیرسد.

تنها یک بار ساعتی پیش تلفن کرده و هرچه صدایش کرده ام جواب نداده و بعد از

آن تلفنش از دسترس خارج شده است.

گفته دیر میآید، اما در دسترس نبودن تلفن خودش و جواب ندادنهای مریم به
اضطرابم دامن میزند.

آنقدر بی هدف عرض و طول خانه را طی میکنم تا شب از نیمه میگذرد و هنوز خبری
از جاوید ندارم. چیزی نمانده به دیوانگی برسم.

پشت پنجرهٔ اتاق سابقم میایستم و با دلشوره به گذر گاه و بی گاه آدمها چشم
میدوزم.

نمیدانم از چه کسی باید سراغش را بگیرم. شمارهٔ ساعد را ندارم و زبان بلد نیستم
که خودم را به جایی برسانم.

تنها پایم را تند و تند روی زمین میکوبم و ناخن به دندان میکشم و چشم از مسیری
که همیشه اتوموبیلش از آن مسیر به سمت خانه میآید برنمیدارم...

یک ساعت جهنمی دیگر به همین ترتیب سپری میشود و درست در همان لحظه
ای که به جنون رسیده ام تلفن همراهم زنگ میزند.

جوری خودم را از اتاق بیرون میاندازم که تا رسیدن به تلفن سکندری میخورم.
شمارهٔ مریم است. با دستهایی لرزان تماس را وصل میکنم.

_مریم....

_الو ماهی... الو... میشنوی صدامو...

تن بی جانم روی اولین کاناپه وا میرود.

_آخ من که مردم....

_ ماهی... خوب... بین... میگم...

صدایش قطع و وصل میشود.

_ صداتو ندارم، مریم!

چند الو در گوشی میگوید.

_ مریم! صداتو ندارم. چی شده؟ کجایی تو؟ جاوید کجاست؟

_ الو... میشنوی؟ الان این صدای لعنتیو میشنوی؟ حالا صدا کمی بهتر به

گوشم میرسد.

_ آره! چی شده؟

_ همین الان لباستو بپوش و بیا بیرون، ماهی! همین الان.

از شدت استرس نفس نفس میزنم.

_ بیرون واسه چی؟ تو رو خدا بگو چی شده... جاوید کجاست؟

_ محض خاطر خدا سوال نکن، ماهی... لباس بپوش و بیا بیرون. من خودمو

میرسونم خیابون پشتی دنبالت.

_ آخه برای چی؟ جیغ

میکشد:

_ سؤال نکن! زود باش...

بی اختیار به گریه افتاده ام.

_جاوید...

هقهق مریم از من زودتر بلند میشود.

_دیوونه شده، ماهی... بدو... تو رو خدا تو اون خونه نمون...

_من چرا... چرا... یعنی جاوید، چرا...

ضجه میزند:

_مادرش مرد، ماهی! میشنوی؟ مادر جاوید مرد... داره میاد سمت خونه...

الان هیچکس رو نمیشناسه. میفهمی؟ فقط بیا بیرون...

دستم را محکم روی دهانم میکوبم و با خودم تکرار میکنم:

_مادرش... مادرش مرد؟ مادر جاوید...

کلمهٔ نحس و سنگین مرگ در سرم تکرار میشود.

مریم دوباره جیغ میزند:

_ازون جهنم بیا بیرون...

بعد تا بخواهم به ربط بین مرگ زنی که تنها اسمش را شنیده ام و آمدن جاوید

به خانه و خواستهٔ مریم از خودم فکر کنم، صدای بوق اشغال در گوشم پر

میشود.

شبيه ديوانگان، حول يك محور دایره ای بیخودی به دور خودم میچرخم.

هر بار به سرم میزند که این جنون را به پایان برسانم، اما نمیتوانم تمرکز کنم و پاهایم را از الکی به دور خود چرخیدن باز بدارم.

گاهی به سمت در میدوم... گاهی به سمت اتاق...
بازمیگردم و دور باطل را از نو آغاز میکنم.

سرازیر شدن همزمان هزاران فکر مختلف عملاً مغزم را از کار انداخته است.

سرم از زنگ صدای زنی ترسیده حتی برای لحظه ای خالی نمیشود.

حتماً اشتباه میکند. جاوید و جنون؟ فرار کنم؟ از جاوید؟

_حتماً به اشتباهی شده!

میگویم و لبهایم به لبخندی عصبی کش میآید.

_آره! آره...

ناختم را زیر دندان میکشم و به شکل هیستریکی میجوم.

به اشتباهی شده، به چیزی هست. به خدا به چیزی هست.

خودم را گول میزنم. دلم میخواهد آرام باشم، اما گلویم از شدت اضطراب خشک شده است.

_فرار کنم!!!

مریم در سرم جیغ میکشد. گوشهایم کیپ میشود.

_فرار کنم؟

بعدی را از خودم پرسیده ام و میدانم هزار بار دیگر هم که پرسم هیچ جوابی
برایش پیدا نخواهم کرد.

_ باید برم! اصلاً کجا برم؟! برم! وای! باید برم... مریم گفت... از جاوید باید فرار
کنم.

_ دیوونه شدی، ماهی؟! واقعاً میخوای فرار کنی؟

صدای خنده ام را آزاد میکنم. میخندم که نترسم... میخندم که زنگ صدای مریم
را گم کنم.

_ دارین دستم میندازین! شوخیه؟ که... که مادرت...

خنده ام روی لب میماسد. کدام دیوانه ای چنین شوخی ای میکند.

_ تو فقط ناراحتی، جاوید! مادرت... مادرت مرده ...

بمیرم... الهی من برای تو بمیرم...

واژه ُ مردن عجب واژه ُ سنگینی به نظر میرسد.

بر زبان میآورم و دلم سنگین میشود، آنقدر که زانوهایم هم تا میخورد.

همچنان خنده روی لبهایم جای گرفته است، اما نمیدانم چرا کمرم صاف نمیشود.

با قد تاشده خودم را به کمد لباسها میرسانم.

_ باید سیاه بپوشم. واسه مرده سیاه میپوشن... فرارنمیکنم...

میخواهم تنها به سوگواری برای یک عزیز فکر کنم، اما زنی همچنان در سرم
جیغ میکشد.

لباسها را به هم میریزم.

_بمیرم برات... من پیشتم... من هستم ...

لحظاتی بعد پوشیده در لباسی تیره مقابل آینه ایستاده ام.

هنوز از وحشت حرفهای مریم، رنگ پریده به نظر میرسم، اما سعی میکنم
آرام باشم.

مریم قطعاً دیوانه شده است. فرار من از جاوید محتشم حتی در دنیای کابوسهایم
جاگیر نمیشود.

دست میاندازم و شانه را از روی میز برمیدارم.

شانه را بین موهایم میگردانم.

_مریم چی میگفت دیوونه؟

میان افکار درهم و برهمم چرخ میخورم که کلید در قفل میچرخد. شانه هایم
بیخودی بالا میپزند.

_اومدی!

منتظرم که شبیه همیشه از در بیاید و اسمم را صدا کند و مطمئن شوم که همه چیز یک اشتباه احمقانه بوده است. انتظارم به درازا میکشد. چیزی نمانده دلم از شدت غصه و ناباوری هزارپاره شود.

دستم همچنان جایی بین زمین و هوا خشک شده است.

_خودت صداش کن... خودت... خودت...

با خودم میگویم و بین لبهایم که فاصله میافتد در جوری به هم میخورم که بند دلم پاره میشود و شانه از بین دستهایم شل میشود و روی زمین سقوط میکند.

_هنوز خونه ای، دختر حاجی! نه؟ چرا این صدا را

نمیشناسم.

نکند یک غریبه اشتباهی به در این خانه کلید انداخته باشد.

_گفتم تا الان اون احمق از خونه کشیدت بیرون!

حتماً اشتباهی شده است. این صدای بم و خشدار و خفه شده از بغض نمیتواند صدای جاوید باشد.

_اونقدر عاقل نبودی که جونتو برداری و دربری! هوم؟ مثل مسخ شده ها به سمت در میروم. باید غریبه ای که داخل خانه شده است را ببینم و مطمئن شوم که اشتباه نکرده ام...

که آن کسی که در را به هم میکوبد و صدای بلندش از در نیامده بلند شده است نمیتواند جاوید باشد.

_ حالا چیا بهت گفت؟! گفت بزن به چاک یارو زده به سرش؟ گفت داره میاد بکشتت؟ قدمهایم جان ندارند.

انگار به اندازه ُ هر قدمی که افتان و خیزان به سمت در برمیدارم زمین زیر پایم به همان اندازه عقب کشیده میشود.

_ گفت مادرم مرد؟

قلبم به ثانیه نرسیده یخ میندد و همزمان تمام علائم حیاتی ام از کار میافتند.

_ گفت داره میاد همه چیز رو بر کنه؟ گفت محتشم زیر دین کسی نیمونه؟ بالاخره این مسیر هزارساله به آخر میرسد.

_ گفت که ریاحیا آخرین زورشونم واسه بی کس کردنم زدن؟

سرم بالا میآید. اشتباه شنیده ام؟

_ کجا قایم شدی، ریاحی! بیا... بیا که چه خوبه که تو جونتو ورنداشتی و دربری!

نمیدانم چرا هیچ از حرفهایش سر در نمیآورم. نه اینکه نخواهم...

واقعاً نمیفهمم و جرئت پرسیدن ندارم، سرخی چشمانش مرا میترساند. پریشان، ناله میکنم:

_ جاوید...

با یک خیز بلند خودش را به من میرساند و تا پلک برهم بزنم از گلویم میچسبد.

دستش که ثانیه ای قبل روی دیوار فرود آمده است داغ داغ است. درد میکند؟

درد میکند و گلوی مرا میفشارد؟ این کار آرامش میکند؟

_اسم منو دیگه صدا نزنیا!

سرم را به چپ و راست تکان میدهد. چشمهایم درشت شده اند.

_فهمیدی، دختر حاج غفور؟ اسم منو اگه یک بار دیگه به زبون بیاری داغت میکنم.

هوای درون ششهایم خالی شده است. گفته اسمش را به زبان نیاورم، اما مغزم همکاری نمیکند.

دستم را بالا میآورم و سعی میکنم دستش را پس بکشم.

_جا... جاوید...

به جای جواب هلم میدهد و در لحظهٔ آخر میبینم که یک قطره اشک از چشمش پایین میافتد.

پریشان دستی توی موهایش میکشد.

_هیس! هیس! صدات نیاد... نمیخوام دیگه صداتو بشنوم.

جاوید محتشم شانه هایش از گریه تکان میخورد.

_مریم... مریم زنگ زد گفت...

با شنیدن اسم مریم شبیه تیر از کمان رها شده از اتاق خارج میشود و در

همان حال فریاد میکشد:

_از جات تکون بخوری، میام دست و پات رو قلم میکنم.

نمیداند فریاد نزنند هم فلج شده و سر جا مانده ام ...

دقایقی بعد چیزی را به انگلیسی با صدای بلند تکرار میکند و کمی بعد با صدای حرف

زدن مستخدم همیشگی خانه میفهمم که او را مخاطب قرار داده است.

زن پشت سرهم حرف میزند و جاوید، بیحوصله تنها با صدای فریادمانندی

جواب میدهد.

تا خاموش شدن صدای زن و بسته شدن دوباره در اتاق چند لحظه بیشتر طول

نمیکشد.

کلید را پرسروصدا در قفل میچرخاند و کمی بعد با همان چشمان سرخ در

آستانه در ظاهر میشود.

_تو رو خدا... حرف بزن، جاوید!

_مگه با تو نیستم من؟ مگه نمیگم خفه شو! نمیفهمی؟ باید حالت کنم!

_بهم بگو چی شده.

_چی شده؟ اون زنیکه بهت نگفت؟ که کشتینش!؟

قطره های اشک، چشمانش را شفاف کرده است.

_مادرم رو کشتین! خیالتون راحت شد، نه؟ دیگه هیچکس نموند. فرح بانوم رفت....

_کی، جاوید؟ تو رو خدا حرف بزن. من نمیدونم چی میگی...

از جوابی که میدهد خون درون تنم یخ میزند.

_بابای کثافت!

مرد بیچاره هذیان میگوید، بی گمان تب کرده است. سرپا میایستم و بی محابا جلو میروم.

_حالت بده، عمرم! حالت بده، زندگیم! هذیون میگی... منو ببین... منو نگاه کن... ماهی توام... بابای من...

_خفه شو!

کوتاه نمیآیم. اشک کاسه چشمم را پر کرده است.

_چی میگی، جاویدا! بیا بشین... بیا... بیا حرف بزیم... به خدا حالت بده.

_فک میکنی زده به سرم، نه؟...

مات نگاهش میکنم.

_با...بابام؟ بابای من...

پوزخند زدنش با چکیدن اشک از چشمش هیچ تناسبی ندارد.

_چی، دختر؟ ها؟ باورت نمیشه؟ آره! بابات! بابای کثافت!

همون که تیشه زد به ریشه زرگرا...

_من... من نمیفهمم!

_میفهمی... یعنی... میفهمونم بهت، دختر حاج غفور!

دختری که تو آسمونا دنبالش می‌گشتم واسه اینکه یه داغ گنده بذارم به دل باباش، اما زمونه چرخید و چرخید و گذاشتش سر رام! میفهمونمت! باید بفهمی... حفته که بدونی!

در سرم بین چیزهایی که می‌گوید با پدری که مدتهاست ندارم، دنبال رشته‌
ارتباطی می‌گردم... هرچند باریک ...
اما پیدا نمیکنم...

_بابای من... یعنی... مامانت...

_اسم مامان منو به دهنتم نیار!

جوری عربده میزند که اشکهایم از چشمم بیرون میپرد.

مثل دیوانه ها فریاد میکشد و عقب عقب میرود و به ثانیه نرسیده اتاق دوستداشتنی ام را ذره ذره ویران میکند.

مشت آخرش را که به آینه میکوبد، جیغ میزنم:

_جاویدا!

تلوتلوخوران عقب میکشد. خون از دستش راه گرفته است...

همان دست دردناکی که دقایقی پیش به دیوار کوبیده شده است.

روی کمر خم میشود و تکان خوردن شان هایش، مثل فنر از جا تکانم میدهد.

_چیکار کردی؟! چیکار کردی... دستت...

روبه رویش که میرسم قد راست میکند. از سفیدی چشمها دیگر چیزی پیدا نیست.
هرچه هست خون است که چشمهای مهربانش را قاب گرفته است.
_بینم دستتو...

بی توجه گوشی اش را از جیب بیرون میکشد و شماره میگیرد.

_حالا خوب گوشاتو وا کن! گوش بده که خوب حالت بشه!

میخواهم چیزی بگویم، اما به دو بوق آزاد نرسیده صدای آشنایی در اتاق پر
میشود و لالم میکند.

_الو!

میشنوم و قلبم دیگر نمیزند.

_منو میشناسی، حاجی مومن خدا؟

_شما!؟

_من پسر همونم که امروز رفتی سراغش!

صدای حاج بابا را در هر حالتی میشناسم. اشتباه نمیشنوم...

فقط با چشمانی وق زده به جاویدی نگاه میکنم که با هر کلام ابروهایش بیشتر
در هم فرو میرود.

نگاه میکنم و منتظرم پدرم با یک اشتباه گرفتید ساده، تماس را قطع کند و این
کابوس به انتها برسد.

_میدونستم زنگ میزنی!

چشمانم از این درشتتر نمیشود.

_منتظرت بودم!

_آخر فروغو کشتیش آروم گرفتی، حاج غفور!

_دختر من کجاست؟

جاوید بی توجه ادامه میدهد:

_مثل آقام که وایستادی بالا سرش و به جون کندنش نگاه کردی...

_گوش کن، پسر! گوش کن... من فقط رفتم سراغ مادرت تا سراغ تو رو ازش

بگیرم... سراغ دخترم رو...

_ولی کشتیش!

_وقتی منو دید قلبش گرفت... من نمیخواستم... گوش کن، جاوید! ماهورم...

ماهور رو تو بردی، آره؟

_به من نگو پسر، کثافت!

_بذار حرف بز نم... هرچی... هرچی بخوای بهت میدم، فقط برش گردون...

نمیتونم سرمو بلند کنم... برش گردون، جاوید... بذار بهت بگم...

_ماهور اینجاست، حاجی!

کسی چه میداند ماهور با چشمهای باز و نفسی بند آمده چه بر سرش آمده است.
 _میام سراغش... برادرش میان... هرچی تو بخوای بهت میدم، جاوید... هست و
 نیستمو...

_پس بی راه نبود که هست و نیستت این دختره...

پیر مرد عاجزانه مینالد:

_آبروم...

_بس کنین!

جیغ میکشم و از جا بلند میشوم. کسی که باید پدرم باشد از آن طرف خط زار میزند:

_ماهور! بابا...

من اما همچنان جیغ میزنم:

_بس کنید! بس کنید!

جاوید محتشم فریاد میکشد:

_حالا باورت شد؟

بعد توی گوشی ادامه میدهد:

_باورش نمیشد باباش پدر و مادر منو کشته باشه!

_جاوید جان... تو رو خدا... تو رو خدا... ماهور...

ماهور! اذیتت کرده؟

ماهور! حرف بزن، بابا... کمرم شکسته ...

دوباره با حق هق جیغ میکشم:

_تو رو خدا بسه...

_پس راه رو درست اومدم، حاجی... خیلی درست اومدم ...

تو هنوزم ترست آبروته... مادرم قسم داده بزnm به آبروت...

حالا به دو قدمی جاوید رسیده ام... بازویم را میچسبد و توی گوشی عربده میکشد:

_پس میزنم به آبروت!

میگوید و تماس را بلافاصله قطع میکند.

_حالا باورت شد، نه؟ بشین و تماشا کن تا تو هم مثل من ذره ذره بمیری....

حق هق میکنم و خودم را عقب میکشم.

_یادته یه شب واسه ت همه چی رو گفتم؟ ها؟ جواب نمیدهم. دوباره جلو

میآید و از یقه ام میچسبد.

_یادته، ها؟! اون کثافتی که زد به زندگیمون یادته؟ که پدرم همونجا ازون داغ دق

کرد و مرد... که مادرم آواره شد ...

که من... یه پسر نوجوون، مرگ آقام و شکستن کمر مادرم رو تو یه روز دیدم...

یادته؟

نمیدانم چه جوابی بدهم که عربده میکشد:

_با توام! میگم یادته یا از اول بگم واسه ت ؟

مگر میشود آن قصهٔ سراسر رنج و ماتم و اندوه را از یاد برده باشم.

_یادمه!

پس یادته که مادرم تا آخرین لحظهٔ مرگش سه تا اسم رو زبونش بود، ها؟

یادته؟

سرم را پایین میکشم. با دندانهای کلیدشده سرش را جلو میکشد. شبیه برگی جدا افتاده از شاخه میلرزم.

_اون اسما چی بود؟

_نگی، ولت نمیکنما! نگی، امشب جون خودمو تو رو باهم میگیرم. پس حرف بزن!

امشب وقت خفه خون گرفتن نیست...

_یالا!

_جاوید... صادق...

_سومیش رو میدونی!؟

سومین نام را هرگز برایم نگفته بود، اما چند ثانیه قبل با یک تماس به بدترین

شکل ممکن آن را به من فهمانده است.

نه! نمیدونی! سومیشو نگفتم برات... قرارم نبود دیگه بگم... قرار بود اون اسم قاطی گذشته چال شه تو سینم و هیچوقت صاحب اون اسم رو با تو یکی نبینم. ذهنم همچنان یخ بسته است، اما زبانم برای رهایی از این وضعیت به گردش میافتد.

_سومی... سومی... بابام...

_آره... سومی بابای عوضی تو بود، دختر حاج غفور!

دهانم شبیه ماهی از آب بیرون افتاده ای باز و بسته میشود.

_بابای... بابای من...

روبه رویم ایستاده و شانه های مردانه اش تکان تکان میخورد.

شانه هایی که قرار بود پناه باشند و حالا تیشه میزنند.

_اون روزی که مادرم گریه میکرد و قسم میخورد میزنه به آبروش رویچوقت

یادم نرفت. نمیدونم بعداً که آلزایمر گرفتم، اون روز رو یادش موند یا

نه... اما من هیچوقت یادم نرفت... میدونستم حاج غفور یه دختر داره... از همون اول

میدونستم... فقط پیداش نمیکردم که جیگر سوخته مادرم رو خنک کنم...

موهایم را در چنگ میگیرم و با آخرین توانم میکشم، شاید این کابوس به پایان

برسد.

_خودت اومدی سر راه من، ماهور ریاحی! با پای خودت افتادی وسط زندگیم.

میگوید و به سمت میچرخد.

_ آبروی حاج غفور، خودش با پای خودش اومد وسط دام بلا. از هیچی هم خبر نداشت... خوب بود دیگه نه؟ تو به چیزی که میخواستی میرسیدی منم میزدم به ریشه بابات!

به اون چیزی که از خون بابای من واسه خودش جمع کرده بود.

تمام زندگی ام شبیه پرده نمایشی پیش چشم تصویر میشود...

من نفس بریده و جان به لب رسیده خاطره مرور میکنم درحالیکه مرد روبه رویم هنوز با صدایی خش گرفته حرف میزند و دلم را به آتش میکشد.

حرفش که به اتمام میرسد یکی از شیشه های الکلی که همیشه در این اتاق دارد را به دست میگیرد.

_ امروز رفته بود سراغ مادرم...

عصبی میخندد و شیشه را سمت دهان میبرد.

_ پرستارش میگفت سراغ تو رو میگرفت... سراغ یه نفر که اسمش ماهوره...

به اینجا که میرسد صدایش میلرزد.

_ زن بیچاره از هول دیدن بابات قلبش ایستاد... واسه همیشه ایستاد.

_ جاوید...

_ من که گذشته بودم از همه چیز، ماهی... من خر که عاشق دخترش شده

بودم...

چرا بابات دست از سر من برنمیداشت...

شیشه را در عرض چند دقیقه به نصف رسانده است.

_من از هیچی خبر نداشتم...

_میدونم...

میگوید و شیشه را روی میز به هم ریخته میکوبد و سمت من میآید.

_منم مثل توام، دختر حاجی... بیخبر بودم از چیزی که بابات قرار بود سر

زندگیم بیاره.

با خودم فکر میکنم سرنوشت من با سقوط آن شانه پیوند عجیبی خورده است.

سه روز گذشته است... سه روز میان گریه و سکوت و تنهایی آمده و رفته و

چیزی به مردنم باقی نمانده است....

جاوید محتشم را بعد از آن شب دیگر ندیده ام .

هر وقت سینی غذا به دست راهی این اتاق شده چشمهایم را بسته ام و هر وقت بیصدا

برگشته و بدون هیچ کلامی سینی پر و دست نخورده را برداشته و از در بیرون رفته

است رو گردانده ام .

جاوید محتشم با من روزه ُ سکوت گرفته است .

گه گاهی صدای داد و فریادش با تلفن به گوشم میرسد و از اینکه این غم لالش

نکرده است مطمئنم میکند.

چشم از حرکت کشار عقربه های ساعت میگیرم و به ثانیه نرسیده، ساعت را فراموش میکنم.

زمان آنقدر بی مفهوم شده است که دیگر برایم ارزش به خاطر سپرده شدن ندارد.

سه روز گذشته است...

۷۲ ساعت میان کابوس نفس کشیده ام... اغلب چشمهایم را بسته ام... هرچه به جز سیاهی کلافه ام میکند.

گاه‌های التماس و به در کوبیدنهای مریم چشمهایم را باز کرده و بعد از آن تنها به پهلو چرخیده ام و باز سعی کرده ام بخوابم...

بخوابم و آرزو کنم که ای کاش این خواب آخرم باشد و هرگز از آن بیدار نشوم...

چی به سرت اومده، ماهی؟

لبهایم بی هدف بالا کشیده میشوند. چشمهایم را در کاسه میچرخانم.

گوشی تلفن جاوید هنوز آن روبه رو به آینه تکیه داده است و قطره های خون چکیده روی میز هنوز به نظر سرخ و تازه اند ...

چی به سرت اومده، بیچاره؟...

صدای تق و توقی از بیرون اتاق به گوشم میرسد. نگاهم را به ساعت روی دیوار میدوزم.

چیزی نمانده تا جاوید محتشم، سینی به دست پیدایش شود.

تمام بدنم در حالت آماده باش قرار میگیرد.

آماده ام تا آن دستگیره پایین کشیده شود و پلکهایم را محکم ببندم...

از دیدنش میترسم...

از خیره ماندن چشمها و فریاد کشیدن دلی که منطق نمیفهمد وحشت

دارم...

در دلم آهسته و آرام می شمارم...

یک... دو... سه... چهار...

به ده نرسیده دستگیره پایین می آید و این داغ دوباره و دوباره تازه میشود.

چشمهایم را به روی دنیا میندوم...

میتوانم در ذهن تصویرش کنم...

اینکه آهسته تا میز کنار تخت جلو می آید و سینی قبلی که دست نخورده را

می بیند و احتمالاً سری تکان میدهد و بیصدا سینی جدید را جایگزین میکند.

عطر غذایی که احتمال میدهم سوپ باشد زیر بینی ام میزند و معده ام مالش میرود.

گرسنه ام، اما زندگی هر لحظه سیرترم میکند.

...یه چیزی بخور!

چگونه یک جمله دستوری ساده دنیای آدمی را زیر و زبر میکند؟

صدای قدمها دوباره از تخت فاصله میگیرند و در تقی صدا میدهد. کسی درونم ناله میکند:

_رفت! بازم رفت...

پلکهایم را باز میکنم و مثل دیوانه ها به مسیری که از آن آمده و رفته است نگاهی میاندام...

_اگه میخوای خودتو بکشی، این راهش نیست!

اینبار انتهای مسیر شگفت زده ام میکند. جاوید محتشم پشت در ایستاده و خیره نگاهم میکند.

سرم را به طرف دیگر میچرخانم.

_تو بهم بگو راهش چیه!

صدایش بالا میرود.

_منو نگاه کن!

بی توجه به پهلو میچرخم.

_برو بیرون!

دلم میخواهد حق بزدم. سرم را زیر پتو میکنم و همه چیز بدتر میشود...

_با غذا نخوردن تو، مادر من زنده نمیشه، ماهور ریاحی!

از همان زیر جیغ میکشم:

_به من نگو ریاحی!

و با اندکی مکث از سوز جگر ناله میکنم:

_عوضی!

صدای قدمهایش به تخت نزدیک میشود و بلافاصله گوشهٔ تشک پایین میرود.

_دختر حاج غفور صدات کنم؟ دوست داری؟ پلکهایم را روی هم

فشار میدهم. کوتاه نمیآید. _ها؟ بگو دیگه!

مایع تلخ مزه ای از انتهای معده ام میجوشد و تا پشت حلقم بالا میآید.

بیصدا عق میزنم...

چیزی در معده ام نیست که پس بزنم و از این احساس تهوع دائمی رهایی

پیدا کنم.

کاش میشد زیر این پتو تمام زندگی را بالا بیاورم.

دستش روی پتو مینشیند. شانه ام میپرد.

_به من دست نزن!

حتی صدای خنده اش تلخ است. سه روز از آخرین باری که صدای خنده های

خودش را شنیده ام میگذرد.

سه روز گذشته در خاطر من به قدری دور است که تمام تصاویرش با غبار

پوشیده شده است.

_ تو هم از من بدت میاد، دختر حاجی!

_ خفه شو!

_ ببین، دختر! یه کاری نکن تا...

خشم، نفرت، بغض... همه و همه از وجودم زبانه میکشد.

مثل فنر از جا درمیروم و روی تشک مینشینم.

_ یه کاری نکنم، چی؟! یه کاری نکنم که چی نشه؟! یه نگاه به من بکن! یه نگاه بکن و

خودمو ببین! ماهیو!

با مکث نگاه از چشمان شفاف شده ام برمیدارد.

پنجه هایم را بیرحمانه روی پایم فشار میدهم تا اشک درجا خشک شود.

حتی دلم نمیخواهد برای لحظه ای از نظرش احمق به نظر برسم.

_ غذاتو بخور!

همین! میگوید و به قصد بلند شدن از لبه تخت نیم خیز میشود.

_ صدام میکنی، یاد بابام میافتی؟ نفس کلافه اش

را بیرون میفرستد.

_ منو نگاه کن، جاوید محتشم!

ریشهایش درآمده و گونه هایش را پوشانده است...

جاوید محتشم عزادار است...

عزادار مادری که دیگر ندارد... و من مرگ تمام خانواده ام را به سوگ نشسته ام...

_منو ببین! خوب ببین و بگو من اونی ام که مادرتو کشت!؟

فکش سفت شده است.

_من کی ام، جاوید!؟ سه روزه باهام حرف نزدی... تو رو خدا بگو من کی ام
 واسه تو... دختر حاج غفورم یا ماهی؟ تو داری از کی فرار میکنی؟ از من؟ یا از
 اسمم؟

_دست از سرم بردار!

میگوید. دستهایم یخ میزند.

_چیو باور کنم... ها؟! چیو؟ مردی که گفت نفسم رو میگیره، اما تا صبح پابه پام
 گریه کرد و بعدش رفت؟ چرا شبیه حرفات نیستی؟ چرا نفسمو نمیگیری و خلاصم
 نمیکنی تا این درد مشترک، واسه هر دو تامون تموم شه.

کلافه پنجه در موهایش میکشد.

_بس کن!

از روی تخت بلند میشوم. بی تعادل، گیج میخورم.

زیرچشمی نگاهم میکند، اما از جا تکان نخوردنش تنها چیز هست که ویرانم
 میکند.

مرا نه اندوه فهمیدن واقعیت پدری که هرگز نداشته ام میکشد، نه راهی که برای
برگشت به عقب ویران کرده ام

...

من را همین که جاوید محتشم درد کشیدم را به نظاره نشسته است ذره ذره
تمام میکند.

_جاوید...

خدا میداند چقدر دلتنگ حتی صدا زدن این اسمم...

صدایش کنم و معجزه ای شود و جانمی در جواب تحویل بگیرم و جان به لب
رسیده ام تازه شود...

جوابم را نمیدهد. دیگر جاوید من نیست...

دیگر ماهی کوچک تنگ بلورش نیستم...

_تو رو خدا بهم بگو تو کدومی؟

_من همین کثافتی ام که جلوت وایستاده!

_به خدا که دروغ میگی!

افتان و خیزان به سمت میز آرایش میروم و گوشه خاموش شده را چنگ میزنم.

_تو کی هستی؟

میگویم و گوشه خاموش را به دیوار میکوبم.

_ماهور ریاحی جون بکنه تو حالت خوب میشه، آروم جونم؟

بعد جلو میروم و خیره در چشمش نگاه میکنم.

_اما من دختر حاج غفور نیستم که آتیش دلتو خنک کنم...

رو برمیگرداند. ساعدش را میکشم.

_اگه قصدت این بود، راه رو از اول اشتباه اومدی...

تن بی جانم را عقب میکشم و نگاهم را با هزار جان کندن از قد و قامت بلند، اما شانه

های آویزان شده اش میگیرم و با کمری که خم مانده است، سمت حمام قدم

برمیدارم.

سر گیجه امانم را بریده است. تلو تلویی میخورم و برای ثانیه ای تعادل از

دست میروم.

نفس عمیقی میکشم و دوباره سرپا میایستم.

_کجا با این حالت؟

_حالم؟ لبخندی

میزنم.

_من خوبم، جاویدا!

_معلومه... داری میافتی!

_عیب نداره... با این چیزا دردم نمیاد...

_وایسا اول یه چیزی بخور...

گردنم را به عقب میچرخانم.

_تو خیلی بدبختی!

به سمتم خیز برداشته، اما چند قدم مانده به آوار این ویرانه ای که از من به جا گذاشته برسد، سرجا خشک میشود.

نیش میزنم:

_تو خیلی بدبختی که از تمام دنیا زورت به من رسیده...

_دلم برات میسوزه، جاویدخان محتشم!

میگویم و در حمام را باز میکنم و با خودم ادامه میدهم:

_دلم خیلی برات میسوزه!

_آره! آره! تو راست میگی! من گند زدم! من نتونستم!

_میشنوی چی میگم؟ من احمق میخواستم داغ تو بذارم به دل بابات، اما خودت یه

داغ تازه شدی سر آتیش دلم!

_قرار نبود اینجوری شه! قرار نبود دختر اون باشی و نفس من بشی، ماهی...

لعنت بهت که گند زدی تو همه چی...

من از همه چیز گذشته بودم، ماهی... به روح فرح گذشته بودم... اما الان حالم

بده... میفهمی؟

_از اولم اشتباه کردم... باید میفهمیدم دین و ایمانم میبری!

باید این روزا رو میدیدم. من خر عاشقت شدم....

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_اما دیگه نمیتونم نگاهت کنم و یادم بره تو دختر کی هستی... نمیتونم،

ماهورا!

بفهم! سه روزه ازت فرار کردم که آتیش دلم فقط خودمو بسوزونه! که آزارت

ندم!

_حرف تو بزنی، جاوید! اونی که نمیتونی بگی... بگو و خلاصم کن...

_دیگه بهت حسی ندارم، ماهی!

گوشهایم سوت ممتد میکشند... شبیه سوت یک قطار که هرچه میرود به

ایستگاه مقصد نمیرسد.

_نامرد...

با تمام غم دنیا سر بلند میکند و نگاهم میکند.

_ماهی، من نمیخوام...

_بی وجود...

لبه‌ایش با فاصله از هم باز مانده است، انگار که کلام بعدی را گم کرده باشد.

ادامه میدهم:

بی وجود! بی وجود....

من به تو هر چیزی که میخواستی داشته باشی رو میدم، ماهورا! میشنوی؟!
امنیت! استقلال! آزادی! همه اون چیزی که خودت به خاطرشون اول اومدی
سراغ من!

دربند کرده که روزی آزادم کند؟ خبر ندارد که آزادم کند میمیرم!

ماهی! آروم باش! زندگی تو بکن! من آزارت میدم، ماهی!
من نمیتونم از یاد ببرم... تو خودتو از دست من نجات بده... نذار بیشتر از این
از خودم متنفر بشم.

جوری جیغ میکشم که یک دستش را به نشانه تسلیم بالا میآورد.

خیله خوب... آروم باش... آروم باش، من میرم....
صدایش از اعماق اقیانوس به گوشم میرسد... حرفهایش کش میآید...
ماهی....

صدایم میزند و انگار که صدا زدنش یک عمر به درازا میکشد.

چشمهایم سیاهی میرود. پلکهایم سنگین است... باید بخوابم... خسته ام

...

باید مابقی عمر را در خواب بگذرانم و خواب ویران شدن یک رویا را بینم...

بعد از آن سقوط میکنم....

تن نیمه هوشیارم انتظار درد دارد، اما انگار وسط جهنم فرود می‌آیم...

تنم به آتشی گداخته می‌چسبد و بالاخره پلکهایم روی هم می‌افتد...

برای آخرین بار صدایش در گوشم می‌پیچد...

صدای مردی که با زاری صدایم میکند:

_ماهی... ماهی...

حالا دوباره ماهی شده ام. بازی تمام است.

_ماهی؟...

کسی این اسم را زبان گرفته است و به گمانم اسمم باید همین باشد...

پلکهایم داغ و سنگین است... تب دارم... خواب آتش هم میبینم...

مغزم بین کابوس و بیداری به تقلا افتاده است...

دستی که نمیشناسم وسط آتشی پرتم میکند و من نه به یکباره که ذره ذره

میسوزم... قلبم میسوزد...

پدرم دور آتش تسییح میگرداند و حاج خانم خط و نشان میکشد که دیدی؟

این همان آتشی ست که از آن برایت قصه ها گفته بودم... کمی آنطرف تر طاهر را

میبینم ...

آنقدر جیغ زده ام که حنجره ام هم میسوزد...

شبیهِ قلبم که دیگر خاکستر شده است...

_جاوید... جاوید...

جاوید محتشم را دست به سینه میبینم... مثل همیشه، مرتب و اطوکشیده...

_ای تف به گور مرده و زندهٔ هرچی مرده... بیدار شو، دختر... به خودت بیا...

صدا را میشنوم، اما توان باز کردن پلکهایم را ندارم.

جاوید محتشم تنها سوختنم را به تماشا نشسته است.

من بیگناهم، اما هرچه منتظر میمانم آتش گلستان نمیشود، شبیه داغی که در سینه

دارم و سرد شدنش محال به نظر میرسد...

صدای فریادی در گوشم میپیچد:

_ماهی!!!

جاوید محتشم دستها را در جیب فرومیگذارد و دور میشود... گونه ام میسوزد...

پلکهای داغ و متورم از هم فاصله میگیرند.

_وای! خدا رو شکر...

چندباری پلک میزنم... مریم روی صورتم خم شده است

...

لباس مشکی یکسره ای بر تن دارد و رنگ پریده به نظر میرسد.

_جونم، ماهی؟ یه چیزی بگو...

شبهه کودکی که اولین کلمه هایش را بریده بریده بر زبان میآورد لب میجنبانم.
_جا...جاوید...

رو برمیگرداند و از کنار تخت بلند میشود.

_داشتی تو تب میسوختی... از دیشب دارم پاشویت میکنم... یکسره
هذیون گفتم...

مریم چه ناشیانه جواب سر بالا میدهد، وقتی نمیتواند لرزش صدایش را پنهان کند.

_مریم! جاوید کجاست؟

گردنش را به سمت میگرداند و اندکی مکث میکند. بعد از میز کنار تخت سطل
آب و پارچه را برمیدارد.

_برم آب تازه کنم بیارم، هنوز تب داری!

میگوید و بدون آنکه فرصتی بدهد به ضرب از اتاق بیرون میرود.

دستم را به پیشانی میرسانم... هنوز بیش از اندازه داغم...

شک ندارم پلک که ببندم دوباره خواب آتش میبینم.

سر جا نیم خیز میشوم .

_واسه چی بلند شدی؟ بگیر بخواب! جون تو تنت نیست.

_بهت میگم تکون نخور!

_جاوید کجاست؟

خیره در چشمهایم لب میزند:

_رفت به درک!

دستم از ساعدش شل میشود و عقب میکشد.

_به درک که رفت، ها؟ ماهی؟! به درک!

_رفت؟ جاوید رفت؟...

جاوید محتشم رفته است و من نمیدانم چطور کابوسها را قرار است زندگی کنم...

_گفت با خودت حرفاش رو زده... گفت نمیخواه بهت صدمه بزنه... تلخ

میخندم... _چه بهانه خوبی!

_اون از تو داغون تره، ماهی!

_تو میدونستی؟ شرمگین نگاه

میدزدد... _میدونستی، مریم! نه

؟

_راه از اونجایی بیراهه شد که جاوید عاشقت شد... عاشق دختری که به اندازه

یک عمر از خانوادش نفرت جمع کرده بود. همه چی غلط بود، ماهی!

_تو هم میدونستی داره بازیم میده؟

لبه تخت مینشیند... پلکهای تبارم را روی هم فشار میدهم...

_من راضی نبودم به این عشق، ماهی! چون یه عمر کینه رو تو وجود جاوید دیده بودم... واقعیت عوض نمیشه... تو دختر ریاحی هستی... بهش گفته بودم...

گفته بودم که...

_خودش کجاست؟

میپرسم و نگاهش میکنم...

_رفت!

_تو باهاش نرفتی؟

_نه!

_دلت برام میسوزه، مریم!

_نه! گوش کن، ماهی...

تند جواب میدهم:

_ازت سؤال نکردم... بهت خبر دادم... تو دلت برام میسوزه... جاویدم دلش

برام میسوخت، مگه نه؟

_من نمیدونم!

_دیگه بهم دروغ نگو...

بعد دستم را به گلو میرسانم.

_تا اینجا پرم!

میدونی کی این فتنه رو به پا کرد، ماهی؟

_دیگه فرقی نمیکنه!

_امید بود!

مات نگاهش میکنم. مدتهاست که حتی اسم امید را هم به فراموشی سپرده ام .

سرش را تکان تکان میدهد.

_یه سری عکس واسه خوانوادهت فرستاده، از تو و جاوید... بابات وقتی فهمیده تو با

جاوید محتشم فرار کردی انگار یادش میاد جاوید محتشم نامی رو توی کلانتری

دیده و به اسم جاوید مشکوک میشه و میره سراغ فرح تا یه خبری بگیره از جاوید...

بغض وامانده راه نفسم را بسته است.

_پس حاج غفور فکر اینو میکرده پسر زرگرا دشمن قسم خوردشه و یه روز

ممکنه پیداش بشه... باورت میشه؟ فکرشو میکرده...

_لیلی میگفت اون روزی که بابات با پیشنهاد صیغه اومد سراغ فرح رو هیچوقت

یادش نمیره... میگه فرح هنوز سیاه حاج صادق رو از تنش درنیاورده بود... وقتی

بابات بهش گفته صیغش میکنه با یه قیچی تموم موهایش رو چید و همونجا به آبروش

قسم خورد که حاج غفور رو انگشت نمای شهر کنه...

خندهٔ صداداری میکنم...

_ولی من انگشت نما شدم... من کجای این ماجرا بودم؟ مثل برق از روی تخت بلند

میشود و مقابل پایم زانو میزند.

_نشدی، ماهی! نشدی تو هیچی نشدی! منو ببین! خوب بهم نگاه کن... بعد بابک فکر

میکردم زنده نمیومونم! ولی زنده!

قویتر شدم... رو پاهام وایستادم...

_تو جاوید رو داشتی!

صورتتم را بین دستهایش میگیرد.

_من خودمو نمیبخشم به خاطر اینکه گذاشتم این حماقت تا اینجا کش بیاد، ماهی!

باید زودتر بهت میگفتم... اگه میگفتم و تو رو از جاوید دور میکردم الان این

عذاب وجدان لعنتی منو نمیکشت!

تلخ جواب میدهم:

_من هیچی پشت سر جا نذاشتم، مریم!

_من هستم! هرچقدر جاوید رو دوست داشته باشم مثل یه برادر، اما منم یه زنم،

ماهی! مثل تو! من ولت نمیکنم! همه چی رو خودم یاد میدم... زندگیو...

_جاوید میگفت میخواد یادم بده چطوری پیرم!

میگویم و سر پایین میاندازم.

_اما با سر خوردم زمین! هلم داد!

_گور باباش. خب؟ رفته؟ به درک! منو ببین!

جواب نمیدهم و صدایش بالاتر میرود.

_من جمع و جور ت میکنم... من و تو یه کاری میکنیم تا همه با دست نشونمون بدن
...انگشت نما میشیم، ماهی! ها؟ یه جور دیگه انگشت نما میشیم.
_تو چرا باید جاوید رو ول کنی به خاطر منی که حتی خانوادم....
میان حرفم میپرد.

_چون بهش گفته بودم اون روزی که عاشقش شدی همون روزم باید فراموش کنی
ماهی دختر کیه! حالا که نکرد من دیگه جاوید رو نمیشناسم! اصلاً همه ُ مردای دنیا
برن به درک، دختر... با هم شروع میکنیم با هم زندگی میکنیم!
اشک در چشمانش حلقه میزند.

_دیگه غصه ُ هیچ نری رو نمیخوریم! من الان اگه اینجام فقط به خاطر توئه!
_میخوای چیکار کنی؟! دو طرف گونه ام را
فشار میدهد.

_میخوام داغتو به دلش بذارم، ماهی!

_باید برگردم؟

مگر میشود کلمات وزن داشته باشند؟ سنگینی این سؤال را با تمام وجود به روی
سینه احساس میکنم.

از مقابل پایم برمیخیزد.

_تصمیمش با خودته! هر جا خودت بخوای من باهاتم!

بقیش قراره چی بشه، مریم؟

یادت میدم!

کلامش کوتاه و مختصر است، اما وسعتی به اندازه اقیانوس دارد.

از اتاق خارج میشود. نگاهی به اطراف میاندازم...

انگار در و دیوار این خانه قصد جانم را کرده است.

از اینجا بریم!

ها؟

میگم از اینجا بریم! نمیخوام دیگه تو این خونه باشم.

خودش اینجا نمیاد!

میگوید و در آستانه اتاق ظاهر میشود. یک پاکت کاغذی توی دستش توجهم را

جلب میکند.

اینا برای توئه...

از روی تخت بلند میشوم...

چی؟

پاکت کاغذی را در دستم میگذارد...

خودت ببین!

مچش را میکشم.

_خودش کجاست، مریم!؟

_ماهی! ببین! جاوید...

_پرسیدم خودش کجاست!

_خونه گرفته... داره خودش رو توی کار خفه میکنه ...

هفته آینه یه شوی بزرگ داره... فکر میکنه اینجوری یادش میره....

_میخوام برم اونجا!

لال میشود و در چشمانم خیره میماند.

_فراموشش کن!

_خواهش میکنم، مریم...

_میخواهی چیکار کنی؟ داخل

اتاق برمیگردم...

_میخوام فراموشش کنم! همونجور که خودش یه روزی قدم به قدم یادم داد و

شروعش کردم!

_دارم ازت میترسم، ماهورا!

سؤالی نگاهش میکنم.

_تو کمکم میکنی؟

چند ثانیه ای مکث میکند، اما بعد از آن، سرش را مطمئن پایین میکشد.
_آره!

میگوید و از اتاق بیرون میرود. مقابل آینه قدی میایستم ...
صورتش بیش از اندازه سفید و بی روح به نظر میرسد.
زمان به شکل باورنکردنی ای تکرار میشود.

روزی مقابل آینه قدی اتاق خانه پدری ایستاده ام و تصمیمات بزرگ
گرفته ام...

حالا با پاهایی که سعی میکنم لرزششان را کنترل کنم مقابل این آینه به خودم زل زده
ام و باید همه چیز را از نو آغاز کنم...
پاکت را مقابل چشمم بالا میآورم...

یک کارت بانکی و یک نامه تنها محتویات این پاکت سفید است...

کارت به ثانیه نرسیده با فشار دستم دو تکه میشود...

عجیب است، اما هنوز لبخند زدن از خاطرم نرفته است ...
تای کاغذ را باز میکنم... دست خطش را میشناسم...

_ماهی جانم...

دلم هزارپاره میشود... من جان کسی نیستم... دیگر هم جان کسی نمیشوم...

پلک میبندم تا هرگز به دنبال ادامه آن متن جاذبه دار چشم نگردانم...

کاغذ را از وسط دو نیم میکنم و لبخندم عمق میگیرد...

تکه های شکسته ُ کارت و کاغذ پاره شده پایین پایم میافتند... نگاه میکنم...

شانه کمی آنطرف تر سقوط کرده است... دو قدمی به جلو برمیدارم و نوک انگشتانم را به آینه میرسانم...

سرد است... تن آینه درست شبیه تمام من یخ بسته است...

برق آویز گردن دختری که از آینه تماشا می کند چشمم را میزند. صدای جاوید محتشم در سرم میپیچد.

_ اینجا باشه خیالم راحت که جات خوبه... تیر و کمون صاحبشو نشونه نمیگیره...

انگشتانم را دور پلاک حلقه میکنم. تیر تیز این آویز تیروکمان قلبم را سوراخ کرده است...

_ این دروغت رو یادت رفته با خودت ببری، جاوید محتشم...
نفسم را بیرون میفرستم.

دیوانگی ست، اما حس میکنم جای پلاک، کف دستم را داغ کرده است...

_ نگهش میدارم تا هیچی از یادم نره، جاوید! قول میدم!

بعد دست آزادم را به روی سینه چنگ میکنم و تلخ تر از همیشه لب میزنم:

یادم تو را فراموش...

کسی دیوانه دار از درون سینه ام فریاد میکشد:

_یادمه!

دوباره تکرار میکنم:

یادم تو را فراموش، جاوید محتشم...

میگویم و عاقبت قلبم هم از سینه سقوط میکند و من با نهایت درد روی آن پا

میگذارم و درحالیکه بالاخره قطره اشکی روی گونه ام راه گرفته است،

درحالی به سقوط باشکوه امپراطوری یک عشق خیره میمانم، که قسم میخورم این

آخرین قطره های اشک از سر درماندگی ام باشد.

میخواهی چیکار کنی، ماهی؟

این چندمین باریست که این سؤال تکراری را میپرسد و هر بار جواب مشابهی تحویل

گرفته است...

مثل همه دفعات قبل تکرار میکنم:

_نمیدونم!

_ماهی جان! آقا تو رو اینجا ببینه عصبانی میشه ها!

همینجوریش همیشه طرفشم رفت!

تیز به ساعد نگاه میکنم که از ادامه دادن حرفش منصرف میشود.

_ ساعد جان...

به طرف مریم میچرخد.

_ همیشه شما چیزی نگی؟

میگوید و با چشم و ابرو به من اشاره میزند... دستم را در هوا تکان میدهم و مریم سکوت میکند.

_ چرا عصبانی میشه؟

ساعد نگاهش را توی صورتم جا به جا میکند و به نظر میرسد هیچ جوابی برای تحویل دادن به من دیوانه پیدا نمیکند.

آرامتر ادامه میدهم:

_ اصلاً چرا باید عصبانی بشه؟ ساعد شانه بالا میاندازد و

ادامه میدهم:

_ منم یکی مثل بقیه دیگه! مثل همه اونایی که برای جاوید این کارو میکنن...

_ تو فرق میکنی، ماهی! لطفا...

صدای شلیک خنده ام ساعد را ساکت میکند.

_ توی من فرقی میبینی؟ شماها چتونه؟ من واسه همین رفتم سراغ جاوید....

_ داری لجبازی میکنی!

به طرف مریم میچرخم و قاطع لب میزنم:

_دارم تمومش میکنم! بعدش واسه همیشه میرم!

مریم با نگرانی نگاهم میکند.

_ولی من فکر میکردم میخوای فقط باهاش حرف بزنی؟

_با کی؟؟

آنقدر بیتفاوت پرسیده ام که ساعد مات تماشایم میکند و آرام آرام جلو میآید.

_برید خونه، منم میام! خب؟ خب، ماهی؟ میام حرف میزنیم!

بعد نگاهش را تا مریم میکشاند.

_اوکی، مریم؟ با ماهی برید خونه، من شب میام...

دستم را روی بازویش میگذارم، سؤالی نگاهم میکند.

_شب که برمیگردی، برام اسباب بازی هم میخوری تا سرم گرم شه!؟

_ماهی، ما واسه ت نگرانیم!

_اینجوری حالم خوب میشه! مثل بچه ها دل نسوزونید واسه من!

مریم رو برمیگرداند. ساعد را رها میکنم.

_چیه، مریم؟ پشیمونی؟

جوابم را نمیدهد... صدایم بالا میرود.

_منو نگاه کن... پشیمونی؟ دیگه نیستی؟

_نه، ماهی... ولی...

_ولی چی؟ من از اولم باید اینجا میبوم... جای من اینجا بود... راهو اشتباهی

رفتم... سر از جای اشتباهی درآوردم...

_گوش کن، ماهی...

_این تنها چیزیه که ازت میخوام...

_بلیطا آمادهست، ماهی... وقتی داریم برمیگردیم، چرا کاری رو بکنی که خود

جاوید راضی نشد به انجامش...

_کاش راضی میشد!...

تلفن ساعد زنگ میخورد... سر هردونفرمان به طرفش میچرخد... با نگاهی به

گوشی لب میزند:

_جاویده!

میگوید و منتظر نگاه میکند... دستهایم را به سینه میزنم.

_خب؟

_جواب بدم؟

_همیشه بهت زنگ میزنه جواب نمیدی؟

_الان فرق میکنه!

مریم کلافه جواب میدهد:

_ببین چی میگه! فقط حواست باشه نفهمه این دختر اینجاست.

ساعد تماس را وصل میکند و من همزمان تن خسته ام را روی کاناپه میاندازم...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم بیتفاوت به نظر برسم ...

من خوبم!

اگر آن قلب مچاله شده را فاکتور بگیرم، از این بهتر نمیشوم....

نگاهی به مریم میاندازم که داخل اتاق، بیقرار، قدم رو میروند.

_بله، جاوید!

....._

_بله، من رسیدم... پیغام تو گرفتم که دیر میرسی... نگران نباش... بچه ها مشغولن...

مریم هم پیش منه!

نمیدانم جاوید چه جوابی میدهد که ساعد، منتظر، مریم را نگاه میکند و مریم سری

تکان میدهد و عقب میروند.

_نمیخواه صحبت کنه!

همزمان که لبهایم بالا کشیده میشود نگاهم به نگاه مریم خیره میماند...

چشمهایش برق میزند...

_آقا، من چیکار کنم... برم دست و پاش رو بگیرم گوشیه بچسبونم در گوشش با
شما حرف بزنه؟

لب های مریم از هم فاصله میگیرد و همانطور که در چشمم خیره مانده است انگشتش
به علامت پیروزی بالا میآید...

اینبار واقعی میخندم.

_دیوونه!

انگشتش را بلافاصله روی بینی میگذارد و خنده بیصدایش وسعت میگیرد.

_هیس! میشنوه!

زنهای قوی... زنهای شکسته... زنهای برنده و بازنده ...

هیچ فرقی ندارد...

ظاهراً داغی که بر دل یک زن مینشیند مسری ست و روی دل زنهای زیادی داغ
میگذارد.

این خنده امروز مریم بعد از درد دل سیر دیشبش و گریه های مفصلی که کرده
است عجیب به جانم میچسبد.

ساعد دستی به پیشانی میکشد و گوشی را کمی از گوشش فاصله میدهد.

_الان برای چی سر من داد میزنید، جاوید خان!؟

لبهای هر دو نفر مان آویزان میشود... ساعد گناهی ندارد ...

او حتی از داغی که بر دل یک زن میماند هم هیچ نمیداند...

اینکه خودش تابه حال قلب زنی را شکسته است یا نه هم معلوم نیست...

اما ساعد یک دوست مهربان است...

دوست مهربانی که تمام یک هفته گذشته را میزبان دو زنی بوده است که گاهی جز

ساعتها به دیواری خیره ماندن هیچ علائم حیاتی دیگری نداشته اند.

— بده من گوشیو...

نگران سر جا نیم خیز میشوم...

— مریم...

دوباره دستش را روی بینی میگذارد و ساکت میکند...

— چی میگی، جاوید؟ سر ساعد برای چی داد میزنی؟

.....

— من برای خاموش بودن تلفنم باید به تو جواب بدم؟ امروز باید اینجا میبودم که

اینجام تا آخرین اجرا رو بریم!

.....

— چون دیگه نمیخوام کار کنم...

.....

— داد نزن سر من...

دستم را روی دهانم میفشارم و جلو میروم.

_ نمیخواست تو خونه ُ تو بمونه!

....._

_ در مورد زندگی اون دختر تو دیگه تصمیم نمیگیری! نه پولتو خواست، نه

امکانات و...

....._

صدای بم و نامفهوم، اما بلندش حتی تا اینجا که ایستاده ام هم به گوش میرسد.

_ این تصمیم....

سؤالی نگاهم میکند و بدون مکث کف دستم را روی سینه میکوبم و پلکهایم را

روی هم فشار میدهم...

_ تصمیم خودش بوده، جاوید! دیگه بقیش به من و تو مربوط نیست!

....._

_ ساعد تلفنشو احتیاج داره... من همه چیزو اوکی میکنم، دخترا رو میفرستم واسه

گریم و آماده شدن... لطفاً تا ساعت اجرا خودتو برسون!

بعد بی معطلی تماس را قطع میکند و به ساعد که روبه رویش ایستاده خیره

میماند... ساعد سری تکان میدهد.

_ چیه!؟

مریم درجا تکانی میخورد و گوشی را تخت سینه ُ ساعد میکوبد.

_هیچی! از همه مردا متنفرم!!

ساعد لبخندی میزند.

_واقعاً ممنون!

مریم با سر اشاره میکند.

_وقتی نمونده، ساعد! برو بین همه چی مرتبه؟ جاوید همینجوری زده به سرش!

دیوانه شده رسماً! میرسونه خودشو تا اجرا، بهانه ندیم دستش...

ساعد خيله خوبی زمزمه میکند و از اتاق بیرون میرود.

مریم به لبه میزش تکیه میدهد و با خودش غر میزند:

_مردک روان پریش!

از روی کاناپه بلند میشوم و مقابل مریم میایستم...

_داره میاد، نه؟ با سر

تأیید میکند.

_آره، داره میاد! دیوونتر از هر وقتی که جاوید رو یادم میاد...

_برم واسه آماده شدن؟ دستم

را میکشد.

_مطمئنی؟

_آره!

_ممکنه زود برسه، نمیخواد بری قاطی بقیه، اگه نمیخواهی بینت!

_پس چیکار کنم؟

_میفرستم آمادت کنن... جاوید رو خوب میشناسم، انقد غده که الان که دعوا کردیم

پاشم تو اتاقی که من هستم نمیذاره!

پس با خیال راحت منتظر باش، آخر از همه میفرستم بری رو صحنه...

_چی باید بپوشم... منظورم اینه که... یعنی...

پلکهایش را به نشان آرامش برهم میزند.

_آخرین طراحی خودشو...

بی اختیار لب میزنم....

_جاوید... جاوید مگه...

دستم را با نهایت توان میفشارد.

_بسپار به من....

و با اندکی مکث ادامه میدهد:

_شاه ماهی جاوید محتشم....

نمیدانم این چندمین باریست که سروته این اتاق را بی هدف طی کرده ام ...

از بیرون اتاق صدای همهمه به گوشم میرسد و بیشتر به همم میریزد...
 دستهایم را به سینه بند میکنم و مقابل آینه میایستم و تصویر دختری را تماشا میکنم
 که آراسته است، اما غم دنیا به روی سینهایم سنگینی میکند...
 طراحی جاوید محتشم شگفت انگیز و برازنده است...
 _سلام، جاویدم...

روبه رویم میبینمش... در خیالم به جای تصویر نقش بسته درون آینه، تصویر او را
 میبینم که با اخمهایی گره کرده به صورتم زل زده است...
 تلخ میخندم.

_اخم بهت نیامد، عزیز دلم...

سرانگشتانم را به آینه میرسانم...

_میخوام تا همیشه به همین فکر کنم که تو فقط میخواستی ماهیت قویتر بشه...

یک قطره اشک لجاجت از گوشه چشمم میلغزد و سر میخورد... با نگاهم
 مسیرش را تعقیب میکنم...

گونه های رنگ گرفته را طی میکند و روی لبهای سرخ شده آرام میگیرد.

_وگرنه مگه میشه تو دیگه منو دوست نداشته باشی؟...

سرم را تکان میدهم... قطره اشک ناپدید میشود.

_من نباید گریه کنم! میخوام قوی باشم...

در دلم هزار بار هق هق میکنم.

_قوی باشم و واسه همیشه از زندگیت برم، پسر حاج صادق...

دستم را روی سینه چنگ میکنم.

_الان سرت بالاست نه؟ انتقام حاج غفور رو از دخترش گرفتی حالت خوبه؟ آروم شدی؟

یک قطره اشک دیگر از چشمانم میل به چکیدن دارد. سرم را بالا میگیرم.

_نگفتی دختره بدون من چیکار کنه؟ خنده تلخم فرم یک

پوزخند را گرفته است.

_یاد میگیرم، جاویدا! بدون تو موندنم یاد میگیرم....

_ولی قبلش آتیشت میزنم تا تو هم خیلی چیزا یاد بگیری...

حالا نگاهم بیدحس تنها به آینه دوخته شده است... دیگر از تصویر خیالی جاوید هم خبری نیست...

تنها منم و یک لب کج شده از پوزخندی که طعم زهر مار میدهد...

عقب عقب میروم... نگاهم به کفشهای پاشنه بلندم خیره مانده است.

_راستی دیگه با این کفشها هم میتونم خوب راه برم! امروز خودت میبینی...

دیگه مثل احمقا به نظر نیام!

بعد شانه بالا میاندازم و سرم را بالا میگیرم.

_نگران تمرینم نباش... الان چند روزه خودمو دوختم به این سن... به قدمام... به اینکه چطوری سرمو بالا نگه دارم و... نگاهت نکنم...

پشت به آینه میکنم.

_اه! من گریه نمیکنم که! نمیدونم صدام چرا میلرزه ...

اصلاً تو کی هستی من برات گریه کنم؟

صدایم بیشتر به لرزه میافتد.

_تو کی هستی، عزیز دلم؟...

گلویم را صاف میکنم و ادامه میدهم:

_خیلی بی غیرتی، پسر حاج صادق!

دوباره شروع به قدم زدن میکنم و همچنان با خودم حرف میزنم... صدایی از بیرون اتاق هشیارم میکند.

_کجا میری، جاوید!!! کجا سرتو پایین انداختی راه افتادی؟ صدای مریم را به خوبی

تشخیص میدهم و ابروهایم بالا میپرد. جاوید؟

انگار جاوید محتشم است که به این اتاق نزدیک میشود و مریم با بلندی صدایش

قصد خبر کردنم را دارد.

هول نگاهی به اطرافم میاندازم و صدا نزدیکتر میشود.

_با توام! کجا میبری منو! الان اجرا شروع میشه! جاوید!

در آخرین لحظه چشمم به میز کار بزرگ انتهای اتاق میافتد و حالا آنقدر صدا نزدیک شده است که بدون هیچ فکر دیگری به سمتش خیز برمیدارم و زیرش خودم را مچاله میکنم.

هنوز درست جاگیر نشده ام که دستگیره^۱ در پایین کشیده میشود.

بیا اینجا بینم!

خود جاوید است. لپم را گاز میگیرم تا صدایم درنیاید.

هیچ تصویری از روبه رو هم ندارم و تنها صداها به گوشم میرسد. در اتاق با ضرب بسته میشود.

دستمو کندی، دیوانه! چته میگم!؟

کجاست؟

چی کجاست؟ اینهمه منو کشوندی تا اینجا که پرسی کجاست؟

جاوید فریاد میکشد؛ به نظر میرسد صبوری از یاد او هم رفته است.

منو دیوونه نکن، مریم!

دیوونه که هستی! چته؟ عین آدم پپرس درست جوابتو بدم!

ماهی کجاست؟

من چه میدونم. ولم کن!

اگر خوب دقت کنم، احتمالاً حتی صدای دندان به هم ساییدن جاوید محتشم را به خوبی میشنوم.

_ازت پرسیدم ماهی کجاست، مریم! خونه رو خالی کردین کجا رفتین؟

_منم میگم به تو ربطی نداره، جاویدخان! فهمیدی؟ زندگی اون دختر به تو ربطی نداره!

_ربط داره! جواب منو بده ...همه چیز اون دختر به من ربط داره!

مریم به خنده میافتد.

_کجا سیر میکنی، آقای محتشم؟ چندچندی با خودت؟ با دست پیش میکشی با پا پس میزنی؟

_مریم! مریم!

فریاد میکشد:

_مریم!!!

_صداتو الکی نبر بالا... من اونی نیستم که از صدای تو بترسه!

_باشه... باشه... خب؟ منو ببین، آروم! آروم میپرسم. فقط بگو کجاست؟ جاش خوبه؟

_جاش خوبه! اتفاقاً حالشم خوبه! داغشو به دلت میذارم، جاوید!

اینبار اسم مریم را تقریباً ناله میکند.

_ تو دیگه چرا، لعنتی!

_ من چرا چی؟ تو چه مرگته؟ مگه نرسیدی به اون چیزی که میخواستی؟

آفرین، تو بردی! دیگه بدهکار نیستی به خودت!

صدای سقوط چیزی به گوشم میرسد.. انگار که خودش را روی کاناپه پرت کرده باشد.

_ باید بدونم کجاست!

مریم اما بی توجه ادامه میدهد:

_ گذاشتی عاشقت بشه! بهش فهموندی عزیزه! دوستداشتتیه!

اگه نقشت این بود تو واقعاً بردی، جاوید! من نمیدونستم و باورم نمیشه که راه تو واسه خنک کردن آتیش دلت اینه، اما الان بهت میگم خیلی کثافتی، جاوید خان محتشم!

_ من نمیخواستم اینجوری بشه!

_ نمیخواستی، اما کردی!

_ نمیخواستم بهش آسیب بزنم. من نمیتونم اون دختر و بینم و چشممو ببندم رو دختر حاج غفور بودنش!

صدای مریم آهسته میشود.

_ میدونی، جاوید! باید دختر حاج غفور و میگرفتی و به چهارمیخش میکشیدی!

چشم‌هایم گرد میشود و مریم آرامتر ادامه میدهد:

_این کار خیلی کمتر درد داشت!

_من آزارش ندادم، مریم! چون میخواستم آزارش ندم از خود لعنتیم دورش

کردم! من اذیتش میکردم!

_اگه به میخ کشیده بودیش، قد الانت بی وجود نبودی، جاویدا! اون دخترم

عذاب کمتری میکشید.

جاوید دوباره میپرسد:

_حالش خوبه؟

_خوب میشه! دردش میاد، اما یاد میگیره عشق شما مردا گشادترین کلاه دنیاست!

شایدم اونقدری دیوونه باشه که بخواد با یه مرد دیگه همه چیز رو از اول امتحان

کنه!

بهت صدایش کمرم را خم میکند.

_مریم!!!

_چیه؟ توقع داری گوشه‌خونه به یاد عشق سابقش پیوسه؟ نه جونم! ماهی الان یه

زن آزاده! دیگه هم کسی دنبالش نیست که ارث باباشو از یه دختر بیچاره بخواد!

_بسه! بسه!...

مریم ضربه‌ی بعدی را محکمتر میزند.

_ جوونه! خیلی جوون... خوشگلم هست ...

_ خفه شو، مریم!

عربده میزند و مریم را لال میکند و نفس مرا در سینه گره میزند.

_ غیرتت درد میکنه ؟

در اتاق با شتاب باز میشود. صدای ساعد را میشناسم.

_ جاویدخان، بچه ها دارن میان رو استیج...

_ برو بیرون...

_ باید حتماً خودتون بیاید، جاویدخان...

صدای پاشنه های کفش مریم به گوشم میرسد.

_ ساعدجان، برو! الان آقای رئیس میاد...

روی آقای رئیس گفتنش حسابی تشدید گذاشته است... ساعد چشمی میگوید و انگار

از اتاق بیرون میرود.

_ پا شو، رئیس! پاشو برو سر برنامه... منم منتظر میمونم که امشب تموم شه فقط...

دیگر هیچ صدایی از جاوید شنیده نمیشود... میز، اندکی تکان میخورد...

_ میگم، جاوید؟

جوابی نیست و مریم خودش ادامه میدهد:

_یادته یه بار ماهی ازت پرسید مگه تو ناموس سرت میشه، آسمونو به زمین دوختی؟

تمام ذهنم به داخل فضای ماشین و آن سؤال احمقانه ام کشیده میشود. صدای شکستن چیزی در اتاق میپیچد. مریم همچنان خونسرد است...

_خوبه که یادته! حالا پا شو برو، رئیس!

_اگه یک دفعه ُ دیگه به من بگی بی غیرت...

_مگه غیرتم داری؟

نمیبینم جاوید چه میکند که مریم به قهقهه میافتد.

_میخوای بزنی؟ واقعا؟ میخوای بزنی توی گوش من، جاوید محتشم!؟

صدای قدمهای جاوید دور میشود و مریم بلندتر ادامه میدهد:

_در ضمن دفعه ُ بعدی وجود نداره!

در اتاق باز میشود. مریم بیشتر میخندد.

_من پیش بی غیرتا نمیومم!

بی هیچ کلامی در اتاق محکم بسته میشود.

مریم صدا میزند:

_ماهی!!

لحن بغض آلودش هیچ تناسبی با خنده های چند لحظه قبلش ندارد.

_بیا بیرون. رفت!

میان حرف کوتاهش عملاً به هق هق رسیده است... خودم را از زیر میز بیرون میکشم.

مریم دستهایش را روی صورتش گذاشته و شانه هایش از گریه تکان میخورد.

_همش تقصیر منه...

دستش را که از مقابل چشمانش بر میدارد دقیقاً مقابلش رسیده ام...

_نه! تقصیر تو...

حرفش به اتمام نرسیده چشمان اشکی اش درشت میشود .

_خدای من...

_بینمت!

مریم مرا در لباس پولکی ام ندیده است...

_عجب شاهکاری شدی!

چیزی که در مورد میگوید برایم هیچ اهمیتی ندارد. نگاه غم زده ام به سمت در کشیده میشود.

_رفت!!

بازویم را فشار میدهد.

_به جهنم!

به چشمان خیشش اشاره میزنم.

_تو هم شبیه حرفات نیستی!

تند و تند زیر پلکش دست میکشد.

_اینا رو ولش کن!!

بعد با فشار دستش سمت آینه هدایت می کند و پشت سرم میایستد.

_فقط این شاهکار رو نشونش بده! خسته شدم از دیدن زنای بدبخت! ما قوی

ایم، ماهی!

قطرات اشک سمج از گوشه چشمش پایین میافتند.

_ما به مردای تاریخ انقضادار هیچ احتیاجی نداریم! خب؟ جواب نمیدهم و جوری

میان دو کتفم میکوبد که آه از نهادم درمیآورد.

_با توام!

گیج نگاهش میکنم. میان گریه میخندد.

_جاوید منتظر یه اشاره ست! به سیم آخر زده... میدونم!

اما تو اگه الان بمونی فقط باختی، ماهی! میخوای همه عمرت یه بازنده

باشی؟! فکم سفت میشود.

_نه!

پلکهایش را روی هم میگذارد.

_پس حالا نوبت توئه!

از مقابل آینه که کنار میروم ادامه میدهد:

_صبح زود پرواز داریم واسه ترکیه!

سرجایم میخ میشوم. همه چیز بیش از اندازه واقعیست، اما پرشتاب به انتها رسیده است.

_برو تمومش کن، ماهی!

هنوز مبهوت سرجا خشک شده ام که در باز میشود.

_مریم!

هین کشیدن هردونفرمان همزمان میشود و ساعد سریع داخل میشود.

_فک کردم جاویده! چرا اینجوری میای تو!

ساعد، بی اهمیت نگاهم میکند.

_خودتی ماهی؟!!

مریم قهقهه میزند.

_شاه ماهی خودمونه!

_مطمئنی میخوای بری، ماهی؟

سرم را پایین میکشم و مریم به جای من جواب میدهد:

_آره، مطمئنه!

_بذار خودش جواب بده!

بلافاصله لبهایم از هم فاصله میگیرد.

_مطمئنم!

ساعد سر تکان میدهد.

_ماشین، پشت ساختمون آمادهست! اینم سوئیچ!

مریم سوئیچ را در هوا میقاپد و ساعد دستش را به طرفم دراز میکند.

_بیا ببرمت پشت صحنه... چیزی نمونده تا بخوای بری رو سن!

دست لرزانم را بالا میگیرم و مریم از کنارم میگذرد.

_نگاهت به من باشه... نمیدونم چی میشه، اما واسه هرچیزی آماده باش...

ساعد دستم را میگیرد.

_منم حواسم هست.

_تو نبودی میخواستیم چیکار کنیم؟! ساعد دستم را

میکشد.

زود باش بریم، ماهی...

همراهش از اتاق خارج میشوم و بعد از گذر از راهرویی باریک و طولانی، جهان غم زده و غرق در سکون پشت سرم جا مانده و به نقطهٔ آغاز هیاهو رسیده ام...
با دست دری را باز میکند و کسی را صدا میزند. مردی که نزدیک میشود را میشناسم، همیشه در آرچر او را کنار ساعد دیده ام....

همه چی مرتبه؟

آره، دیگه چیزی نمونده!

بقیش با خودت! بفرستش داخل...

مرد با اشارهٔ سر تأیید میکند و ساعد دستم را رها میکند.

من بیرونم! مهران کاراتو میکنه!

مرد لبخند آرامی میزند.

برو خیالت راحت...

بعد با رفتن ساعد به گوشه ای از اتاق شلوغ هدایتم میکند و خودش کنارم میایستد.
از شدت استرس به نفس نفس افتاده ام...

استرس داری؟ صادقانه

جواب میدهم:

آره!

مردی جلوی در ورودی ایستاده است که هر چند لحظه یک بار یکی یکی به ردیف دخترهای آراسته اشاره ای میزند و تقریباً فریاد میکشد.

Go! Go... _

دخترها هم یکی پس از دیگری و مرتب از در ورودی بیرون میروند.

_بعد آخرین نفر، نوبت رژه ُ طرح برتر و پیشنهادی صاحب برنده!

نگاهی به لباس توی تنم میاندازم.

_یعنی این لباس...

_جاویدخان خودش طراحی کرد و خیلی وقته که میخواست تو این شو ازش رونمایی

بشه!

_چرا پارچه ُ این لباس شبیه پولکه...

شانه بالا میاندازد.

_نمیدونم! اصرار داشت پارچه ُ این طرح حتماً شبیه پولک ماهی باشه!

دستی به پولکهای طلایی براق میکشم.

_اسمشم گذاشت گلد فیش!

با خودم تکرار میکنم:

_گلد فیش! یعنی ماهی...

ادامه میدهد:

_ ماهی طلایی!

آهسته زمزمه میکنم:

_ گلد فیش!

سر پایین میکشد.

_ اما قبل اجرای امشب گفت نمایش این طرح واسه همیشه منتفیه! حتی گفت لباس

هم از بین بره و دیگه جلوی چشمش نباشه!

با بهت نگاهش میکنم...

صف دخترها به اتمام رسیده است و تنها یک نفر مانده که در انتظار اشارهٔ دست

مرد و ورود به صحنه باقی مانده است.

_ منم تعجب کردم وقتی دیدم مریم و ساعد میخوان برای اولین بار رو حرف آقا

حرف بزنن!

نفسم را تکه تکه بیرون میفرستم. با تحسین براندازم میکند.

_ شاید چون ماهی طلایی واقعاً سزاواره درخشیدن!

آخرین دختر از اتاق بیرون میرود.

_ نوبت توئه!

نفس عمیقی میکشم و میپرسد:

_ آماده ای؟!

چند قدم به جلو برمیدارم مردی که جلوی در ایستاده دستش را به علامت ایست بالا می آورد. سر جا میایستم و رو به مهراد میکنم.

_خیلی وقته آمادهم!

شستش را خطاب به مرد بالا میآورد و لبخند میزند.

_تو اسمت ماهی بود؟

تنها با لبخندی تأیید میکنم. حس میکنم دهان که باز کنم بغض لعنتی، وحشیانه به بیرون راه پیدا میکند.

_موفق باشی، ماهی طلایی!

بعد کناری میایستد و من دقیقاً پشت در مستقر میشوم و به دستان مرد خیره میمانم...

بیرون اتاق هیاهو به اوج خود رسیده است...

سرم را بالا میگیرم و سعی میکنم لبخند بزنم. مرد سرکی به بیرون میکشد.

are you ready? _

(آماده ای؟)

با زبان دستوپاشکسته ای که به گوشم خورده است منظورش را میفهمم و سرم را به نشان تأیید پایین میکشم.

آن دستی که مقابل در گرفته را کنار میکشد و تند و تند لب میزند:

(... _ Go! go! go... برو! برو! برو!)

(برو)

و من با قدمهایی که سعی در کنترلشان دارم و با سری که بالا نگه داشته ام، میروم تا ماهی طلایی ای باشم که جاوید محتشم حتی خوابش را هم ندیده است.

*جاوید

_ آقا، چیکار میکنی؟! سر گریمور چرا داد میزنی؟ کلافه دستم را به

پیشانی میزنم.

_ ساعد! بگو امروز کارشونو درست انجام بدن، من اعصاب ندارم!

_ چشم، آقا! چشم! شما بفرما!

میگوید و دستش را روی کمرم میگذارد و به جلو هدایت می کند.

_ شما اصلاً نمیخواه بیای اون پشت، تو سالن بشین .

_ بهت میگم بگو کارشونو درست انجام بدن تا همه رو از دم ننداختم بیرون...

اینهمه من زحمت کشیدم هرکس میاد تر میزنه وسط کار من...

پلکهایش را به نشان آرامش روی هم میگذارد.

_ همه سر کارشونن، آقا! منم بالا سرشونم... اصلاً...

میگوید و با دست به صندلی اشاره میکند.

_جاویدخان شما بشینید فقط، من حواسم به همه چی هست! از اینکه کسی آنقدر واضح سردرگمی ام را به رویم زده است بیشتر کفری میشوم.

_تو خودتم خیلی تو دستوپای منی امشب، ساعد!

بر خلاف انتظارم کمرش را خم میکند.

_چون شما اصلاً حواستون نیست!

جوری نگاهش میکنم که بی هیچ حرف دیگری کمر راست میکند و دور میشود.

سرم در آستانه انفجار است. رقص نور و موسیقی تند و رژه دخترها برای اولین بار کلافه ام کرده است.

گوشی ام را از جیب بیرون میکشتم و مقابل صورتم بالا میگیرم...

درست شبیه هزارمین باری که این کار را کرده ام ...

بی هدف صفحه را روشن میکنم... هیچ خبری نیست...

به بخش پیامها میروم. هنوز آخرین پیام ارسال نشده است.

_معلومه کدوم گوری رفتی تو کشور غریب؟

گوشی اش همچنان طبق روال چند روز گذشته خاموش است...

عصبی و گیج و کلافه ام! از اینکه شبیه ماهی از بین دستانم لیز خورده است

حس خوبی ندارم.

_جاویدخان!؟

صدا را میشنوم، اما توانایی بالا گرفتن سر و گرفتن نگاهم از گوشی را ندارم ...
تمام وجودم چشم شده و بی دلیل به صفحه گوشی چسبیده است.
انگار قرار است معجزه ای اتفاق بیفتد...

_جاویدخان! صدای منو میشنوید؟ پیشنهادای برندینگ رو باید بررسی کنید، منتظر
جوابن...

_هر کاری می‌گن بکن، ساعد!

_من نمیتونم تو کار قراردادها تصمیم بگیرم! تا حالا با من نبوده.

حرفی نگاهش میکنم.

_از الان با توئه! گفتم خودت یه کاریش بکن!

نگاهش را بین گوشی و صورت احتمالاً برافروخته ام جا به جا میکند.

_چیزی شده، آقا!؟

دلیلی برای پنهان کردن آن حقیقتی که بیتابم کرده است ندارم.

_آره! از ماهی خبری نیست!

انتظار دارم چیزی بگوید، اما تنها به گفتن یک آهان بسنده میکند.

ساعد چیز دیگری نپرسیده، اما من ادامه میدهم:

_بیخبر گذاشته رفته! نمیدونم کجا! گوشیش خاموشه! مریم هم هیچی نمیگه!

میدونه، اما نمیگه! خوشش میاد منو سگ کنه!

تنها نگاهم میکند... چشمانش لبریز از حرفهای نگفته به نظر میرسد.

_چی میخوای بگی؟

_جسارته، آقا!

_حرفتو بزن!

کمی این پا و آن پا میکند، اما بالاخره به حرف میآید.

_مگه خودتون نگفتید که...

_تو از کجا میدونی؟

آنقدر تند و پر از حرص پرسیده ام که سریع جواب میدهد:

_مریم... مریم گفت آقا... گفت شما خودتون با ماهی کات کردید.

بیقرار دستی به صورتم میکشم و نفسم را بیرون میفرستم.

حرف حساب لالم کرده است.

_برو به کارت برس، ساعد! حواست به همه چی باشه ...

من رو فرم نیستم...

چشمی میگوید و به صحنه اشاره میزند.

_برند بعدی واسه واکنینگ ماییم، آقا! خیالتون راحت باشه من حواسم هست...

تنها با دست اشاره میکنم و ساعد دور میشود. گوشی را برای هزار و یکمین بار نگاه میکنم...

پیام ارسال نشده به شکل وحشتناکی به حال افتضاحم دهن کجی میکند.

_تو کجایی!؟

کسی در درونم فریاد میکشد:

_مگه خودت نخواستی!؟

و این همان جوابی ست که بقیه هم تحویل داده اند.

گوشی را داخل جیبم برمگردانم و لبه های کتم را به هم میرسانم و رو به یکی دو نفری لبخندی زورکی میزنم.

بلندگوی سالن ورود برند آرچر را به روی سن اعلام میکند و من دستها را به سینه میرسانم.

دخترها یکی یکی روی صحنه میآیند. همه چیز خوب است، اما قلبم را به شکل وحشتناکی سرجایش احساس نمیکنم.

دلم میخواهد باز سراغ گوشی برگردم، اما باید مثل مترسک بنشینم و به موفقیتی که سالها برایش جان کنده ام نگاه کنم...

آنهم درست وقتی که صدای دخترکی که باید شادی ام را با او قسمت میکردم در گوشم پر نمیشود.

دستم را زیر چانه میزنم...

یکی دو نفری کنارم میایستند و تبریک میگویند، اما من ترجیح میدهم به صفحه ٠ گوشه زل بزنم...

حالا به جز خبر گرفتن از دخترک گمشده خوشحالم نمیکند.

کسی دست بر شانه ام میگذارد...

سر بلند میکنم. یکی از نماینده های شرکتیست که با آرچر رقابت دیرینه ای دارد...

از جا بلند میشوم و مشغول صحبت میشود...

هیچ متوجه حرفهایش نیستم، فقط گاهی لبخند احمقانه میزنم.

کمی بعد صدای تشویق و شور جمعیت در گوشم پر میشود...

حتی دلم نمیخواهد بچرخم و ببینم کدام طرح است که با چنین استقبالی روبه رو شده است.

نگاه مرد مقابلم به سن خیره میماند و حرفش نیمه کاره در دهان رها میشود.

Is this your brand new design that was _ talked about?

Congratulations, it's really great!

(این همون طرح جدید برند شماست که درموردش صحبت شده بود؟)

تبریک میگم، واقعاً فوق العاده است!)

ابرو درهم میکشم و با تعقیب مسیر نگاهش، آهسته به پشت سر میچرخم و با دیدن

چیزی که مقابلم میبینم سر جا خشک میشوم.

آن دخترکی که درست شبیه نگینی بر انگشتر، میان پولکهای براق لباسی که خودم طراحی کرده ام میدرخشد، همان دخترکی ست که چند روزیست جای خالی مانده اش وسط سینه ام تیر میکشد.

لبه‌ایم بی هدف از هم فاصله میگیرند و بی اراده حروف اسمش را هجا میکنند:

_ما... ماهی...

دوسه قدم جلو میروم...

فلش دوربینها و لنزهایی که روی دخترک زوم شده اند چشمم را آزار میدهند.

بالای صحنه دست را به کمر بند کرده و ایستاده است و جز به روبه رو به هیچ کجا نیم نگاهی هم نمیکند.

صدایم بالاتر میرود:

_ماهی!

انتظار دارم به طرفم بچرخد و آن لبخند شگفت انگیز و جادویی را از تمام

لنزهای دوربینهای خبری بگرداند.

_جاویدا!

شبیه صاعقه زده ها به جهت صدای آشنا نگاه میکنم...

مریم دوان دوان خودش را به من میرساند و آستینم را میکشد.

_کجا؟

دستم را به سمت سن دراز میکنم.

_اون... اون دختر...

_اون دختر به تو هیچ ربطی نداره! بفهم!!!

دستم را با ضرب عقب میکشم. اسمم را فریاد میزند...

اهمیتی نمیدهم و جلو میروم...

زبان الکن شده ام همچنان با بهت اصوات نامفهومی را زمزمه میکند.

دخترک با بالا گرفتن تشویقها بالاخره عقب گرد میزند و درست در لحظه ُ

چرخیدنش نگاهمان در هم گره میافتد.

انگار تازه به خودم آمده و فهمیده باشم این دخترک واقعاً همانی ست که گمش

کرده ام ...

من تمام امیدم را درست در لحظه ُ یاس اما در جایی پیدا کرده ام که هرگز

خوابش را هم نمیدیده ام....

قلبم به شدت میسوزد... دخترک با بیرحمی داغم کرده است.

لبش که بالا میروود تا جنون فاصله ای ندارم...

با همان ژست و سر بالا گرفته و لبخند یک وری اش از مقابلم دور میشود و انگار

کسی به سرم پتک میکوبد.

دست خودم نیست که فریاد میزنم:

_ ماهی!!!

مریم ار جایی درست پشت سرم هین میکشد.

_ دیوونه شدی، جاویدا؟

اینبار بلندتر اسمش را فریاد میزنم... جمعیت از هیاهو باز میماند... ساعد به طرفم میدود...

_ چیکار میکنی، جاویدخان؟!

بلندگوی سالن اسم مرا به عنوان طراح لباس مدل ویژه اعلام میکند.

فلاش دوربینها به سمت من برمیگردد و چلیک چلیک تصویر برمیدارد.

_ عوضیا!

زیرلب میگویم و رو به مریم میفرم:

_ تو میدونستی!

یکی دو عکاس مقابلم میایستند و با فلش زدن دوربینشان درجا تکان میخورم.

_ برو ماهیو ببر، ساعد!

انگار تمام صداهای اطرافم متوقف میشوند و نگاهم روی ساعدی که به سمت

اتاقک پشت صحنه خیز برمیدارد میخکوب میماند.

با چشمانی وق زده و نفسی بریده به انتهای مسیر چشم میدوزم. مریم

باسرعت از کنارم میگذرد.

دخترک که در پیچ صحنه گم میشود تخت سینه^۱ اولین کسی که مقابلم ایستاده
میکوبم و من هم به طرف اتاقک پشت صحنه پا تند میکنم و تمام هیاهوی اجرای
نفرت انگیز آرچر دوستداشتنی ام را درست پشت سرم جا میگذارم!

"ماهی"

قلبم جایی درون گوشه‌هایم ضربه میزند، شاید هم داخل دهانم... شاید نوک
انگشتانم...

هر کجا غیر از سینه ام، ضربان تند و وحشیانه اش را احساس میکنم...
قلبم سر جایش نیست... نگاه آخر جاوید محتشم قلبم را درون سینه جا به جا
کرده است...

داخل اتاقک پشت صحنه میروم و به ضرب تنم را به دیوار میچسبانم...
به نفس افتاده ام... هنوز صدای پر از بهتش در گوشم تکرار میشود...

دخترها در گوشه‌های تجمع کرده اند و مشغول صحبت شده اند ...

هیچ از حرفهایشان نمیفهمم...

در پستی با شدت باز میشود.

_ماهی!

صدای بلند ساعد چشمان مرا گشاد و دخترها را ساکت میکند.

_بیا! بیا! عجله کن...

تم بی اختیار از دیوار فاصله میگیرد و پاهایم بدون آنکه از مغز دستوری داشته باشند تنها صدای ساعد را دنبال میکنند.

_چیه؟

دخترها در سکوت هاجوواج به ما دو نفر چشم دوخته اند و به نظر میرسد حالا نوبت آنهاست که از نفهمیدن زبان ما کلافه و عاصی باشند.

_جاوید داره میاد!

همین خبر کوتاه به پاهایم سرعت میبخشد.

تنها به طرف ساعد میدوم که دستش را مقابلم تکان میدهد و بلندتر تکرار میکند:

_بدو، دختر!

نگاهی به پشت سرم میاندازم.

_کجا بریم؟

_باید ببرمت پشت ساختمون!

هنوز چیزی نگفته ام که صدای بلند جاوید در گوشم پر میشود...

وای گفتن ساعد را به وضوح میشنوم...

_وایسا ببینم!

ساعد درجا متوقف میشود و من هم دوشادوشش میایستم اما جرئت برگشتن ندارم.

_جاویدا! ولش کن!

صدای مریم است. گردنم را با استرس به پشت سر میگردانم...

جاوید با دیدن مریم چند قدم بلند به عقب برمیدارد و قبل از اینکه فرصت کنم پلک بزنم جوری در گوشش میزند که از بلندی صدایش نفس من درون سینه به شماره میافتد.

مریم با بهت به جاوید نگاه میکند و نگاه من به رگ برجسته گردنش خیره مانده است.

_این جواب من بود، مریم!؟

با لبهایی بیرنگ و صورتی بی حس و حال، اما گونهای سرخ کمر راست میکند و به صورتش اشاره میزند:

_و این جواب من!؟

میگوید و دستش را به سمت من دراز میکند.

_بیا بریم، ماهی!

جاوید محتشم دیوانه شده است.

_مریم! به روح مادرم قسم...

جوری دستم را از دست ساعد بیرون میکشتم که مرد بیچاره درجا تکان میخورد...

با تمام توان و انرژی باقیمانده ام خودم را به معرکه میرسانم و تمام خشم و حرص و اندوهم را به سرپنجه هایم منتقل و به سمت جاوید محتشم هدایتش میکنم.

_ولش کن!

مریم مات صدایم میزند:

_ماهی! من خودم درستش میکنم.

من اما بی آنکه حتی برای ثانیه ای به مریم نگاه کنم درحالیکه همچنان در چشمهای سرخ جاوید خیره مانده ام با نفرت لب میزنم:

_حرفی داری، با من بزن!

نگاه پرکینهدای حواله ام میدهد.

_با تو؟

یک بار دیگر دستهایم به سمتش پرتاب میشوند.

_آره! آره! با من!!! تو عادت داری سر یکی دیگه رو همیشه ببری! الان با من حرف

بزن! با منی که هرچیزی که دیدی و خودم خواستم!

خیله خوب میگویی و دستم را با خشونت میکشد.

_با تو حرف میزنم!

مریم همچنان با یک دست بر گونه مانده با التماس صدایم میزند:

_ماهی!

در حالیکه به دنبال جاوید محتشم تقریباً کشیده میشوم جوابش را میدهم:

_میام، مریم! میام همون جایی که قرار گذاشتیم!

جاوید پوزخند میزند. مرا به سمت همان اتاق ابتدایی هدایت میکند. با غرغر دستم را میکشم.

_دستمو کندی!

مقابل در از حرکت باز میایستد و سینه ام را به دیوار میکوبد.

_یه کلمه دیگه حرف بزن تا این سالنو رو سرت خراب کنم، دختر حاج غفور!

تلوتلویی میخورم و سر جا که ثابت میشوم قد راست میکنم.

_دیگه باید چیکارم کنی که برخلاف خودت به نظر ترسناک برسی، جاوید؟ یه

کاری بکن که نکرده باشی؟ یالا! یه کاری بکن بترسم!

_کار خودتو کردی؟

_چه کاری که واسش اول از همه پیش خودت نیومده باشم، جاویدخان...

_باید از اول میشناختم!

جلو میروم و سینه به سینهاش میایستم.

_تو که منو از اول خوب میشناختی! من دختر حاج غفور بودم، مگه نه؟! _صداتو

بیر!

عقب میروم و دور خودم میچرخم...

_الان انقد سبک شدم که میتونم پرواز کنم!

_با نشون دادن خودت سبک شدی؟

کلافه است... من همه کلافگیش را از حرص انباشته شده در کلامش حس میکنم...

_درد تو چیه، جاوید؟!

جلو میآید و از گلویم میچسبد.

_بهت میگم خفه شو!

من اما پوست کلفت تر از آن شده ام که دردم بگیرد...

گریه هایم را کرده ام و فاتحه این ارتباط را پیش پیش خوانده و حالا مقابلش ایستاده ام...

_دروغ میگم مگه؟ من عوضی جاوید محتشمم! حاصل یه گناه! خوب نگاه کن!

گرد گناه بابام نشست رو دامن من... سرتو بالا بگیر، پسر حاج صادق! سرتو بالا بگیر و با افتخار گناهتو به همه دنیا نشونش بده!

دستش با ضرب توی صورتم فرود میآید... خنده ام بلندتر میشود...

_نگاش کن!!! نگاش کن تو رو خدا! کارت به کجا رسیده، پسر حاجی؟ از مردی چی

مونده واسه ت جز یه دست که مرتب هرز میره! فک میکنی من با این چیزا دردم میاد؟ گلویم را با شدت رها میکند.

من اینو نمیخواستم!

چرا، میخواستی! تو تک تک لحظه هایی که کنارت بودم اینو میخواستی... من احمق

و ساده بودم، اما تو درست همینو میخواستی!

میگویم و به طرف اتاقک پشتی قدم برمیدارم و لباس پولکدار را از تنم

بیرون میکشم.

بغض راهی تا شکافتن حنجره ام ندارد، اما لبم را جوری گاز میگیرم که از دردش

هجوم بغض را فراموش کنم.

لباسهای ساده خودم را تن میزنم و پیراهن پولکدار را سر دست میگیرم و به

سالن برمیدرم...

جاوید محتشم از جا تکان نخورده است.

بگیرش! دیگه کاری باهاش ندارم...

میگویم و لباس را جلوی پاهایش پرت میکنم.

عقب عقب میرود و روی کاناپه وا می رود.

من کارتو راحت کردم! خیالت راحت باشه... داغشو چسبوندم به پیشونیم که

از روی سینه تو ورش دارم!

بعد به طرف در قدم برمیدارم.

_حالا دیگه با بابام بی حساب شدی! روح آقات هم شاد شده از خوش غیرتی پسرش!
پسری که تموم مدتی که یه دختر رو کنارش پناه میداد همزمان واسه رسوا کردنش
هزار تا نقشه میکشید.

دستم را که به دستگیره میاندازم صدایم میزند:

_ماهی!

تیز به طرفش برمیگردم.

_ماهی مرده!

بعد در را بیشتر باز میکنم و ادامه میدهم:

_سه روز منتظرت میمونم... اگه فکر کردی حسابت با حاج غفور صاف شده و دیگه
دنبال رسواتر کردن ناموش نیستی، من منتظرتم! اما اگه دیدی کینه ای که قد یه
عمر تو دلت بهش بال و پر دادی تا یه روز رو بوم حاجی پر بکشه و دلتو خنک کنه
هنوز سرجاشه...

سنگینی نگاهش روی تنم سنگینی میکند...

نیم تنه ام را از اتاق بیرون میبرم و صدایم را آزاد میکنم.

_اونوقت دیدار به قیامت، پسر حاج صادق زرگر!

میگویم و بی هیچ کلام دیگری مردی که قدرت تکلمش از دست رفته به نظر
میرسد را پشت سرم جا میگذارم...

حالا که سینه ام را شکافته و تمام دردها را بیرون ریخته ام عجیب احساس سبکی میکنم و این سبکی به شکل دانه های درشت اشک از چشمانم بیرون میریزد... از ساختمان خارج میشوم و خودم را به مریم و ساعدی میرسانم که کنار ماشین غرق صحبت شده اند و با دیدن من تمام حرفهایشان نصفه کاره میماند.

مریم به طرفم میدود.

چی شد، ماهی!؟

با چشمان اشکی تنها نگاهش میکنم.

تند و تند ادامه میدهد:

خب! خب! هیچی نگو... بریم... بریم به پرواز برسیم...

سر بالا میاندازم و لب میزنم:

نه!

دستش روی دستگیره ماشین خشک میشود.

چرا؟ پشیمون شدی؟

سه انگشتم را خطاب به هر دو نفرشان بالا میگیرم.

سه روز منتظرش میومم!

میگویم و هق میزنم و تنم را با ضرب روی صندلی پرت میکنم. مریم کنارم مینشیند و

ساعد پشت فرمان جا میگیرد.

بعد این سه روز قراره چی بشه؟ جواب ساعد
را نمیدهم...

اشک مجالم نمیدهد. مریم دستش را روی شانه ام میگذارد و من سر سنگین شده
ام را به شیشه میچسبانم.

قدرت جواب دادن به هیچ سؤالی را ندارم... در دلم تکرار میکنم:
فقط سه روز منتظر تو میمونم! بعدش...

دندان سر جگر میفشارم و حتی صدای درونم را ساکت میکنم... نمیخواهم به
بعدش فکر کنم...

دست مریم همچنان روی شانه هایم به نشان همدردی گردش میکند...
چقدر خوب است که زنی از جنس خودم را کنارم دارم...

زنی که جگرش شبیه خودم تکه‌تکه شده و هزاران بار سوخته است...
مریم با غم اسمم را صدا میزند:

ماهی جانم...

چقدر از این اسم و از خودم و از ماهی جان کسی بودن متنفرم...

به جای جواب، پلکهایم را روی هم میفشارم و لبهایم را بیشتر به هم
میچسبانم...

هیچ جوابی برای کسی ندارم... جایی خوانده ام غمهای کوچک پر از حرفند و
غمهای بزرگ لال...

و من میترسم که لال شده باشم... لال و لال و لال...

چهارسال بعد ایران

*ماهی

_ شما دیگه داری منو یواش یواش عصبانی میکنی، پناه خانم!

به سمتم برمیگردد و با چشمهای مشکی درشتش خیره نگاهم میکند. دلم
برای جان شیرینش ضعف میرود.

_ اونجوری نگام نکن میخورمت، بچه!

چشمهایش درشت میشود.

_ نههه!

_ چی نه؟ نخورم شما رو؟ مگه میشه اینجوری نگاهم میکنی نخورمت آخه!

کمی در فکر فرومیرود و لبهایش را جمع میکند.

_ پناه؟ اه! اه!

نمیتوانم مانع خندیدنم باشم... بیتوجه به بهم ریختن کاغذهای طراحی دست میاندازم
و دخترک را جلو میکشم.

از سر خوردنش روی کاغذها غش غش میخندد.

پناه، اه، اه، دیگه آره؟ یعنی پناه بدمزه ست؟ دوباره تکرار

میکنند:

اه اه! پنا پیف!

محکم در آغوشش میکشم.

ولی من نمیتونم که شما رو نخورم، پناه خانم!

میگویم و با تقلا کردنش جوری میبوسمش که در خودش جمع میشود.

آی... آی... ولم تن...

میخوام بخورمت، ولت کنم؟

جیغ بلندی میکشد و با همان خنده ادامه میدهم:

کولی خانم!

با جیغ کشیدن پناه در اتاق با ضرب باز میشود و مریم با اخم در چهارچوب ظاهر میشود.

ماشاءالله به دل خجسته ات به خدا...

یک بوسه دیگر از گونه تپل دخترک میگیرم و بیشتر سروصدایش را

درمیاورم. مریم دستش را روی گوشش میگذارد.

وای! وای! دیوونه! صدای اون جفجغه رو درنیار اینقدر، ماهی! من استرس دارم...

صورت پناه را عقب میکشم.

_آره؟ شما جفجفه ای، خانم!؟

و پناه دوباره ریسه میرود. مریم تشر میزند:

_ماهی! یه کوه کار داریم، نشستی بچه بازی میکنی؟ پناه را روی زمین

میگذارم.

_نگاش کن، آخه!

مریم دستها را به سینه بند میکند و برای لحظه ای خیره به دخترک نگاه میکند و

گوشه لبش بالا کشیده میشود.

_پدرصلواتی!

اخمی ظاهری بر صورت مینشانم.

_آی... خانم...

دستش را توی هوا تکان میدهد و سراغ لپتاپش میرود.

_خب حالا! باز غیرتی شد.

کاغذهای پخش و پلا را از زیر پناه به آرامی بیرون میکشم تا دوباره

حساسش نکنم.

_از آژانس هواپیمایی زنگ زده بودن.

لپتاپ را روی پاهایش فیکس کرده و درحالیکه صفحه را باز میکند جواب میدهد:

_خب چی گفت؟ بالاخره دستمونو میگیره وسط این مصیبت یا نه؟

نمیتوانم با دیدن حرص خوردنش مانع خندیدنم باشم.

_آره! تو حرص نخور دیگه! با پیک میفرستن در خونه...

_خب، خوبه... چون اگه قرار بود خودم برگردم اونجا، نمیتونستم جلوی خودمو

بگیرم تا چهار تا حرف بارشون نکنم.

برگه ها را یکی یکی از نظر میگذرانم و چند ثانیه ای روی رنگ و طرح نشسته

بر صفحه مکث میکنم.

_حالا که دم رفتن شده چقدر استرس گرفتم!

کوتاه و تند جواب میدهد:

_بیخود!

_واسه این کار خیلی زحمت کشیدی، ماری! دست خودم نیست! میترسم...

از بالای عینک ظریفی که به چشمش زده است تماشایم میکند.

_دو روز مونده به پرواز، جان عزیزت شروع نکن، ماهی...

دوباره به طرح روی کاغذ نگاه میکنم و لبهایم آویزان میشود.

_من تازه کار رو چه به طرح تاپ مدل آخه!

_تو تازه کار کارت از همه بهتره چون!

میخواهم نق دیگری بزنم که با کمی حرص صفحه لپتاپ را میندد.

پناه، نکن!

نگاهم را تا پناه میکشانم که خونسرد با مدارنگی روی کاغذی خط میکشد و با شنیدن صدای بلند مریم شانه های کوچکش درجا میپرد و به گریه میافتد.

چته زن حسابی!

میگویم و از جا بلند میشوم و پناه گریان را در آغوش میگیرم.

چیکار به بچم داری!

مریم نفس کلافه اش را بیرون میفرستد.

تو همون پناهو نگه دار قربونت برم! تا روز برگزاری شو هم دیگه سمت این دفتر دستکا نیا... به خدا کار آمادهست تو هنوز روزی یه ساعت نگاه طرحش میکنی!

گریه پناه شدیدتر میشود و مریم دستش را به پیشانی بند میکند.

ای وای! ای وای! چته بچه! جیغ میزنی چرا...

با بهت به مریم نگاه میکنم. از صبح بیش از اندازه کلافه به نظر میرسد.

مریم! تو چته امروز! بچهست دیگه!

کلافم، ماهی! کلافم! پنج روز دیگه اجرا داریم هنوز بلیط دستمون نرسیده!

کودک گریان را در آغوشم جا به جا میکنم.

_حل شد دیگه، الان چرا حرص میخوری؟ بلیطا میاد دم در، ما هم دو روز دیگه داریم میریم!

دوباره صفحه ُ لپتاپ را باز میکند.

_چمدون نیستم هنوز...

پلکهایم را آرام روی هم میگذارم.

_تو آرام باش، من میندم. یکی میخواد تو رو آرام کنه ...

والا به خدا من راضی نیستم با این حالت میای به منم دلداری میدی. هیستریک میخندد.

_وای ماهی! گم شو! برو بیرون میخوام ایمیلامو چک کنم.

همانطور که پناه را تکان تکان میدهم تا آرامش کنم سمت در میروم.

_من و پناه خانم میریم چمدون ببندیم.

بعد به صورت خیس از اشک پناه نگاه میکنم.

_که بریم ددر!

گریه را متوقف میکند و توی چشمهایم زل میزند.

_ددر؟

گریباناش را عمیق میبوسم.

_اسم ددر اومد گریه ُ شمام تموم شد، خانم؟...

سرش را روی شانه ام میگذارد.

_بریم ددر!

_به بابات رفتی دیگه، بچه! تقصیر تو چیه...

صدای خندهٔ مریم در گوشم پر میشود.

_حالا تا چند ساعت آینده نمایش ددر داریم، خانم ماهی!

میخواهم جوابش را بدهم که کلید در قفل در میچرخد.

پناه فوراً سر از شانه ام برمیدارد و با ذوق زمزمه میکند.

_بابا!

لبخندم عمق میگیرد.

_بله! باباشم که اومد...

دستهایش را با شوق بیشتری به هم میکوبد.

_بابا... بابا...

مریم از درون اتاق فریاد میزند:

_بفرما، دین و ایمانش اومد... دیگه من و تو رو نمیشناسه!

با صدای بلند جوابش را میدهم:

_مهرهٔ مار داره، آقا!!!

به سمت راهرو قدم تند میکنم و هرچه نزدیکتر میشوم صدای خنده آشنا
بیشتر فضای خانه را پر میکند.

_ باز چشم منو دور دیدین توطئه کردین؟

میایستم و خوب تماشایش میکنم. قامت بلند و صورت جا افتاده و موهای کمی
جوگندمی شده اش مثل همیشه دلم را پایین میریزد. پناه دستانش را به طرفش
دراز میکند.

_ بابا...

خندان سر بلند میکند.

_ جون بابا! مامانو اذیت کردی؟ خودم هم با خنده پناه را

همراهی میکنم.

_ از کجا فهمیدی؟

کمر راست میکند و به راهرو اشاره ای میزند.

_ تا ته راهرو صدا میاد!

جلو میروم و پناه را در آغوش میگذارم. با لذت سر در گریبانش فرومیکند.

_ آخ! خستگی در رفت، عمر بابا...

بعد کیفش را کناری میگذارد و روبه رویم میایستد و با دو انگشت بینی ام را
میکشد.

_ احوال عمه خانم!

آهسته لب میزنم:

_ خوبم...

چشمکی نثارم میکند و گوشی و سوییچ و مدارکش را به طرفم میگیرد. وسایل را از دستش میگیرم.

_ خسته نباشی.

_ خستگی که در رفت. توام بیشتر خوب باش... قراره بترکونیا...

بعد با نگاهی به وسایل توی دستم ادامه میدهد:

_ نبری اون گوشی و بذاری تو یخچال ها! بزنش تو شارژ...

چشمانم را در حدقه میگردانم.

_ فک نکنم تا وقتی زنده م از یادت بره...

_ خنگ داداشتی دیگه... چجوری از یادم بره...

میگوید و بیشتر بینی ام را میکشد. صورتم در هم فرو میرود.

_ وای... نکن، دیوونه!

پناه از دیدن صورت جمع شده ام ریسه میرود. بینی ام را رها میکند و غر میزنم:

_ اونو ببین چه خوشش میادا! پدر و دختر لنگه ُ همید.

جلو می‌آید و پیشانی ام را نرم میبوسد. پناه اخم میکند و صورتش را عقب میکشد.

_جونم، بابا... عمه رو بوس نکنیم؟ پناه با اخم نگاه میکند.

_مایی بد!

هین میکشم.

_پدر سوخته! حالا دیگه ماهی بد؟

دستهای کوچکش را دور گردن مردی که روبه رویم ایستاده حلقه میزند.
_میاد منه!

دست خودم نیست که قهقهه میزنم. صدای مریم از پشت سرم بلند میشود.

_چی گفتم بهت، ماهی! میعاد دین و ایمانشه! من و شما کشکیم...

بوسهٔ پرسروصدایی روی گونهٔ پناه میزند.

_نفس باباشه آخه!

بعد آهسته از کنارم میگذرد. به عقب میچرخم. مریم یک وری به چهارچوب تکیه داده است.

_چه عجب، حضرت آقا...

_عشق من چگونه؟

مریم ادای گریه درمیآورد.

_وای! دارم دیوونه میشم، میعاد...

_خدا نکنه شما دیوونه بشی، خانم...

مریم که شروع به گلایه میکند و از ترافیک گرفته تا بلیطی که قصه اش را برای هزارمین بار است که از نو روایت میکند جلو میروم و دستانم را مقابل پناه دراز میکنم.

_بیا، عمه! بیا ما بریم چمدونمون رو ببندیم!

سفت به گردن میعاد میچسبید. چشمهای میعاد برق میزند.

_آخ! قربونش بشم که از بغل باباش هیچ جا نیامد.

انگشتانم را پیش چشمان درشت دخترک تکان میدهم.

_میخوام پناه خانمو ببرم ددر، اگه بیاد بغل عمه!

اینبار چنان با ضرب خودش را در آغوشم رها میکند که صدای خنده هُرسه فرمان بلند میشود و چقدر این خنده ها حال مرا خوب میکند. پناه را بغل میگیرم و سرم را برای فرو نچکیدن قطره اشکی بالا نگه میدارم. میعاد ابرو درهم میکشد.

_چی، ماهی!؟

چهار سال است که برای تمام گریه هایم آغوش امنی بوده و حالا میعاد از خودم بهتر به دردهایم مسلط شده است .

میگویم:

_هیچی...

از آن هیچی هایی که واقعاً چیزی نیست فقط دقیقاً خودم هم نمیدانم چه مرگم شده است. پناه دستش را روی گونه ام میکشد.

_گریه نتن... مایی...

محکم به سینه میفشارمش.

_گریه نکردم که، عمر ماهی... بابات عادت داره همیشه شلوغش میکنه...

چشمهای مریم نگران میشود.

_ماهی، میخوای بچه رو بده من برو استراحت کن... این روزا استراحتت کم شده...

حواسم بهت هست...

چقدر خوب است که حواس کسی به خستگیهایم جمع است... مریم نگران همیشگی من است و میعاد به جبران همه سالهای رفته، برادرانه هایش را بی حساب خرج میکند. پناه همچنان نوازشم میکند و با خودم فکر میکنم دقیقاً چه چیز دیگری در این دنیا کم دارم؟ قلبم که تیر میکشد، احمقانه میخندم.

_زده به سرتون؟ میرم چمدون ببندم... شب مهمون آقا میعادیم....

دستهایش را در جیب فرومیکنند... مریم با عشق نگاهش میکند....

_کجا ایشالله؟

_پاتوق! به صرف همون همیشگی! دلم تنگ شده...

مریم مثل بچه ها ذوق میکند.

_وای آره! قبل اینکه بریم واسه هممون لازمه!

انگشتانش را چفت میکند و با همان لبخند روی چشمانش میگذارد.

_به روی چشم...

_پناهو میدیم لیلی، یه شب واسه خودمون باشیم!

_فک کنم ما باید بریم همون چمدونو ببندیم.

میگویم و میروم تا بار پروازی را ببندم که دو روز دیگر به مقصد جدیدی از زندگی

ام بال خواهد گشود.

_سلامتی همه عملیا... همه دودیا... خلاف سنگینا...

با خنده نگاهی به آتش روشن فندک میکنم که مقابلم را روشن کرده است...

مریم کنارم تک سرفه ای میکند.

_آخه مجبوریم مگه!

کام عمیقی از سیگاری که تازه سرش سرخ شده است میگیرم.

_همینو بگو!

میعاد سیگار خودش را هم روشن میکند و فندک را درون جیبش میچپاند.

_یه جور قانون شده انگار... اولاش ناخواسته هم بود. یهو به خودمون اومدیم دیدیم

هر دفعه میایم اینجا نفری یه سیگار روشن میکنیم.

مریم زهر خندی میکند.

_تو و ماهی دود میکنید البته!

میعاد قهقهه میزند.

پوف کلافه ای میکشم.

_میشه دو دقیقه حرف نزنید از منظره لذت ببریم؟ میعاد کنار مریم میایستد.

_اینجا میایم که حرف بزنینم، ماهی!

میعاد اخمی ظاهری بر چهره مینشانند.

_من حواسم به شما جمعه ها... از صبح یه چیزیت هست...

_چهار سال پیش هم که اومدیم اینجا باز تو فهمیدی یه چیزی تو دل مریم

هست.

_چهار سال پیش اومده بودم اینجا داد بزنینم...

به روبه رو خیره میشوم و کامی از سیگار توی دستم میگیرم. میعاد ادامه

میدهد:

_چهار سال پیش غیرتم داشت میترکید!

مریم کمرش را جلو میدهد و نگاه طولانی ای به صورتم میاندازد. سعی میکنم بخندم.

_چیه، زنداداش؟

_گریه نکنیا!

خیره به آتش سرخ سیگار سر بالا میاندازم و سعی میکنم مسیر بحث را منحرف کنم.

_ولی فک کنم چهار سال پیش عاشق شده بودی، آقای میعادخان!

مریم سر جایش برمیگردد. میعاد مردانه میخندد.

_حقیقتاً اون روزا خودمم نمیفهمیدم چه غلطی دارم میکنم

... وقتی همین خانم محترم بهم زنگ زد و گفت از ماهی خبر داره و آدرس نقطه ُ

مرزی رو داد که قرار بود ازش خواهرم وارد ایران بشه، اولش فقط خون جلو چشمم رو گرفته بود.

سیگار به فیلتر رسیده را جلوی پایم پرت میکنم و همانجا که ایستاده ام چهارزانو روی خاکها مینشینم.

_خواهر بی آبروت!

_شروع نکن...

میعاد نفس عمیقی میکشد و سیگار دیگری از پاکت بیرون میآورد.

_من یکی دیگه میکشم.

مریم بیصدا لب میزند.

_ناراحت میشه به روش میاری!

سرم را بلند میکنم و از همان پایین دست میعاد را میکشم .
سیگار را بین لبهایش گذاشته است و فندک به دست نگاهم میکند.

_جونم، زلزله؟

_من هنوزم از هیچی پشیمون نیستم، میعاد!

مریم پلکهایش را روی هم فشار میدهد. میعاد سیگار را آتش میزند و دستش را بیشتر میکشم.

_یکی دیگه هم به من بده!

اطاعت میکند و پاکت را مقابلم میگیرد.

_ولی من به خاطر رفتار وحشیانم پشیمونم! هیچوقتم بهت نگفتم...

تلخ میخندم و به گونهٔ مریم دست میکشم.

_خوبه تو بودی، وگرنه احتمالاً زندهم نمیداشت!

گوشهٔ لب مریم بالا کشیده میشود.

_چه تبی داشتی اون روز... تو همون ترکیه باید میموندیم... نمیدونم چطوری

ریسک کردم... واقعاً سر زندگیت چطوری ریسک کردم، ماهی...

_باید برمگشتیم...

_بخشید، آقای میعاد ریاحی! میخواستم بهتون اطلاع بدم جمعه شب خواهرتون از لوکیشنی که براتون میفرستم وارد ایران میشه. همون حوالی باشید، آدرس دقیق رو با چی پی اس بهتون اطلاع میدیم.

پقی میخندم... انگار اولین بار است که این حرفها را میشنوم... بازوی مریم را میکشم.

_اینا رو گفتی، چی گفت بهت!؟

مریم نگاه بامزه ای به نیمرخ میعاد میاندازد.

_مثل خنگا پرسید خواهر من ؟

میخندم، اما غمی بزرگ به دلم چنگ میکشد.

_احتمالاً یادش رفته بوده خواهر داشته...

میعاد سه کام پشت سرهم میگیرد.

_اون چیزی که اسمشو گذاشته بودم غیرت ورم کرده بود خب!

مریم لبهایش را کج میکند.

_انسان غیرمتمدن!

این بار لبخند میعاد هم تلخ تلخ است.

_من تازه ۴ساله دارم زندگی میکنم... قبلش حساب نیست... زندگیم از

بعد اومدن شما حساب میشه...

خیره به ته ریش صورتش لب میزنم:

_زمینشو داشتی!

با شور نگاهم میکند.

_زمینه چی؟

_برادر بودنوا!

ابروهایش را به هم نزدیک میکند.

_تیکه میندازی؟

چانه ام را بالا میاندام.

_من اون روزا هیچی نمیفهمیدم، میعاد... وقتی به اولین خونه تو اون شهر مرزی

رسیدیم و تا نگاهت کردم زدی تو صورتم تازه انگار از خواب بیدار شدم...

مریم زانوهایش را جمع میکند و کمرش را به سپر ماشین تکیه میزند و خیره به

روبه رو زمزمه میکند.

_من اومدم جلوشو بگیرم یکی دو تا هم قسمت من شد.

_فک کنم میعاد همونجا عاشقت شد!

میعاد نچی میکند.

_نه خیر! من از همون ثانیه اول داشتم نگاش میکردم!

کف دستهایم را به هم میکوبم.

داداش ما رو گرفتار کردی...

مریم یک وری نگاهم میکند. حالت عجیب نگاهش متعجبم میکند.

چیه؟

هیچی!

میگوید و پیشانی اش را به زانو میچسباند. مستأصل به میعاد نگاه میکنم و بیصدا لب میزنم:

چشه؟

نمیدونم کی به خانم خانومای ما گفته بالای چشمت ابرو...

مریم با صدای خفه جواب میدهد:

خوب میشم...

میعاد جدیتر میپرسد:

چته خب؟

استرس دارم چیزی نیست...

شانه اش را میفشارم.

میترسی خراب کنم؟! تند

جواب میدهد:

_نه! چرت و پرت نگو...

میعاد بشکن میزند و توجهم را به خودش جلب میکند.

_عصبانی میشه ها! انقد عیب نذار رو خودت!

شانه هایم را بی هدف بالا میدهم.

_غلط میکنه، والا...

مریم فوراً سرش را از روی زانو برمیدارد و تیز نگاهم میکند. لبخند تمام صورتم را پر کرده است.

_یکم خواهرشوهر بازی در آرم برات!

_یه خفه شو حفته الان نه؟

به میعاد نگاه میکنم.

_زنت دیوونه ست...

_دیوونه تویی که بعد از ۴ سال دوره فشرده و حرفه ای طراحی باز خودتو قبول

نداری! نمیدونم چرا نمیخوای قبول کنی... تو عالی هستی، ماهی... تنها کسی که

میدونه از کارش چی میخواد...

دستم را به سمت میعاد دراز میکنم.

_یه سیگار دیگه میدی؟ مریم کلافه

دستم را میکشد.

_منو نگاه کن!

دو دستم را با حرص زیر چانه میزنم.

_بفرما!!!

میعاد آهسته صدا میکند:

_دختر، چتونه؟

به روی مریم لبخند بزرگی میزنم.

_چهار سال دوییدی تا این برند رو واسه خودت سرپا کنی... هی طرح زدی و

طرح زدی... من دیدم... شب نخوایدناتو... استرساتو... ایمیل کردن طراحات

واسه شرکتای خارجی... همه رو دیدم...

میعاد با افتخار نگاهش میکند.

_زن نیست که! شیرزنه...

حالت چشمان مریم حامل هزاران پیام نامفهوم است.

_نیست پا به پام نیومدی؟ ماهی تو چی فکر میکنی در مورد خودت؟ تو

طرحات جون داره... دیده میشه...

_نه به اندازه ای که طراح اول اولین تجربه بین المللی برندت باشم، مریم!

من میترسم... میترسم خراب کنم...

سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_واسه این نیست که ناراحتم...

_پس چی؟

_اونم اونجاست!

سکوت سنگینی میان هر سه نفرمان جریان پیدا میکند. همه میدانیم منظور از اسمی که مریم بر زبان آورده چه کسی است و خوب میدانیم که آوردن مستقیم اسمش چهار سال است که برایمان ممنوع است. مریم حتی پلک نمیزند و میعاد ماتش برده است. جان میکنم تا پیرسم:

_اون؟

کوتاه جواب میدهد:

_آره!

دستم را از شانۀ اش میکشم و به چراغهای روشن شهر از روی این تپهٔ بلند خیره میمانم...

میعاد تشر میزند:

_تو مگه باهات در ارتباطی!

با غم به میعاد نگاه میکنم.

_آروم حرف بزن، لطفا!

_منو نگاه کن... تو با اون در ارتباطی!؟

از اینکه هیچکس اسمش را بر زبان نمیآورد حس عجیبی دارم. مریم تند جواب میدهد:

_آره! یعنی نبودم... اما نتونستم جوابشو ندم! بفهم تو رو خدا...

میعاد به ضرب از جا بلند میشود. مریم به طرفم میچرخد.

_بخشید، ماهی! بخشید...

چهار سال گذشته است... حالا تنهایی عمری چهارساله دارد... کودک و بهانه گیر و

کمی خجالتیست... یاد گرفته ام چطور ساکت نگهش دارم... زبانش را به خوبی

آموخته ام... میعاد پنجه در موهایش میاندازد. موهای برادرم پر از تارهای

جوگندمی روشن شده است.

_من نمیفهمم! نمیفهمم چرا زن من باید با اون عوضی...

صدایم را بالا میبرم.

_ساکت شو میعاد، لطفا!

مریم بی اهمیت به حرف میعاد تند و تند برای من توضیح میدهد:

_من هیچی نمیدونم ازش، ماهی... به جان پناهم... تو این چهار سال تمام حرف بین

ما در حد روزی چند تا جمله بوده... به سلام و چند تا سوال و خداحافظی...

تنها نگاهش میکنم. طفل چهارساله^۱ صبورم عجیب دل شکسته است.

_بهم ایمیل زد. به خدا... به خدا من در جریان هیچی نبودم... فقط میدونستم اونم

مثل خودمون اومده سمت لباس شب... بهم گفت خبر داره تو شوی امارات قراره

شرکت کنم... گفت خودشم هست... همین... خب... خب خبرا تو این کار زود
میپیچه... مخصوصاً که اون آدمای خودشو داره...
میعاد سیگار دیگری روشن کرده است.

_من و ماهی نمیایم!

چشمهای مریم گرد میشود.

_همه چیز رو با هم قاطی نکنید، تو رو خدا!

چانه ام را به زانو میچسبانم و پر میشوم از خاطرات چهار سال تنهایی... از شب و روز
طرح زدن و خطخطی کردن و از نو شروع کردن... از دوره های
مختلف و خسته کننده... از زنی که به ظاهر حالش خوب است و فقط قلبش سوراخ
مانده است.

مریم شانه ام را میکشد.

_آره، ماهی؟! نمیای؟ به خدا من از اون هیچی نمیدونم ...

حتی... حتی نمیدونم با کسی هست یا نه...

سوراخهای قلبم عمیقتر میشود. حفره های بزرگ و دردناک و چهارساله...

میعاد مقابلمان زانو میزند.

_معلومه که نمیادا!

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

— برای چی نرم؟

هر دو همزمان ساکت میشوند.

— زندگی اون به من هیچ ربطی نداره!

میعاد با غصه صدایم میکند:

— ماهی!

سعی میکنم بخندم. حتی لبخندم درد میکند.

— من یاد گرفتم چطوری زندگی کنم، میعاد! این کار ماست... ما که با اون

کاری نداریم...

روی چشمهای غمگین مریم مکث و حرفم را تکمیل میکنم. _البته من فقط میتونم در

مورد خودم حرف بزنم...

میعاد دندان به هم میسابد. باید آرامش کنم... باید آرامش کنم و غصه هایم را

تنهایی به دل بکشم...

— تو مگه تونستی از من بگذری، داداش... اون واسه زنت برادر بوده...

مریم جلو میکشد و گونه ام را میبوسد.

— من کاری ندارم باهات دیگه!

بعد از جا بلند میشود.

— وای! داشتم میترکیدم!

میعاد پوزخند میزند.

_ خیلی حرف داریم با هم بزیم، مریم!

مریم سمت ماشین میرود و در را باز میکند.

_ کاش میفهمیدی تو دل خودم چه خبره!

میگوید و خودش را روی صندلی میکشد و در را پرسروصدا به هم میکوبد.

میعاد دستم را نوازش میکند.

_ اگه تو نخوای که بری...

تمام تلاشم را میکنم که صدایم محکم باشد.

_ چرا؟ به خاطر اون که دیگه هیچ ربطی نداریم بهم؟ سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_ چقد طول میکشه این شوی کوفتی!؟

شانه هایم را بالا میاندازم.

_ هرچقدر... چه فرقی میکنه...

زیرلب چیزی زمزمه میکند و دستش را میفشارم.

_ من حالم خوبه، میعاد..!

پشت دستم را بوسه میزند و وقتی تماس لبهایش با پوست دستم طولانی میشود
توی موهایش دست میکشم.

_چیکار میکنی، دیوونه؟! بی مقدمه

میگوید:

_نمیای بابا رو ببینی؟

انگار جریان برق از تنم میگذرد.

_نه!

_دکترا جوابش کردن، ماهی!

لال میشوم و تنها در سکوت نگاهش میکنم.

_شاید عمرش به برگشتن ما هم قد نده!

_رفتی دیدیش؟

_رفته بودم سر خاک مامان... معینو دیدم... اون گفت... بی اراده پوزخند

میزنم.

_حالش خوبه؟

_زنش حامله ست...

_پس دوباره دارم عمه میشم...

_حالتو پرسید، ماهی...

زهر خند میزنم.

بعد چهار سال؟

نمیخوام توجیه کنم و دلیل بیارم، اما...

بی آنکه علاقه ای به شنیدن ادامه حرفش در مورد معین داشته باشم حرفش را قطع میکنم.

ایشالله به سلامتی... مبارکش باشه...

چشمهایش باریک میشوند.

معین نتوانست پشت پا بزنه به ارث بابا...

دست خودم نیست که تلخ میشوم.

به ارثی که بابامون واسش زحمت کشیده بود؟؟ از جا بلند میشود و

دستم را میکشد.

تموم شده، ماهی! حالا هرچی... هم اون... هم ارثش...

هم حاج بابامون... تموم شدن... مادرمون هم خوابیده زیر خاک... همه چی تمومه...

مقابلش میایستم.

نمیرم بینمش! یعنی نمیتونم... اون منو طرد کرد... هم اون... هم معین...

بازویش را دور شانام حلقه میکند.

معین میگفت حاجی اسم تو رو میاره! من میگم شاید...

شاید اگه نریم و دیر بشه به خودمون بدهکار بمونیم...
حرفهایش ساکت می‌کند... می‌عاد به درون ماشین نگاه می‌کند.

عروس چه زلی زده به شوهر و خواهرشوهر...

لبخند تمام صورتم را پر می‌کند.

مریم عروس نیست، خواهره...

پشت به ماشین می‌کند و مرا کنار خودش نگه میدارد.

یه سیگار دوتایی بکشیم تا عروس قهر کرده؟

امشب زیاد شدا...

امشب حرفم زیاد شد...

دستم را مقابلش دراز می‌کنم.

پس بکشیم!

همانطور که سیگار را به دستم می‌دهد اس‌م را صدا می‌کند.

تصمیمت واسه ادامه زندگی چیه، ماهی؟! ریز ریز می‌خندم.

می‌خوام زندگی کنم...

مردد می‌پرسد:

تنها؟

با سیگار میان انگشتانم بازی میکنم.

_خسته شدی از دستم؟ به

ظاهر اخم میکند.

_چرت و پرت نگو!

_آخه قبلاً از این سؤالاً نمپرسیدی!

_تمام فکرم تنهایی توئه، ماهی!

_تنها نیستم، میعاد... تو هستی... مریم هست... پناه هست...

صدای خنده اش را آزاد میکند. با بهت به سمتش میچرخم.

_چی شد؟

با چشمهایی خندان جواب میدهد:

_ظاهر مجرد شده ها! به نظرم الان وقتشه!

از شدت بهت سکوت میکنم... بیشتر میخندد.

_شوخی کردم...

_چه شوخی مسخره ای!

همچنان لحنش پر از خنده است.

_بیخشید، آبجی خانم!

کنجکاوی امانم را بریده است.

_از کجا فهمیدی؟

_معین گفت!

_دو تا داداش یه کیلو سبزی کم داشتید فقط تو قبرستون!

بی توجه به آنچه گفته ام ادامه میدهد:

_زنش مچشو با یه زن دیگه گرفته..

غش غش میخندم.

_الان هم مهریه افتاده گردنش هم حکم ارتباطُ نامشروع!

احتمالاً زن عمو زیر بار غم و غصهُ این پسر عمو ی خلفمون یکی دیگه

بزاد...

خیره به سیگاری که همچنان خاموش بین انگشتانم معطل مانده است لب میزنم:

_ریاحیا عاقبت به خیر نشدن چرا؟

جوابم را نداده، با صدای بلند بوق ماشین جیغ خفه ای میکشم و از جا میپریم.

سر هر دونفرمان به سمت شیشه میچرخد. مریم پشت چشم نازک میکند و دستها

را به سینه میزند و کمرش را به پشتی صندلی میکوبد. دستم را روی قفسهُ سینه

فشار میدهم.

_بریم تا عروس کار دستمون نداده، میعاد!

بعد سیگار هرگز روشن نشده را روی زمین پرت میکنم و به سمت در میروم...

میعاد در آخرین لحظه صدایم میزند:

_ ماهی..._

دستم روی دستگیره متوقف میشود و منتظر نگاهش میکنم.

_ من و تو بین ریاحیا عاقبت به خیر شدیم، آبجی!

در را باز میکنم و ادامه میدهد:

_ خودم تا آخر دنیا پشتتم!

تمام حرفهایش را از حفظم... لبخند میزنم.

_ نمیذاری کسی اذیتم کنه رو نگفتی!

لبخندش جمع میشود.

_ نمیذارم دست اون دیگه بهت برسه!

مریم جیغ جیغ میکند.

_ سوار شید دیگه!

میعاد پشت فرمان جا میگیرد و بی هیچ حرف دیگری ماشین را استارت میکند و من درحالیکه سرم را به شیشه تکیه داده ام به دو روز آینده فکر میکنم. به لحظه ای که احتمالاً باید انتظارش را داشته باشم او را همراه زنی بینم و درحالیکه در دلم خون گریه میکنم برایش آرزوی خوشبختی کنم و ادای خنده زدنهایی را دریاورم

که چهار سال است هر شب در خلوت برای خودم با خون جگر تکرار و تمرینشان کرده ام....

_به سلامتی همسر زیبا و هنرمندم...

میعاد میگوید و لیوان هرسه نفرمان بالا میرود. با شور به مریمی نگاه میکنم که گونه هایش گل انداخته است.

_وای... هنوز انگار دارم خواب میبینم...

نگاهش میکنم... در آن پیراهن آبی رنگ حسابی تماشایی شده است. میعاد نوشیدنی را روی میز میگذارد.

_شما نظری نداری، خواهرشوهر!؟

هر دو نفر منتظر نگاهم میکنند و من از نگاهشان دستپاچه میشوم.

_خیلی خوشحالم که عروس خودمون شد!

میعاد بادی به غبغب میاندازد.

_قاپشو خودم دزدیدم!

مریم چشم و ابرو میآید.

_خودشیفته!

بعد رو به من ادامه میدهد:

_ ماهی یه چیزی بگو دیگه!

_ چی بگم، ماری؟ به خدا انگار همه چیز یه خوابه...

مریم جلو میکشد و از گردنم میآویزد.

_ دیدی! دیدی گفتم... طرحت شاهکار بود، ماهی... کلی قرارداد بستم...

میعاد به پشتی صندلی تکیه میزند.

_ خواهر منه دیگه...

لبخند تمام صورتم را پر کرده است. دستهایم را به سینه میزنم.

_ کاش یکم از خودت مایه بذاری، آقای میعاد!

_ من مرد خانوادم...

مریم پشت چشم باریک میکند.

_ ماهی، اونو ولش کن! منو نگاه کن... باورت میشه؟؟؟ همه چی عالی بود...

دیگه بعد از این حسابی اسممون گل میکنه. سرمون شلوغ میشه، ماهی... چهار سال

کار نتیجه داد...

خنده ام صدا دار میشود... آنقدر خوشحالم که اگر از پشت میز خصوصی این کافه

دنج بلند شوم و از آن در خودم را به خیابان برسانم میتوانم تا آسمانها پر بکشم.

میعاد نگاهی به اطراف میاندازد.

_ اینجا پیشنهاد کی بود؟ این یکی از قسمت شو و اجرا بیشتر به من چسبید...

مریم خنده اش جمع میشود.

_من چند سال پیش اینجا اومده بودم...

بعد الکی میخندد و ادامه میدهد:

_البته الان خیلی بهتر شده...

جرعه دیگری از محتوای نوشیدنی را مزه میکنم. میعاد اخمی نمایشی بر صورت مینشانند.

_با کی اومده بودی اینجا، ضعیفه!؟

دستم را زیر چانه میزنم و منتظر جواب مریم میمانم.

دستپاچه شانه بالا میاندازد.

_با اون... برای قرارداد کاری اومده بودیم امارات...

بی اختیار به میعاد نگاه میکنم که حرف مریم به اتمام نرسیده به طرف من

میچرخد. منی که در تمام مراسم از ترس دیدن ناگهانی اش جرئت نکرده ام

حتی سری به اطراف بچرخانم. باید عادی به نظر برسم... باید بخندم...

باید تظاهر کنم که اصلاً این خبرها نبوده است که دیوانه ای چون من تمام طول

شب با حسهای مختلفی از احتمال دیدن او لذت شوی برند نوپای خودشان را از

دست داده است...

یک لبخند مسخره تحویل نگاه نگران هردونفرشان میدهم.

_اومده بود اصلا؟ مریم آرام

جواب میدهد:

_آره! پشت صحنه دیدمش...

میعاد تیز به مریم دستپاچه نگاه میکند و من در ظاهر بیخیال شانه بالا
میاندازم.

_آها! آخه ندیدمش!

میعاد اخمهایش را در هم میکشد و گوشی اش را دست میگیرد.

_بهتر...

مریم نگاهش را میان هردونفرمان جا به جا میکند و دیگر چیزی نمیگوید. نوشیدنی
م را دوباره پر میکنم. میعاد هشدارگونه نگاهم میکند.

_ماهی خانم!

_بیخیال، میعاد... امشب میخوام خودمو خفه کنم...

جدی میپرسد:

_چرا؟

قلبم فریاد میزند به خاطر فراموشی... و عقل دروغش را بر سر زبان هدایت
میکند.

_به افتخار موفقیت...

آهانی میگوید و دوباره با گوشی مشغول میشوند. کمی بعد مریم صندلی اش را به من نزدیک میکند.

_ماهی؟

جانمی تحویلش میدهم و نگاهش را توی صورتم جا به جا میکند. حس خوبی به پریشانی اش ندارم... انگار دستی به دلم چنگ میکشد.

_چیه؟ چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

_تو منو میبخشی، نه؟ بی اراده

اخم میکنم.

_برای چی؟

_جاوید اینجاست، ماهی...

میگوید و این اولین باریست که بعد از چهار سال اسم او را از زبان کسی میشنوم. پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

_ماهی، به خدا من نمیخوام تو اذیت بشی...

_پس چرا اذیتم میکنی؟

_چون چهار ساله تو هذیونای شبونت بالای سرت بودم! سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

_من کابوس زیاد میبینم!!!

__ باید بینیش، ماهی! میدونی که تا به چیزی که میخواد نرسه دست برنمیداره!

__ نمیخوام بینمش! خواهش میکنم این بحثو تموم کن، مریم!

نمیخوام شبم خراب بشه!

__ میخواد باهات حرف بزنه... اینو بهت بدهکاره... بذار همه چیز رو خودش برات

بگه...

با التماس صدایش میزنم. کف دستهایم عرق کرده اند.

__ تو رو خدا بگو بره...

فشاری به دستم میآورد.

__ تو باید به حرفاش گوش کنی! میفهمی؟ باید!

بلندتر از حد معمول جواب میدهم:

__ نه!!!

میعاد از بالای گوشی مشکوک نگاهمان میکند.

__ چی شده؟

مریم صندلی را عقب میکشد و از جا بلند میشود.

__ هیچی، عزیزم... میخوام برم سرویس!

میعاد گوشی را توی جیب کتش سر میدهد.

__ میام باهات...

مریم در آخرین لحظه سرش را پایین میکشد.

_اون چهار ساله همین دور و بره! اگه جلو نیومده، دلیل خودشو داشته... گوش
 بده به حرفاش...

میگوید و به همراه میعاد در فضای تاریک و روشن کافه گم میشود... حس میکنم
 حرارت از گونه هایم بیرون میزند... بی اختیار از جا بلند میشوم. دستم به
 نوشیدنی مقابلم گیر میکند و نوشیدنی تلوتلویی میخورد و روی میز چپه میشود.

هین میکشم و دست میاندام تا مانع سقوطش باشم .
 نوشیدنی قطره قطره روی دامن سیاه رنگ کوتاه سقوط میکند...

_ای وای... ای وای...

پیشخدمت کافه جلو میدود.

can I help you, madam? _

(میتونم کمکتون کنم، خانم؟)

چهار سال گذشته است و حالا تقریباً به زبانی که روزی نفهمیدنش کلافه ام
 میکرده است مسلطم...

Please take me a taxi. I want to go back _ to the hotel.

(لطفاً یه تاکسی برام خبر کنید. میخوام برگردم هتل.)

جوابی نمیگیرم و درحالیکه دامن خیس را به حالت چندشی از تنم فاصله داده ام به
 صورت پیشخدمت جوان کافه نگاه میکنم که به جایی پشت سرم خیره مانده است.

what happend? _

(چی شده؟)

لبه‌ایش را از هم فاصله می‌دهد و قبل از آنکه کلامی بر زبان بیاورد صدای محکم و مردانه‌ای در گوشه‌هایم پر میشود.

_ چیزی نیست، ماهی طلایی!!!

سرجا خشک میشوم و دستهایم کنار تنم آویزان میمانند .
پیشخدمت همچنان با بهت نگاهم میکند.

_ میخواستی فرار کنی؟

میگوید و نمیدانم چه اشاره‌ای به مرد جوان میکند که اطاعتی میکند و دور میشود. حس میکنم اکسیژن درون هوا وجود ندارد یا من نفس کشیدن را از یاد برده‌ام.

_ گم شو!

آنقدر خشک و جدی میگویم که خودم هم باور نمیکنم این صدا از حنجره‌^۱ من راهی به بیرون پیدا کرده باشد.

_ هنوز بلد نیستی نقش بازی کنی...

صندلی را با حرص پس میکشم.

_ برو بیرون!

و هنوز روی صندلی ننشسته‌ام که بازویم را میکشد.

_بیا اینجا بینمت!

_برو همونجا که چهار سال بودی! میفهمی؟ برو گم شو...

_کجا برم که تو هر لحظه اونجا نبوده باشی!!!

با بغض و حرص روی صندلی مینشینم.

_با دروغات گند زدی به زندگیم... الان چی میگی؟ الان چی میخوای؟

برگشتی دوباره بازیم بدی؟ با خودت گفתי کی از ماهی احمق تره؟

صندلی کناری ام را عقب میکشد.

_میداری منم حرف بزnm؟! تند جواب

میدهم:

_نه! فقط میخوام برم! من دیگه بلد شدم بدون تو چطور باید زندگی کنم، جاوید

محتشم!

_داشت کمکم یادم میرفت شنیدن اسمم از زبونت چه لذتی داره...

_تو رو به هرچی میپرستی برو...

_منو به جون خودت قسم نده، ماهی طلایی!

مثل دیوانه ها جلو میروم و یقه اش را میچسبم.

چی از جونم میخوای؟ اومدی دیگه چه بلایی سرم بیاری که قبلا نیاورده باشی...
بست نبوده؟ دلت به اندازه کافی خنک نشده؟ تو اگه بست نیست من دیگه سیرم،
جاوید...

تنها نگاهم میکند... با چشمهای زیادی آشنای لعنتیش خیره ام مانده و حتی پلک
هم نمیزند.

ماهی!

با صدای فریاد بلند میعاد شانه هایم درجا میپرد.

مثل فنر از روی صندلی میپرم و به سمت صدا میچرخم .

میعاد با قدمهایی شبیه دویدن نزدیکم میشود و مریم رنگ پریده دنبالش جیغ
جیغ میکند. حالا تمام افراد کافه دوستداشتنی ای که دیگر برای میهمانانش آرام
و دنج به نظر نمیرسد به ما چشم دوخته اند.

چه خبره اینجا...

فریاد میزند و هنوز کلامش به اتمام نرسیده جاوید با خونسردی لب میزند:

سلام!

میعاد یقه اش را میچسبند.

میگم چه خبره اینجا!

مریم بازویش را عقب میکشد.

_میعاد، ولش کن! ولش کن بذار حرفشو بزنه ...به خاطر ماهی...

میعاد جاوید را به خوبی میشناسد. یکبار پا به پای مرور عکسهای دونفرهمان نشسته و پابه پایم اشک ریخته است.

_نه، بذار ببینم این مردیکه چی از جون خواهرم میخواد.

جاوید تنها با آرامش نگاهش میکند، وقتی برادرم مثل اسفند روی آتش بالا و پایین میپرد.

_اومدم زنمو ببرم!

ضرب سیلی میعاد چشمهایم را گشاد میکند. مریم به گریه میافتد. جاوید محتشم همچنان لبخند میزند و من بیچاره تنها نگاه میکنم.

_میعاد، تو رو خدا کاریش نداشته باش... جان پناه ...

میعاد...

جاوید دستش را دراز میکند.

_خوشبختم! اینی هم که زدی نوش جونم... حقمه...

چیزی از میان دلم سر میخورد.

مرد قوی هیکلی از دور نزدیک میشود و به عربی حرف میزند. جاوید با خونسردی و مسلط جوابش را میدهد. بعد دستش را به سمت در دراز میکند.

_محترمانه بیرونمون کردن! بریم بیرون دعوا کنیم، میعادجان....

دست میعاد مشت میشود. قبل از آنکه دوباره شاهد چیزی باشم که نفسم را به شماره بیندازد جلو میروم و دستش را میکشم.

_میعاد...

تند و با حرص نگاهم میکند.

_تو هیچی نگو!

بالاخره اشک روی گونه ام راه میگیرد.

_فقط بریم، داداش...

مریم ناامید صدایم میزند:

_ماهی...

میعاد برای اولین بار به سمتش هجوم میکشد.

_همه چی زیر سر توئه!

جاوید ابرو در هم میکشد و شانه ُ میعاد را عقب میکشد.

_ربطی به مریم نداره!

میعاد دندان بهم میسابد.

_اسم زن منو به دهننت نیار، مردیکه...

جاوید با ابرو به من اشاره میزند.

_یه دونه خودت کم بودی که دو تا شدین، ریاحی؟ میعاد محکم به
پیشانی اش میکوبد.

_با خواهر من حرف نزن!

جاوید محتشم لبخند میزند... هنوز همان دیوانه ایست که به خوبی میشناسم.

_خودت بگو من چیکار کنم!!

صاحب کافه چیز دیگری میگوید. خم میشوم و کیفم را از روی صندلی برمیدارم و
پایکوبان سمت در میروم. میعاد بلند صدای میکند:

_کجا، ماهی!؟

مثل خودش بلند جواب میدهم:

_جهنم!!!

کسی پشت سرم میدود، احتمالاً میعاد است... اما صدای آشنایش در گوشم
میپیچد و اشکهایم را شدت میبخشد.

_منم میام باهات!

در کافه را با ضرب باز میکنم و با حرص لب میزنم:

_کجا؟

دستم را با قلدری میکشد.

_جهنم!

کنار کافه به دیوار تکیه میزنم. خیابان غرق رنگ و نور است و چشمهای پرآبم را میسوزاند.

_ لعنت بهت! خدا لعنتت کنه که بیچارم کردی...

_ خدا لعنتم کرده که اینجام! نکن، ماهی! خستم... تو هم خسته ای...

میعاد از کافه بیرون میدود.

_ ماهی!!!

مریم با چشمهای خیس به دنبالش روانه است. مرا کنار دیوار نمیبیند و تا وسط خیابان اسمم را فریاد میزند.

_ اینجام!

هول به سمتم برمیگردد.

_ پا شو بریم!

جاوید هنوز دستم را رها نکرده است.

_ باید حرف بزنی باهاش!!!

_ من نمیخوام توی عوضی با خواهر من حرف بزنی!

مریم ضجه میزند:

_ میعاد... تو رو خدا...

_ تو حرف نزن!

جاوید هشدار گونه نگاهش میکند.

_صداتو بیار پایین! من واسه دعوا نیومدم!

_ولی من دعوا دارم...

دستم را از دست جاوید بیرون میکشم و همانجا کنار دیوار سر میخورم...

_ای خدا...

و بالاخره شانه هایم به لرزه میافتند. مریم مقابلم زانو میزند.

_بمیرم برات...

با چشمان اشکی نگاهش میکنم.

_نباید این کارو میکردی...

_بذار خودش برات تعریف کنه!

_چیو؟

و با نگاهی به جاوید و میعاد که مات به اشکهایم نگاه میکنند ادامه میدهم:

_چهار سال نبودنشو چطوری میخواد تعریف کنه... بسمه هرچی زنده زنده مردم!

_اون همیشه مواظبت بوده، ماهی!

سرم را به دیوار تکیه میزنم.

_همتون دروغگوید...

من میعادو میبرم... امشب به حرفاش گوش کن، اگه نخواستی، قسم
میخورم واسه همیشه ازش دورت کنم!

مثل بچه ها سر بالا میاندازم.

چهار سال پیش بهش سه روز مهلت دادم و سه روز به در خیره شدم... اما
نیومدم... حالا دیگه حرفی ندارم...
چیزی نمونده...

من ولی حرف دارم!

با غیظ از روی زمین بلند میشوم.

یه ماشین خبر کن، میعاد...

با قدمهایی بلند مقابلم میایستد و به جایی حوالی سینه ام چشم میدوزد. مسیر
نگاهش را تعقیب میکنم و آه از نهادم درمیآید... گردنبد تیر و کمان از یقه
پیراهن بیرون افتاده است. انگشتانم را دور پلاک میپیچم.

...برو...

کوتاه جوابم را میدهد:

خودت خواستی!

میگوید و پشت میکند و به سمت خیابان راه میافتد. شانه هایم آویزان میشود.

مریم صدایش میزند.

جاوید، کجا...

تنها دستهایش را در جیب شلوار جینش فرومیبرد. میعاد کنارم میایستد.

رفت، آجی... تموم شد... گریه نکن... الان ماشین میگیرم...

مریم اشک ریزان نزدیک میشود.

دیوونه ها...

میعاد برو بابایی نثارش میکند و سمت خیابان میرود. مریم به سمتش میرود و فریاد میکشد:

نمیبینی حالشو؟؟ تنهایشو... چرا نمیفهمی؟

سرم را پایین میاندازم تا شاهد جر و بحثشان کنار خیابان نباشم... پلاک لعنتی را دوباره روی سینه برمیگردانم و کیفم را روی شانه رها میکنم و به سمت مخالفشان قدمهای بی هدف برمیدارم... حالا دلیلی برای پنهان کردن اشکهایم ندارم... چه غمی بالاتر از اینکه برای دومین بار رفتنش را به نظاره نشسته ام و هنوز نفس میکشتم... چهار سال را صبوری کرده ام و امشب با دیدنش همه دردهایم نو و تازه شده اند. صدای فریاد میعاد در گوشم پر میشود.

ماهی، وایسا...

میخواهم به سمتش برگردم و جیغ بکشم که ماشینی پشت سرم روی ترمز میکوبد. با چشمهایی گشادشده تنم را عقب میکشتم. میعاد به سمتم میدود و تا به خودم بجنبم جاوید محتشم از پشت فرمان پایین میآید و بازویم را چنگ میزند.

—هی من هیچی نمیگم باز این دختر نمیفهمه!

میگوید و به پلک زدنی روی صندلی شاگرد پرتم میکند و در کسری از ثانیه پشت فرمان برمیگردد و تا رسیدن میعاد ماشین پرواز میکند.

—بزن کنار...

—هستیم در خدمتون...

آستین به اشک روان روی صورتم میکشم.

—به خدا نزنی کنار جیغ میکشم.

در جواب پایش را بیشتر روی پدال گاز میفشارد.

—بکش جونم! بکش... الان میبرمت یه جا که تا دلت بخواد جیغ بکشی!

—نگه دار، جاوید محتشم! بین من و تو دیگه حرفی نمونده...

—من حرف دارم...

—چهار سال پیش تموم حرفاتو زدی...

—باید میرفتم، ماهی!

—بری دوراتو بزنی و برگردی؟ یکم دیر نیست؟

یک وری نگاهم میکند.

—هنوز زبونت درازه، ریاحی؟ فک میکردم حالا که انقد خانم شدی این یکی رو

گذاشتی کنار...

با حرص به طرفش میچرخم و مشت به بازویش میکوبم.

...بهت میگم... میگم نگه دار!

هیچ واکنشی به مشت‌های بی جانم نشان نمیدهد. خودم خسته و کلافه روی صندلی وا
میروم و ناله میکنم:

...میخوام برم... عوضی...

...کجا بری که دنبالت نیام آخه، دختر!؟

بی فکر احمقانه ترین جمله دنیا را به زبان میآورم.

...من دارم ازدواج میکنم...

گوشه لبش بالا کشیده میشود.

...نه، بابا!

...حالا که فهمیدی بزن کنار...

قبل از آنکه فرصت کنم پلک بزنم با دست آزادش یقه شومیزم را میکشد.

...لعنت بهت من نمیخوام دیوونه بازی درآرم ... دختر خوبی باش، ماهی!

...باور نمیکنی، نه؟

...چهار ساله ساعت خواب و بیداریتم دستمه، بچه! چرا فکر میکنی میتونی گولم

بزنی؟ تنم را به پستی صندلی میکوبم.

...باید فکرشو میکردم که مریم بازیم بده...

یقه ام را رها میکند و لب میزند:

_چشم سفید!

میگوید و بی هیچ کلام دیگری سرعتش را بیشتر میکند.

دیگر حرفی نمی‌زنم...

یک عالمه حرف دارم و توان به زبان آوردن هیچکدامشان را ندارم...

نمیدانم چقدر میگذرد که در یک فرعی میپیچد و ماشین را متوقف میکند.

_اینجا کجاست؟

با نیم نگاهی به صورت پراخم پایین میرود. چراغها را خاموش نکرده است...

چشمانم را باریک میکنم و در امتداد نور ماشین موج دریا در قاب نگاهم مینشیند.

آهسته پایین میروم.... نیمه شب از شرحی کلافه کننده روزهای امارات خبری

نیست، اما هنوز هم با پیاده شدنم موجی از گرما و بوی دریا به

صورت‌م میخورد. جاوید محتشم دستها را به سینه زده و روی شنا ایستاده

است...

نگاهش میکنم... درست همان تصویر نیست که در رویاهای چهارساله ام بوده است...

تنها جوگندمیهای شقیقه بیشتر شده است... چهار سال گذشته و حالا من زنی بیست

و چهارساله ام و جاوید محتشم بر قله های سیوهفت سالگی ایستاده است...

_با شما بودم....

جوابم را نمیدهد. جلو میروم.

_منو واسه چی آوردی اینجا؟؟؟ میگویم و

پشت سرش میایستم.

_نمیخوای داد بزنی؟

_نه!

_ولی من میخوام داد بزنی...

به ثانیه نکشیده سرش را به سمت آسمان بلند میکند و پشت سرهم فریاد میکشد...

شانه هایم جمع میشوند.

_بازی جدیده؟

به طرفم میچرخد و نم اشک نشسته در چشمانش دلم را زیر و رو میکند.

_نه! دیگه هیچی بازی نیست... اینی که جلوت وایستاده خودمم، ماهی...

دست خودم نیست که دستم را با همه زورم روی صورتش فرود میآورم. در جواب

تنها لبخند میزند.

_اینم نوش جونم!!!

جیغ میکشم:

_خودخواه عوضی! تو منو هزار بار کشتی... الانم داری بازیم میدی... چی بهت

میرسه؟ چقد دیگه من جون بدم دلت خنک میشه...

_من بد نبودم، عزیز دلم... فقط خودم از خودم میترسیدم...

بغض همچنان بیرحمانه گلویم را فشار میدهد.

_بد نبودی؟ نبودی؟ اونی که همه چیزو ول کرد و رفت کی بود، جاوید؟ تو نبودی؟

_اون منی بودم که از خودش میترسید... میترسید آزارت بده...

_دروغ میگی...

_هیچوقت تنهات نذاشتم، ماهی... هیچوقت...

_چهار سال تنها موندم...

این بار خودم سرم را به سمت آسمان بلند میکنم و جیغهای بلند میکشم... سوز جگر به استخوان زده و به گلو راه پیدا کرده است... آنقدر جیغ میکشم که صدایم در گلو خش برمیدارد... به سرفه میافتم و روی کمر خم میشوم.

_من اگه میموندم آزارت میدادم، جونم...

_تو با رفتنت منو کشتی...

_خواستم بزرگ شی، ماهی... خواستم پابه پای بزرگ شدنت، منم بزرگ

بشم...

بهترین استادی که میشناختمو فرستادم سر راهت... امروز کیف کردم از نتیجش...

تو اگه با من میموندی، انقد قد نمیکشیدی... چون من نمیداشتم...

منی که پر از کینه بود پر پر کشیدن تو رو میچید...

_دیر اومدی!

_چهار سال طول کشید تا با همه وجودم باور کنم دختر حاج غفور مثل خون

رفته تو رگ و ریشم!

_من... ازت متنفرم...

_باشه، جونم... ازم متنفر باش... من یه عمر واسه به دست آوردن دلت از اول

وقت دارم....

_اگه نخوام چی؟

_اگه نخوای بازم میرم و از دور مراقبت میمونم تا دوباره برگردی سر جات...

شانه هایم از گریه تکان میخورد و لرزش صدای او هم خبر از حال درونش میدهد.

_منو نبخش... فقط باور کن... من تو رو از خودم دور کردم تا نشکنت...

_بازم میشکنی...

قاطعانه سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_دیگه نمیذارم از پیش چشمم بری کنار...

و با نگاهی خیره در چشمانم ادامه میدهد:

_حتی یه ثانیه!

با حق حق جواب میدهم:

زورگو!

لبش به لبخندی گشوده میشود.

وقتی بچه بودم مادرم قصهٔ دیو و پری رو برام میگفت...

توی قصه های مادرم دیو پری رو اذیت میکرد، اما نمیداشت از پیشش

بره... پری شیشهٔ عمرش بود...

از مادرش که میگوید چشمهایش تیره میشود... چه ساعتی تلخ و سرد و سیاهی

از سر روزگار انمان گذشته است...

نفسام بنده به نفسات، شیشهٔ عمرم...

برمیگردیم ایران...

در گلو میخندد و ادامه میدهد:

چارقد رو باهم راه میندازیم...

آهسته میپرسم:

ایران؟

دیگه هیچ جای دنیا رو دوست ندارم... میخوام واسه همیشه برگردم... ریشهٔ من

اونجاست... میخوام برگردم و زندگی کنم...

بی اختیار سؤال میکنم:

من کجای این زندگی ام؟

_تو؟ تو دلیل این زندگی میشی، نفس جاوید...

_ماهی...

_اومدم بختتو سیاه کنم روزگار خودم سوخت... دورت کردم که آزارت ندم، عمر خودم تباه شد... من خیلی وقته فهمیدم بدون تو نمیتونم، نفس جاوید... فقط تا امروز صبر کردم که اون بالاها بینمت و این بار ازت خواهش کنم تو اونی باشی که سرم منت میذاره...

_ماهی، ببین منو...

_سرکار خانم ماهور محتشم، آیا وکیلیم...

خنده ام آزاد میشود.

_چی میگی، دیوونه...

_میگم که زن جاوید محتشم دوباره زن جاوید محتشم بشه... گرچه

هیچوقت ازش جدا نبوده...

_همیشه از مریم میپرسیدم اون گردنبنده رو هنوز داره؟ نگاهی به پلاک

درخشان میاندازم.

_نتونستم...

_چون مال خودم بودی...

_زن من میشی، ماهی طلایی؟

با دست به داخل اشاره میزند.

_بفرمایید، بانو...

با دلخوری نگاهش میکنم.

_مسخره!

چشمکی میزند.

_اخم ت واسه چیه؟

دامن پیراهن سفید را بالا میگیرم.

_اصلاً نیام...

_ناز میکنی واسم؟

_عروسم! حقمه....

قهقهه میزند.

_ناز تو خودم میخرم، عزیز دلم...

لبهایم به خنده گشوده میشوند. دستم را روی در میگذارم و تا انتها بازش میکنم.

دکوراسیون یکدست سفید و طوسی ملایم خانه لبخندم را عمیقتر میکند.

_وای جاوید، مبلا کی اومد... مگه نگفتن آماده نیست؟ یک ابرویش را بالا

میاندازد.

_بهشون گفتم تا من عروسمو میارم خونه مبلای سفارشیش نرسیده باشه اونجا رو به خاک و خون میکشم.

یک قدم به جلو برمیدارم.

_وای! غصم شده بود اصلاً...

_چرا؟ احتیاجی نداشتیم بهشون فعلاً...

_لوسی کو؟

در خانه را با پا میندد.

_فرستادمش پیش دوستم تا بینیم خانم میتونه با اون زبون بسته کنار بیاد یا نه!

_واقعاً فرستادی؟

_وقتایی که ایران نبودم هم پیش دوستم میموند. عادت داره بهش...

آهسته صدایش میزنم:

_جاوید...

_جون جاوید...

_یه چیزی میخوام بهت بگم، اما نمیدونم چطوری...

_بگو بینم چی شده...

_امروز میعاد میگفت... میگفت...

_به منم گفت، ماهی... اذیت نکن خودتو.

_مگه میدونی چی میخوام بگم؟ پلکهایش را

آرام روی هم میگذارد.

_آره...

_دلم آشوبه... میعاد میگفت حالش بده... اما... اما راحت نمیشه... داره عذاب

میکشه...

_دنبال بخشیده شدنه...

با بهت میپرسم: چی؟

_ببین، ماهی... من نمیخوام غلط گذشته رو تکرار کنم ...

اصلاً نمیخوام به گذشته فکر کنم... بسه هرچی کشیدیم ...

من حاج غفور رو نبخشیدم، اما بین تو و بابات هم

واینمیستم... دیگه دنبال این نیستم که چه رازی تو گذشته مونده...دیگه جای

خدا نمیشینم...

بعد تلخ میخندد و ادامه میدهد:

_من همین زن خودمو میچسبم... بقیهش با من نیست...

_میعاد میگفت شاید تو رو بیینه راحت شه...

_از من نخواه، عزیز دلم... حتی اگه رفتی به منم نگو ...

اصلاً دیگه بیا حرفشو ننزیم...

_باشه....

پایان

به تاریخ بیست و نهمین روز از سومین ماه پاییز سال یک هزار و چهارصد
خورشیدی تنها یک قدم مانده به یلدا...

هانی زند